

دگر و پیر

دَن پِراون

خالق
رَمزِ
داویدچی

عمید
حقیقت جو



دگر و پیر

تزویر

سرشناسه : براون، دن (Dan Brown) ۱۹۶۴ - م.
عنوان و پدید آور : تزویر / دن براون: مترجم عمید حقیقت جو.
مشخصات نشر : تهران: معین، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری : ۵۱۸ ص.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۱۶۵-۰۲۹-۴
یادداشت : فیپا
موضوع : داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۹ / ن / ۱۲ / ر / ۳۵۵۳ PS
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳ / ۵۴
شماره کتابخانه ملی : ۱۸۷۸۷۳۱

تزویر

دَن براون

عمید حقیقت جو



انتشارات معین



روبه روی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۳

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن ۶۶۹۷۷۳۷۲-۶۶۴۰۵۹۹۲

WWW.moin-Publisher.Com

E-mail:info@moin-Publisher.Com

براون، دن

تزویر

مترجم: عمید حقیقت جو

چاپ اول: ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

ویراستار: امیرکاووس بالا زاده

حروفنگار: فاطمه صفایی

نمونه خوان: سارا کلالی

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

حق چاپ محفوظ است.

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

مقدمه‌ی مترجم

علاقه‌مندان به ادبیات خلاق، با شخصیت و قدرت ادبی «دن براون» با انتشار کتاب رمز داوینچی، آشنا هستند.

این نویسنده تا به حال چهار کتاب به نام‌های قلعه‌ی دیجیتالی، ملائک و شیاطین، تزویر و رمز داوینچی به رشته تحریر درآورده که همه آن‌ها از پرفروش‌ترین کتاب‌های سال بوده‌اند.

«تزویر» نخست در سپتامبر سال ۲۰۰۳ در آمریکا انتشار یافت و خواننده می‌تواند علت نگارش و نشر این کتاب را از لابلای سطور آن بیابد. بی‌هیچ‌گونه اغراقی می‌توان ادعا کرد که دن براون جزو آن عده از نویسندگان بسیار خلاق و نادری است که پیش از شروع به نگارش، درباره‌ی مطالب اثرشان تحقیق و بررسی می‌کنند و با قدرت قلمشان چنان با استناد می‌نویسند که حتی قدرت‌های بزرگ جهان نظیر کلیسای کاتولیک هم نمی‌توانند آن‌ها را انکار کنند.

امید است این کتاب هم با استقبال خوانندگان فارسی زبان مواجه شود.

عمید حقیقت‌جو

مقدمه‌ی نویسنده

تکنولوژی‌ها، مکان‌ها و مؤسسه‌های نامبرده و قوانین یاد شده در کتاب حاضر همه حقیقی‌اند و این رمان تخیلی از امکاناتی بهره‌جسته که چنین سیستمی ممکن است بوجود آورده باشد.

پرزیدنت کلینتون در نطق هفتم ماه اوت ۱۹۹۶ خود گفت: «در صورت تحقق چنین اکتشافی، بی‌تردید یکی از بزرگ‌ترین پیشرفت‌های علم در تحقیقات فضایی، صورت می‌گیرد. به علاوه، چنین اکتشافی پاسخگوی بسیاری از سؤال‌های قدیم است که بشر تا به حال قادر نبوده برای آن‌ها جوابی بیابد.»

پیشگفتار

مرگ به شکل های مختلف می توانست در این محل متروک رخ نماید. «چارلز بروفی»؛ زمین شناس مشهور؛ تا به حال با انواع خطرهای شگفت انگیز و هراسناک روبه رو شده و از آنها جان سالم به در برده بود. ولی هیچ یک از این خطرات به پای این یکی که در حال وقوع بود، نمی رسید.

در حالی که چهار سگ قوی هیکل، سورتمه بروفی را، که پُر از وسایل زمین شناسی بود، می کشیدند، ناگهان از سرعت خود کاسته و به آسمان چشم دوختند. بروفی از سورتمه پیاده شد و از سگها پرسید: چی شده؟

در این هنگام صدایی به گوشش رسید و در دور دست - از لابه لای ابرهای طوفان زایی که متراکم می شد - یک هلی کوپتر دو موتورهی ارتشی به چشمش خورد که از پشت قلهی کوههای یخی قطب، به سوی آنها می آمد.

چون بروفی هیچگاه هلی کوپتری در حوالی قطب شمال ندیده

بود، به خود گفت: خیلی عجیب است!

هلی کوپتر در فاصله‌ی پنجاه متری وی به زمین نشست و وزش باد حاصل از چرخش پره‌هایش مقداری خرده یخ به سر و صورت او پاشید و سگ‌ها را نیز ترساند.

در کشویی هلی کوپتر باز شد، دو مرد سفیدپوش مسلح از آن پیاده شده و با عجله به طرف او آمدند.

یکی از آن‌ها پرسید: «دکتر بروفی؟»

زمین‌شناس جا خورد و گفت: «شما کی هستید؟ و از کجا نام مرا می‌دانید؟»

«رادیوی خودت را بیرون بیا!»

«ببخشید؟»

«همین که گفتم!»

بروفی مات و متحیر رادیو را از جیبش درآورد.

«ما می‌خواهیم که موج رادیو را روی صد کیلو هرتس بگذاری و پیامی مخابره کنی!»

«صد کیلو هرتس؟» بروفی کاملاً مبهوت بود و در پاسخ گفت: «هیچ‌کس قادر نیست امواجی با این طول موج را بگیرد، تصادفی رخ داده؟»

مرد دوم لوله‌ی تفنگش را به طرف سر بروفی نشانه رفت و گفت: «ما فرصت توضیح دادن نداریم، فقط دستور را اجرا کن!»

بروفی با دست‌های لرزانش موج رادیو را تنظیم کرد.

مرد اول کارتی به او داد که چند خط روی آن نوشته شده بود و با تحکم گفت: «حالا این پیام را بفرست!»

بروفی نگاهی به نوشته انداخت و گفت: «من نمی فهمم! این مطالب واقعیت ندارند. من....»

مرد دوم لوله‌ی تفنگ را روی شقیقه‌ی بروفی گذاشت. او با صدایی لرزان آن پیام عجیب را مخابره کرد. مرد اول گفت: «بسیار خوب! حالا خودت و سگ‌هایت سوار هلی‌کوپتر شوید!»

بروفی که هنوز لوله‌ی تفنگ به سویش نشانه رفته بود، موفق شد سگ‌ها را که مقاومت می‌کردند به همراه سورتمه با خودش از روی باریکه راهی که از قسمت بار هلی‌کوپتر بیرون آمده بود، به درون آن انتقال دهد. به محض سوار شدن وی، هلی‌کوپتر حرکت کرده در جهت غرب به پرواز درآمد.

بروفی دوباره پرسید: «شما کی هستید و آن پیام چی بود که مرا به مخابره‌ی آن وادار کردید؟»
جوابی نیامد.

در حالی که هلی‌کوپتر اوج می‌گرفت، باد به شدت از دری که باز مانده بود، می‌وزید و سگ‌ها که هنوز به سورتمه بسته بودند، شروع به زوزه کشیدن کردند.

بروفی گفت: «دست کم در را ببندید! نمی بینید سگ‌ها ترسیده‌اند؟»

باز هم جوابی نیامد.

به محض این که هلی‌کوپتر به ارتفاع چهار هزار پایی رسید، به سوی قله‌ها و دره‌های یخی پیچید. در این هنگام آن دو مرد سورتمه را به طرف در باز فشار دادند و آن را به بیرون راندند. وزن زیاد

سورتمه، سگ‌ها را که هنوز به آن وصل بودند، با خود کشید و در یک لحظه سورتمه و سگ‌هایی که صدای زوزه‌ی آنها به گوش می‌رسید، ناپدید شدند.

فریاد اعتراض بروفی بلند شد. آن دو مرد بازوهای او را گرفته به سوی در بردند. مقاومت وی در مقابل آن دو مرد قوی بی‌نتیجه ماند و آنها بروفی را با بقیه اسباب‌هایش به بیرون پرتاب کردند.

۱

رستوران «تولوس» در واشنگتن، که مجاور کنگره‌ی آمریکا قرار داشت، محل اجتماع سیاستمداران برای صرف غذا بود. آن روز صبح، این رستوران شلوغ‌تر از معمول به نظر می‌رسید و صدای کارد و چنگال‌ها، ماشین قهوه‌سازی و مکالمه‌ی تلفن‌های همراه درهم می‌آمیخت و بر ناهنجاری فضا می‌افزود.

در حالی که مدیر رستوران مشغول نوشیدن قهوه صبحانه خود بود، خانمی از در وارد شد. مدیر با لبخندی ساختگی به استقبال او رفته، گفت: «صبح بخیر خانم! می‌توانم کمکی به شما بکنم، چیزی میل دارید؟»

آن زن که جذاب و حدوداً در میانه‌ی سی سالگی بود، لباسی محافظه‌کارانه بر تن داشت؛ شلواری از جنس فلانل خاکستری و بلوزی یقه بسته به رنگ عاج. نسبتاً قد بلند بود و قیافه‌اش جدی و بدون تکبر به نظر می‌آمد. چشمان تیز و نافذش این فکر را به انسان القاء می‌کرد که وی زنی باهوش است. روی هم رفته می‌شد حدس زد که شغلی مثل گویندگی اخبار رادیو یا تلویزیون دارد.

زن با صدایی که هیچ احساسی در آن نبود، جواب داد: «من با سناتور «سکستون» برای صبحانه قرار ملاقات دارم و قدری دیر کرده‌ام!»

سناتور سکستون مشتری دائمی آن رستوران بود و برای انتخابات ریاست جمهوری سال آینده نامزدی حزب جمهوری خواه

را در ده ایالت برده بود و بسیار احتمال داشت که در پاییز آینده رییس جمهور آمریکا شود. عکس او تقریباً هر روز در مجلات و روزنامه‌های آمریکا دیده می‌شد. مدیر رستوران با تردید پرسید: «منظورتان سناتور «سدجویک سکستون است؟»

«بله!»

«سناتور سر میز خود در گوشه‌ی دنج و همیشگی شان هستند. و شما؟»

«ریچل سکستون! دخترشان.»

مدیر با خود فکر کرد که چه سؤال احمقانه‌ای کرده است چون آن دو شباهت زیادی به هم داشتند.

«از آشنایی با شما خوش وقتم خانم سکستون!»

هنگامی که مدیر او را به سوی میز سکستون هدایت می‌کرد متوجه شد که چشم بسیاری از مردان متوجه ریچل است چون معمولاً خانم‌ها که به خصوص زیبا هم باشند به آن رستوران نمی‌آمدند.

یکی از مشتریان به دوستش گفت: «اندام قشنگی دارد! عجیب نیست که سکستون به همین زودی برای خودش زنی دیگر پیدا کرده؟»

دوستش جواب داد: «بی‌شعور این دختر او است!»

اولی گفت: «پس او را هم رنگ خواهد کرد!» و با شناختی که از سکستون داشتند، هر دو خندیدند.

* * *

هنگامی که ریچل به میز پدرش رسید، سناتور مشغول

مکالمه‌ی تلفنی در مورد یکی از موفقیت‌های اخیرش بود. وقتی چشمش به ریچل افتاد، لحظه‌ای به او نگاه کرد و با انگشت بر روی ساعت «کارتیه» اش زد تا به او یادآوری کند که دیر کرده است. ریچل در دلش به طعنه گفت: «پدرا! من هم از این که مدت‌هاست تو را ندیده‌ام، متأسفم.»

اسم واقعی پدرش توماس بود ولی از اولین روزی که وارد سیاست شده بود، از اسم وسطش «سدجویک» استفاده می‌کرد تا بر عکس توماس که اسمی عادی و عامی بود، پر آب و تاب باشد.

پدرش تلفن را خاموش کرد و از جا برخاست تا او را ببوسد. ولی ریچل در مقابل او را نبوسید و به گفتن سلام قناعت کرده، گفت: «پیغام تو را گرفتم، چه کارم داشتی؟»

«یعنی می‌گویی من اجازه ندارم دخترم را به یک صبحانه دعوت کنم؟»

ریچل از پیش می‌دانست که پدرش بی‌آنکه انگیزه‌ای قوی داشته باشد، از او نمی‌خواست که با هم ملاقات کنند.

سکستون جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و پرسید: «اوضاع تو چطور است؟»

«مشغولم! می‌بینم که فعالیت‌های انتخاباتی‌ات موفقیت‌آمیز بوده‌اند!»

سکستون سرش را نزدیک آورد و با صدایی آرام گفت: «صحبت کار را کنار بگذار! رابطه‌ات با آن پسری که در وزارت کشور کار می‌کرد و من به تو معرفی کرده بودم چطور است؟»

ریچل نگاهی به ساعتش انداخت و بی‌صبرانه گفت: «پدرا!

خودت می دانی که من چقدر کار دارم و فرصت نکرده‌ام به او تلفن کنم. بهتر است تو هم...»

«ریچل! تو باید برای کارهای مهم وقت بگذاری! بدون عشق زندگی ارزشی ندارد!»

ریچل که خود را با شخصیت تر از پدرش می پنداشت خواست چیزی بگوید ولی ترجیح داد ساکت بماند. بنابراین پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «پدر تو از من خواستی که برای موضوع مهمی یکدیگر را ملاقات کنیم. اگر مطلب مهمی داری بگو!»

پدرش به چشمان او خیره شد و ریچل احساس کرد که تحمل سنگینی آن نگاه را ندارد و در دل به قدرت نگاه پدرش لعنت فرستاد. نگاه سناتور موهبتی بود که احتمالاً وی را به کاخ سفید می رساند. او می توانست به هر دلیلی که لازم بداند اشک بریزد و لحظه‌ای بعد چشمانش را مثل دری از بهشت باز کرده، اعتماد و علاقه مردم را به خود جلب کند. پدرش همیشه می گفت: «همه چیز به اعتماد مربوط می شود.» ولی سال‌ها پیش اعتماد ریچل را از دست داده، در عوض اعتماد مردم کشورش را به دست آورده بود.

سناتور سکستون گفت: «من پیشنهادی برایت دارم!»
ریچل برای استحکام موضع خودش گفت: «حتماً شخص بانفوذی که زنش را طلاق داده، دنبال زنی جوان می‌گردد!»

«عزیزم خودت را گول نزن، تو دیگر جوان نیستی!»
ریچل همان حس حقارتی را داشت که همیشه پس از ملاقات با پدرش به او دست می داد.

پدرش ادامه داد: «من می‌خواهم یک قایق نجات برای تو

بفرستم.»

«من تصور نمی‌کنم که در حال غرق شدن باشم!»
 «تو نیستی ولی پرزیدنت هست! بهتر است تا دیر نشده، از کشتی
 پرزیدنت بیرون بپری!»

«ما قبلاً هم در این باره گفتگو کرده‌ایم.»
 «ریچل به آینده‌ات فکر کن، تو می‌توانی بیایی و با من کار کنی!»
 «امیدوارم دلیل این که از من خواستی با هم صبحانه بخوریم، این
 حرف‌ها نباشد!»

ظاهر آرام سناتور به هم خورد و بالاخره به زبان آمد و گفت:
 «ریچل! نمی‌بینی که همکاری تو با پرزیدنت، چه لطمه‌ای به من و
 فعالیت‌های انتخاباتی ام می‌زند؟»

ریچل آهی از ته دل کشید. او بارها با پدرش درباره‌ی این موضوع
 حرف زده بود و گفت: «پدر! برای چندمین بار بگویم که من برای
 پرزیدنت کار نمی‌کنم و در «فیرفاکس» مشغول هستم؟»
 «ریچل! سیاست آن چیزی است که مردم تصور می‌کنند و در نظر
 مردم، تو برای پرزیدنت کار می‌کنی.»

ریچل نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند
 و به آرامی گفت: «من برای به دست آوردن این شغل زحمت زیادی
 کشیده‌ام و از کارم استعفا نخواهم داد.»

چشمان سناتور تنگ شد و گفت: «می‌دانی بعضی وقت‌ها
 تعصبات خودخواهانه‌ی تو حقیقتاً....»

در این لحظه خبرنگاری خودش را به میز آن‌ها رساند و پرسید:
 «سناتور سکستون؟»

رفتار سناتور بلافاصله خودمانی شد. ریچل غرشی کرد و یک نان شکلاتی از سبد میز صبحانه برداشت.

«من «رالف استیدن» هستم از واشنگتن پست. اجازه می دهید چند سوال از شما بپرسم؟»

سناتور لبخندی زد، بعد با دستمال دهان خود را پاک کرد و گفت: «رالف! از ملاقات با شما بسیار خوشوقتم! فقط خواهش می کنم عجله کنید چون من فرصت زیادی ندارم و نمی خواهم قهوه ام سرد شود!» خبرنگار بلافاصله خنده ای کرد و گفت: «به روی چشم!» سپس دستگاه ضبط صوت کوچکی از جیبش درآورده آن را روشن کرد و روی میز گذاشت و گفت: «سناتور! شما در تبلیغات تلویزیونی خود، ادعا می کنید که: دستمزد زنان و مردان در شغل های نظیر هم، باید از نظر قانون مساوی شود، به علاوه تبلیغ می کنید که برای زوج های جوان باید تخفیف مالیاتی قایل شد. می توانم خواهش کنم که دلیل این ادعاها را توضیح بدهید؟»

«البته! به این علت که من از خانم ها و خانواده های جوان به شدت طرفداری می کنم!»

تکه نانی که ناگهان در گلوی ریچل پرید نزدیک بود او را خفه کند. خبرنگار ادامه داد: «در مورد خانواده، شما زیاد از تحصیلات حرف می زنید! و پیشنهاد کرده اید که بودجه ی قسمت هایی از خدمات دولتی را کاسته و در عوض به بودجه مدارس مملکت، اضافه کنند!»

«من اعتقاد دارم که بچه ها آینده ی کشور هستند!»
ریچل باور نمی کرد که این حرف ها از دهن پدرش درآمده باشد.

خبرنگار باز ادامه داد: «آخرین سؤال قربان! شما این روزها از نظر انتخاباتی خیلی موفق بوده‌اید - تا حدی که پرزیدنت به دست و پا افتاده - ممکن است راز موفقیت خودتان را توضیح بدهید؟»

«تصور من این است که موفقیت من به اعتماد مربوط می‌شود. مردم آمریکا دریافته‌اند که دیگر نمی‌توانند در مورد تصمیم‌گیری‌های قاطعانه نسبت به مسایلی که ملت با آن روبه‌رو است، به پرزیدنت اعتماد کنند. ولخرجی دولت باعث شده که کشور روزبه‌روز زیر بار قرض بیشتری برود. مردم متوجه شده‌اند که وقت آن رسیده دولت دست از ولخری برداشته، به اصلاحات پردازد.»

انگار پرگویی پدرش باعث شده بود که زنگ تلفن همراه ریچل به صدا درآید. به طور معمول او دوست نداشت هنگام ملاقات با کسی، تلفنش زنگ بزند. ولی حالا زنگ تلفن برای او مثل موسیقی خوشنوايي بود که از شنیدن آن لذت می‌برد.

پدرش که از این مزاحمت خشنود نبود، به او چشم غرّه رفت. ریچل تلفنش را روشن کرد و متوجه شد که برایش پیامی رسیده است.

استیدن لبخندی زد و گفت: «بی‌شک دخترتان هم سرش خیلی شلوغ است و بسیار خوب است که شما دو نفر هنوز برای ملاقات یکدیگر، وقت می‌گذارید!»

«همان‌طور که گفتم، خانواده در درجه اول اهمیت قرار دارد.»

استیدن به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت: «قربان! می‌توانم بپرسم که شما و دخترتان چگونه با اختلاف نظرهایی که دارید، کنار می‌آیید؟»

سناتور قیافه‌ی معصومانه‌ای به خود گرفت و پرسید: «منظورتان از اختلاف نظر چیست؟»

ریچل سر بلند کرد و مجدانه به صورت پدرش خیره شد. او دقیقاً می‌دانست که این سوال‌ها به کجا ختم خواهد شد و در دل به خبرنگار لعنت فرستاد. خبرنگاران این نوع سوالات را - که به ظاهر برای میچ‌گیری ولی در حقیقت از طرف شخص مورد سؤال، قبلاً طراحی و دیکته شده بود - سوال‌های «گریپ‌فروتی» می‌نامیدند.

خبرنگار در جواب سناتور، لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت: «خوب قربان! اول این که دخترتان برای جبهه‌ی مخالف شما کار می‌کند.»

سناتور سکستون از خنده منفجر شد و بلافاصله برای خنثی کردن سؤال خبرنگار گفت: «رالف! اول این که من و پرزیدنت در جبهه‌ی مخالف یکدیگر نیستیم! ما هر دو وطن‌پرستیم ولی در شیوه‌ی اداره‌ی مملکتی که به آن علاقمندیم، اختلاف سلیقه داریم!» خبرنگار چشم و گوش تیز کرد و پرسید: «و دوّم؟»

«دوم این که دختر من کارمند پرزیدنت نیست! او در سازمان اطلاعات کار می‌کند و وظیفه‌اش - که چندان هم مهم نیست - این است که اطلاعات به درد خور پرزیدنت را جمع‌آوری کرده، به کاخ سفید می‌فرستد. بعد از لحظه‌ای تأمل نگاهی به ریچل انداخت و گفت: «در حقیقت او تا به حال با پرزیدنت ملاقات هم نکرده است! درسته عزیزم؟»

ریچل فقط خیره خیره نگاه می‌کرد و در این هنگام، صدای تلفنش رسیدن پیغام دیگری را اطلاع داد. ریچل نگاهی به پیام که به

صورت رمز نوشته شده بود، انداخت و لحظه‌ای طول کشید تا در مغزش آن را رمززدایی کند. بعد چون انتظار چنین خبر ناخوش آیندی را نداشت ابرو درهم کشید. ولی از آنجا که راهی برای نجات از آن موقعیت بود گفت: «آقایان متأسفم که نمی‌توانم بیش از این در خدمت شما باشم، مرا از اداره خواسته‌اند!»

خبرنگار بلافاصله پرسید: «خانم سکستون! این شایعه درست است که شما از پدرتان این وقت ملاقات را گرفته بودید تا به او اطلاع دهید که می‌خواهید از شغل خودتان استعفا داده، برای مبارزات انتخاباتی ایشان فعالیت کنید؟»

ریچل احساس کرد که کسی یک فنجان قهوه‌ی داغ به صورتش پاشیده است و چنان غضبناک شد که می‌خواست به آن طرف میز رفته و چنگال را توی شکم پدرش فرو کند.

در این لحظه خبرنگار دستگاه ضبط صوتش را جلوی دهان ریچل گرفت و پرسید: «درست است خانم سکستون؟»

ریچل چشم در چشم وی دوخت و با غضب گفت: «رالف! یا هر مزخرفی که اسمت هست، خوب گوش کن! من به هیچ وجه نمی‌خواهم کارم را ترک کرده، برای سناتور سکستون کار کنم و اگر مطلبی خلاف این چاپ کنی، فکر پیدا کردن یک پاشنه کش باش که بتواند دستگاه ضبط صوتت را از ماتحتات بیرون بیاورد!»

چشمان خبرنگار گشاد شد. بلافاصله دستگاهش را خاموش کرد و با گفتن «از هر دوی شما متشکرم» محل را به سرعت ترک کرد.

ریچل بلافاصله از عصبانیت خود پشیمان شده و به خود آرامش داد. او می‌دانست که این خلق و خورا از پدرش به ارث برده است و

در دل او را لعنت کرد.

پدرش با نگاهی ملامت آمیز به او گفت: «ریچل! تو احتیاج به ادب آموزی داری!»

ریچل وسایلش را از روی میز جمع کرد و گفت: «این ملاقات همین جا ختم می شود.»

کار سناتور هم با او تمام شده بود و در حالی که تلفن همراهش را برمی داشت که پیغامی بفرستد، جواب داد: «خدا حافظ عسلم! یکی از این روزها که از جلوی دفتر من عبور می کنی، بیا و سلامی بکن و تو را به خدا ازدواج کن! تو سی و سه سال داری و درست نیست که ترشیده شوی!»

«سی و چهار سالمه! منشی تو برایم یک کارت تبریک هم فرستاده بود.»

سناتور با ترش رویی غرشی کرد و گفت: «سی و چهار، چیزی به ترش شدنت نمانده! من وقتی سی و چهار سالم بود...»

«با مادر ازدواج کرده بودی و ترتیب همسایه ها را هم داده بودی؟» کلمات با صدایی بلندتر از آنچه ریچل انتظار داشت از دهانش خارج شدند، چون در رستوران سکوت برقرار شده و همه به او نگاه می کردند.

حالت چشمان سناتور به سردی یخ گرایید و با تهدید به ریچل گفت: «دخترک! مواظب دهننت باش!»

ریچل در حالی که از در بیرون می رفت گفت: «تو هم مواظب خودت باش!»

۲

سه مرد در چادر مدرن «ترماتک» - که در مقابل سرما و گرما و طوفان مقاوم بود - نشسته بودند. خارج از چادر باد بسیار سرد و سریعی می‌وزید، که هر لحظه امکان داشت میخ‌های چادر را از جا درآورد.

رنگ چادرشان یک دست سفید و در گوشه‌ی نسبتاً محفوظی برپا شده، وسایل ارتباطی و حمل و نقل و سلاح‌های آنها تا حد امکان مدرن و نام رمزی مقام ارشد آنها «دلتا - وان» بود. دلتا - وان اندامی درشت و عضلانی داشت و نگاهش به سردی همان محیطی بود، که در آن اقامت داشتند. روی بازوی آنها دستگاه گاه‌نگار ارتشی، با صدای زنگی مشابه نصب شده بود.

سی دقیقه دیگر گذشته و دوباره موعد آن بود که دلتا - وان از چادر بیرون بیاید و اطراف را با دقت برانداز کند. او با دوربین چشمی مادون قرمز خود می‌توانست تا دور دست را - در آن تاریکی شب که فقط نور مهتاب روشنایی اندکی به محیط می‌داد - ببیند. با آن دوربین، نگاهش را روی تنها بنایی که در یک کیلومتری آنها قرار گرفته و ده روز پیش ساختمان آن برپا شده بود، متمرکز کرد. آن بنا محل نگهداری اطلاعاتی بود که جهان را تغییر می‌داد و دلتا - وان مسئول حفاظت از آن اطلاعات و محتویات مربوط به آن بود و در این راه چند نفری به قتل رسیده بودند.

در حال حاضر، چنین به نظر می‌رسید که در خارج از ساختمان همه چیز امن و امان است و اطمینان کامل با کنترل داخل ساختمان حاصل می‌شد.

دلتا - وان به درون چادر بازگشت و به دو سرباز دیگر گفت: «زمان پرواز رسیده است.»

آن دو مرد به علامت تأیید سر تکان دادند و یکی از آنها با اسم رمز «دلتا - تو» پشت کامپیوتر خود نشست و با حرکت دادن اهرم بسیار کوچکی، یک روبات ناظر را که به کوچکی پشه بود، در داخل بنا به پرواز درآورد.

۳

ریچل سکستون هنگامی که اتومبیل سفید «هوندا - اینتگرا»ی خود را در جاده‌ی منتهی به دفتر کارش می‌راند، هنوز به شدت عصبی بود و محیط آرام و مناظر زیبای اطراف هم نتوانست از خشم او بکاهد. بدون شک موفقیت پدرش در مبارزات انتخاباتی باید او را متین‌تر و محافظه‌کارتر می‌کرد، ولی برعکس باعث شده بود که خودخواه و خودستاتر شود. چون پدرش تنها فامیل باقی مانده‌ی او بود، تزویر و فریبکاری او برای ریچل بسیار دردناک بود. مادرش سه سال قبل فوت کرده، ضربه روحی مرگ او هنوز ریچل را می‌آزرد. تنها دلخوشی‌اش این بود که مادرش از زجری که در زندگی زناشویی با سناتور متحمل می‌شد نجات یافته است.

تلفن همراه ریچل دوباره به صدا درآمد و افکار او را متوجه خود کرد. صفحه‌ی تلفن همان پیغام قبل را نشان می‌داد به این مضمون که هرچه زودتر به دفتر مدیر برود. ریچل با صدای بلند گفت: «دارم میام! دارم میام!»

عدم اطمینان از این که مدیر به چه دلیل احضارش کرده است، در او دلشوره ایجاد می‌کرد. ولی حالا به محل اداره نزدیک شده، پس از

عبور از دروازه‌ای که با رمز مخصوصی باز می‌شد، از راه باریکی گذشته، وارد محوطه‌ی اداره شده بود. محل اداره‌ی آن‌ها از سری‌ترین مکان‌هایی بود که در آمریکا پیدا می‌شد. او در محل مخصوص پارکینگ توقف کرد و بلافاصله، مأمور حفاظتی اتومبیل او را برای اطمینان از این که وسایل جاسوسی همراهش نیست - با دستگاه مخصوص خود - کنترل کرد.

ساختمان سازمانی که اداره‌ی آن‌ها نیز قسمتی از آن بود، با زیربنای صد هزار مترمربع، در میان جنگلی انبوه و در زمینی به وسعت سی هکتار - کمی خارج از شهر واشنگتن و در «فیرفاکس ویرجینیا» - بنا شده بود. ساختمان سازمان به شکل قلعه‌ای بود که نمای آن را شیشه‌های یک‌رو پوشانده، به هیچ وجه نمی‌شد از بیرون داخل آن را دید. آنتن‌های بشقابی گیرنده - فرستنده پشت‌بام ساختمان را پوشانده بودند.

دقایقی بعد ریچل به ساختمانی که نامش «سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی» بود، وارد شد و از میان دو سرباز محافظ جلوی در ورودی، که لباس ضدگلوله به تن داشتند گذشت و همان احساس همیشگی که گویی کسی در گوش او زمزمه می‌کرد: «اینجا سازمانی است که ایالات متحده را قادر می‌کند از هرچه در زمان جنگ یا صلح اتفاق می‌افتد، باخبر شود» به او دست داد.

دیوارها با عکس‌هایی از آخرین انواع سلاح‌های جنگی پوشیده شده بودند و این حس را به ریچل القا می‌کردند که او جهان خارج را پشت سر گذاشته، وارد جهانی مخفی شده است. همین که ریچل از آخرین نقطه‌ی کنترل گذشت باز به یاد موضوعی افتاد که باعث شده

بود تلفن همراهش دوبار به فاصله نیم ساعت به صدا درآید. در این لحظه به یک در آهنین نزدیک شد. محافظ با لبخندی به او گفت: «صبح به خیر خانم سکستون!» و یک گوش پاک کن به او تعارف کرد و گفت: «خانم سکستون! شما که با این مراحل آشنایی دارید!»

ریچل گوش پاک کن را گرفت. لفاف آن را باز کرد و مانند یک ترمومتر داخل دهانش گذاشته برای دو ثانیه زیر زبانش نگاه داشت. بعد به جلو خم شد و اجازه داد که محافظ آن را بردارد. محافظ گوش پاک کن را داخل دستگاهی که پشت سرش بود گذاشت و دستگاه پس از چهار ثانیه «دی - ان - اِ» او را با نمایش عکس وی روی صفحه تلویزیونی، تأیید کرد.

محافظ چشمکی زد و گفت: «مثل این که شما هنوز خودتان هستید!» و بعد دکمه‌ای را فشار داد، در عظیم آهنی باز شد و به ریچل گفت: «روز خوبی داشته باشید.»

هنگامی که ریچل در آن راهروهای پیچ در پیچ و پر جوش و خروش به طرف دفتر مدیر می‌رفت، هنوز - پس از شش سال کار در آن جا - عظمت عملکرد آن سازمان، او را به وحشت می‌انداخت. این سازمان، شش تشکیلات دیگر را نیز در بر می‌گرفت که مجموع کارمندان آن افزون بر ده هزار نفر می‌شد و بودجه‌ای معادل ده میلیارد دلار در سال داشت.

سازمان در خفای کامل تعداد زیادی از پیشرفته‌ترین سلاح‌های جنگی و وسایل جاسوسی از جمله دستگاه‌های استراق سمع جهانی، ماهواره‌های جاسوسی، دستگاه‌های فرستنده‌ای که در میکروفون تلفن‌ها جاسازی می‌شد و یک هزار و چهارصد دستگاه

«هیدروفون» که در کف دریاها در تمام دنیا نصب شده بود تا با شنیدن صدای حرکت کشتی‌ها بتوانند رفت و آمد آن‌ها را کشف و کنترل کنند، ساخته و سرویس می‌کرد.

تکنولوژی «سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی» نه تنها برای موفقیت در جنگ‌های احتمالی، به آمریکا کمک می‌کرد بلکه اطلاعات ذی‌قیمتی را نیز در زمان صلح در اختیار سازمان «سیا»، «سازمان امنیت ملی»، «وزارت دفاع» برای دفع تروریست‌های داخلی و خارجی و یافتن آلوده‌کنندگان محیط‌زیست و هم‌چنین سیاستمداران برای تصمیم‌گیری‌های صحیح در قانون‌گذاری، می‌گذاشت.

شغل ریچل در این سازمان، مطالعه‌ی گزارش‌ها و یافتن و خلاصه کردن مطالبی بود که دانستن آن‌ها برای کاخ سفید اهمیت داشت و چون او در این رشته علاقه و پشت‌کار و استعداد نشان داده بود، وی را سرپرست آن قسمت کرده بودند و او رابط بین سازمان و کاخ سفید بود. یا به زبان سازمان آن‌ها، ریچل سکستون «سازنده محصولات مورد احتیاج مشتری» بود.

گرچه کارش سخت و وقت‌گیر بود ولی جایگاهی که داشت به او قوت قلب می‌داد و می‌توانست مستقل از پدرش زندگی خود را تأمین و در مقابل او به شغل خود افتخار کند. پدرش بارها به او پیشنهاد کرده بود که دست از کارش بکشد و حقوق بگیر او شود ولی ریچل هیچ تمایلی نداشت از نظر اقتصادی به مردی همچون «سدجویک سکستون» وابسته باشد چون نمی‌خواست تجربه مادرش را که نمونه بسیار خوبی از این وابستگی بود تکرار کند.

صدای تلفن ریچل در سالن پیچید. او دیگر زحمت نگاه کردن به پیغام را به خود نداد. در حالی که از زنگ‌های پی‌درپی تلفن بسیار متعجب بود، سوار آسانسور شد و مستقیم به آخرین طبقه‌ی ساختمان رفت.

۴

مدیر «سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی» را نمی‌شد مرد کاملی به حساب آورد چون آقای «ویلیام پیکرینگ» شخصی بود کوتاه قد، ریزه اندام با پوستی بی‌رنگ و چهره‌ای که به یاد نمی‌ماند، سری تاس و چشمان فندقی. علی‌رغم این که از پشت میزش تمام جهان را زیر نظر داشت، چشمانش کم عمق به نظر می‌آمد. ولی به هر حال آن سازمان عظیم زیر نظر او اداره می‌شد. شخصیت بی‌آلایش او و فلسفه‌اش در مدیریت آن سازمان، زبانزد خاص و عام بود. سخت‌کوشی بی‌سر و صدای او همراه لباس‌های ساده و بدون زرق و برق و سیاه‌رنگ، باعث شده بود که اسم او را کلاغ سیاه بگذارند. کلاغ نقشه‌هایش را با دقت طراحی می‌کرد، در سادگی و روشن‌گویی نمونه بود. در اداره کردن دنیای خودش رقیب نداشت و فلسفه‌اش این بود که می‌گفت: «حقیقت را کشف، بر اساس آن اقدام کن!»

هنگامی که ریچل به دفتر مدیر رسید، او مشغول صحبت با تلفن بود. ریچل همیشه از دیدن او تعجب می‌کرد چون به نظر نمی‌رسید که او قادر باشد - آن‌طور که شغلش ایجاب می‌کرد - پرزیدنت را از خواب بیدار کرده، با او حرف بزند.

پیکرینگ گوشی تلفن را گذاشت و به ریچل اشاره کرد که روی صندلی در مقابل او بنشیند. ریچل در حال نشستن گفت: «متشکرم قربان!»

برخلاف بقیه‌ی کارمندان که در برابر مدیر تسلیم محض بودند و در حضور وی احساس ناراحتی می‌کردند، ریچل از او خوشش می‌آمد نزد او راحت بود. او شخصیتی کاملاً متفاوت با پدرش داشت. گرچه به لحاظ ظاهری قیافه جالبی نداشت در عوض هیچ‌وقت کسی را تحت فشار نمی‌گذاشت و وظایفش را بدون هیچ‌گونه توقع اضافی، به نفع مملکت و به خوبی انجام می‌داد.

پیکرینگ عینکش را برداشت. به او خیره شد و گفت: «خانم سکستون! یک ساعت پیش پرزیدنت راجع به تو با من صحبت کردند.»

پیکرینگ همیشه مستقیم می‌رفت سر اصل مطلب، به همین دلیل ریچل کمی روی صندلی خود جابه‌جا شد و گفت: «امیدوارم اشکالی در گزارش‌هایی که من برای ایشان می‌فرستم نبوده باشد.»
«برعکس! او گفت که کاخ سفید از گزارش‌های تو بسیار راضی است.»

ریچل نفسی به راحتی کشید و پرسید: «پس ایشان چه می‌خواستند؟»

«می‌خواهد تو را شخصاً و هرچه زودتر ملاقات کند.»

ناراحتی ریچل به او برگشت و پرسید: «ملاقات! برای چی؟»

«سؤال خوبی است ولی علتش را به من نگفت.»

حالا دیگر ریچل به هیچ‌وجه موضوع را درک نمی‌کرد؛ چون مخفی‌کاری از پیکرینگ مثل مخفی‌کاری واتیکان از پاپ بود. جوک رایج در سازمان این بود که می‌گفتند: «اگر پیکرینگ مطلبی را نداند، بی‌شک اتفاق نیفتاده است.»

تزویر

بلند شد، به طرف پنجره رفت و گفت: «این طور
می خواهد با تو ملاقات کند!»

«همین حالا؟»

«همین حالا! او وسیله‌ی نقلیه هم برایت فرستاده که دم در منتظر
تو است!»

ابروهای ریچل در هم رفت. درخواست ملاقات از طرف
پرزیدنت خود به خود معمای بود، ولی نگاه ناراحت پیکرینگ بیشتر
او را به تعجب وامی داشت.

«مسئلاً موضوعی شما را هم نگران کرده است.»

«البته همین طور است.» پیکرینگ وقتی این حرف را می زد،
احساساتی به نظر می رسید. «زمانی را که پرزیدنت برای این ملاقات
انتخاب کرده، بسیار ناشیانه است. چون تو دختر مردی هستی که با او
در انتخابات رقابت دارد و او در این هنگام می خواهد به طور
خصوصی با تو ملاقات کند؟ به نظر من این اقدام بسیار بی موقع و
مطمئناً پدرت هم با من موافق است.»

ریچل می دانست که حق با پیکرینگ است ولی خودش اهمیتی
به افکار پدرش نمی داد بنابراین پرسید: «شما به انگیزه‌ی پرزیدنت
برای این ملاقات، اعتماد ندارید؟»

«من قسم خورده‌ام که اطلاعات صحیح و لازم را در اختیار کاخ
سفید بگذارم و قضاوت نسبت به سیاست آن‌ها وظیفه‌ی من نیست.»
ریچل انتظار دیگری از پیکرینگ نداشت. چون از نظر ویلیام
پیکرینگ پرزیدنت و سیاستمداران کاخ سفید افرادی موقتی بودند که
مثل مهره‌ی شطرنج توسط بازیکنان اصلی نظیر خود پیکرینگ که

طراح اصلی سیاست بودند، به بازی گرفته می شدند. پیکرینگ اعتقاد داشت که دو دوره‌ی کامل ماندن در کاخ سفید کافی نیست تا پرزیدنت و افرادش از سیاست واقعی و حاکم بر جهان سر در بیاورند. ریچل با اعتمادی که نسبت به پرزیدنت داشت گفت: «شاید این ملاقات کاملاً بی شيله پيله و حساب شده باشد. شاید می خواهد من قسمتی از اطلاعاتی را که برای او می فرستم، کم یا اضافه کنم.»

«بی تردید نمی خواهد چیزی از اطلاعاتی که برای او می فرستی کم کند چون کاخ سفید به افرادی که اطلاعات را خلاصه می کنند، دسترسی دارد. امیدوارم نخواهد تو را برای کار کردن در کاخ سفید قُر بزند. چون در این صورت بهتر بود که مطلب را از صاحب اصلی تو، مخفی نمی کرد!»

پیکرینگ کارمندان آن سازمان را مثل اموالش و خود را صاحب آن‌ها می دانست. به همین خاطر، خیلی‌ها از این خلق و خوی او خشنود نبودند.

پیکرینگ آهی کشید و گفت: «کاخ سفید از موفقیت‌هایی که پدرت در انتخابات به دست آورده ناراضی است. سیاست، اعصاب خردکن است. وقتی در چنین شرایطی، پرزیدنت درخواست می کند که با دختر رقیبش ملاقات خصوصی داشته باشد، به نظر می رسد که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد و به شغل تو که خلاصه کردن اطلاعات است، ربطی ندارد.»

ریچل لرزشی در پشت خود احساس کرد و فهمید که حق با اوست و جواب داد: «و حالا شما فکر می کنید که کاخ سفید آن قدر از پیشرفت و موفقیت پدر من در انتخابات اولیه، ترسیده است که

می خواهد پای مرا در سیاست به میان بکشد؟»
 پیکرینگ پس از لحظه‌ای تنکر گفت: «توجه داشته باش که تو نسبت به احساسی که به پدرت داری، ساکت نبوده‌ای. من شک ندارم که مسئولین فعالیت‌های انتخاباتی پرزیدنت هم از احساس تو مطلع هستند و می خواهند به نحوی تو را در مقابل پدرت قرار دهند.»
 ریچل با مزاح گفت: «برای گرفتن این شغل جدید، به کجا باید مراجعه کنم؟»

پیکرینگ از آن شوخی نه تنها خوشش نیامد بلکه ابرو درهم کشید و خیلی جدی به ریچل گفت: «خانم سکستون! اگر فکر می‌کنی که روابط تو با پدرت روی تصمیم‌گیری‌ات تأثیر خواهد گذاشت، بهتر است از ملاقات با پرزیدنت امتناع کنی!»
 «امتناع کنم؟ بدون تردید من قدرت امتناع از درخواست پرزیدنت را ندارم.»

پیکرینگ جواب داد: «درست است که تو چنین قدرتی نداری، ولی من دارم!»

لحن پیکرینگ غضبناک بود. برخلاف جثه‌ی کوچک‌اش و این که او را «کلاغ سیاه» می‌نامیدند، اگر کسی در صحنه سیاست با وی دو دوزه‌بازی می‌کرد، او می‌توانست زلزله ایجاد کند و ادامه داد: «نگرانی من خیلی ساده است، وظیفه‌ی من این است که از کارمندانم محافظت کنم و به هیچ وجه نمی‌توانم تحمل کنم که یکی از آنها را در بازی سیاست، بازیچه یا آلت دست قرار دهند!»
 «پس پیشنهاد می‌کنید که من چه کار کنم؟»

پیکرینگ پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که با

پرزیدنت ملاقات و به سخنانش گوش کنی ولی هیچ نوع تعهدی را نپذیری. بعد به من تلفن کن تا اگر من احساس کردم که او می‌خواهد تو را وسیله قرار دهد، چنان به سرعت تو را از آن جا بیرون بیاورم که نتواند بفهمد از کجا خورده است.»

ریچل که احساس می‌کرد هاله‌ای از پوشش محافظتی او را احاطه کرده است، گفت: «متشکرم قربان. و شما گفتید که پرزیدنت برای من یک اتومبیل فرستاده است؟»

پیکرینگ درحالی که به طرف پنجره می‌رفت و به بیرون اشاره می‌کرد، جواب داد: «فکر نمی‌کنم بشود به آن اتومبیل گفت!»

ریچل با ملاحظه به طرف پنجره رفت و دید یک هلی‌کوپتر روی چمن محوطه با موتور روشن و خلبانی که بی‌صبرانه به ساعتش نگاه می‌کرد، منتظر او است.

چهار دقیقه بعد ریچل از سازمان بیرون رفت و سوار سریع‌ترین هلی‌کوپتری شد که تا آن زمان فقط به خاطر و به سفارش کاخ سفید ساخته شده بود، و حتی قبل از این که ریچل موفق شود کمر بندش را ببندد، هلی‌کوپتر در حال پرواز از روی جنگل‌های ویرجینا بود.

۵

باد بسیار سردی، جدار خارجی چادر ضدسرما را می‌لرزاند ولی دلتا - وان متوجه آن باد سرد نمی‌شد. او و «دلتا - تری» چهار چشمی متوجه حرکات بسیار ظریفی بودند که دلتا - تو به آن اهرم کوچک می‌داد. صفحه‌ی تلویزیونی روبه‌روی آن‌ها، داخل ساختمان را از زاویه‌ی دید ربات پشه مانند نشان می‌داد. به نظر دلتا - وان، آن ربات یک از بهترین

سیستم‌های مراقبتی ممکن در دنیا بود. در حقیقت «میکروبات‌ها» جدیدترین وسیله‌ی تکنولوژی برای مراقبت بودند و با این که نظریه‌ی روبات‌های بسیار کوچک و قابل کنترل از راه دور افسانه‌ای به نظر می‌رسید، در واقع این میکروبات‌ها در سال‌های هزار و نهصد و نود به منصفه‌ی ظهور رسیدند. مجله‌ی کشفیات جدید، در سال نود و هفت مقاله‌ی بلند بالایی درباره این اختراع نوشته و از هر دو نوع آن؛ پروازکننده و شناکننده، نام برده بود. نوع شناکننده‌ی آن را که به بزرگی یک ذره نمک بود، می‌شد مطابق آن چه که در فیلم سینمایی سفر در درون انسان نمایش داده شد، به انسان تزریق و هدایت کرد و وضع رگ‌ها و ضایعات داخلی بدن را روی صفحه دید.

برعکس تصور، نوع پروازکننده‌ی آن بسیار ساده‌تر از نوع دیگر بود چون «کیتی هاوک» روبات پرنده‌ی بدون سرنشین، قبلاً توسط «ناسا» برای دیدن مارس، ساخته شده و فقط کافی بود آن را در اندازه‌های مینیاتوری بسازند که با دسترسی به «نانو تکنولوژی» مشکل به نظر نمی‌رسید.

پیشرفت اصلی در این زمینه در نتیجه‌ی دسترسی به علم «بیو-میمیک» (تقلیدکننده زنده) به دست آمد که از طبیعت و از روی سنجاقک تقلید شده بود. مدلی که دلتا - تو آن را هدایت می‌کرد، یک سانتیمتر طول و دو بال از جنس سیلیکون داشت.

پژوهش درباره‌ی تأمین انرژی لازم برای به پرواز درآوردن «میکروبات»‌ها هم مسأله‌ی ساده‌ای نبود. میکروبات‌های اولیه انرژی خود را به طور مستقیم از منابع نوری می‌گرفتند و همین باعث می‌شد در محیط‌های تاریک، غیرقابل استفاده باشند. ولی مدل‌های جدیدتر

می توانستند باطری خود را با قرار گرفتن در یک محیط مغناطیسی پر کنند که چنین منابعی در زندگی مدرن به وفور یافت می شدند از جمله اطراف پریز برق، کامپیوتر، موتورهای الکتریکی، بلندگوها و غیره و به نظر نمی رسید که این میکروبات ها بدون انرژی بمانند. به محض این که یک میکروبات به محلی فرستاده می شد بلافاصله می توانست صورت و تصویر را مخابره کرده تا ابد در آن جا بماند و میکروبات دلتا - تو حدود یک هفته بود که بدون هیچ اشکالی، اطلاعات را مخابره می کرد.

حالا میکروبات مثل یک پشه در سالن اصلی بسیار بزرگ آن بنا، بدون سر و صدا از بالای سر دانشمندان، متخصصین و تکنسین ها، پرواز می کرد و آن ها هم می توانستند هرچه را که روبات مثل چشمان یک پرنده می دید روی صفحه ای که روبه روی شان بود، ببینند و سخنان آن ها را بشنوند. در این هنگام دلتا - وان، دو نفر آشنا را دید که با هم بحث می کردند و فکر کرد که سخنان آن ها باید جالب باشد به همین دلیل از دلتا - تو خواست که میکروبات را به آنان نزدیک کند تا بتوانند حرف هایشان را بهتر بشنوند.

دلتا - تو بلافاصله میکروفون همه جانبه ی میکروبات را روشن کرد و آن را تا ارتفاع سه متری سر دانشمندان پایین آورد. مکالمه آهسته ولی قابل فهم بود.

یکی از دانشمندان که چهل و هشت ساعت قبل به آن جا رسیده بود، با لحن ذوق زده گفت: «من هنوز هم باور نمی کنم!»
آن دیگری هم که مطمئناً کمتر مشتاق نبود پرسید: «هیچ وقت در زندگی تصور می کردی که با چنین چیزی روبه رو شوی؟»

دانشمند اول جواب داد: «هرگز! این به نظر یک رویاست.»
 دلتا - وان آن چه را که لازم می‌دانست شنیده بود و خیالش
 راحت شد که همه چیز مطابق نقشه پیش می‌رود.
 دلتا - تو میکروبات را به جای امن و مخفی خودش برگرداند و آن
 را کنار یک ژنراتور پارک کرد تا باطریش برای پرواز بعد کاملاً پر شود.



افکار مغشوش ریچل سکستون از گذراندن صبحی بدان شلوغی هنوز
 آرام نشده بود که متوجه شد هلی کوپتر در جهتی مخالف با مقصد او
 در پرواز است. به همین دلیل با فریادی که در میان صدای موتورها
 شنیده شود، به خلبان گفت: «آهای! مگر قرار نیست به کاخ سفید
 برویم؟»

«ببخشید خانم! ولی پرزیدنت امروز در کاخ سفید نیستند.»
 ریچل سعی کرد به خاطر بیاورد که پیکرینگ به او گفته بود برای
 ملاقات با پرزیدنت به کاخ سفید خواهد رفت یا این که خودش چنین
 تصور کرده بود؟ و پرسید: «خوب پس پرزیدنت کجاست؟»
 «شما او را در محل دیگری ملاقات خواهید کرد.»
 «باور کردنی نیست! محل دیگر کجاست؟»
 «خیلی از این جا دور نیست.»
 «این جواب سؤال من نبود!»
 «در محلی که از اینجا بیست و پنج کیلومتر فاصله دارد!»
 ریچل فکر کرد که این بابا بیشتر به درد سیاست می‌خورد تا
 هدایت هلی کوپتر.

هفت دقیقه بعد، ریچل از پنجره‌ی هلی کوپتر یک جزیره و چند باند فرودگاه و ساختمان‌های ارتشی مشاهده کرد. هنگامی که نزدیک تر شدند ریچل فهمید که کجا هستند. چون روی شیروانی یکی از ساختمان‌ها با حروف درشت نوشته شده بود «جزیره والوپس».

جزیره والوپس یکی از قدیمی‌ترین پایگاه‌های پرتاب موشک ناسا بود و هنوز هم برای پرتاب ماهواره و آزمایش هواپیماهای جدید مورد استفاده قرار می‌گرفت. در حقیقت والوپس یکی از مخفی‌گاه‌های ناسا برای آزمایش تکنولوژی‌های جدید فضایی بود.

خلبان در حالی که ارتفاع را کم می‌کرد تا به زمین بنشیند گفت:

«پرزیدنت در دفترش منتظر شماست.»

ریچل به نظرش رسید که طرف شوخی می‌کند و پرسید: «چطور ممکن است که پرزیدنت ایالات متحده آمریکا در جزیره‌ی والوپس دفتر داشته باشد؟»

خلبان با انگشت به انتهای باند اشاره کرد و گفت: «سرکار خانم! پرزیدنت ایالات متحده آمریکا، هر جا که بخواهد می‌تواند دفتر داشته باشد!»

ریچل به طرفی که خلبان اشاره کرده بود نگاه کرد و چشمش به هواپیمای غول‌آسایی به شکل ماموت که از دور برق می‌زد افتاد و نزدیک بود قلبش از کار بیفتد چون از فاصله دویست و پنجاه متری بدنه تغییر شکل داده شده هواپیمای ۷۴۷ شناخته می‌شد.

«قرار است من پرزیدنت را در...»

«بله خانم! در خانه‌اش که بیرون کاخ سفید است!»

ریچل نگاه دیگری به هواپیما که مردم آن را به اسم «ایرفورس

وان» می شناختند، انداخت و خلبان اضافه کرد: «مثل این است که شما امروز سوار جدیدترین و مدرن‌ترین آن‌ها خواهید شد!»

کمتر آمریکایی‌ای می دانست که در حقیقت تنها دو هواپیما به نام «ایرفورس وان» وجود دارد که کاملاً شبیه هم هستند و هر دو قابلیت سوخت‌گیری در فضا را داشته و قادرند هر مسافتی را بدون احتیاج به فرود آمدن برای سوخت‌گیری، یک نفس پرواز کنند.

هنگام سفر به کشورهای دیگر، به علت رعایت مسایل حفاظتی، پرزیدنت درخواست می کرد که سران آن ممالک او را روی باند و در آن هواپیماها ملاقات کنند.

هلی کوپتر در نزدیکی ایرفورس وان به زمین نشست و بلافاصله سر و کله یک مأمور امنیتی پیدا شد که در را برای ریچل باز کرد و گفت: «خانم ریچل سکستون! پرزیدنت منتظر شما هستند.»

ریچل از هلی کوپتر پیاده شد و به طرف ساختمانی که با پل هوایی به هواپیما وصل می شد رفت. ریچل قبلاً شنیده بود که بزرگی این هواپیما به اندازه‌ی «اوال آفیس» کاخ سفید با حدود چهارصد متر مربع سطح زیر بنا و دارای چهار اتاق خواب مجهز، خوابگاهی بزرگ برای بیست و شش نفر خدمه و دو آشپزخانه مجهز که قادر بودند برای پنجاه نفر غذا آماده کنند، است.

ریچل در حالی که از پله‌ها بالا می رفت احساس کرد مأمورین امنیتی پا به پای او حرکت می کنند و او را به تعجیل وا می دارند. هنگامی که به راهرو اتصال به هواپیما رسید، احساس کرد که اعتماد به نفسش در حال افول است و به خود نهیب زد که باید آرامشش را حفظ کند. او به محوطه بسیار لوکس جلوی هواپیما رسید و یک

مستخدم ضمن خوش آمدگویی از او خواست که همان جا صبر کند و خودش غیب شد. ریچل در کابین جلوی هواپیما که به عرض همه هواپیما بود و با مبلمانی چرمی و بسیار زیبا مبله شده بود و معمولاً برای پذیرایی از مهمانان از آن استفاده می‌شد، منتظر ایستاد. طراح مبلمان این سالن در شرکت بوئینگ، سالن و مبلمان و رنگ آن‌ها را طوری طراحی کرده بود که در مهمانان آرامش و انبساط خاطر ایجاد کند ولی تنها چیزی که ریچل در آن لحظات احساس نمی‌کرد آرامش بود. بعد به خاطر آورد که تا به حال چند مرتبه سران کشورها در همین سالن دور هم نشسته سرنوشت جهان را با تصمیمات خود تعیین کرده‌اند؟

برای این که از انتظار حوصله‌اش سر نرود، به سوی بار رفت و سینی نقره‌ای کوچک و زیبایی را که برای سرو نوشابه از آن استفاده می‌شد، برداشت و به ظرافت نقش و نگار آن نگاه می‌کرد که صدایی بم از پشت سر به او گفت: «هنوز از راه نرسیده برای خودت سوغاتی برداشته‌ای؟»

ریچل چنان دست و پای خودش را گم کرد که سینی از دستش افتاد و هنگامی که خم شد تا سینی را بردارد چشمش به چهره‌ی پرزیدنت افتاد و دید که از آن شوخی لبخند به لب دارد. سپس پرزیدنت با همان لبخند ادامه داد: «خانم سکستون! من دریاری نیستم و احتیاج به زانو زدن نیست!»



سناتور سدجویک سکستون روی صندلی عقب لیموزینش لم داده بود و از خیابان‌های پیچ واپیچ واشنگتن به طرف دفترش می‌رفت.

«گابریل آشه» دستیار و منشی خصوصی او روبه‌رویش نشسته، برنامه‌ی کار آن روز را برایش می‌خواند. ولی سکستون بدان توجهی نشان نمی‌داد و حواسش متوجه اندام زیبای منشی‌اش بود و با خود فکر می‌کرد که واشنگتن چنان قدرت و شهرتی به او داده بود که باعث می‌شد احساس جوانی و سرمستی کند. به‌علاوه درک می‌کرد که دخترانی به این زیبایی مانند منشی‌اش نیز جذب همین قدرت شده، از هرگوشه و کنار آمریکا به واشنگتن روی می‌آورند. گابریل اهل نیویورک بود و به امید سناتور شدن به واشنگتن آمده بود و سکستون اطمینان داشت که او روزی سناتور خواهد شد. چون زیبا و با استعداد بود و از همه مهمتر قوانین این بازی را به خوبی می‌دانست.

گابریل آشه سیاه پوست بود، از آن سیاه‌پوست‌های دورگه که رنگی دارچینی دارند به طوری که حتی سفیدهای نژادپرست متعصب نیز حاضر بودند به او رأی بدهند.

گابریل برای مبارزات انتخاباتی او بسیار ارزشمند بود و از سه ماه پیش که سکستون او را مسئول و مدیر مبارزات انتخاباتی‌اش کرده بود، سیاست مبارزه و مدیریت او باعث پیشرفت زیادی شده، از همه مهمتر این که او هر روز شانزده ساعت و بدون دریافت حقوق کار می‌کرد و امیدش این بود که چم‌وخم سناتور شدن را از شخص کارآموده‌ای نظیر سکستون بیاموزد.

ولی البته سکستون حاضر نبود که بگذارد دختری چنین زیبا، به این سادگی از چنگش دربرود به همین خاطر در همان روزهای اول که او را استخدام کرده بود، از او خواست که شبی برای آموزش‌های اولیه به دفتر خصوصی او برود. و همان‌طور که انتظار داشت گابریل آمادگی

پذیرش هر اتفاقی را که لازمی کار کردن با سناتور باشد، داشت و سناتور کار کشته از فریب دادن او لذت بسیار برد.

روز بعد که گابریل از اتفاق شب گذشته به سختی پشیمان شده بود، به سکستون گفت که قصد دارد استعفا دهد. ولی سکستون - با این شرط که روابط آنها محدود به کار شود - از او خواست که شغلش را رها نکند و از آن تاریخ به بعد، رابطه‌ی آنها به همان صورت که گابریل می‌خواست، ادامه یافت.

لبان گوشت‌آلود گابریل به حرکت درآمد و گفت: «به نظر من درست نیست امروز بعد از ظهر چشم بسته در مناظره «سی - ان - ان» شرکت کنی، چون هنوز به ما اطلاع نداده‌اند چه کسی از طرف کاخ سفید با تو مناظره خواهد کرد. بنابراین شاید لازم باشد یادداشتی را که من برایت نوشته‌ام، مرور کنی.» و ورقه یادداشت را به او داد.

سکستون یادداشت را گرفت ولی تحت تأثیر بوی عطر گابریل بود که از دست‌اش به یادداشت منتقل شده بود. گابریل گفت: «مثل این که نفهمیدی چی گفتم!»

سکستون با لبخند گفت: «مطمئناً فهمیدم! باید از خیر مناظره با کاخ سفید بگذرم چون بدترین وضع ممکن این خواهد بود که آنها یک سیاستمدار کار کشته بفرستند که ممکن است باعث آبروریزی شود و در بهترین شرایط ممکن است یک تازه‌کار را مأمور مناظره کنند و در آن صورت هم من او را در چند جمله خلع سلاح خواهم کرد پس ترجیح می‌دهم که شرکت نکنم.»

گابریل ابرو درهم کشید و گفت: «بسیار خوب! ولی من در یادداشت به چندین نکته که علیه تو به کار گرفته خواهد شد، اشاره

کرده‌ام و حالا لازم می‌دانم که یکی دیگر هم اضافه کنم و آن هم مسأله‌ی برخورد با هم‌جنس‌بازان است که در مصاحبه‌ی تلویزیونی دیشب به آن اشاره کردی.»

سکستون به علامت بی‌اعتنایی شانهِ بالا انداخت و گفت: «بله! همان موضوع مخالفت من با ازدواج هم‌جنس‌ها.»
گابریل نگاهی حاکی از مخالفت به او انداخت و گفت: «ولی تو به شدت با این مورد مخالفت کردی در صورتی که می‌توانستی با سیاست و به سادگی، بدون این که لطمه‌ای به مبارزات انتخاباتی‌ات بزنی، از کنار آن رد شوی.»

سکستون گفت: «ازدواج با هم‌جنس؟ اگر من اختیار داشتم اصلاً اجازه نمی‌دادم که هم‌جنس‌بازان در انتخابات شرکت کرده، رأی بدهند.» اما پس از کمی تفکر گفت: «بسیار خوب! از این به بعد در مورد هم‌جنس‌بازان بیشتر مراعات می‌کنم! حالا راضی شدی؟»
«زیادی به خودت غره نشو! همان‌طور که حالا مردم پشتیبان تو هستند ممکن است به سرعت به تو پشت کنند. چرا از موقعیتی که داری استفاده نمی‌کنی تا سوارکار شوی؟»

«گفتم چشم! خبر جدیدی از کاخ سفید داری؟»

گابریل در حالی که به پیغام رسیده روی تلفن همراهش نگاه می‌کرد چهره مطبوعی به خود گرفت و به آرامی گفت: «کاخ سفید اعلام کرده که رقیب تو غیبش زده است!»

سکستون نمی‌توانست باور کند که چقدر خوش‌شانس است چون پرزیدنت که او هم مشغول مبارزات انتخاباتی بود از هفته قبل خودش را در «اُوال آفیس» حبس کرده، از آن موقع به بعد هیچ‌کس او

رانه دیده و نه چیزی از او شنیده بود، گویی وی قادر نبود با پشتیبانان سکستون روبه‌رو شود.

گابریل دستی به موهای سیاه خود کشید و گفت: «فکر می‌کنم که مسئولین دفتر انتخاباتی پرزیدنت هم همان قدر سر درگم هستند که ما هستیم چون پرزیدنت هیچ خبری از غیبت خود به آن‌ها نداده است.» سکستون پرسید: «می‌توانی در مورد غیبت پرزیدنت نظریه‌ای ارائه کنی؟»

گابریل نگاهی از بالای عینک پروفیسوری‌اش به سکستون انداخت و گفت: «من امروز صبح اطلاعاتی از کاخ سفید به دست آورده‌ام که نمی‌دانم تا چه حد به درد بخور باشد.»

آن طرز نگاه برای سکستون آشنا بود و می‌دانست که گابریل مخفیانه اطلاعاتی از طرفش در کاخ سفید گرفته است ولی نمی‌دانست او این اطلاعات را به چه قیمتی به دست می‌آورد. تا آن‌جا که به او مربوط می‌شد جمع‌آوری اطلاعات برایش مهم بود نه طرز به دست آوردن آن‌ها.

گابریل به آرامی گفت: «شایع شده که رفتار غیرعادی پرزیدنت، از هفته پیش و پس از ملاقات مخفیانه‌اش با مدیر کل «ناسا» شروع شده است. چون پس از این ملاقات، پرزیدنت بسیار حیرت‌زده به نظر می‌رسید و بلافاصله کارهای روزانه‌ی خود را تعطیل کرده و فقط با مدیر کل ناسا در تماس بوده است.»

سکستون ناگهان سرا پا گوش شد و پرسید: «فکر می‌کنی که ناسا باز دسته گل به آب داده باشد؟»

گابریل امیدوارانه گفت: «این می‌تواند توضیحی منطقی برای

رفتار پرزیدنت باشد. و اگر چنین است، حتماً خبر به قدری بد بوده که پرزیدنت را وادار کرده کارهای روزانه‌اش را تعطیل کند.»

سکستون قدری به مسأله فکر کرد و به نظرش رسید که بدون شک آن‌چه به ناسا مربوط می‌شود حتماً خبر بدی بوده وگرنه پرزیدنت آن را برای پیروزی در مقابل من که مدام او را به خاطر هزینه‌های ناسا و بی‌نتیجه بودن آن شماتت می‌کنم، علنی می‌کرد. مخارج سرسام‌آور ناسا و عدم موفقیت آن‌ها در پروژه‌های فضایی هزینه‌ی گزافی برای بودجه‌ی کشور و جیب مردم بود و سکستون تا می‌توانست از این نقطه ضعف برای پیشبرد مبارزات انتخاباتی‌اش سود می‌جست. حمله به ناسا که در حقیقت باعث غرور آمریکا بود، موضوعی نیست که هر سیاستمداری به آن بپردازد. ولی کسی مثل گابریل آشه در کنار سکستون بود که شمی بسیار قوی در این زمینه‌ها داشت و بقیه‌ی سیاستمداران از داشتن او محروم بودند.

استعداد مخصوص این زن جوان زمانی که دو - سه ماه پیش، به عنوان دستیار در دفتر انتخاباتی او در واشنگتن کار می‌کرد، نظر سکستون را جلب کرد. او در آن موقع از هزینه‌های زیاد دولت شکایت می‌کرد که گوش کسی بدهکار آن نبود و به جای پیشرفت در مبارزات، روزه‌روز در آمارگیری‌ها نتایج ضعیف‌تری حاصل می‌شد. در این هنگام بود که گابریل آشه یادداشتی برای او نوشت و به او توصیه کرد که ناسا و مخارج سرسام‌آور آن و عدم موفقیت در پروژه‌های این سازمان را، مورد انتقاد قرار دهد.

گابریل با ارائه‌ی ارقام خرج شده و اشاره به عدم موفقیت‌ها و کمک‌های بی‌دریغ دولت برای نجات ناسا از ورشکستگی، نوشته بود

که: «مخارج ناسا کمر شکن است و این هزینه‌ها از رأی دهندگان مخفی نگاه داشته شده که اگر از این ارقام مطلع شوند، وحشت خواهند کرد. من فکر می‌کنم شما باید در مبارزات انتخاباتی، جلوگیری از مخارج سرسام‌آور ناسا را، شعار خود قرار دهید.»

سکستون با خواندن یادداشت، ابتدا غرشی کرد و با تمسخر زیر لب گفت: «بله! درست است! هنگامی هم که برای تماشای مسابقه‌ی «بیس بال» می‌روم، بهتر است علیه سرود ملی آمریکا شعار بدهم!»

هرچه زمان می‌گذشت، گابریل اطلاعات بیشتری علیه ناسا - برای توجه سناتور - روی میزش می‌گذاشت. و هر بار که سناتور این گزارش‌ها را می‌خواند، بیشتر به موضوع علاقمند می‌شد و پیش خود می‌گفت: «این گابریل آشه استعداد پیدا کردن نقطه ضعف حریف مقابلش را دارد و نکاتی را که به آن‌ها اشاره می‌کند بسیار با ارزش هستند. چون حتی با استانداردهای دولتی هم، بازده ناسا بسیار بد، غیر حرفه‌ای و توبره‌اش مثل چاه ویل پر نشدنی بود.»

در یک بعد از ظهر که سکستون درباره‌ی تحصیل بچه‌ها مصاحبه می‌کرد و خبرنگار او را تحت فشار گذاشته، می‌خواست بداند که وی بودجه اضافی برای تأمین تحصیلات بهتر در مدارس را از کجا خواهد آورد، سکستون در پاسخ خواست تئوری گابریل را آزمایش کند بنابراین با لحنی نیمه شوخی جواب داد: «شاید بودجه‌ی تحقیقات فضایی را نصف کنم! به نظر من، هنگامی که ناسا پانزده میلیارد دلار در سال در «فضا» خرج می‌کند، من می‌توانم هفت و نیم میلیارد آن را روی زمین خرج تحصیل بهتر برای نسل آینده‌ی مملکت بکنم.»

مدیر دفتر مبارزات انتخاباتی سکستون که مصاحبه‌ی او را از تلویزیون تماشا می‌کرد، از این سبکسری چنان جا خورد که بلافاصله دو دستی توی سرش زد و گفت: «خدا به خیر بگذراند! ما که تا به حال پیشرفتی نداشتیم ولی با این حرف‌ها دیگر قدرت سر بلند کردن هم نخواهیم داشت.»

در استودیو تلفن به صدا درآمد و شخصی از پشت تلفن با لحنی که پیدا بود شوکه شده است، از سناتور پرسید: «شما گفتید که خرج ناسا در سال پانزده میلیارد دلار است و می‌خواهید بگویید پولی که باید خرج مدارس شود تا کلاس‌ها آنقدر پر و شلوغ نباشند و پسر من بتواند بهتر ریاضیات بیاموزد، خرج عکس گرفتن از گرد و غبار فضا می‌شود؟»

سکستون با تمجیح گفت: «بله درست است!»
 «بسیار عجیب است! پرزیدنت می‌تواند در این زمینه کاری کند؟»
 سکستون با اطمینان خاطر جواب داد: «البته که می‌تواند! پرزیدنت قادر است بودجه‌ی هر یک از سازمان‌های دولتی را که فکر می‌کند همراه با اضافه‌خرجی است «وتو» کند.»

«سناتور سکستون! پس من به شما رأی خواهم داد! این که پانزده میلیارد دلار برای تحقیقات فضایی خرج می‌کنند ولی بچه‌های ما به اندازه کافی معلم ندارند بسیار وحشتناک است! سناتور! برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم بتوانید تا آخر خط بروید!»

دومین تلفن‌کننده گفت: «سناتور! درک من این است که ناسا بودجه‌ی سرسام‌آوری برای اداره‌ی پایگاه فضایی بین‌المللی دارد، با این حال با کسر بودجه مواجه است و اخیراً پرزیدنت تصمیم گرفته

مبالغ هنگفت دیگری به آن‌ها بدهد. آیا این شایعه درست است؟»
 سناتور بلافاصله جواب داد: «درست است! قرار بود که مخارج پایگاه بین‌المللی فضایی با همیاری یازده کشور دیگر تأمین شود ولی همین‌که ساخت آن شروع شد، هزینه‌ها به صورت سرسام‌آوری از بودجه‌ی پیش‌بینی شده تجاوز کرد و کشورها با اعتراض، یکی پس از دیگری خود را کنار کشیدند و به جای این که پروژه تعطیل شود، پرزیدنت دستور داد که سهم کشورهای دیگر را نیز ما بر عهده بگیریم و مقدار هزینه‌ی پیش‌بینی شده ما از یک میلیارد به صد میلیارد دلار بالغ گردید.»

آن شخص با لحنی بسیار خشمناک گفت: «پس به چه دلیل پرزیدنت پروژه را تعطیل نکرد؟»

سکستون که از این سوال خوشحال شده بود گفت: «سوال بسیار خوبی است ولی متأسفانه یک سوم مصالح لازم به فضا فرستاده شده و تعطیل کردن پروژه به این معنی است که پرزیدنت اشتباه کرده و پول مالیات شما بیهوده صرف شده است.»

تلفن‌های پی‌اپی باعث شد برای اولین بار آمریکایی‌ها متوجه شوند که وجود سازمانی به نام ناسا اختیاری است و نه واجب مطلق. هنگامی که مصاحبه به پایان رسید، جز یکی دو نفر که از تحقیقات فضایی طرفداری کردند، بقیه‌ی کسانی که تلفن کرده بودند تحصیل بهتر در مدارس را بر تحقیقات فضایی ترجیح می‌دادند.

در هفته‌های بعد از آن مصاحبه‌ی جنجال‌انگیز، سکستون در پنج ایالت مهم، آراء اولیه انتخابات را برد و پس از آن گابریل آشه را به خاطر این که مسأله‌ی ناسا را برای او مطرح کرده بود، ستود و او را به

عنوان دستیار و مدیر مبارزات انتخاباتی اش برگزید، ستایش و بزرگداشت دختری سیاهپوست، ضمن این که از گابریل یک شبه ستاره‌ی جدید سیاسی ساخت باعث شد که مردم، حتی آن‌ها که تعصبات نژادی داشتند نیز او را بپذیرند.

حالا که با هم در لیموزین نشسته بودند، سکستون می‌دانست که گابریل دوباره استعدادش را بروز داده و نتیجه‌ی درستی از ملاقات پنهانی پرزیدنت و مدیر کل ناسا گرفته است. چون پرزیدنت به طور ضمنی از وضع مالی خراب ناسا شکایت کرده و شاید هم کشور دیگری از زیر بار همیاری در پرداخت مخارج پایگاه بین‌المللی فضایی، سر باز زده بود.

هنگامی که لیموزین از کنار مجسمه واشنگتن عبور کرد، سکستون به نظرش رسید که ممکن است سرنوشتش این باشد که رئیس‌جمهور آینده آمریکا شود.



برخلاف قدرت جهانی‌ای که پرزیدنت «زاکاری هنری» داشت، صاحب اندامی ریزه با قدی متوسط، شانه‌های باریک، چهره‌ای چروک خورده ولی دوست داشتنی، چشمانی آستیگمات و موهای سیاه و کم‌پشت بود. ظاهر معمولی و بی‌تکلف او عشق و علاقه‌ای عمیق در مردمی که او را از نزدیک می‌شناختند، ایجاد می‌کرد. این ضرب‌المثل درباره او رواج داشت که می‌گفتند: «کافی است زاکاری هنری را یک بار ملاقات کنی، تا حاضر شوی برایش تا آخر دنیا بدوی.»

پرزیدنت هنری در حالی که دستش را دراز می‌کرد تا دست ریچل را بفشارد، گفت: «خوشحالم که آمدی!»

ریچل در فشار دست و نگاه پرزیدنت صداقتی احساس کرد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، جواب داد: «ملاقات شما برای من افتخار بزرگی است، آقای پرزیدنت!»

پرزیدنت در مقابل، لبخند آرامش‌بخشی به لب آورد و ریچل مفهوم آن ضرب‌المثل را، عمیقاً درک کرد. آن مرد چنان چهره‌ی نجیب و محترمی داشت که کاریکاتوریست‌ها عاشق خلوص نگاه و لبخند بدون تظاهر و دوست داشتنی او بودند.

پرزیدنت با اشتیاق گفت: «اگر با من بیایی، من فنجان قهوه به نام تو کرده‌ام!»

«متشکرم قربان!»

پرزیدنت دکمه‌ی زنگ روی میز دفترش را فشار داده و دستور قهوه داد.

ریچل متوجه شد که قیافه و حرکات پرزیدنت با وجود تنزل در آمار انتخاباتی، چقدر آرام و خونسرد است. به علاوه لباس ساده‌ای هم به تن داشت: شلوار جین و بلوز یقه اسکی و پوتین کوهنوردی.

ریچل برای شروع صحبت، پرسید: «کوهنوردی می‌کنید؟»
«اصلاً! مسئولین انتخاباتی من گفته‌اند که باید این طوری لباس بپوشم! نظر تو چیست؟»

ریچل که امیدوار بود سخنان پرزیدنت چندان جدی نباشد، گفت: «اوم... خیلی مردانه به نظر می‌رسد قربان!»

پرزیدنت با لحنی بدون احساس گفت: «پس تو هم فکر می‌کنی

که این لباس ممکن است آراء خانم‌ها را که پدرت از من ربوده به من برگرداند!» و پس از لحظه‌ای تأمل زد زیر خنده و ادامه داد: «خانم سکستون! این یک شوخی بود! ما هر دو می‌دانیم برای بردن انتخابات، من به بیش از یک شلوار جین و بلوز یقه اسکی احتیاج دارم!»

بی‌تکلفی و شوخ‌طبعی پرزیدنت تمام دلهره‌های ریچل را از بین برد و با خود فکر کرد هرچند به قیافه‌ی او نمی‌آید که مردی پر قدرت باشد، در عوض سیاست و مردم‌داری او جبران مافات می‌کند. سیاستمداری نوعی استعداد هنری بود و زاک هنری آن را داشت. چون به نظر نمی‌رسید که عده‌ی زیادی در هواپیما باشند، ریچل پرسید: «تنها سفر می‌کنید؟»

او به علامت نفی سری تکان داد و گفت: «نه! در حقیقت تازه از راه رسیده‌ام!»

ریچل متعجب شد و با خود فکر کرد که او هیچ اطلاعی از سفر پرزیدنت در این هفته نداشته است. کجا رفته بود که همه از سفرش بی‌خبر بودند؟ شاید هم جزیره‌ی والوپس را به این دلیل انتخاب کرده بود تا کسی از سفر و مقصد او اطلاع پیدا نکند.

پرزیدنت توضیح داد: «کارمندان من، قبل از رسیدن تو از هواپیما پیاده شدند و من هم باید به زودی به کاخ سفید برگردم. دلم می‌خواست قبل از مراجعت تو را در اینجا ببینم.»
«خیال دارید مرا بترسانید؟»

«برعکس خانم سکستون! نظرم این است که از تو تقدیر کنم. کاخ

سفید امنیت لازم را ندارد و ملاقات ما در آنجا به زودی بر ملا می شد و تو موقعیت بسیار بدی در مقابل پدرت پیدا می کردی.»

«من ملاحظه‌ی شما را ستایش می‌کنم قربان!»

«به نظر می‌رسد که تو با متانت، حد و حدود خودت را نگه می‌داری و من هم نمی‌خواهم این نظم را بر هم بزنم.»

صحنه‌ی صبحانه خوردن با پدرش برای یک لحظه از جلوی چشمانش گذشت و با خود فکر کرد آن قدرها هم متین نبوده است. و پرزیدنت از روی ادب و نزاکت، از او تعریف می‌کرد.

هنری پرسید: «اجازه می‌دهی ریچل صدات کنم؟»

«البته قربان!»

دفتر پرزیدنت در این هواپیما به شیکی دفتر کاخ سفید نبود، با این حال تزیینات و مبلمان بسیار گران‌قیمتی داشت و پرزیدنت از او دعوت کرد که روی یکی از مبل‌های روبه‌روی میز کارش که معمولاً جایگاه مقامات بسیار بالای آمریکا بود، بنشیند. خودش هم به جای این که پشت میزش قرار بگیرد، در کنار ریچل روی مبل دیگری نشست.

ریچل فکر کرد که این مرد استاد اخلاق و نزاکت است و به همین خاطر خودش را هم‌ردیف ریچل قرار داده و کنار او نشسته است.

سپس هنری نفس عمیقی کشید تا خستگی از تن به‌در کند و گفت: «خوب ریچل! تصور می‌کنم حالا وقت آن رسیده که علت احضار تو را به اینجا بگویم! این طور نیست؟»

لحن صحبت‌اش چنان پدرانۀ بود که آخرین ملاحظات و هول و ولای ریچل را از بین برد و جواب داد: «قربان اگر حقیقت را بخواهید، من در حیرتم!»

هنری با صدای بلند خندید و گفت: «عالی است! کمتر این امکان برای من پیش می‌آید که کسی را از سازمان شما متحیر کنم.»
صدای تقه‌ای به در نشان می‌داد که قهوه را آورده‌اند. یکی از مستخدمین با یک سینی که روی آن قهوه‌دانی - که هنوز بخار از آن برمی‌خاست - دو فنجان و باقی سرویس قهوه‌خوری بود، وارد شده، با علامت پرزیدنت سینی را روی میز گذاشت و بلافاصله غیث زد. پرزیدنت از جا برخاست و قبل از ریختن قهوه از ریچل پرسید: «با شیر و شکر؟»

از عطر قهوه و این که پرزیدنت آمریکا برای او قهوه سرو می‌کند، سرمستانه جواب داد: «فقط با شیر! خواهش می‌کنم!»
پرزیدنت فنجان قهوه را به دست او داد و او جرعه‌ای از آن خورد و با خود فکر کرد، این بهترین قهوه‌ای است که در تمام عمرش خورده است.
پرزیدنت برای خودش هم یک فنجان قهوه ریخت، سر جایش نشست و گفت: «وقت من کم است و بهتر است به اصل مطلب بپردازیم!» سپس در حالی که یک حبه قند در فنجان خود می‌انداخت گفت: «فکر می‌کنم که پیکرینگ به تو هشدار داده است که من خیال دارم از وجود تو برای مقاصد تبلیغاتی و پیشبرد مبارزات انتخاباتی استفاده کنم!»

«قربان! این دقیقاً همان چیزی است که پیکرینگ گفت.»

پرزیدنت گفت: «او همیشه عیب‌جو و منفی‌باف است!»

«پس او اشتباه می‌کرد؟»

پرزیدنت خندید و گفت: «شوخی می‌کنی؟ شهرت او در

حقیقت‌گویی است!»

۹

گابریل آشه از پنجره لیموزینی که از خیابان‌های واشنگتن به طرف دفتر کار سناتور می‌رفت - بدون هیچ منظور خاصی - بیرون را نگاه و با خود فکر می‌کرد که چگونه به این جایگاه، یعنی دستیار شخصی سناتور سدجویک سکستون - که روزی آرزویش بود - رسیده است؟ «من با کسی در این لیموزین نشسته‌ام که رییس جمهور آینده‌ی آمریکا خواهد بود.»

بعد گابریل متوجه داخل پرزرق و برق لیموزین شد. به سناتور که غرق در افکارش بود، نگاه کرد که اندام موزون و لباس گران‌قیمتش به پرزیدنت شدن می‌آمد. گابریل برای اولین بار سناتور سکستون را سه سال پیش هنگام یکی از نطق‌هایش دیده بود. در آن زمان او هنوز در دانشگاه «کرنل» مشغول تحصیل در رشته علوم سیاسی بود. گابریل نگاه پرنفوذ او را هنگامی که به یکایک مدعوین چشم می‌دوخت و مثل این بود که به آن‌ها پیغام می‌داد به او اعتماد کنند، فراموش نمی‌کرد. پس از پایان نطق سکستون، گابریل در صف ایستاد تا با او ملاقات کند.

سناتور با خواندن اسمش از روی کارتی که به سینه‌ی مدعوین نصب شده بود، گفت: «گابریل آشه، اسمی زیبا برای خانمی دوست داشتنی!»

گابریل در حالی که دست مردانه‌ی او را می‌فشرد گفت: «متشکرم قربان! من حقیقتاً تحت تأثیر نطق شما قرار گرفتم.»

سکستون کارت ویزیت‌اش را به او داد و گفت: «خوشحالم که این

را می‌شنوم. من همیشه دنبال مغزهای جوانی هستم که نظریات مرا تأیید می‌کنند. هنگامی که تحصیلت تمام شد به دفتر من سری بزن، شاید کاری برای تو داشته باشیم.»

گابریل دهان باز کرد که تشکر کند ولی سناتور به نفر بعدی پرداخته بود. بعد از آن ملاقات، گابریل دنبال سناتور راه می‌افتاد تا هر جا که سخنرانی می‌کند، حضور داشته باشد یا به نطق‌های تلویزیونی او که همه حاکی از دیدگاهش، یعنی جلوگیری از ولخرجی دولت، افزایش بازده کار کارمندان دولت و کاهش بودجه بود، گوش می‌داد. بعد هنگامی که همسر سناتور در یک حادثه‌ی اتومبیل‌رانی کشته شد، گابریل با تعجب دید که سناتور منفی‌بافی را کنار گذاشته و روش مثبتی را پیش گرفته است. سکستون خیلی زود از عزاداری بیرون آمده اعلام کرد که می‌خواهد کاندیدای ریاست جمهوری آمریکا شود و باقی مدت خدمت خود را وقف یادبود زنش کند. آن جا بود که گابریل تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده برای مبارزات انتخاباتی سکستون فعالیت کند؛ حالا او به هدفش رسیده و از هرکس دیگر به سکستون نزدیک‌تر بود. سپس آن شبی را که با سناتور گذرانده بود، یادش آمد و سعی کرد آن خاطره‌ی ناخوش آیند را از مغزش دور کند.

لیموزین از یک دست‌انداز در خیابان، عبور کرد و تکان اتومبیل، افکار او را به زمان حال بازگرداند.

سکستون که متوجه تغییر حالت او شده بود. پرسید: «حالت خوبه؟»

گابریل برای یک لحظه لبخندی به لب آورد و جواب داد:

«خوبم!»

«تو که به آن داستان فکر نمی کردی؟»

«چرا! چون نمی توانم آن را از مغزم پاک کنم.»

«ولی دیدی که عاقبت علیه کاخ سفید عمل کرد!» داستان این بود که مسئولین انتخاباتی کاخ سفید و پرزیدنت، چون می دیدند که به جای پیشرفت، پسرفت دارند، به این فکر افتادند که شایع کنند سکستون با دستیار و منشی اش «گابریل آشه» روابط نامشروع دارد ولی چون برای اثبات ادعای خود، مدرکی نداشتند و از سوی دیگر بنا بر نظر سکستون «بهترین دفاع آن است که با تمام قوا حمله کنی»، آن‌ها از کاخ سفید خواستند که اگر مدرکی برای آن ادعا دارند روکنند وگرنه به طور رسمی معذرت خواهی کنند! کاخ سفید برخلاف میل باطنی، رسماً از او معذرت خواست و این حمله‌ی کاخ سفید به ضررشان تمام شد.

نمایش سناتور سکستون در تلویزیون به قدری قانع کننده بود و چنان به سادگی دروغ گفت که خود گابریل هم باور کرد که در آن شب با هم خوابیده‌اند. اینجا بود که گابریل خطرناک بودن آن مرد را احساس کرد.

با وجودی که گابریل از موفقیت سکستون در مبارزات انتخاباتی حمایت می کرد، اخیراً به این فکر افتاده بود که حمایت از چنین مرد خطرناک و مزوری - در به دست آوردن مقام ریاست جمهوری آمریکا - به صلاح مملکت خواهد بود یا نه؟ همکاری نزدیک با سکستون، چشم و گوش او را باز کرده و مثل این بود که در یک استودیوی فیلم برداری، از نزدیک شاهد ساختن یک فیلم سینمایی است و به چشم می بیند که آن چه روی پرده می آورند با حقایق پشت پرده، چقدر تفاوت دارد. گابریل شعارهای سکستون را در مورد جلوگیری از

ولخرجی دولت، می‌پسندید ولی خلوص نیت شعار دهنده برایش مورد سوال بود.

۱۰

پرزیدنت گفت: «ریچل! آنچه را که می‌خواهم به تو بگویم بسیار محرمانه و خارج از محدوده‌ی امنیتی است.»

ریچل احساس کرد که دیواره‌های هواپیما به او نزدیک شده و او را تحت فشار گذاشته‌اند. ریچل تصور می‌کرد که پرزیدنت او را به جزیره‌ی والوپس آورده، به داخل هواپیمای شخصی‌اش دعوت کرده و برایش قهوه ریخته که از او علیه پدرش استفاده کند. ولی حالا می‌شنید که پرزیدنت خیال دارد - به صورت غیرقانونی - اطلاعات محرمانه‌ای را در اختیار او بگذارد. ریچل سکستون احساس کرد که پرزیدنت زاک هنری برخلاف چهره‌ی معصومش، یک سوءاستفاده‌چی و موقعیت‌طلب قهار است.

پرزیدنت که مستقیم به چشمان او نگاه می‌کرد، ادامه داد: «دو هفته پیش، ناسا کشف جدیدی کرده است.»

مدتی طول کشید تا ریچل بتواند سخنان پرزیدنت را در مغزش حل‌جی کند؛ و با خود فکر کرد «ناسا و کشف جدید» تنها کشف جدید این موسسه‌ی تحقیقات فضایی - که از طریق وسایل ارتباطات جمعی به اطلاع مردم رسیده - اشتباه دوباره در تخمین بودجه برای اجرای پروژه‌های سازمان و تقاضای مبالغ هنگفتی به عنوان کمک مالی بوده است.

پرزیدنت باز ادامه داد: «قبل از این که جلوتر برویم، من باید از تو بپرسم که آیا تو هم مثل پدرت در مورد کارهای ناسا بدبین هستی یا نه؟»

ریچل از این اشاره خوشش نیامد و گفت: «امیدوارم مرا به اینجا نیاورده باشید که از من بخواهید عقاید پدرم را در مورد ناسا خنثی کنم.»
 پرزیدنت با صدای بلند خندید و گفت: «نه! من به اندازه کافی از اخلاق و روحیات پدرت اطلاع دارم و می دانم که به این سادگی کسی نمی تواند او را کنترل کند.»

«قربان! پدر من - مثل اکثر سیاستمداران موفق - یک موقعیت طلب است و متأسفانه ناسا این موقعیت را برای وی فراهم می کند. اتفاقات زنجیره ای نظیر انفجار ماهواره در فضا، ده برابر شدن هزینه های پایگاه بین المللی فضایی که باعث شد اعضای بین المللی آن مثل موش هایی که از یک کشتی در حال غرق شدن بیرون ریخته، پا به فرار می گذارند، خود را عقب بکشند و عدم موفقیت های دیگری که میلیاردها بودجه ی مملکت را به باد داده است، موجب شد که سناتور سکستون از موقعیت استفاده کرده خود را مخالف خرج های بی انتها و ناموفق ناسا معرفی کند و قدم به قدم در دستیابی به مقام ریاست جمهوری نزدیک تر شود.»

پرزیدنت گفت: «اعتراف می کنم که وجود ناسا اخیراً خطرناک شده است و هرگاه که رویم را برمی گردانم خبر وحشتناک تری به من می رسد به طوری که می خواستم بودجه ی این موسسه را به طور کل قطع کنم.»

ریچل موقعیتی به دست آورد که حرف دلش را بزند و گفت:
 «ولی قربان مگر همین چند روز پیش روزنامه ها ننوشتند که شما می خواهید با مبالغ هنگفت دیگری، ناسا را از ورشکستگی نجات بدهید؟»

پرزیدنت بلند خندید و گفت: «و پدرت از این خبر خیلی خوشحال شد! این طور نیست؟»
 «درست است قربان! مثل این بود که برای یک قاتل حرفه‌ای، فشنگ اضافی فرستاده باشند!»
 «یادت هست که در مصاحبه‌ی تلویزیونی خودش چه گفت؟ می‌گفت «زاک هنری معتاد به افیون فضا است و مالیات پردازان مخارج اعتیاد او را می‌پردازند.»
 «ولی قربان! این شما هستید که ادعاهای او را به اثبات می‌رسانید!»

هنری به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «من انکار نمی‌کنم که یکی از طرفداران پر و پا قرص تحقیقات فضایی هستم و همیشه بوده‌ام. در آن هنگام که شوروی اسپوتنیک را به فضا فرستاد و متعاقب آن ما با آپولو ۱۱ «جان گلن» را روی ماه پیاده کردیم، چنان غروری به من دست داد که موجب شد هیچ‌گاه در عمرم از حمایت تحقیقات فضایی دست برندارم. به اعتقاد من، مردان و زنانی که در ناسا کار می‌کنند، پیشروان تاریخی کشف فضا هستند. آن‌ها در این راه از جان خود دریغ نمی‌کنند، سعی دارند غیرممکن‌ها را ممکن سازند و هرگاه اشتباهی می‌کنند، بدون احساس خستگی دست از کوشش برنداشته، پشت میزهای کار خود باز می‌گردند و ما در خانه‌های امن و صندلی‌های گرم و نرم خود نشسته، از آن‌ها انتقاد می‌کنیم.»

ریچل ساکت بود و می‌دانست که پشت این چهره‌ی آرام آتش‌فشانی نهفته است که هر دم با انتقادهای پدرش آشفته‌تر می‌شود. در این لحظات با خود فکر می‌کرد اکتشاف ناسا چه بوده که این‌گونه

پرزیدنت را به خود مشغول کرده است؟
هنری گفت: «امروز من قصد دارم تمام اعتقادات تو را نسبت به ناسا عوض کنم.»

ریچل بلافاصله گفت: «قربان! من بی شک به شما رأی خواهم داد! بهتر است عقاید عموم مردم را نسبت به ناسا عوض کنید!»
پرزیدنت در حالی که جرعه‌ای از قهوه‌اش را می خورد با لبخندی گفت: «همین خیال را هم دارم و می خواهم از تو خواهش کنم که از راهی کاملاً غیرمعمول، به من کمک کنی!»

در آن لحظات پرزیدنت چنان به ریچل می نگریست که یک شکارچی به شکارش نگاه می کند و می خواهد بفهمد که شکار قصد دارد فرار کند یا بجنگد. ولی متأسفانه راه فرار ریچل بسته بود.

سپس پرزیدنت ادامه داد: «تصور می کنم تو با پروژه‌ی ناسا به نام «سیستم حفاظتی زمین» آشنایی داشته باشی!»

«پدرم یکی دو بار نام این پروژه را به زبان آورده است.»

پرزیدنت لبخند ضعیفی حاکی از ناباوری به لب آورد، چون پدر ریچل از هر موقعیتی برای حمله به این پروژه استفاده می کرد. در حقیقت داستان به این شرح بود که ناسا پنج ماهواره را مسئول نظارت بر اموری نظیر تجزیه و تحلیل محیط زیست، از بین رفتن لایه اوزون، ذوب شدن یخ‌های قطبی، گرم شدن جهان و کم شدن برگ درختان جنگل‌ها کرده تا با ارایه‌ی این اطلاعات به متخصصین محافظت از محیط زیست، آن‌ها بتوانند روش برخورد با این پیش آمده‌های ناهنجار را پی ریزی کنند.

متأسفانه پروژه سیستم حفاظتی زمین هم مثل دیگر پروژه‌های

ناسا، با عدم موفقیت همراه بود و از همان روزهای اول مشخص شد که مخارج پروژه به مراتب بالاتر از بودجه‌ی پیش‌بینی شده است و این زاک هنری بود که مجبور شد شماتت‌ها را تحمل کند. او ابتدا از حمایت طرفداران محیط‌زیست سود جست، بودجه‌ی ۱۰۴ میلیارد دلاری این پروژه را به تصویب کنگره رسانده بود ولی به جای این که ناسا اطلاعات لازم را در اختیار متخصصین بگذارد، فرستادن ماهواره‌ها به فضا به خواب‌های وحشتناکی تبدیل شده و مخارج هنگفتی به وجود می‌آورد. اجرای پروژه هر روز به دلایل مختلف از جمله مشکلات کامپیوتری، یا مشکلاتی در موشک‌ها - که مانع پرواز آن‌ها به فضا می‌شد - به تأخیر می‌افتاد و در نتیجه ناسا با کنفرانس‌های مطبوعاتی مایوس‌کننده روبه‌رو می‌شد. تنها کسی که از این وقایع خوشحال شده و لذت می‌برد، سناتور سکستون بود که در کنفرانس‌هایش این مطالب را به رخ مردم می‌کشید و مدعی می‌شد که پرزیدنت پول‌های آن‌ها را در این راه‌ها به هدر داده است.

پرزیدنت حبه قندی در قهوه‌اش انداخت و گفت: «و این اکتشاف به وسیله‌ی پروژه سیستم حفاظتی زمین انجام گرفته است.»

ریچل گیج شده بود چون اگر ناسا موفق شده در این پروژه موضوع مهمی را کشف کند، چرا این کشف را اعلام نکرده و از مردم مخفی نگه داشته است؟ پدرش ناسا و پروژه‌ی آن‌ها را به صلیب کشیده، سر علم کرده بود، پس اگر کشفی صورت گرفته بهتر نبود آن‌ها با اعلام موفقیت خود تودهنی محکمی به پدرش می‌زدند؟

ریچل گفت: «من تاکنون هیچ مطلبی درباره‌ی کشف جدید

سیستم حفاظتی زمین نشنیده‌ام!»

«می‌دانم! به دلیل این که ناسا می‌خواسته این خبر خوب را تا مدتی مسکوت بگذارد.»

ریچل با تردید گفت: «قربان! با توجه به تجربه‌ای که دارم معمولاً همه‌ی اخبار ناسا بد نیستند و خودداری از پخش چنین خبری، در این سازمان معمول نیست. در این زمینه در اداره‌ی ما جوکی رواج دارد که می‌گویند: «هر وقت یکی از دانشمندان ناسا بادی ول می‌کند، ناسا در آن مورد، کنفرانس مطبوعاتی تشکیل می‌دهد.»

پرزیدنت ابرو درهم کشید و گفت: «من فراموش کردم که طرف مقابلم یکی از کارمندان سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی پیکرینگ است. او هنوز هم از ذهن لقی‌های ناسا آه و ناله می‌کند؟»

«قربان! محرمانه نگه داشتن اطلاعات یکی از وظایف او است و او به این وظیفه بسیار پایبند است.»

«بتر هم هست که این طور باشد! من فقط از این متعجبم که دو موسسه‌ی مهم این مملکت به جای جنگیدن با هم، چرا نمی‌توانند پشتیبان هم باشند؟»

از روزی که ریچل در سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی مشغول کار شده بود، گاهی می‌دید که ویلیام پیکرینگ از ناسا شاکی است چون به عقیده‌ی او آنها با افشای اکتشاف‌های شان باعث می‌شدند که کشورهای دیگر به تکنولوژی مربوط به آن اکتشافات دست پیدا کرده نظیر آنها را بسازند، به همین خاطر می‌گفت: «ناسا دانشمندانی با مغزهای بزرگ دارد ولی متأسفانه ذهن لقی آنها بزرگ‌تر از مغزشان است.» پیکرینگ بیشتر از همه به این دلیل از دست

ناسا می‌نالد که ماهواره‌های سازمان او توسط موشک‌های ناسا به فضا پرتاب می‌شد. برای پیکرینگ چیزی دردناک‌تر از این نبود که در سال ۱۹۹۸ هنگامی که قرار بود ماهواره‌ی او با نام رمزی «ورتکس ۲» توسط ناسا به فضا پرتاب شود، موشک ناسا در همان یازده ثانیه اول پرواز منفجر شد و باعث شد ماهواره‌ای که با هزینه‌ی ۱۰۸ میلیارد دلار ساخته بودند نیز از بین برود و پیکرینگ سعی می‌کرد آن خاطره را هیچ‌گاه فراموش نکند.

ریچل پرسید: «پس چرا این بار ناسا اخبار کشف جدیدشان را پخش نکرده است؟ مسلماً در شرایط فعلی آن‌ها به انتشار خبرهای مثبت احتیاج دارند!»

پرزیدنت جواب داد: «ناسا به دستور من در این مورد سکوت کرده است.»

ریچل شک کرد که آیا گوشش درست شنیده است؟ اگر درست شنیده باشد، به نظر می‌رسید که پرزیدنت به دلایلی که او از فهمش عاجز بود، خیال خودکشی به سرش زده است.

پرزیدنت ادامه داد: «این اکتشاف...، باید بگویم که... عواقب حیرت‌آوری دارد!»

ریچل که در دنیای کسب اطلاعات زندگی می‌کرد، در تیره‌ی پشتش احساس سرما کرد چون عبارت «عواقب حیرت‌آور» جزو خبرهای خوش‌آیند نبود و فکر کرد که ماهواره‌ها، احتمال یک فاجعه یا سانحه‌ای ناگوار را داده‌اند به همین دلیل پرسید: «اشکال عمده‌ای کشف شده است؟»

به هیچ وجه اشکالی در کار نیست. آن چه را که سیستم حفاظتی

زمین کشف کرده بسیار عالی است.»

ریچل سکوت اختیار کرد.

«ریچل می توانی مجسم کنی، اکتشافی که در ناسا صورت گرفته از نظر علمی آن قدر مهم است که می تواند هر دلاری را که آمریکا تا به حال خرج ناسا کرده است، موجه جلوه دهد؟»

ریچل از تجسم چنین چیزی عاجز ماند و پرزیدنت گفت: «پاشو با هم قدمی بزنیم تا من داستان را برایت تعریف کنم!»

۱۱

ریچل به همراه پرزیدنت از راهروی زیبای هواپیما عبور کرده و از هواپیما خارج شدند. در پله‌ای که به خارج از هواپیما منتهی می شد، حس کرد نسیمی بهاری تاریکی ذهنش را از بین می برد. ولی متأسفانه یادآوری آخرین سخنان پرزیدنت، او را مبهوت تر می کرد: «کشفی از نظر علمی چنان با ارزش که هر دلاری را که آمریکا تا به حال خرج ناسا کرده بود، موجه جلوه می دهد؟»

ریچل فقط قادر بود بیندیشد که این کشف مربوط به ملاقات با موجودات فضایی باشد و بس. به عنوان تجزیه و تحلیل کننده‌ی اطلاعات، دوستانش اغلب از او راجع به پنهان‌کاری‌های دولت در مورد موجودات فضایی می پرسیدند و او متحیر می ماند که چگونه افراد تحصیل کرده‌ی مملکت هم گول این لاطایلات را می خورند؟ چون تمام این شایعات تقلبی بوده و موجودات فضایی یا پنهان‌کاری دولتی وجود خارجی نداشت.

همه در سازمان‌های اطلاعاتی می دانستند که دیدار با موجودات فضایی و آدم‌ربایی آن‌ها، یا شایعاتی برای پول درآوردن هستند و یا

حاصل تجسم مغزهایی بسیار فعال. عکس‌هایی که هرازگاهی از «یو-اف-ا» در نزدیکی‌های پایگاه‌های ارتشی گرفته می‌شد، در حقیقت «یو-اف-ا» نبودند بلکه نوعی هواپیماهای تجربی برای آینده بودند که بی‌تردید از فضا نمی‌آمدند.

پرزیدنت گفت: «ناباوری از چهره‌ات پیداست.»

ریچل برگشت و نگاهی به پرزیدنت کرد و با قدری تاخیر جواب داد: «درست است! امیدوارم که شما راجع به سفینه‌های فضایی یا موجودات کوچک سبز رنگ مطلبی نگویید.»

«ریچل! من فکر می‌کنم این اکتشاف با داستان‌های خیالی که تو خوانده و یا شنیده‌ای فرق داشته باشد.»

ریچل خیالش راحت شد که ناسا نخواسته است یکی از آن داستان‌های خیالی را به پرزیدنت قالب کند و چون این خبر بر شدت مرموز بودن داستان افزوده بود، گفت: «به این ترتیب ناسا در موقعیتی بسیار مناسب، این اکتشاف را صورت داده است.»

هنری پرسید: «منظورت از موقعیت مناسب چیست؟»

ریچل ایستاد و به چشمان پرزیدنت خیره شده، گفت: «قربان! موقعیت ناسا در حال حاضر، بین مرگ و زندگی است و باید دلیل محکمی برای لزوم بودنش ارائه دهد! از طرف دیگر شما به شدت تحت فشار هستید چون از ناسا حمایت کرده، و بارها آن‌ها را از ورشکستگی نجات داده‌اید. در چنین وضعی، یک اکتشاف از طرف ناسا، آن‌ها را به ادامه‌ی حیات سازمان و کار امیدوار کرده و شما را که از نظر انتخاباتی در شرایط بسیار بدی هستید، نجات خواهد داد. آیا مخالفین و منتقدین شما به این اکتشاف در چنین وضعیتی مشکوک

نخواهند شد؟»

«بنابراین به نظر تو، من یک دروغگو یا یک احمق هستم؟»
ریچل که به سختی کلمات را ادا می‌کرد گفت: «قربان! من قصد بی‌احترامی نداشتم! فقط...»

لبخندی بر لبان هنری نشست که به سرعت محو شد و گفت:
«ناراحت نباش! هنگامی که مدیر کل ناسا برای اولین بار خبر این
اکتشاف را به من داد، من هم به سرعت آن را دفع کرده، به او تهمت
زدم که این باور کردنی نیست و او می‌خواهد دست به یک حقه و
کلک سیاسی بزند که در تاریخ بی‌سابقه است.» در این لحظه پرزیدنت
ایستاد و گفت: «یکی از دلایلی که من از افشای این کشف جلوگیری
کردم این بود که از ناسا حفاظت کنم چون عظمت این اکتشاف
به قدری است که تا به حال حتی در مخیله‌ی هیچ دانشمندی در
جهان نگنجیده است و رفتن انسان به کره ماه را بسیار ناچیز جلوه
می‌دهد. چون تمام دنیا به خصوص ناسا و خود من از این اکتشاف
خیلی سود خواهیم برد. به همین خاطر خواستم صحت و سقم این
اکتشاف را قبل از اعلام به جهان، مشخص کرده باشم!»

ریچل دستپاچه شد و گفت: «بی‌شک از من نخواهید خواست که
چنین خبری را تأیید یا تکذیب کنم؟»

پرزیدنت با صدای بلند خندید و گفت: «نه! چنین کاری در
تخصص تو نیست. از این گذشته من تأیید خبر را از طریق افرادی که
خارج از سیستم دولتی هستند به دست آورده‌ام!»

ریچل با نگرانی پرسید: «با توجه به این که این اکتشاف بسیار
محرمانه است، شما از بخش خصوصی خواسته‌اید که به صحت و

سقم، خبر رسیدگی کند؟»

پرزیدنت با اطمینان کامل، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «من گروهی متشکل از چهار دانشمند سطح بالا و مورد اطمینان و اسم و رسم دار مملکت، تشکیل دادم و از آن‌ها خواستم که با ابزار و لوازم خود، اکتشاف را مورد مطالعه قرار داده، بدون تماس با دانشمندان ناسا تحقیقاتشان را به پایان برسانند. در چهل و هشت ساعت گذشته که آن‌ها مشغول تحقیق و بررسی بودند به این نتیجه رسیدند که اکتشاف ناسا بدون هیچ‌گونه شک و تردیدی واقعی است.»

ریچل تحت تأثیر قرار گرفته، خوشحال شد که پرزیدنت بی‌گدار به آب نزده و مطابق معمول همان هنری ملاحظه کار باقی مانده است. بدین ترتیب بدون شک او به عنوان رییس جمهور پشتیبان ناسا، دوباره انتخاب و فاتحه سناتور سکستون خوانده خواهد شد.

هنری ادامه داد: «امشب ساعت هشت بعد از ظهر، من یک کنفرانس مطبوعاتی در کاخ سفید تشکیل خواهم داد و این اکتشاف را به جهانیان اعلام خواهم کرد.»

ریچل که احساس می‌کرد کم‌کم حوصله‌اش از مخفی نگه داشتن موضوع اکتشاف سر رفته است، با بی‌حوصلگی پرسید: «بالاخره نگفتید که این اکتشاف در چه موردی است؟»

پرزیدنت لبخندی به لب آورد و گفت: «صبر تلخ است ولی عاقبتی شیرین دارد. امروز تو با چشمان خودت این اکتشاف را خواهی دید. ولی قبل از هر چیز باید به سخنان مدیر کل ناسا گوش بدهی او هرچه را که لازم است بدانی، به تو می‌گوید و بعد از آن

خواهم گفت که انتظارم از تو چیست و تو چه نقشی در این زمینه بازی خواهی کرد.»

بی صبری ریچل افزایش یافت و به یاد آورد که پیکرینگ به او گفته بود: «کاخ سفید چیزی را توی آستینش قایم کرده است» و ظاهراً مثل همیشه حق با پیکرینگ بود.

هنری به یک آشیانه‌ی هواپیما، در همان نزدیکی اشاره کرد و گفت: «دنبال من بیا!» و به سوی آشیانه به راه افتاد.

ریچل سر در گم بود، چون تنها دری کوچک در کنار آشیانه باز بود و نمی‌شد از دور چیزی دید. هنگامی که به در نزدیک شدند، پرزیدنت ایستاد و گفت: «اینجا برای من آخر خط است! تو داخل شو چون من باید هرچه زودتر به کاخ سفید برگردم اما به زودی با تو تماس خواهم گرفت. تلفن همراه داری؟»

«البته!»

«تلفنت را به من بده!»

ریچل فکر کرد که پرزیدنت می‌خواهد خودش شماره تلفن خصوصی‌اش را روی آن بگذارد. تلفنش را به او داد. ولی پرزیدنت، تلفن را در جیبش گذاشت و گفت: «از امروز تا اطلاع ثانوی، تو هیچ‌گونه مسئولیت اداری نداری و تا من خودم اجازه نداده‌ام، با هیچ مرجعی هم تماس نخواهی گرفت! متوجه شدی؟»

ریچل با بهت به پرزیدنت نگاه کرد و او ادامه داد: «پس از این که مدیر کل ناسا تو را راهنمایی کرد، دستور دارد تماس تو را با من از طریق کانال رادیویی محرمانه برقرار کند. به زودی با هم صحبت خواهیم کرد!»

ریچل با تردید به در آشیانه نگاهی کرد و در این موقع پرزیدنت برای جلب اطمینان خاطر او دست بر شانه‌اش گذاشت و با سر اشاره کرد که داخل شود و گفت: «ریچل! من به تو قول می‌دهم از کمک کردن به من پشیمان نخواهی شد!»

سپس به سرعت به سوی هلی کوپتری که ریچل را به آن جا آورده بود رفت سوار شد و هلی کوپتر به پرواز درآمد.

۱۲

ریچل سکستون تنها در آستانه‌ی در آشیانه ایستاد و به تاریکی داخل آن چشم دوخت. در این هنگام نسیم خنکی از درون آشیانه وزید و مثل این بود که آشیانه نفس حبس شده‌اش را بیرون می‌دهد.

ریچل برای این که بداند کسی در آنجا هست یا نه، با صدای بلندی گفت: «آهای!» که با سکوت مواجه شد.

در حالی که هر دم اضطرابش زیادتر می‌شد، قدم به داخل آشیانه گذاشت و سعی کرد اطرافش را بنگرد. چند لحظه بعد صدای مردی را که خیلی با او فاصله نداشت شنید: «تصور می‌کنم شما دوشیزه سکستون باشید!»

ریچل یکه خورد و به طرف صدا برگشت. قیافه‌ی مردی را که به او نزدیک می‌شد، دید و با شادی گفت: «بله قربان!» و بعد با مرد جوانی که لباس خلبان‌های ناسا را به تن داشت و چندین برچسب بر سینه‌اش نصب بود روبه‌رو شد.

مرد جوان خود را معرفی کرد: «من کماندو وین لوزیگیان هستم. متأسفم اگر شما را ترساندم! این جا کمی تاریک است و من فرصت نکرده‌ام در اصلی آشیانه را باز کنم. برای من باعث افتخار است که

امروز صبح خلبان شما باشم!»
 «خلبان؟ من تازه از خلبان قبلی جدا شده‌ام! آمده‌ام اینجا تا با
 مدیر کل ناسا ملاقات کنم!»
 «بله خانم درست است! و به من دستور داده شده که شما را
 هرچه زودتر، نزد ایشان ببرم!»
 لحظه‌ای طول کشید تا ریچل بتواند سخنان خلبان را هضم کند و
 وقتی مطلب دستگیرش شد انگار کسی با نیرنگ از پشت به او چاقو
 زده باشد با نگرانی پرسید: «پس مدیر کل کجاست؟»
 «متأسفانه من هم نمی‌دانم ولی قرار است این اطلاعات را پس از
 پرواز به من بدهند!»

ریچل احساس کرد آن مرد راست می‌گوید. ظاهراً او و پیکرینگ
 تنها کسانی نبودند که آن روز صبح، در بی‌اطلاعی کامل به سر
 می‌بردند و پرزیدنت مسأله‌ی حفاظتی را خیلی جدی گرفته و از این
 که به این سادگی او را وادار به اطاعت کرده بود، نزد خود شرم‌منده
 شد. بعد با خود فکر کرد تنها نیم ساعت است که از دفتر بیرون آمده و
 در همین مدت کوتاه وسیله ارتباطی خود را از دست داده و نمی‌تواند
 از محل و شرایط خود کسی را مطلع کند. حالا که روبه‌روی خلبان
 ایستاده بود، فهمید که برنامه‌ی امروز او روی سنگ‌کنده شده است و
 چاره‌ای جز اطاعت ندارد و این سؤال مغزش را می‌خورد که به کجا
 خواهند رفت؟

خلبان به طرف دیوار رفته دکمه‌ای را فشار داد و در کشویی مقابل
 آن‌ها با صدای بلندی کم‌کم باز شد. نور به داخل تابید و شیئی را که در
 وسط آشیانه پارک شده بود، روشن کرد.

دهان ریچل از تعجب باز ماند و پیش خود گفت: «خدا به دادم
برسد.»

چشم ریچل به یک هواپیمای جت سیاه رنگ افتاد او که به
عمرش چنین چیزی ندیده بود، گفت: «شوخی می کنید!»
خلبان جواب داد: «معمولاً همه‌ی کسانی که اولین بار چشمشان
به آن می افتد، همین حرف را می زنند. این هواپیمای «اف ۱۴» است
و در جنگ بسیار کارایی دارد!»

«ولی زیر بال‌های آن موشک نصب شده است.»
خلبان، ریچل را به طرف هواپیما هدایت کرد و گفت: «شما
داخل اتاقک عقبی خواهید نشست.»

ریچل پس از پوشیدن گرم کن مخصوص روی لباس‌های خودش،
از پلکان بالا رفت و به سختی خودش را روی صندلی تنگ هواپیما جا
داد و گفت: «مطمئناً ناسا خلبان چاق ندارد!»

خلبان در حالی که کمک می کرد ریچل کمربندش را ببندد
لبخندی زد و بعد یک کلاه ایمنی روی سرش گذاشت و گفت: «ما در
ارتفاعی پرواز می کنیم که اکسیژن هوا کم است و بهتر است این ماسک
اکسیژن را نیز به کلاه‌تان وصل کنم.»

پس از نصب ماسک، کماندو به ریچل گفت: «برای کسانی که
اولین بار با این هواپیماها پرواز می کنند حالت تهوع طبیعی است و در
صورت احتیاج، می توانید از پاکتی که زیر صندلی گذاشته شده
استفاده کنید!»

ریچل به او اطمینان داد و گفت: «نگران من نباش! من به حرکت

عادت دارم و حالم به هم نمی خورد.»

خلبان به نشانه‌ی ناباوری شانۀ بالا انداخت و گفت: «خیلی از دریانوردانی که با این هواپیما پرواز می‌کنند هم چنین ادعاهایی دارند ولی من بارها مجبور شده‌ام استفراغ آن‌ها را از این کابین پاک کنم!» سپس اضافه کرد: «قبل از این که پرواز کنیم سؤالی دارید؟»

«نه! بفرمایید برویم!»

هواپیما چند لحظه‌ای در انتهای باند فرودگاه ایستاد تا از برج مراقبت اجازه پرواز بگیرد و بعد مثل گلوله‌ای که از لوله‌ی تفنگ خارج شده باشد، با سرعت عجیبی که ریچل نظیرش را تجربه نکرده بود، از جا پرید و ریچل را در صندلی خود به عقب پرتاب کرد.

هنگامی که هواپیما به صورت عمودی به سمت آسمان می‌رفت، ریچل از ترس چشم‌هایش را بست و با خود فکر کرد چه خلاقی از او سرزده که امروزش با روزهای دیگر این همه تفاوت دارد؟ او قرار بود طبق معمول در این ساعت پشت میز نشسته، اخبار مربوط به اتفاقات و اقدامات را خلاصه کند. ولی حالا با سرعتی باور نکردنی به سوی فضا می‌رفت و از طریق ماسک نفس می‌کشید.

در ارتفاع چهل و پنج هزار پایی که حرکت هواپیما به صورت افقی تغییر کرده بود، ریچل احساس دل‌به‌هم خوردگی کرد و برای جلوگیری از بالا آوردن، سعی کرد افکارش را روی مسایل دیگری متمرکز کند.

در کابین جلو، خلبان با رادیو مشغول مذاکره بود و به محض این که حرفش تمام شد، به سرعت به سمت چپ پیچید و به صورت

عمودی پایین رفت. و پس از مدت کوتاهی دوباره به موازات افق به پرواز درآمد.

ریچل که از این حرکات تند و بی‌موقع سر در نمی‌آورد با طعنه گفت: «از این که مرا در جریان تغییر مسیر حرکت گذاشتی متشکرم!»
«خانم! بی‌نهایت متأسفم ولی بالاخره محل ملاقات شما با مدیر کل را به من اعلام کردند و من ناچار بودم به سرعت تغییر مسیر بدهم.»

«این طور که پیدا است به طرف شمال می‌رویم!»
خلبان متعجب شد که ریچل چطور از مسیر حرکت سر درآورده است و پرسید: «از کجا فهمیدید؟»
ریچل آهی کشید و گفت: «ساعت نه صبح است و خورشید در طرف راست ماست، بنا بر این ما به سوی شمال می‌رویم!»
خلبان پس از مدتی سکوت گفت: «بله خانم! ما در جهت شمال پیش می‌رویم!»

«و چقدر به طرف شمال؟»
خلبان ارقام طول و عرض جغرافیایی داده شده را نگاه کرد و گفت: «حدود سه هزار مایل!» ریچل از تعجب سیخ نشست و پرسید:
«چی؟ این که حدود چهار ساعت پرواز است!»
خلبان گفت: «با سرعتی که حالا پرواز می‌کنیم، بله! ولی خواهش می‌کنم محکم بنشینید و ببینید!»

قبل از این که ریچل بتواند فکر کند، خلبان بال‌های هواپیما را جمع کرد تا مقاومت کمتری در مقابل هوا داشته باشد و لحظه‌ای بعد ریچل دوباره به طرف پشتی صندلی‌اش پرتاب شد. هواپیما با چنان

سرعتی پیش می‌رفت که گویی سر جای خود ایستاده است و در عرض یک دقیقه سرعت آن‌ها به هزار و پانصد مایل در ساعت رسید. ریچل ابتدا احساس سرگیجه کرد و پس از آن حالت تهوعی غیر قابل کنترل به او دست داد و بعد صدای پرزیدنت در مغزش پیچید که گفته بود: «ریچل من به تو اطمینان می‌دهم که از کمک کردن به من پشیمان نخواهی شد.»

ریچل دست دراز کرد تا پاکت را از زیر صندلی بردارد و به خود گفت: «هیچ‌گاه به یک سیاستمدار اعتماد مکن!»

۱۳

با این که سناتور سدجویک سکستون از سوار شدن در تاکسی بی‌نهایت متنفر بود و فکر می‌کرد این کار از شخصیت‌اش در راه رسیدن به افتخار می‌کاهد ولی در آن شرایط، تاکسی چیزی به او می‌داد که در لیموزین خود نمی‌توانست به دست آورد و آن هم ناشناخته ماندن بود. در پارکینگ زیرمینی «هتل بوردو» از تاکسی پیاده شد و خوشحال از این که کسی در آن جا نیست که او را ببیند، در جهتی به راه افتاد. نگاهی به ساعتش انداخت و دید که یازده و ربع را نشان می‌دهد و خیالش راحت شد که دیر نکرده است. مردی را که قرار بود در آن جا ملاقات کند، در مقابل وقت شناسی بسیار حساس بود و نمی‌خواست او را برنجانند. قدری که پیش رفت، دید اتومبیل فورد سفید رنگی که در آن ملاقات انجام می‌گرفت، سر جای همیشگی پارک شده است. سکستون ترجیح می‌داد ملاقات در یکی از سویت‌های هتل صورت گیرد ولی از سوی دیگر آن مرد مُصر بود که ملاقات آن‌ها پنهانی و با ملاحظه باشد. هنگامی که به اتومبیل رسید

در باز شد و او سوار شد و با خوشرویی مورد استقبال قرار گرفت. مردی که پشت فرمان نشسته بود هفتاد ساله به نظر می‌رسید و فروشنده‌ی قطعات یدکی مورد استفاده‌ی ارتش بود.

پس از خوش و بش معمول، مرد به سکستون گفت: «در را ببند!» سکستون دستور را با خضوع اطاعت کرد چون آن مرد و دوستانش به مبالغه‌نگفتی پول دسترسی داشتند و مقدار زیادی از آن پول‌ها صرف رساندن سکستون به این مرحله از انتخابات شده بود. ملاقات امروز ربطی به سیاست تبلیغات انتخاباتی نداشت و بیشتر برای این بود که دین سکستون را به او یادآوری کنند. آن مرد به سکستون گفت: «فراموش نکن که ما انتظار داریم چندین برابر مخارجی را که برای پیشرفت تو در انتخابات و رسیدن به مقام ریاست جمهوری متحمل شده‌ایم، پس بگیریم!»

سکستون احساس کرد تا رسیدن به مقام ریاست جمهوری، زمان چندانی نمانده و پس از کسب این منصب برایش خیلی آسان خواهد بود که از کیسه‌ی خلیفه بخشش کند و در مقابل آن مرد خود را متعهد نشان دهد. بنابراین قول داد که به طور حتم چنین خواهد شد.

سکستون وقتی با درخواست مصرانه‌ی آن مرد روبه‌رو شد، گفت: «فکر می‌کنم یک قسط دیگر به حساب من ریخته شده است؟» «درست است! و مثل همیشه تو باید آن را تنها صرف مبارزات انتخاباتی‌ات بکنی! ما خوشحالیم که آمار نشان می‌دهد که پیشرفت تو قابل ملاحظه بوده است و به نظر می‌رسد مسئولین انتخاباتی تو پول‌ها را در راه درستی به مصرف می‌رسانند!»

«پیشرفت ما سریع است!»

پیرمرد گفت: «همان طور که تلفنی به تو گفتم، من شش نفر دیگر را تشویق کرده‌ام که به تیم ما پیوندند و آن‌ها می‌خواهند امشب تو را ملاقات کنند.»

«عالی است! من وقت امشب‌ام را برای ملاقات با آن‌ها، خالی نگه داشته‌ام!»

پیرمرد پرونده‌ای به سکستون داد و گفت: «مشخصات آن‌ها در این پرونده است! آن‌ها را به دقت مطالعه کن! آن‌ها می‌خواهند که مشکلات‌شان را درک کنی و به‌علاوه می‌خواهند بدانند آیا با پیشنهادهایشان موافقی یا نه؟ من صلاح می‌دانم که تو آن‌ها را در خانه خودت بپذیری!»

«خانه من؟ ولی من معمولاً کسی را در...»

«سناتور این شش مرد جمعاً بیش از همه‌ی آنهایی که در حال حاضر در تیم هستند پول دارند. به همین دلیل هم بیشتر از سایرین ملاحظه‌کارند و تو باید با آن‌ها خصوصی و دوستانه برخورد کنی!»

سکستون به نشانه‌ی توافق سر تکان داد و گفت: «حتماً این کار را خواهم کرد!»

«بدیهی است که آن‌ها به هیچ وجه نمی‌خواهند کس دیگری از این ملاقات مطلع شود.»

«خود من هم همین طور.»

پیرمرد گفت: «موفق باشی! اگر ملاقات امشب موفقیت‌آمیز باشد، دیگر به وجود ما احتیاج نخواهی داشت، چون این شش نفر قادرند آن قدر پول خرج کنند که مبارزات انتخاباتی تو سرآمد بقیه باشد.»

سکستون از این پیش آمد خیلی خوشحال شد و لبخند رضایت بخشی تحویل پیرمرد داد و گفت: «اگر شانس یاری کند، بدون تردید پیروزی از آن ما خواهد بود!»

پیرمرد، در حالی که سرش را به سکستون نزدیک می کرد به چشمان او خیره شد و گفت: «پیروزی وقتی شروع می شود که تو بدهکاری ات را به ما پرداخت کنی! این را هرگز فراموش نکن!»

۱۴

کاخ سفید با ۵۵ متر طول و ۳۰ متر عرض، که در زمینی به وسعت ۸ هکتار ساخته شده، یکی از کوچک ترین قصرهای ریاست جمهوری جهان است. ساختمان کاخ توسط آرشیتکتی به نام «جیز هوبان» طراحی شده است که در زمان خود یکی از بهترین طرح ها به حساب می آمد.

پرزیدنت زاک هنری حتی پس از سه سال و نیم زندگی در کاخ سفید، هنوز به آن عادت نکرده و آن جا را محلی موقتی می دانست. ولی در حال حاضر که به طرف دفتر خود می رفت، به قدری خوشحال بود که گویی بال درآورده است. در راه به چند نفر از کارمندان برخورد که به نام صدایشان زد، به آنها سلام کرد و آنان هم در مقابل به او می گفتند: «صبح بخیر آقای پرزیدنت!»

در راهروها صدای پیچ پیچ کارمندان به گوش می رسید چون با اتفاقاتی که اخیراً رخ داده بود، به نظر می آمد اغلب کارمندان ناراضی هستند و امیدی به فردای خود ندارند.

پرزیدنت سرزنششان نمی کرد چون می دانست آنها هر روز تا دیروقت کار کرده اند تا بتوانند در مبارزات انتخاباتی قدمی به جلو

بردارند و حالا با تأسف می‌دیدند که پرزیدنت، هیچ شانسی برای بردن انتخابات، ندارد. ولی هنری به خود می‌گفت: «آنها به زودی همه چیز را خواهند فهمید و متوجه می‌شوند که من برنده‌ی رقابت ریاست جمهوری خواهم بود!»

او از این که کارمندانش را از جریان اکتشاف ناسا بی‌اطلاع گذاشته بود تأسف می‌خورد ولی پنهان‌کاری کاملاً ضروری به نظر می‌رسید چون کاخ سفید از نظر درز کردن اخبار، درواشنگتن رقیب نداشت. هنری به اتاق انتظار دفترش رسید و با خوشرویی به منشی‌اش سلام کرد و گفت: «دلورس» تو امروز زیباتر به نظر می‌رسی!»

«قربان! شما هم سر حال تر هستید!»

هنری سرش را پایین آورد و گفت: «می‌خواهم امروز یک ملاقات

برای من ترتیب بدهی!»

«با چه کسی قربان؟»

«تمام کارمندان کاخ.»

منشی با عدم اطمینان به چشمان پرزیدنت نگاه کرد و پرسید: «با

همه‌ی صد و چهل و پنج نفر؟»

«دقیقاً!»

«می‌خواهید که آنها را به سالن سخنرانی دعوت کنم؟»

هنری به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «نه! بهتر است آنها را

به دفتر من دعوت کنی!»

منشی که دیگر کاملاً گیج شده بود با تردید پرسید: «شما

می‌خواهید تمام کارمندان به دفتر شما بیایند؟»

«درست است!»

«و همه همزمان؟»

«چرا که نه؟ وقت ملاقات را برای ساعت چهار بعد از ظهر تعیین

کن!»

منشی با لبخندی که انگار حرف‌های یک مریض روانی را تأیید می‌کند، سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و گفت: «چشم قربان! و موضوع جلسه ملاقات؟»

«من می‌خواهم امشب خبر مهمی را به مردم آمریکا بدهم و دوست دارم کارمندان اولین نفراتی باشند که خبر را می‌شنوند!»
 منشی وقتی موضوع را فهمید چشمانش برقی زد و آهسته پرسید: «قربان قصد دارید که از مبارزات انتخاباتی کنار بکشید؟»
 هنری زد زیر خنده و گفت: «برعکس، دلورس! من خیال دارم بر شدت آن اضافه کنم!»

منشی با یاس و تردید فکر کرد که با جار و جنجال رسانه‌ها در واقع او باید از پست خود کناره‌گیری کند ولی برعکس، او می‌خواهد بر شدت مبارزه‌اش بیفزاید! چطور و چرا؟

پرزیدنت چشمکی به نشانه‌ی اطمینان خاطر به دلورس زد تا او را دلگرم کند و گفت: «دلورس! تو در چند سال گذشته بسیار خوب و با علاقه به من خدمت کرده‌ای و من به تو قول می‌دهم که ما می‌توانیم این دفتر را تا چهار سال آینده هم داشته باشیم!»

منشی به ناچار حرف او را قبول کرد و گفت: «بسیار خوب قربان! من به همه اطلاع می‌دهم که سر ساعت چهار اینجا باشند.»

هنگامی که هنری وارد دفترش شد، از تصور آن همه جمعیت در

آن دفتر کوچک و جمع و جور، خنده‌اش گرفت. به عقیده‌ی هنری تنها چیزی که در آن دفتر بیضی شکل، جالب به نظر می‌رسید نقش عقابی بود که در وسط قالی بیضی شکل بافته شده بود که در چنگال راستش یک شاخه درخت زیتون و در چنگال چپش چندین پیکان حمل می‌کرد. پیکان‌ها برای او سمبل این بودند که او جنگ را با سدجویک سکستون شروع کرده است!

۱۵

«دلتا فورس» آمریکا تنها مؤسسه‌ای است که همه‌ی فعالیت‌هایش با اجازه‌ی پرزیدنت انجام می‌گیرد و اعمالش هیچ‌گونه پیگرد قانونی ندارد. سربازان دلتا فورس در مورد استفاده از مقام در سودجویی‌های شخصی، قوانین جنایی مدنی و اعمال غیرمجاز مخفیانه‌ی دیگر، هیچ منع قانونی ندارند. این افراد از قوای نظامی ویژه مستقر در کارولینای شمالی، دست‌چین می‌شوند. آن‌ها با تعلیماتی که می‌بینند، بسیار بی‌باک و خطرناکند و معمولاً از آن‌ها در عملیات‌های ضد جاسوسی، خنثی کردن بمب و آدم‌ربایی‌ها استفاده می‌شود. به دلیل این که مأموریت‌های دلتا فورس اغلب بسیار مخفیانه است، در این سازمان سلسله مراتب وجود ندارد و آن‌ها به صورت گروه‌های کوچک و تحت نظر فرماندهی خود، مأموریت‌هایشان را انجام می‌دهند. فرمانده‌ها از میان درجه‌داران ارشد ارتشی با قدرت تصمیم‌گیری سریع‌تر و بهتر انتخاب می‌شدند. مأموریت‌ها از سوی مقامات رده بالای مملکت تعیین می‌شد و به محض پایان مأموریت، دیگر کسی حق صحبت درباره‌ی آن را - حتی با همکاران و فرماندهی خود - نداشت. شعار آن‌ها این بود «برو! بجنگ! و فراموش کن!»

دلتا فورسِ مستقر روی مدار ۸۲ درجه، در حال حاضر نه باید به جایی می‌رفت و نه با کسی می‌جنگید، فقط منتظر بود و ناظر. «دلتا - وان» اقرار کرد که این عجیب‌ترین مأموریتی است که تا به حال به آن‌ها واگذار شده است اما از مدت‌ها قبل فراگرفته بود که نباید از مأموریت‌ها متعجب شود.

آخرین مأموریت آن‌ها به قتل رساندن یک تاجر مواد مخدر در آمریکای جنوبی بود که «دلتا - تو» با به پرواز درآوردن یک میکروبات مجهز به سوزن تیتانیوم به ضخامت یک مو، آن را از طریق پنجره‌ی بازی وارد خانه‌ی تاجر کرده با تزریق ماده‌ای بسیار سمی و کشنده، او را به قتل رساندند و قبل از این که همسرش متوجه مرگ شوهرش شود، آن‌ها از آن کشور خارج شده بودند.

و حالا پس از ده روز تحت نظر گرفتن آن بنا، «دلتا - وان» انتظار داشت مأموریت آن‌ها به پایان برسد که دستوری جدید به آن‌ها رسید: «در مخفی‌گاه خود بمانید و بنا را از خارج و داخل تحت نظر داشته باشید و هر اتفاق غیرمترقبه‌ای را، بلافاصله گزارش کنید!»

آن‌ها یاد گرفته بودند که در مورد مأموریت‌های خود بی‌احساس باشند. دستورها از طریق کانال رادیویی به صورت مخفیانه به آن‌ها می‌رسید و مثل همیشه، آن‌ها به هیچ وجه نمی‌دانستند که فرماندهی مسئول آن‌ها کیست.

«دلتا - وان» مشغول آماده کردن غذای پروتئینی خشک و بسته‌بندی شده بود که زنگ گاه نگار آن‌ها، به طور همزمان به صدا درآمد. لحظاتی بعد دستگاه صوتی کنار دست او شروع به چشمک زدن کرد! در حالی که دو نفر دیگر در سکوت به او چشم دوخته

بودند، او گوشی را برداشت و گفت: «اینجا «دلتا - وان» همه چیز مطابق برنامه پیش می‌رود.

دستگاه دو کلمه رمز یا چند شماره مخابره کرد که بلافاصله در دستگاه گیرنده‌ی طرف مقابل رمزگشایی شد و مسئول مربوطه آن را دریافت کرد.

سپس شخص مسئول گفت: «بسیار عالی است! زمان تعیین شده برای اطلاع عموم، هشت شب است! خبر بعدی این که یک زن، بازیکن جدیدی است که وارد بازی شده است و باید شدیداً تحت مراقبت باشد!» این کلمات نیز در دستگاه به رمز تبدیل و پس از مخابره توسط دستگاه رمزگشای «دلتا - وان» ترجمه شد.

«و اگر مزاحمت ایجاد کرد؟»

طرف مقابل بدون تردید گفت: «دستور خود را اجرا کنید!»

۱۶

یک ساعتی بود که ریچل سکستون، به سمت شمال پرواز می‌کرد و در تمام طول راه جز آب و دریا چیزی به چشمش نخورده بود. پس از مدت کوتاهی خلبان گفت: «به مقصد نزدیک شده‌ایم و یخبندان شروع شده است!»

«بالاخره نگفتی مرا به کجا می‌بری؟»

«به زودی خواهید فهمید!»

ریچل نگاه دیگری به بیرون انداخت و آن پایین چیزی به صورت نقطه نقطه به چشمش خورد. خلبان گفت: «آن‌ها قله‌ی کوه‌های یخی هستند که به صورت نقطه دیده می‌شوند.»

شش سال پیش که ریچل همراه مادرش با کشتی به آلاسکا رفته

بودند برای اولین بار کوه‌های یخی را دیده و آن مسافرت، اولین و آخرین سفر ریچل با مادرش بود. آخرین بار شب قبل از کریسمس تلفنی با هم صحبت کرده بودند. ریچل به مادرش گفته بود: «مادرا! بسیار متأسفم که به خاطر برف زیاد در فرودگاه محبوس شده نمی‌توانم کریسمس را با خانواده بگذرانم.» و مادرش مأیوسانه جواب داده بود: «من آرزو می‌کردم، به موقع به اینجا برسی تا کریسمس را با هم باشیم، بدتر از همه این که، پدرت هم تلفن کرد و گفت به خاطر کار زیاد نمی‌تواند به منزل بیاید و درواشنگتن خواهد ماند.»

خلق ریچل تنگ شد و گفت: «ولی حالا که سنا تعطیل است و او بیش از دو ساعت با منزل فاصله ندارد، علت نیامدنش چه بود؟»
 «گفت که خسته است و نمی‌تواند سفر کند و می‌خواهد پس از کمی استراحت، به کارهای عقب افتاده‌اش برسد تا در سال جدید کارهای انباشه شده نداشته باشد.»

ریچل این حرف را باور نکرد و مطمئن بود که سناتور سکستون خیال دارد روی زن‌هایی که خود را به پای او می‌انداختند، کار کند. با این که مخفیانه به زنش خیانت می‌کرد، این جریان، سال‌ها بود که ادامه داشت. البته مادرش زن خامی نبود اما به محض این که در این باره لب می‌گشود با بدخلقی و آبروریزی از سوی سناتور روبه‌رو می‌شد، به همین دلیل ترجیح داده بود سکوت اختیار کند. ریچل به مادرش فشار می‌آورد که طلاق بگیرد! ولی او می‌گفت: «کاترین و نتورت سکستون پایبند تعهد خود که در روز عقد گفته بود: «تا مرگ آن‌ها را جدا نکرده به شوهرش وفادار خواهد ماند» حاضر نیست زیر قول و پیمان خود بزند. به علاوه پدرت دختری مثل تو را به من هدیه

کرده است که از این بابت ممنون او هستم. او روزی به خاطر کارهایش مجازات خواهد شد!»

ریچل با خشمی غیر قابل کنترل گفت: «بدین ترتیب تو در کریسمس تنها خواهی ماند!»

مادرش مصممانه جواب داد: «مسلماً نمی توانم این همه غذا را که تهیه کرده ام، دور بریزم بنابراین فردا آن ها را به منزل عمه آنتوانت خواهم برد چون او همیشه ما را دعوت می کند و ما به خاطر نبودن پدرت کمتر او را دعوت کرده ایم! همین حالا که گوشی را گذاشتم به او تلفن می کنم و خبر می دهم که به آن جا خواهم رفت.»

ریچل چندان احساس گناه نمی کرد و با این حال گفت: «مادر! من به زودی می آیم.»

«عزیزم! سفر خوبی داشته باشی!»

شب بعد از آن تلفن حدود ساعت ده و نیم هنگامی که تاکسی ریچل بالاخره به نزدیکی خانه بسیار زیبا و گران قیمت سکستون ها رسید، ریچل احساس کرد که اتفاق ناگواری افتاده است. چون سه ماشین پلیس همراه با چند اتومبیل مخصوص خبرنگاران تلویزیون دور و بر خانه ی آن ها پارک کرده و تمام چراغ های خانه روشن بودند. او که قلبش سخت می تپید، خود را به خانه رساند.

یک پلیس ایالتی ویرجینیا، با چهره ای گرفته، در درگاه خانه از او استقبال کرد. احتیاجی نبود که پلیس توضیحی بدهد چون خودش احساس کرده بود که تصادفی رخ داده است. پلیس توضیح داد: «بر اثر باران و یخ زدگی در جاده شماره ۲۵ مادرتان سُر خورده، از جاده منحرف شده و به داخل یک مسیر پر درخت افتاده است. متأسفانه

ایشان بر اثر این تصادف بلافاصله فوت کرده‌اند.»
 سناتور سکستون با شنیدن این خبر به منزل برگشته، در اتاق پذیرایی کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داده بود و به اطلاع خبرنگاران می‌رساند که همسرش در راه بازگشت از یک مهمانی خانوادگی به مناسبت کریسمس، از جاده منحرف شده است. ریچل در حالی که بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری بود در گوشه‌ای ایستاده به این مصاحبه گوش می‌داد و فکر می‌کرد، کاش پدرش آن قدر مردانگی داشت که بگوید مقصر اصلی این تصادف او بوده است. چون اگر او به منزل بازمی‌گشت این تصادف اتفاق نمی‌افتاد!

از آن لحظه به بعد ریچل نتوانست پدرش را ببخشد و رابطه‌اش را با او قطع کرد. از سوی دیگر نیز اصلاً به نظر نمی‌رسید که سناتور متوجه این جدایی شده باشد.

این حادثه باعث شده بود که ریچل از مردها دوری کند و جوانی‌اش را نیز در انزوا و بدون شرکت دادن موجودی به نام «مرد» در زندگی‌اش سپری کند. و حالا در هواپیمای «اف - ۱۴» هنگامی که چشمش به برف و یخ‌های قطبی افتاد، تمام آن خاطرات، مثل یک فیلم سینمایی از جلوی چشمانش عبور کرد و در تصمیم‌اش در مورد دور ماندن از پدرش مصمم‌تر شد.



در بیرون از هواپیما روشنایی روز در حال افول بود. زمستان قطب شروع شده بود، فصلی که به تدریج تمام روز هوا تاریک می‌شد. پرواز هواپیما رو به شمال ادامه داشت و رفته رفته از نور خورشید کاسته و به نور ماه که حالا سه چهارم آن روشن بود، اضافه می‌شد.

هنگامی که نوک هواپیما به طرف زمین برگشت، گوش ریچل درد گرفت. ظاهراً خلبان هواپیما را روی پرواز اتوماتیک گذاشته و خودش هم منتظر بود ببیند که به کجا هدایت می شود.

همین که به ارتفاع سه هزار پایی رسیدند، ریچل متوجه محیط زیر پای خود شد که حالا در نور ماه درخششی مخصوص داشت. سپس محوطه‌ی وسیع دشت مانندی را دید که ناگهان تمام شده و به صورت عمودی به دریا منتهی می شد.

در این هنگام ریچل احساس کرد چرخ‌های هواپیما در حال باز شدن هستند و بالاخره باند فرودگاه با چراغ‌های راهنمایش روی یخ‌های قطبی از دور به چشم خورد.

ریچل با وحشت پرسید: «روی برف و یخ سُر نمی خوریم؟»

خلبان جوابی نداد و در مقابل باد شدید قطبی، تمام افکارش را بر فرود آمدن متمرکز کرده بود. در این هنگام خلبان متوجه شد برای جلوگیری از حمله‌ی بادهای شدید، دو طرف باند با دیواره‌های برفی محاصره شده است و هواپیما توانست بدون هیچ خطری به راحتی فرود آمده روی باند بنشیند و پس از پیمودن حدود صد متر روی باند نزدیک خطی که با رنگ قرمز روی برف کشیده بودند، متوقف شود. دو طرف هواپیما را دیواره‌های برفی احاطه کرده بود و ریچل فقط از طریق پنجره‌ی جلوی هواپیما می توانست ببیند که جلوی آن‌ها نیز هیچ چیز جز یخ نیست. ابتدا فکر کرد روی کره‌ای دیگر فرود آمده‌اند، چون اثری از هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی خورد.

پس از مدت کوتاهی، صدای وسیله‌ی نقلیه‌ای به گوش رسید که با نزدیک شدنش، صدا هم بلندتر می شد. هنگامی که ظاهر شد،

ریچل وسیله‌ی نقلیه‌ای را دید که مثل تراکتور برای راحت راندن بر روی برف و یخ، به جای چرخ به تسمه‌ی آهنی مجهز است. وسیله کنار هواپیما ایستاد و در آن باز شد. شخصی که لباس سفید سراسری مخصوص قطب، برای حفاظت از سرما، به تن داشت، از آن بیرون آمد و ریچل خیالش راحت شد که آن محل کاملاً متروکه نیست.

سپس آن مرد به خلبان اشاره کرد که سقف کابین را بلند کند و او اطاعت کرد. به محض باز شدن سقف کابین، چنان باد سردی به داخل وزید که ریچل سرما را تا مغز استخوان‌هایش حس کرد. در همین هنگام صدای مرد بلند شد که گفت: «دوشیزه سکستون! من از طرف ناسا به شما خوش آمد می‌گویم و خواهش می‌کنم که کمربندتان را باز کرده، کلاه حفاظتی را از سر بردارید و از هواپیما پیاده شوید! آیا سؤالی دارید؟»

ریچل با صدای بلند گفت: «بله! اینجا کجاست که مرا آورده‌اید؟»

۱۷

«مارجوری تنچ» مشاور سیاسی عالی رتبه‌ی پرزیدنت، موجودی بود بسیار لاغر اندام و قد بلند با چهره‌ای استخوانی و چشمانی گود که در سن پنجاه سالگی، هفتاد ساله به نظر می‌رسید. او در واشنگتن به «الهه سیاست» شهرت داشت و مورد احترام عموم بود. می‌گفتند او چنان مغز تند و تیزی در تجزیه و تحلیل مسایل سیاسی دارد که می‌شد او را یک «غیب‌گو» نامید. این زن در ده سال گذشته، به عنوان رییس اداره‌ی اطلاعات و تحقیقات وزارت کشور، خدمات بسیار مشعشعانه‌ای انجام داده بود. علاوه بر تیزهوشی زیاد خونسردی عجیبی در وجودش بود که به نظر می‌رسید هیچ حادثه‌ای نتواند او را

تحت تأثیر قرار دهد. در حقیقت مارجوری تنج مغز و احساساتی نظیر یک سوپر کامپیوتر داشت. زاک هنری تنها کسی بود که در مقابل او احساس ضعف و ناراحتی نمی‌کرد. چون این مارجوری بود که زاک را به ریاست جمهوری رساند و او را در این مقام نگه داشته بود.

هنگامی که مارجوری وارد دفتر پرزیدنت شد، او برای ادای احترام و استقبال از او، از جا برخاست و گفت: «مارجوری! چه کار می‌توانم برایت انجام دهم؟» علت این که پرزیدنت، او را دعوت به نشستن نکرد این بود که می‌دانست اصولاً مارجوری اهل معاشرت نیست و تا کاری نداشته باشد به او سر نمی‌زند. به علاوه اگر می‌خواست بنشیند، از کسی اجازه نمی‌گرفت، خودش می‌نشست.

«شنیده‌ام خواسته‌ای کارمندان را ساعت چهار بعدازظهر در دفترت ملاقات کنی!»

«درست است!»

در این موقع مارجوری شروع به قدم زدن کرد، پرزیدنت فهمید که مغزش با سرعت عجیبی مشغول تجزیه و تحلیل مطلبی است. هنری کمک‌های او را در دل ستایش می‌کرد در حقیقت مارجوری تنها کسی بود که از اکتشاف ناسا خبر داشت و شیوه‌ی برخورد با این اطلاعات را نیز، او برنامه‌ریزی کرده بود.

مارجوری پرسید: «برای مصاحبه با سکستون در دفتر «سی - ان - ان» در ساعت یک بعدازظهر امروز، خیال داری چه کسی را بفرستی؟»

هنری با لبخند گفت: «یک کارمند تازه کار دفتر مبارزات انتخاباتی!» البته این یک سیاست قدیمی بود که برای گمراه کردن

رقیب از آن استفاده می‌کردند و به جای یک نفر که نسبت به سیاست خبره باشد، یک تازه کار را می‌فرستادند، تا اولاً شخصیت مصاحبه کننده را تحقیر کنند، ثانیاً حوصله حریف را سر ببرند تا حرف‌هایی بزند که اصلاً به صلاحش نیست.

تنج گفت: «من پیشنهاد بهتری دارم! این بار مرا بفرست!»
 هنری ناگهان با تعجب سر بلند کرد و گفت: «تو؟ مارجوری! وظیفه‌ی تو این نیست که برای مصاحبه بروی به علاوه این مصاحبه در ساعت یک بعد از ظهر است و اگر من یک مشاور خصوصی رده بالا برای چنین مصاحبه‌ای بفرستم، آیا نشان نمی‌دهد که ما چقدر درمانده و دستپاچه شده‌ایم؟»
 «دقیقاً!»

هنری نمی‌فهمید که او چه نقشه‌ی شیطانی‌ای در سرش می‌پروراند، به همین دلیل مصرانه گفت: «اجازه نخواهم داد که تو به دفتر «سی - ان - ان» بروی!»

هرکسی که با مارجوری آشنایی داشت می‌توانست بفهمد که او دلیل خاصی برای این مقاومت دارد. تنج قیافه‌ای هولناک داشت و از آن اشخاصی نبود که پرزیدنت بخواهد به عنوان نماینده‌ی کاخ سفید، او را برای مصاحبه بفرستد.

این بار مارجوری اجازه نمی‌خواست و مصممانه گفت: «من خودم به این مصاحبه خواهم رفت!»

پرزیدنت که احساس بدی از این مصاحبه داشت گفت: «ولی مارجوری! چرا قبول نمی‌کنی که مسئولین انتخاباتی سکستون از این موقعیت استفاده کرده و عنوان می‌کنند که ما حتماً به شدت ترسیده یا

مستأصل شده‌ایم که شخصی با مقام تو را برای این مصاحبه فرستاده‌ایم.»

تنج با تکان دادن سر به نشانه‌ی تأیید، سیگاری روشن کرد و گفت: «ما هرچه بیشتر درمانده و مستأصل به نظر بیاییم بهتر است!» یک دقیقه بعد، مارجوری توضیح داد که چرا پرزیدنت باید او را برای مصاحبه بفرستد و وقتی حرفهایش تمام شد، دهان پرزیدنت از تعجب باز ماند چون «مارجوری تنج» بار دیگر ثابت کرده بود که یک اعجوبه‌ی سیاسی است.

۱۸

طبقات یخ «میلن» یکی از بزرگ‌ترین طبقات شناور یخ، در نیمکره‌ی شمالی است که روی مدار هشتاد و دو درجه قرار گرفته است. این طبقات یخ حدود شش کیلومتر عرض و صد متر ضخامت دارند. همین که ریچل وارد اطاقک شفاف تراکتور شد، از این که دید داخل اطاقک به صورت مطبوعی گرم و به علاوه روی صندلی او یک جفت دستکش، کفش و یک کاپشن عایق شده مخصوص مناطق قطبی گذاشته‌اند، خوشحال شد. پس از این که سوار تراکتور شد، هواپیما دوری زد و با صدای بلندی روی بانده حرکت درآمد و پرواز کرد. ریچل از این حرکت دستپاچه شد و پرسید: «چرا منتظر من نشد؟»

«چون فقط دانشمندان و اعضای ناسا که به طور مستقیم با پروژه ارتباط دارند، حق وارد شدن و ماندن در این پایگاه را دارند.»
ریچل به هواپیما که در آسمان بی‌خورشید پرواز می‌کرد، چشم دوخت و احساس تنهایی و بی‌پشت و پناهی به او دست داد.

آن مرد توضیح داد: «از اینجا به بعد ما با این «آیس روور» حرکت خواهیم کرد! مدیرکل منتظر شماست!»

ریچل به جاده یخی پیش رو خیره شد و فکر کرد: «مدیرکل ناسا اینجا چه غلطی می‌کند؟»

آن مرد ناسایی در حالی که دسته‌ای را حرکت می‌داد گفت: «محکم بنشینید!» و در همان لحظه وسیله‌ی نقلیه در جای خود نود درجه چرخید و به سوی یک دیواره‌ی بلند برفی حرکت کرد.

ریچل نگاهی به شیب تند دیواره انداخت و با ترس و لرز فکر کرد، مسلماً او خیال ندارد از این دیوار بالا برود. ولی همین که به آن دیواره رسیدند، راننده بر سرعت خود افزود و میخ‌های تسمه‌ی زنجیره‌ای در برف فرو رفته و خودرو به سمت بالا به حرکت درآمد. ریچل ابتدا فکر کرد که آیس روور بی‌شک در این شیب پشت و رو خواهد شد، ولی با تعجب دید که با وجود شیب تند، اطاقک آن افقی باقی مانده است. هنگامی که آن وسیله‌ی نقلیه‌ی عظیم به بالای دیواره رسید، راننده ترمز کرد و گفت: «هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری در جهان پیدا نخواهید کرد که قادر باشد از این کارها بکند. ما این تکنولوژی را از وسیله‌ی نقلیه‌ی خود کاری که برای مارس ساختیم فرض گرفته‌ایم.»

ریچل سرش را به نشان تحسین تکان داد و گفت: «قابل تحسین است!»

چند لحظه‌ای که بالای دیوار توقف کردند، ریچل به مناظر غیرقابل تصور اطراف نگاه کرد. پس از گذشتن از دیواره‌ی دیگری، تراکتور به محوطه‌ای با شیب بسیار کمتر رسید که با نور ماه روشن

شده بود. این محوطه‌ی نسبتاً صاف، در دور دست به کوه‌های برفی منتهی می‌شد. راننده گفت: «این طبقات یخی «میلن» است که از آن کوه‌ها شروع شده و به این نقطه‌ای که ما در حال حاضر هستیم ختم می‌شود.»

راننده بر سرعت خود افزود و ریچل دستگیره صندلی‌اش را محکم گرفت. در انتهای محوطه‌ی صاف به دیواره‌ی دیگری برخوردند و خودرو، با سرعت آن را هم پشت سر گذاشت. ریچل که چیزی جز برف و یخ جلوی خود نمی‌دید، پرسید: «چقدر از راه مانده است؟»

«در حدود سه کیلومتر دیگر!»

به نظر ریچل طولانی آمد. بیرون باد سختی می‌وزید و گاهی تکه‌های یخ را به خودرو آن‌ها می‌زد. راننده توضیح داد: «اینجا همیشه باد می‌وزد و تنها جای کره‌ی زمین است که شیطان هم از ترس یخ زدن جرأت نمی‌کند این طرف‌ها سر بزند.»

دقایقی بعد، ریچل شبح یک بنای عظیم را در دور دست دید و در حالی که چشمانش را می‌مالید گفت: «این دیگر چه جور بنایی است؟»

راننده به شوخی گفت: «لانه‌ی یک اسکیموی گول‌پیکر است!» سپس جدی شد و ادامه داد: «ناسا» آن را ده روز پیش برپا کرده و جنس آن از «پلکسی پولی زوریت» است یعنی قطعاتی قابل حمل و باد شده را روی هم سوار کرده و بر روی یخ می‌خکوب کرده‌اند. این خیمه‌ی بزرگ نمونه‌ی ساختمان‌های قابل حمل به نام «هابیسفر» است که قرار است در آینده در مارس ساخته شوند.»

ریچل گفت: «و چون فعلاً از رفتن به مارس عاجزید، فکر کرده‌اید که علی‌الحساب از این ساختمان در اینجا استفاده و مدتی در آن اطراق کنید!» و هر دو به این جوک خندیدند.

در این هنگام، خودرو در مقابل در کوچکی که در حال باز شدن بود، ترمز کرد و نور از داخل بنا به بیرون تابید. شخصی که بلوز کلفت سیاهی به تن داشت به سوی آن‌ها آمد. ریچل شک نداشت آن مرد کسی جز «لورنس اکسترم» مدیر کل ناسا نیست.

وقتی ریچل از خودرو پیاده شد، نزدیک بود باد او را ببرد. بنابراین سعی کرد هرچه زودتر خودش را به ساختمان برساند.

مدیر کل ناسا در راه به او برخورد و دستکش به دست، با او دست داد و گفت: «دوشیزه سکستون! بسیار خوش آمدید!»

ریچل با صدای بلند گفت: «قربان در حقیقت من چاره‌ای جز آمدن نداشتم.»

در فاصله یک کیلومتری، دلتا - وان با دوربین مادون قرمز خود دید که مدیر کل، تازه وارد را به داخل بنا هدایت کرد.

۱۹

آقای «لورنس اکسترم» مدیر کل ناسا، به دلیل بی‌خوابی‌های زیاد، خواب‌آلود به نظر می‌رسید. او مردی بدخلق ولی بسیار کاری بود و قبل از پست مدیر کلی ناسا، مشاور پنتاگون در امر فضانوردی بود.

ریچل همراه لورنس به درون هابیسفر که شبیه یک لابیرنت با راهروهای مارپیچ و کف‌پوشی از ورق لاستیکی که برای جلوگیری از سُرخوردن روی سطح یخی نصب شده بود، قدم گذاشت.

خوشبختانه داخل بنا گرم بود و نگرانی ریچل برطرف شد. در حالی که لورنس، ریچل را به سوی هدفی نامعلوم هدایت می‌کرد، گفت: «دوشیزه سکستون! اجازه بدهید از ابتدا رک و راست به شما بگویم که شما را به دستور پرزیدنت به اینجا آورده‌اند! زاک هنری دوست من و پشتیبان ناسا و مورد احترام من است، به علاوه من خود را به او بدهکار می‌دانم. بنابراین در مقابل دستور مستقیم و صریح او - حتی اگر با آن موافق نباشم - مقاومت نمی‌کنم پس ببخشید اگر من علاقه‌ای به حضور شما در اینجا، نشان نمی‌دهم.»

ریچل مبهوت ماند و با خود فکر کرد، من پنج هزار کیلومتر آمده‌ام که با چنین استقبالی روبه‌رو شوم؟

ریچل با صدایی که خشم از آن می‌بارید، گفت: «قربان باید بگویم من هم طبق دستور عمل کردم و به اختیار خود به اینجا نیامده‌ام.»

«بسیار خوب! بنابراین باید بدون پرده‌پوشی بگویم...!»

ریچل حرف او را قطع کرد و گفت: «ظاهراً شروع خوبی داشته‌اید.»

این حرف لبخندی بر لب‌های مدیرکل نشاندهنده خیلی زود محو شد و ادامه داد: «بنابراین باید بدانید که شما برخلاف میل من برای بازدید پروژه‌ی مخفی ناسا آمده‌اید. شما نه تنها کارمند سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی هستید که مدیر آن لحظه‌ای از تمسخر ناسا باز نمی‌ماند و داریم ما را بچه‌های دهن‌لق خطاب می‌کند بلکه دختر سناتوری هستید که تمام هم و غم‌اش را صرف نابودی ما کرده است و حالا که کارمندان من با کار شبانه‌روزی کشفی کرده‌اند تا

بتوانند خودی نشان بدهند، مجبورند این افتخار و مباحات را با عده‌ای از دانشمندان بخش خصوصی و شما تقسیم کنند.»

ریچل دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید: من که پدرم نیستم! ولی خودش را کنترل کرد و به آرامی گفت: «قربان من نیامده‌ام اینجا که سهمی از افتخارات شما را دریافت کنم!»

اکسترم جواب داد: «شما به زودی می‌فهمید که چاره‌ی دیگری نخواهید داشت.»

ریچل گفت: «من اصلاً نمی‌دانم اینجا چه می‌کنم؟ خواهش می‌کنم وظیفه‌ی مرا توضیح بدهید!»

«متأسفم! من فقط دستور دارم که در مورد کشف خودمان به شما اطلاعاتی بدهم! ولی این که شما چه وظیفه‌ای دارید یا در این میان چه نقشی بازی خواهید کرد، باید بین شما و پرزیدنت تعیین شود!»

«پرزیدنت به من گفت که این اکتشاف توسط پروژه‌ی حفاظتی زمین، صورت گرفته است.»

«شما چه اطلاعاتی درباره‌ی سیستم حفاظتی زمین دارید؟»

«همین قدر می‌دانم که از پنج ماهواره که هرکدام وظیفه‌ی معینی دارند، تشکیل شده است.»

اکسترم گفت: «بسیار خوب! پس حتماً اطلاع دارید که به تازگی ماهواره‌ی دیگری به نام «پویشگر تراکم یخ‌های قطبی» نیز به آن‌ها اضافه کرده‌ایم؟»

«بله اطلاع دارم! و فکر می‌کنم وظیفه‌ی این ماهواره، سنجش اثر گرمای هوا بر ضخامت یخ‌های قطبی است!»

«در حقیقت همین‌طور است! این ماهواره ضخامت و میزان

سختی یخ‌های قطبی را، لایه به لایه اندازه می‌گیرد و تأثیر گرم شدن تدریجی هوا، بر یخ‌ها را مشخص و از سوی دیگر، اجزای تشکیل دهنده‌ی قشرهای مختلف یخ را نیز تجزیه و تحلیل می‌کند.»

ریچل با دستگاه‌های پژوهش اجزای تشکیل دهنده‌ی قشرهای مختلف زمین نیز آشنایی داشت و حرف‌های مدیرکل را تأیید کرد و گفت: «یکی از ماهواره‌های سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی که با دستگاه مشابهی مجهز بود، از اجزای تشکیل دهنده‌ی سطح‌های زیرین منطقه‌ی اروپای شرقی، برای ما اطلاعات می‌فرستاد. همین اطلاعات باعث شد که ما بتوانیم به کشتارهای دسته‌جمعی در اروپای شرقی و دفن اجساد در زیرزمین‌ها، صحنه بگذاریم!»

اکسترم گفت: «دو هفته پیش، ماهواره از این منطقه عبور کرد و گزارشی از اجزای تشکیل دهنده‌ی این نقطه برای ما فرستاد که بی‌نهایت عجیب بود. عکس‌هایی که از این ماهواره ارسال شده، نشان می‌دهد که در حدود شصت متری سطح یخ در این منطقه، یک توده‌ی بی‌شکل به قطر سه متر که جنس آن از یخ‌های اطرافش سخت‌تر است، مدفون شده است.»

ریچل گفت: «مثل یک قطعه سنگ!»

اکسترم گفت: «بله یک همچون چیزی!»

ریچل منتظر ماند تا اکسترم در مورد آن سنگ اطلاعاتی بدهد و چون خبری نشد، گفت: «پس مرا به اینجا آورده‌اند که قطعه سنگی را در یخ مشاهده کنم؟»

«اما وقتی دستگاه، تراکم سنگ را محاسبه کرد، باعث تعجب بیشتر شد و ما بلافاصله یک گروه به این نقطه اعزام کردیم تا اجزای

تشکیل دهنده‌ی آن را دقیقاً تجزیه کنند! این آزمایش‌ها نشان دادند که این سنگ متراکم‌تر از هر چیزی است که ممکن است تا شعاع ششصد کیلومتری این منطقه یافت شود.»

«به نظر شما کسی آن را به این منطقه آورده است؟»

اکسترم بدون احساس خاصی، گفت: «این سنگ هشت تن وزن دارد و زیر شصت متر یخ دفن شده و به نظر می‌رسد که حدود سیصد سال است در این نقطه مدفون شده است.»

هنگامی که بالاخره از راهرویی که دو سرباز مسلح از آن جا حفاظت می‌کردند، گذشتند، ریچل احساس خستگی کرد و به مدیرکل گفت: «به عقیده‌ی من مسأله باید بسیار پیچیده‌تر از کشف یک قطعه سنگ باشد و گرنه لزومی به مخفی‌کاری و نگهبان‌های مسلح نمی‌بود.»

«بدون شک همین‌طور است! چیزی که ماهواره پیدا کرده است یک قطعه سنگ آسمانی است!»

ریچل از این حرف، سخت جا خورد. چون می‌دانست که سنگ‌های آسمانی روی زمین زیاد نیستند ولی تا آن زمان ناسا چندین سنگ آسمانی پیدا کرده بود، بنابراین گفت: «فقط به خاطر این که ناسا یک قطعه سنگ آسمانی دیگر پیدا کرده، پرزیدنت گفت ناسا ارزش تمام دلارهایی را که خرجش شده دارد؟»

اکسترم جلوی او ایستاد و گفت: «این سنگ بزرگ‌ترین سنگی است که تا به حال پیدا شده و ما فکر می‌کنیم که پاره‌ای از سنگ بسیار بزرگ‌تری است که در سال‌های ۱۷۰۰ به اقیانوس منجمد شمالی افتاده است. ظاهراً این قطعه بر اثر برخورد با دریا از بقیه جدا و به

«توده یخ میلن» پرتاب شده، رفته رفته در مدت سیصد سال گذشته در زیر برف و یخ مدفون شده است.»

ریچل ابرو درهم کشید و اکسترم به او گفت: «به نظر نمی آید شما تحت تأثیر قرار گرفته باشید!»

«در حقیقت من انتظار کشف مهم تری را داشتم!»

چشمان اکسترم تنگ شدند و گفت: «دوشیزه سکستون! سنگ های آسمانی به این بزرگی در جهان نادرند!»

«می فهمم! ولی از نظر ما سنگ، سنگ است و بزرگی یا کوچکی آن اهمیت چندانی ندارد!»

اکسترم گفت: «اگر اجازه بدهید مطلب را تمام کنم! باید بگویم که این سنگ، بسیار استثنایی است و خواصی دارد که تا به حال در سنگ های دیگر دیده نشده است. و حالا اگر این طرف همراه من بیایید، شما را به کسی معرفی خواهم کرد که در مورد این کشف صلاحیت بیشتری دارد.»

ریچل باورش نشد و پرسید: «چه کسی ممکن است معتبرتر از مدیر کل ناسا باشد؟»

«خانم سکستون! باور من بر این است که شما به عنوان یک تجزیه و تحلیل کننده ی اطلاعات، حرف های یک متخصص بخش خصوصی را که نسبت به مطلب مورد نظر تعصب نداشته باشد، معتبرتر می دانید.»

ریچل عقب نشینی کرد و دنبال مدیر کل راه افتاد. در انتهای راهرو، پرده ای آویزان بود و صدای مکالمه و بحث از پشت آن به گوش می رسید.

مدیر کل پرده را پس زد و ریچل دنبال او به محوطه‌ی وسیعی که با نورافکن روشن شده بود پا گذاشت و گفت: «این چه جایی است که مرا آورده‌اید؟»

۲۰

قسمت تولید خبرگزاری «سی - ان - ان» در بیرون شهر واشنگتن، یکی از ۲۱۲ استودیوهای دنیاست که توسط ماهواره برنامه پخش می‌کند. ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر، لیموزین سناتور سدجویک سکستون، به پارکینگ استودیو پیچید. سناتور با رضایت خاطر و همراهی گابریل، پس از پیاده شدن مستقیم به سمت در ورودی ساختمان رفتند و تهیه‌کننده برنامه با لبخندی پرنشاط، از آن‌ها استقبال کرد.

تهیه‌کننده گفت: «سناتور سکستون! خیلی خوش آمدید. خوشبختانه کاخ سفید بالاخره حریف مقابل شما را فرستاد، امیدوارم شما چهره پوکری خود را همراه آورده باشید!» سپس راه را نشان داد و آن‌ها را به استودیو راهنمایی کرد. همین که سناتور به استودیو نزدیک شد، از پشت دیوار شیشه‌ای - در لابه‌لای دود سیگار - چشمش به کریه‌ترین چهره‌ی ممکن در شغل‌های سیاسی افتاد و نزدیک بود خود را ببازد.

گابریل زیر لب گفت: «مارجوری تنج اینجا چه کار می‌کند؟» سکستون هم اظهار بی‌اطلاعی کرد، ولی گفت: «علت حضورش هرچه باشد خوب است چون نشان می‌دهد پرزیدنت آن‌قدر مستأصل و درمانده شده که او را فرستاده است وگرنه دلیلی برای فرستادن عالی‌ترین مقام سیاسی خود نداشت. حضور او نشان

می دهد که مرا دست کم نگرفته و برای مقابله با من از بهترین تیر ترکشش استفاده کرده است.»

سناتور شک نداشت که مارجوری حریف سرسختی است اما هنگامی که دوباره به او نگاه کرد، پیش خود گفت پرزیدنت با فرستادن او، اشتباه بزرگی مرتکب شده است. چند باری که سناتور عکس مارجوری را به عنوان مشاور سیاسی پرزیدنت و یکی از سیاستمداران برجسته مملکت در مطبوعات دیده بود، می دانست که در حقیقت به یکی از پر قدرت ترین افراد سیاسی مملکت می نگرد. گابریل زیر لب گفت: «من از این حریف خوشم نمی آید!»

سکستون به سختی حرف گابریل را شنید و تنها به این فکر می کرد که شکست مارجوری معادل قدم گذاشتن به کاخ سفید خواهد بود. و چون می دانست که ایدئولوژی مارجوری در سیاست، حمایت از پیشرفته ترین تکنولوژی ممکن است، با استفاده از تجربه های قبلی خود، مطمئن بود او را شکست خواهد داد. او پشتیبان تحقیقات و گسترش علم و از همه مهمتر یکی از پشتیبانان پر و پا قرص ناسا بود و شایع بود که پشت پرده ی سیاست، او پرزیدنت را وادار می کند که از ناسا حمایت کند.

برعکس، گابریل فکر می کرد اگر پرزیدنت مطلب و خبر دندان شکنی برای سکستون نداشت، محال بود از مشاور عالی سیاسی خود که بسیار باهوش و زیرک بود، بخواهد که با سکستون مناظره کند. از دیدن او احساس نگرانی کرد. او می دانست که پرزیدنت شخص احمقی نیست و از این کار منظور خاصی دارد، به این معنا که رقیب را از صحنه ی سیاست خارج کرده و خیالش راحت

شود. از طرف دیگر از خلق و خوی سناتور هم باخبر بود و می دانست که در تنگنا خیلی زود از کوره درمی رود و این حریف هم مسلماً از چنین نقطه ضعفی اطلاع داشت و در مناظره سعی می کرد او را به سوی بد خلقی سوق دهد و باعث بی اعتباری او در تحمل مشکلات سیاسی شود. سوء استفاده از موقعیت و زیاده روی در اصرار بر آنچه که باعث پیشرفت سناتور شده نیز، نقطه ضعف دیگرش بود چون تجربه ثابت کرده بود که اکثر کاندیداهایی که ابتدا در مبارزات انتخاباتی پیشرفت می کردند و تا آخر مبارزات به همان نکات اولیه چسبیده، از خود انعطاف و وسعت فکر و عمل نشان نمی دادند، به زودی از صحنه‌ی سیاست حذف می شوند. به همین دلیل گابریل دلش نمی خواست سناتور فقط به ناسا حمله و نابودی آن را طلب کند. اما سناتور حملات خود را نسبت به ناسا با قوت قلب تشدید کرده و دلش خوش بود که برنده خواهد شد.

تهیه کننده علاقمند بود هرچه زودتر این گلا دیاتورهای دنیای سیاست را به جان هم بیندازد، پس به سناتور گفت: «بهتر است شروع کنیم.» همین که سکستون به طرف استودیو به راه افتاد، گابریل آستین او را گرفت و زیر گوش او نجوا کرد: «من می دانم تو چطور فکر می کنی! ولی مواظب باش که زیاده روی نکنی!»

سکستون لبخندی زد و گفت: «من و زیاده روی؟»
 «فقط فراموش نکن که این زن بسیار باهوش و زرنگ است و می داند چه کار می کند!»

سکستون با اطمینان چشمکی به گابریل زد و گفت: «من هم همین طور هستم!»

۲۱

سالن اصلی خیمه‌ی عظیمی که ناسا برپا کرده بود منظره‌ی عجیبی داشت. سی چهل کارمند سفیدپوش ناسا در این سالن - با چهره‌هایی شاد - مشغول کار و مباحثه‌ی علمی بودند و ریچل محو صمیمیت آن‌ها با یکدیگر شده و با خود فکر کرد که این شادی و گرمی رفتار باید حاصل کشفیات جدید باشد. ریچل در حالی که دنبال مدیرکل از کنار دیوار پیش می‌رفت متوجه شد، کسانی که او را می‌شناختند با هم پیچ کرده و می‌گفتند: «این اینجا چه کار می‌کند؟»

«من باور نمی‌کنم، چطور مدیرکل حاضر شده با او صحبت کند؟»

ریچل فهمید که احساسات دشمنانه نسبت به او تنها چیزی نیست که آن فضا را اشغال کرده بلکه از خود راضی بودن کارمندان را نیز نمی‌شد نادیده گرفت و به نظر می‌رسید آن‌ها خط و نشان می‌کشیدند که خواهیم دید حرف آخر را چه کسی خواهد زد.

مدیرکل ریچل را سر میزی برد که فقط یک نفر آن جا پشت کامپیوتر نشسته بود. با این که او لباس مخصوص ناسا را نپوشیده بود، ولی لباس‌های گرم و خاص منطقه‌ی قطبی را به تن داشت.

اکسترم از ریچل خواست همان جا منتظر باشد و خودش به سمت آن شخص رفت و چند کلمه‌ای با او حرف زد. بعد از دقایقی آن مرد به نشان توافق سر تکان داد و کامپیوترش را خاموش کرد. در این فاصله، مدیرکل نزد ریچل برگشت و گفت: «از این پس آقای «تولاند» که او هم یکی از افراد انتخاب شده از سوی پرزیدنت است

شما را همراهی خواهد کرد. من مطمئن هستم که شما با هم کنار می‌آید و من بعداً به شما خواهم پیوست.»

«متشکرم قربان!»

«حتماً اسم «مایکل تولاند» قبلاً به گوشتان خورده است!»

ریچل که هنوز تحت تأثیر فضا بود گفت: «فکر نمی‌کنم!»

اما به محض این که چشمش به تازه وارد افتاد، سر جایش خشکش زد. او چهره‌ی آن مرد جذاب را به خاطر آورد، در حقیقت تمام آمریکایی‌ها او را می‌شناختند. و هنگامی که دست او را به گرمی می‌فشرد، گفت: «پس شما، همان مایکل تولاند معروف هستید!»

او در حقیقت یکی از سرشناس‌ترین دانشمندان مورد احترام همه‌ی مردم در آمریکا بود. تولاند یک برنامه‌ی تلویزیونی هفتگی به نام «دریای حیرت‌آور» داشت و هر هفته با نشان دادن موجودات و پدیده‌های دریایی، از جمله آتشفشان در کف دریاها، کرم‌های آبی به طول سه متر و موج‌های کشنده‌ی دریا، بینندگان را به حیرت وامی‌داشت. وسایل ارتباط جمعی او را به عنوان مخلوطی از «ژاک کوستو» زیست‌شناس دریایی فرانسوی و «کارل ساگان» دانشمند و ستاره‌شناس معروف آمریکایی می‌شناختند و دانش و بی‌آلایشی او را می‌ستودند. البته بعضی از روزنامه‌نگاران، جوانی، جذابیت و خوش‌پوشی او را در استقبال عمومی از برنامه‌هایش به ویژه از سوی خانم‌ها بی‌تأثیر نمی‌دانستند.

ریچل در حالی که کمی دستپاچه شده بود، گفت: «آقای تولاند!

من ریچل سکستون هستم!»

تولاند لبخند گرمی به لب آورد و گفت: «سلام ریچل! مرا مایک

صدا کن!»

ریچل که دست و پای خودش را گم کرده بود، گفت: «متعجبم که تو را اینجا می بینم! وقتی پرزیدنت به من گفت که دانشمندانی از بخش خصوصی دعوت کرده که بر ادعای کشف عجیب ناسا صحّه بگذارند، انتظار داشتم که...» ریچل در ادامه گفتار خود تردید به خرج داد و تولاند با خنده گفت: «که یک دانشمند واقعی ببینی؟»

«اصلاً چنین منظوری نداشتم!»

تولاند گفت: «فکرش را هم نکن! از وقتی که به اینجا پا گذاشته ام، همه همین حرف را می زنند! مدیرکل به من گفت که تو دختر سناتور سکستون هستی! درست است؟»

ریچل سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «متأسفانه درست است!»

تولاند با لبخندی حاکی از شوخی گفت: «به این ترتیب، تو جاسوس سکستون در پشت جبهه‌ی دشمنی!»

پس از مدت کوتاهی سکوت آزاردهنده، ریچل پرسید: «به من بگو که دانشمند اقیانوس شناس مشهوری مثل تو اینجا و میان این همه دانشمند فضایی ناسا، چه می کند؟»

«واقعیت این است که یک نفر که شبیه پرزیدنت بود از من خواست کمکش کنم و به اینجا بیایم! در باطن خواستم به او بگویم برو گم شو! نمی دانم به چه دلیل کلمات «چشم قربان» از دهنم بیرون آمد.»

ریچل برای اولین بار آن روز از ته دل خندید و گفت: «همین اتفاق برای من هم افتاد.»

مایکل جواب داد: «به نظر خودم، پرزیدنت مرا بیشتر به دلیل شهرتم به اینجا فرستاده و نه به خاطر تخصصم، چون او از من خواست که بیایم اینجا و برای او یک فیلم مستند بسازم!»
 «ولی تو یک اقیانوس‌شناسی، چرا از تو خواسته که یک فیلم مستند درباره‌ی یک سنگ آسمانی بسازی؟»

«من هم همین سوال را از او کردم، ولی او جواب داد که دانشمند بی‌طرفی را که از یک سنگ آسمانی فیلم مستند تهیه کند، نمی‌شناسد به علاوه گفت که مردم یک فیلم مستند از طرف تو را، راحت‌تر به عنوان واقعیت می‌پذیرند. و من فکر می‌کنم او قصد دارد قسمتی از فیلم مرا به عنوان پشتوانه‌ی ادعایش درباره‌ی کشف ناسا، در برنامه‌ی تلویزیونی امشب نشان دهد.»

ریچل به اقدام پرزیدنت مشکوک شد و به نظرش رسید که همه‌ی این اقدامات نوعی حقه‌ی سیاسی است. چون قبلاً کشفیات ناسا، همیشه توسط دانشمندان آن سازمان اعلام می‌شد ولی حالا پرزیدنت احساس می‌کرد که ناسا دیگر مورد اعتماد مردم نیست، به همین دلیل از یک دانشمند مورد احترام مردم خواسته بود تا این فیلم مستند را بسازد.

تولاند به گوشه‌ای که قرار بود کنفرانس مطبوعاتی از آن جا انجام شود، اشاره کرد و تشکیلاتی را که در آن جا فراهم آورده بودند از جمله چراغ‌ها، دوربین‌های تلویزیونی و یک میز بزرگ که تعدادی میکروفون روی آن بود، به ریچل نشان داد و گفت: «آن تشکیلات برای امشب است. از آن جا، مدیرکل ناسا و برخی از دانشمندانش توسط ماهواره با کاخ سفید ارتباط برقرار می‌کنند تا بتوانند در

کنفرانس مطبوعاتی پرزیدنت در ساعت هشت امشب شرکت کنند.»
«معقول به نظر می‌رسد! تعجب من در این است که چطور زاک

هنری، ناسا را در مصاحبه‌ی امشبش دخالت داده است.»

سپس ریچل نفس عمیقی کشید و پرسید: «بالاخره کسی پیدا می‌شود که به من بگوید این سنگ آسمانی چه امتیازی دارد که این همه سر و صدا برایش به راه انداخته‌اند؟»

تولاند یکی از ابروهایش را بالا برد و با نیشخندی گفت: «در حقیقت بهتر است امتیاز این سنگ را خودت به چشم ببینی!» و به ریچل اشاره کرد که همراه او به اطاقک مجاور بروند و ادامه داد: «یک آقای آن جا نشسته که نمونه‌های زیادی برای نشان دادن دارد.»

«نمونه؟ مگر نمونه از آن تهیه کرده‌اند؟»

«بدون هیچ تردیدی! ما چندین نمونه از آن با مته‌های حفاری به دست آورده‌ایم! در حقیقت این نمونه‌برداری اولیه بود که ناسا را نسبت به اهمیت اکتشاف آگاه کرد.»

ریچل بدون این که بتواند تصور کند چه خواهد دید دنبال تولاند، به سمت اتاق مجاور به راه افتاد. هنگامی که وارد اتاق شدند، آن جا را متروکه یافت ولی روی میز نمونه‌هایی از سنگ‌ها، یک کولیس (ضخامت سنج) و ابزارهای دیگر که برای سنجش و شناسایی به کار می‌رفتند، چیده شده بود. یک فنجان قهوه هم که هنوز بسیار داغ بود و بخار از آن بلند می‌شد روی میز به چشم می‌خورد.

تولاند با صدای بلند اسم مسئول آنجا را صدا زد «مارلینسون!» هر دو به اطراف نگاه کردند ولی صدایی بلند نشد.

تولاند با یاس گفت: «شاید هم برای گرفتن شیر برای قهوه‌اش

بیرون رفته و در این راهروها گم شده است. من با این شخص در دانشگاه «پرینستون» هم کلاس بودم. او این قدر گیج بود که در خوابگاه خودشان هم گم می شد ولی از نظر درسی چنان باهوش است که مدال ملی فیزیک ستارگان را به او داده اند.»

ریچل گفت: «نکند منظورت همان کورکی مارلینسون مشهور باشد؟»

تولاند خندید و گفت: «بله خودش است!»

ریچل با تعجب پرسید: «کورکی مارلینسون اینجا است؟ نظریه ی او درباره ی میدان جاذبه، بین دانشمندان ماهواره در سازمان ما، شهرت دارد. مارلینسون هم یکی از دانشمندان بخش خصوصی است که با دستور پرزیدنت به اینجا آمده؟»

«بله او برعکس من، یکی از دانشمندان و متخصصین در رشته ی مربوط به اکتشاف ناساست. او چنان با هوش است که می تواند فاصله ی زمین تا دورترین ستارگان را به میلی متر برایت بگوید ولی برای بستن گره ی کراواتش به کمک احتیاج دارد!»

صدایی نازک و تو دماغی از پشت سر آنها بلند شد و گفت: «مایک! من کراوات های گیره ای می زنم، از نظر ما کارایی بر شیکی ارجحیت دارد! متأسفانه شما هالیوودی ها نمی توانید این را درک کنید!»

در این هنگام ریچل و تولاند برگشته به پشت سر خود نگاه کردند و مردی را که به آنها نزدیک می شد، دیدند. در این موقع کورکی سر جای خود ایستاد. با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت: «مایک! من باور نمی کنم جذابیت تو آن قدر باشد که حتی در جایی چنین دور افتاده

نظیر قطب شمال، توانسته باشی زیباترین دختران را جذب کنی! کاش من هم از اول به کار تلویزیونی پرداخته بودم!»
 تولاند با طعنه گفت: «ریچل خواهش می‌کنم آقای کورکی مارلینسون را ببخش! او کمبودهایش را در بین ستارگان جستجو می‌کند!»

کورکی نزدیک شد و دست دراز کرد تا دست ریچل را بفشارد و گفت: «خانم! قلباً از دیدارتان خوشوقتم! ببخشید من متوجه نشدم اسم شما چه بود!»

«من ریچل هستم! ریچل سکستون!»
 «امیدوارم رابطه‌ای با آن سناتور کوتاه‌نظر و فاسد نداشته باشید!»
 تولاند با اخم گفت: «ریچل دختر سناتور است!»
 کورکی بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و گفت: «مایک! حالا می‌فهمم که چرا هیچ‌وقت با خانم‌ها شانس نداشته‌ام!»

۲۲

کورکی مارلینسون، ریچل و تولاند را سر میز کارش برد و بعد از پس و پیش کردن سنگ‌ها و نمونه‌های دیگر، گفت: «دوشیزه سکستون! شما هم اکنون نمایش سی ثانیه‌ای کورکی مارلینسون را خواهید دید!»
 تولاند چشمکی به علامت صبور بودن به ریچل زد و گفت: «در حقیقت این آقا مایل بوده هنرپیشه شود!»

«درسته! و مایک هم دلش می‌خواست یک دانشمند مورد احترام باشد!» و در همان زمان دست در جعبه‌ای کرد، سه قطعه سنگ از آن بیرون آورد و کنار هم روی میز گذاشت.

«این‌ها سه نمونه‌ی مهم از سنگ‌های آسمانی دنیا هستند!»

ریچل نگاهی به سنگ‌ها انداخت که هرکدام به اندازه‌ی یک توپ گلف و هر سه از وسط شکسته شده بود تا اجزای آن بهتر دیده شود.

کورکی گفت: «هر کدام از این نمونه ترکیباتی از نیکل، آهن، سیلیس و گوگرد دارند و ما آن‌ها را با توجه به نسبت میزان فلز به سیلیس، طبقه‌بندی کرده‌ایم! این اولی که براق و سیاه‌رنگ است میزان آهنش زیاد و چند سال پیش در قطب به زمین خورده است.»

ریچل نمونه را که نسبتاً خیلی سنگین بود، برداشت و متوجه شد که رنگ قسمت میانی آن قهوه‌ای متمایل به خاکستری و فقط جدار خارجی آن سیاه‌رنگ است.

کورکی توضیح داد که: «سطح خارجی آن به دلیل سوختن در جو زمین - هنگام فرود آمدن - به رنگ سیاه درآمده است. در حقیقت تمام سنگ‌های آسمانی که به زمین می‌افتند، همین حالت را دارند.»

بعد به دومی اشاره کرد و گفت: «در این نمونه میزان آهن کمتر است.»

ریچل آن را برداشت و مشاهده کرد که از جدار خارجی به سمت مرکز سنگ، رنگ آن سبزتر می‌شود. کورکی توضیح داد: «سبزی رنگ مربوط به ترکیبات «اولیوین» است.» سپس نمونه‌ی سوم را برداشت و به دست ریچل داد. ریچل احساس کرد که این نمونه از بقیه سبک‌تر و رنگ آن شبیه رنگ گرانیات قهوه‌ای است. کورکی گفت: «این یکی نمونه‌ای است که بیشتر سنگ‌های آسمانی از این طبقه هستند.»

بعد چشمان کورکی برق مخصوصی به خود گرفت و با اشتیاق گفت: «و اما نمونه سنگی که در این نقطه به زمین افتاده و زیر یخ‌های «میلن» مدفون شده نیز مثل نمونه‌ای است که در دست داری، حالا سنگ را

جلوی نور بگیر و با دقت به آن نگاه کن!»
 ریچل سنگ را به چشمانش نزدیک کرده، جلوی نور گرفت و بعد ناگهان چشمش به ذرات براق ریزی به قطر تقریبی یک میلی متر افتاد که در مرکز سنگ انبوه تر و هرچه به جدار خارجی نزدیک می شدند تعداد آن ها کمتر می شد. کورکی توضیح داد: «این ذرات گلوبول هایی به نام «چوندرول» هستند که فقط در سنگ های آسمانی دیده می شوند. به علاوه میزان نیکل سنگ هایی که روی زمین هستند خیلی زیاد یا خیلی کم است و حد وسط ندارد در حالی که سنگ های آسمانی - مثل همان نمونه ای که در دست داری - همه از میزان نیکل متوسط برخوردارند.»

ریچل که حوصله اش سر رفته بود، نمونه را روی میز گذاشت و گفت: «خوب! من قبول می کنم که این نمونه ای از سنگ های آسمانی است! علت حضور من در اینجا چیست؟»

در این هنگام کورکی دست در جیب بغل خود کرد و یک سنگ به اندازه ی دیسک های کامپیوتری به ضخامت ده میلی متر، درآورده به دست ریچل داد. ریچل نگاهی به نمونه ای که تمام شرایط سنگ های آسمانی را داشت، از جمله سوختگی قسمتی از جدار خارجی و وجود چوندرول ها در مرکز، انداخت. کورکی گفت: «ما این نمونه را در حفاری دیروز از قسمتی که نزدیک جدار خارجی سنگ بود استخراج کرده ایم و به شما اطمینان می دهم که میزان ترکیبات نیکل آن در حد متوسط بوده و بدون هیچ تردیدی، یک سنگ آسمانی است.»

ریچل گفت: «من حرف تو را قبول دارم ولی هنوز معما

پابرجاست که وجود این سنگ آسمانی زیر طبقات یخ میلن، چه ارتباطی با من دارد؟»

در این موقع تولاند دخالت کرد و گفت: «حالا به روی دیگر سنگ نگاه کن!»

ریچل سنگ را برگرداند و جلوی نور گرفت و در این لحظه، نزدیک بود از تعجب غالب تهی کند و با لکنت و دستپاچگی گفت: «غیر ممکن است!» بعد دقت بیشتری کرد و فهمید که باید مفهوم «غیر ممکن» را در گفتارش عوض کند چون آن چه می دید احتمالاً در سنگ‌های روی زمین قابل توضیح و درک بود اما در یک سنگ آسمانی، غیر قابل قبول. به همین دلیل با لکنت گفت: «من حشر... فسیل یک حشره را در این سنگ می بینم.»

تولاند و کورکی هر دو به او چشم دوختند و سپس کورکی گفت: «به جمع ما خوش آمدی!»

هیجان ریچل از دیدن آن فسیل باعث شد، تا مدتی مبهوت و ساکت بماند اما می دانست که باید قبول کند این فسیل، روزی یک موجود زنده بوده است. طول فسیل حدود هشت سانتی متر و به نظر می رسید که قسمتی از زیر شکم یک سوسک خیلی بزرگ یا حشره خزنده دیگری باشد. هفت جفت پا، زیر یک پوشش خارجی که بیشتر به «آرمادیلو» یا خوک زره دار شباهت داشت، در سنگ جا انداخته بود. بالاخره ریچل به حرف آمد و گفت: «باور کردنی نیست، یک حشره در فضا؟!!!»

کورکی گفت: «این یک «ایزوپاد» است چون حشرات فقط سه جفت پا دارند.»

ریچل حتی نشنید که کورکی چه گفته است چون کاملاً منگ بود و با این که هنوز به فسیل نگاه می‌کرد، مغزش قادر نبود آن را بپذیرد و توضیحات بعدی کورکی که می‌گفت این فسیل بیشتر شبیه یک شپش عظیم است نیز برایش ارزش چندانی نداشت. و بالاخره دید که مهره‌ها جا افتاده‌اند؛ پنهان‌کاری پرزیدنت، هیجان ناسا و....

در حقیقت یک فسیل از نوعی حشره در این سنگ آسمانی بود نه یک میکروب یا یک باکتری، بلکه موجود زنده و پیشرفته‌ای که ثابت می‌کرد در فضا زندگی وجود دارد!

۲۳

ده دقیقه‌ای از مناظره در «سی - ان - ان» می‌گذشت و سناتور سکستون پیش خود فکر می‌کرد که نگرانی اش از مناظره با تنچ، بیهوده بوده است. چون به نظرش می‌رسید مارجوری تنچ بیشتر مثل یک گوسفند قربانی است تا یک رقیب سرسخت.

از طرف دیگر، مارجوری ابتدا کوتاه آمد تا سناتور هرچه در چننه دارد بیرون بریزد ولی بعد رفته رفته طناب‌ها را محکم کرد و پرسید: «شما آقای سناتور سکستون! برای ترمیم وضع تحصیلات در مدارس، بودجه‌ی لازم را از چه راهی به دست خواهید آورد؟ آیا قصد دارید بر میزان مالیات‌ها اضافه کنید؟»

سکستون حمله به ناسا را برای آخر مناظره گذاشته بود و پیش خود گفت این زن بی‌شعور کار مرا آسان کرد و جواب داد: «من ابتدا یک سوال از شما دارم سرکار خانم تنچ! شما می‌توانید اطلاعاتی در اختیار من و بینندگان بگذارید و توضیح بدهید که موضوع شایعه‌ی

آخرین خرابکاری ناسا چیست که ورد زبان همه شده است؟»
 مارجوری با خونسردی گفت: «من که از این شایعه چیزی
 نشنیده‌ام!»

«منظورتان این است که شما توضیحی ندارید؟»
 «همین طور است.»

سکستون احساس غرور کرد چون به زبان مطبوعاتی «توضیحی
 ندارم» به معنی اعتراف به گناه بود. بعد با همان لحن مغرورانه پرسید:
 «و در مورد شایعه ملاقات مخفی مدیر کل ناسا با پرزیدنت، چه
 توضیحی دارید؟»

این بار تنج با تعجب پرسید: «منظورتان کدام ملاقات است؟
 چون پرزیدنت ملاقات‌های زیادی با مدیر کل ناسا داشته است!»
 سکستون احساس کرد که حالا وقت حمله رسیده است و گفت:
 «البته که داشته است! دوشیزه تنج، مگر خود شما یکی از طرفداران
 پرو پا قرص ناسا نیستید؟»

تنج با احساس بی‌حوصلگی از سوال بچگانه‌ی سناتور، جواب
 داد: «من به عنوان یک آمریکایی وطن‌پرست، طرفدار پیشرو بودن
 آمریکا نسبت به بقیه نقاط جهان در تکنولوژی، ارتباط، ارتش، صنعت
 و اطلاعات هستم. ناسا هم جزئی از این پیشرفت‌هاست، بله من
 طرفدار ناسا هم هستم!»

«خانم! من کنجکاوم که بدانم، آیا این علاقه‌ی شما نسبت به ناسا
 است که پرزیدنت را هم وادار می‌کند از ناسای مردنی پشتیبانی کند؟»
 «نه! پرزیدنت خودش هم یکی از طرفداران سرسخت ناسا است
 و او تصمیماتش را خودش می‌گیرد!»

سکستون باورش نمی شد که مارجوری چنین خطایی کرده باشد. او به مارجوری این فرصت را داده بود که پرزیدنت را از تهمت پشتیبانی از ناسا برهاند و او جواب داده بود که «پرزیدنت تصمیماتش را خودش می گیرد.» و به نظرش رسید؛ بسیار طبیعی است که تنچ بخواهد خودش را از معرکه بیرون بکشد، چون وقتی آبها از آسیاب بیفتند، او هم بیکار شده و دنبال کار خواهد گشت!

سپس، تنچ سعی کرد موضوع را عوض کند ولی سکستون که نقطه ضعف پیدا کرده بود دست از حمله به ناسا و بودجه‌ی سرسام آور آن برنمی داشت. بالاخره تنچ گفت: «سناتور! شما می خواهید مقداری از بودجه ناسا را بزنید! ولی آیا می توانید تصور کنید با این کار چه لطمه‌ای به شرکت‌های اقماری ناسا که در پیشرفت تکنولوژی تأثیر به سزایی دارند، خواهید زد؟ و چه تعداد از کارمندان آنها از کار بیکار خواهند شد؟»

«سرکار خانم تنچ! صحبت از میلیاردها دلار صرفه جویی است! چه عیبی دارد اگر این صرفه جویی باعث شود که چند تا از دانشمندان ناسا با آن ماشین‌های «ب-ام-و» مجبور شوند برای کار به جاهای دیگر مراجعه کنند؟ تصمیم من این است که جلوی ولخرجی را تا آن جا که ممکن است بگیرم!»

مارجوری وانمود کرد که از این ضربه بیهوش شده است و هیچ عکس‌العملی نشان نداد. تهیه کننده برنامه تلویزیونی از مارجوری پرسید: «شما جوابی ندارید؟»

مارجوری با خونسردی جواب داد: «من فقط متعجبم که چرا سناتور سکستون مغرورانه سعی می کند خودش را مخالف ناسا جلوه دهد؟»

چشمان سکستون تنگ شده، به مارجوری نگاه کرد و گفت: «سرکار خانم! زرنگی خوبی بود ولی من هیچ وقت نگفته‌ام که با وجود ناسا مخالفم و ضمناً باید بگویم که از تهمت هم متنفرم! و همان‌طور که بارها گفته‌ام، بودجه و مخارج ناسا حد و اندازه‌ای ندارد و پرزیدنت هم این ولخرجی‌ها را قبول و تأیید می‌کند! ناسا گفته بود که ساخت «شاتل» پنج میلیارد خرج برمی‌دارد ولی عملاً دوازده میلیارد تمام شد. ناسا گفته بود که ساخت ایستگاه فضایی هشت میلیارد خرج دارد ولی هزینه‌ی آن هم اکنون که هنوز تمام هم نشده، افزون بر صدها میلیارد دلار شده است!»

تنج گفت: «آمریکا مقام اول را در پیشرفت‌های فضایی دارد و ما سعی می‌کنیم که این مقام را با مقاومت در برابر سختی‌ها، حفظ کنیم.»

«خانم عزیز! صحبت از غرور ملی بر من کارگر نیست. ناسا در دو سال گذشته، سه بار زیاده‌خرجی کرده و هر بار برای نجات به پرزیدنت متوسل شده، او هم توقعات آن‌ها را برآورده کرده است. آیا می‌توان این اشتباهات ناسا را غرور ملی نامید؟ اگر می‌خواهید درباره‌ی غرور ملی صحبت کنید، به مدارس و تحصیلات پیشرفته‌ی آن‌ها بنگرید! به بهداشت عمومی بنگرید و یا از امکاناتی که به بچه‌های نابغه باید داده شود صحبت کنید! این‌ها می‌توانند غرور ملی ما باشند!»

تنج به چشمان سناتور خیره شد و پرسید: «می‌توانم سوال کنم که اگر شما مطمئن شوید که نمی‌توانیم ناسا را بدون این مخارج داشته باشیم، حاضر هستید آن را تعطیل کنید؟»

این سوال مثل یک سنگ بزرگ توی سر سناتور خورد و با خود فکر کرد که این زن آن قدرها هم بی شعور نیست. این سوال طوری طرح شده بود که به جواب «بله یا نه» احتیاج داشت و تکلیف همه را نسبت به موضع سناتور روشن می کرد. به همین خاطر سناتور سعی کرد بدون اظهارنظری مستقیم از کنار آن بگذرد و جواب داد: «من شک ندارم که می شود ناسا را با مخارجی بسیار کمتر...»

تنج مچ او را گرفت و گفت: «سناتور خواهش می کنم به سوال جواب بدهید! تحقیقات فضایی کاری بسیار پرخرج و خطرناک است و نمی شود آن را وسط زمین و هوا نگه داشت. سوال من این است که فرض می کنیم، شما پرزیدنت هستید و به شما می گویند که اگر به این نوع تحقیقات احتیاج دارید، ما خطر را به جان می خریم ولی مخارج آن را شما باید پردازید! حالا شما باید تصمیم بگیرید و بگویید که چه نظری دارید؟ می خواهید ادامه دهند یا در آن را می بندید؟»

سکستون در بد موقعیتی گیر کرده بود و باید صریحاً جواب سوال را می داد بنابراین گفت: «به عقیده ی من بهتر است که بودجه ی ناسا را صرف مدارس کنیم، و در این صورت تصمیم من ترجیح وضع تحصیلی بچه ها نسبت به وجود ناسا است!»

نگاه مارجوری بهت آمیز بود. گویی نمی توانست باور کند که چه شنیده است به همین دلیل گفت: «نمی دانم که درست شنیده ام یا نه؟ شما گفتید که در این صورت ناسا و تحقیقات فضایی را تعطیل می کنید!؟»

خون سکستون نزدیک بود به جوش آید چون تنج داشت حرف توی دهان او می گذاشت و خواست جواب بدهد که تنج ادامه داد:

«بنابراین سناتور! شما اذعان می‌کنید در مؤسسه‌ای که انسان را روی ماه پیاده کرده است، خواهید بست؟»

«نظر من این است که زمانه عوض شده و ناسا کاری را که عهده‌دار تحقق آن بود، انجام داده است و هیچ لزومی به تحمل مخارج آن نیست!»

«بنابراین، شما فکر نمی‌کنید رفتن به فضا آینده‌ی بشریت را تأمین کند؟»

«محققاً آینده بشریت در فضا تأمین می‌شود ولی ناسا مثل «دایناسورها» منهدم شده است و بهتر است که بخش خصوصی به تحقیقات فضایی پردازد! هیچ دلیلی وجود ندارد که هر وقت یکی از مهندسین و اشنگتن هوس می‌کند از ژوپتر عکس بگیرد، ملت آمریکا در کیف‌های خود را باز کرده یک میلیارد دلار به او بدهند. آمریکایی‌ها از صرف پولی که می‌تواند آینده اطفال‌شان را تأمین کند، در راه مؤسسه‌ای که مخارج آن سرسام‌آور و نتیجه‌اش بی‌حاصل است، خسته شده‌اند!»

«شما کشف این موضوع که آیا موجود زنده‌ای در فضا یافت می‌شود یا نه، بی‌حاصل می‌خوانید؟»

سکستون که از این سوال خوشحال شده بود، گفت: «مارجوری! چون شما موجودات زنده‌ی فضایی را خودتان مطرح کردید، باید بگویم که مردم آمریکا نمی‌دانند اکنون سی و پنج سال است که ما دنبال موجودات غیرزمینی «ای - تی» در فضا می‌گردیم. در عرض این مدت فقط میلیون‌ها دلار به دانشمندانی حقوق داده‌ایم که در تاریکی نشسته و از طریق بشقاب‌های گیرنده، به اصوات فضایی گوش

می دهند، و هنوز هم کوچک ترین اطلاعی از وجود زندگی در فضا به دست نیاورده اند! به نظر من وقت آن رسیده که دست از این تلاش و مخارج سرسام آور آن برداشته و بودجه اش را صرف تحصیل بچه های مان کنیم!»

«شما مطمئنید که در فضا موجود زنده ای وجود ندارد؟»

«من می گویم؛ سازمانی که فقط در راه به دست آوردن وجود زندگی در فضا، چهل و پنج میلیون دلار در عرض سی و پنج سال گذشته، خرج کرده و هنوز هیچ جوابی برای این سوال پیدا نکرده است، باید مدت ها قبل تعطیل می شد!»

«و اگر شما در ادعای خود اشتباه کرده باشید؟»

«بس کنید خانم تنچ! اگر من اشتباه کرده باشم، سرم را می تراشم!»

مارجوری مستقیماً به چشمان سناتور نگاه کرد و برای اولین بار لبخند به لب آورد و گفت: «من سعی می کنم که قول شما را فراموش نکنم! و از همه ی بینندگان هم خواهش می کنم قول شما را از یاد نبرند!»

در فاصله ی ده کیلومتری از آن جا، پرزیدنت زاک هنری تلویزیون را در دفتر خودش خاموش کرد و به تنچ آفرین گفت که طعمه را به خورد سناتور داده بود و حالا فقط باید در انتظار آخرین لحظات زندگی سیاسی اش می ماندند.

۲۴

مایکل تولاند با علاقه به ریچل سکستون که به فسیل سنگ آسمانی

خیره شده و دهانش از تعجب بازمانده بود، می‌نگریست و پیش خود فکر می‌کرد که احساس او را درک می‌کند چون خود او هم در چهل و هشت ساعت پیش با همین احساس‌ها روبه‌رو شده بود.

کشفیات دریایی خود تولاند نیز شامل چندین نمونه از موجوداتی بود که در عمق آب‌های عمیق زندگی می‌کردند و تا آن موقع کسی از وجود آن‌ها اطلاعی نداشت. ولی پیدایش این فسیل فضایی، موردی بسیار خیره‌کننده‌تر از کشفیات خودش بود. برخلاف تصور فیلم‌سازان هالیوودی که موجودات فضایی را به صورت موجوداتی انسان‌نما و سبزرنگ تشریح کرده بودند، و با توجه به این که شرایط زیستی در زمین - مطابق اطلاعات موجود - باعث می‌شد که هر روز صدها نمونه حشره‌ی جدید، پا به عرصه وجود بگذارند، اگر هم احتمالی برای زندگی در فضا وجود می‌داشت، باید از همین نوع حشرات باشد. حشراتی که به جدار خارجی محکم و مقاوم و پاهای چند مفصلی مجهز بودند تا بتوانند در شرایط فضایی نامساعد به زندگی و رشد خود ادامه دهند. در روی زمین ۱/۲۵ میلیون نمونه از حشرات شناخته و نامگذاری شده بودند و در حدود پانصد هزار نمونه‌ی دیگر هم کشف شده و منتظر بررسی علمی و نامگذاری بودند. به این ترتیب نمونه‌های حشرات به قدری زیاد بودند که تعدادشان از مجموع نمونه‌های موجودات زنده‌ی دیگر تجاوز می‌کرد. از نظر تنوع، حشرات زمین نود و پنج درصد انواع حیوانات و چهل درصد توده‌ی موجودات زنده‌ی زمین را تشکیل می‌دهند. حیرت‌آورتر این که حشرات - از سوسک‌های مناطق یخ‌زده قطبی گرفته تا کژدم‌های صحراهای داغ و بی‌آب و علفی که هیچ موجود

دیگری قادر به ادامه حیات در این مناطق نیست - از تمام موجودات زنده، در مقابل خطرات و سوانح مقاوم ترند و حتی ثابت کرده‌اند که در برابر کشنده‌ترین نیروهای طبیعی از جمله تشعشعات اتمی نیز مقاومند. پس از آزمایش اولین بمب اتمی در سال ۱۹۴۵، محققینی که اثر انفجار را ثبت می‌کردند با آن لباس‌های مخصوص، اطراف محل انفجار در حال جستجو بودند که دیدند سوسک‌ها و مورچه‌ها - درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است - به زندگی خود ادامه می‌دهند. پی‌گیری این کشف نشان داد که پوسته‌ی خارجی و محافظ این حشرات در مقابل هر نوع تشعشعی مقاوم بوده و آن‌ها را در برابر شرایط جوی پر از تشعشعات اتمی، حفظ می‌کند. در اینجا بود که تولاند روی کشف زیست‌شناسان فضایی صحنه گذاشت و دریافت که موجودات فضایی (ای - تی) فقط می‌توانند به شکل حشره باشند.

ریچل از ناباوری و بهت ناتوان شده بود و با لحنی پر از تعجب و ضعف در حالی که سنگ را برمی‌گرداند تا روی دیگرش را نگاه کند، گفت: «من که باورم نمی‌شود، من هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم...»

تولاند حرفش را قطع کرد و گفت: «قدری صبر کن و اجازه بده تا این واقعیت در مغزت بنشیند! برای من بیست و چهار ساعت طول کشید تا توانستم درک کنم که چه چیزی را به چشم دیده‌ام.»

در همین هنگام یک مرد آسیایی قدبلند به جمع آن‌ها پیوست و گفت: «می‌بینم که یک مهمان جدید به ما اضافه شده!» بعد دستش را به سوی ریچل دراز کرد و گفت: «من دکتر «ویلی مینگ» رییس دانشگاه لوس آنجلس هستم!»

ریچل هم با دستی لرزان، با مینگ دست داد و گفت: «من هم

ریچل سکستون هستم!» و برایش محقق شد که مینگ هم یکی دیگر از افراد پرزیدنت است.

مینگ گفت: «خانم سکستون! تخصص من «دیرین شناسی» است و باعث افتخار من خواهد بود اگر بتوانم در مورد این کشف که از نظر زیست شناسی کاملاً با فلسفه داروین مطابقت دارد، برای شما توضیحاتی بدهم! سوالی دارید؟»

ریچل نگاهی به مینگ کرد و پرسید: «به این زودی این فسیل شناسایی شده است؟»

«دقیقاً همین طور است! اگر این فسیل روی زمین کشف شده بود، می شد آن را جزو دو هزار نمونه از شپش ها، دسته بندی کرد.»
ریچل با تعجب گفت: «شپش؟ ولی این که در مقابل شپش ها مثل یک غول است.»

«طبقه بندی نمونه ها ارتباطی به اندازه ی آنها ندارد! مثلاً گربه خانگی و ببر هر دو از نظر ساختمان اندام، در یک دسته هستند و این نمونه با هفت جفت پا و بقیه ی مشخصاتش، بی شک از طبقه ی شپش ها است! و نمونه های دیگر بسیار مشخص ترند!»
«نمونه های دیگری هم وجود دارند؟»

مینگ نگاهی استفهام آمیز به کورکی و تولاند انداخت و گفت:
«هنوز به او نگفته اید؟»

تولاند به نشانه ی نفی سر تکان داد.

مینگ که میدانی برای خودنمایی پیدا کرده بود خوشحال شد و گفت: «خانم سکستون! شما هنوز قسمت جالب این کشف را ندیده اید!»

کورکی برای این که میدان را از دست مینگ بگیرد وسط حرفش پرید و گفت: «فسیل‌های دیگری هم داریم! نمونه‌های بسیار زیاد!» و در این هنگام دست کرد و از داخل یک پاکت بزرگ ورق کاغذی را که چند تا خورده بود، درآورده و روی میز پهن کرد و گفت: «پس از کشف اولیه، ما سنگ آسمانی را سوراخ کردیم و یک دوربین از نوع اشعه ایکس به درون سوراخ فرستادیم و از بقیه‌ی اجزای وسط سنگ عکس گرفتیم و این عکسی است که چاپ کرده‌ایم!»

مینگ اضافه کرد: «موجودات دیرینه به صورت اجتماعی زندگی می‌کرده‌اند که گاهی عوارض مختلف از جمله جریان گل یا گدازه‌ی آتشفشان‌ها، لانه و اجتماع آن‌ها را در برگرفته، در خود محفوظ کرده‌اند....»

در این هنگام کورکی باز میدان را به دست گرفت و بالبخند گفت: «ما فکر می‌کنیم که این قطعه سنگ کلکسیونی است از یک لانه و اجتماع این شپش‌ها!» و بعد به نقطه‌ای بر روی عکس اشاره کرد و گفت: «و این هم مادرشان است!»

ریچل به نمونه نگاه کرد و از تعجب دهانش باز ماند چون آن حشره حدود سی سانتی متر طول داشت! و کورکی با جوک ادامه داد: «شپش کون گنده‌ای است! مگه نه؟»

مثل این که ریچل را برق گرفته باشد، در جای خود خشکش زده بود و داشت تصور می‌کرد که شپشی به بزرگی یک گربه روی یک سیاره در فضا در حرکت است.

مینگ اضافه کرد: «روی زمین به دلیل نیروی جاذبه، حشرات بسیار کوچک‌ترند! ولی در سیاره‌ای که نیروی جاذبه خیلی کمتر از

زمین است، این حشرات می‌توانند رشد کنند و چنین ابعادی را که می‌بینی به خود بگیرند!»

کورکی در حالی که نمونه سنگ را از ریچل می‌گرفت تا در جیبش بگذارد، گفت: «فکرش را بکن که در این سیاره‌ها، یک پشه به اندازه‌ی یک عقاب وجود دارد!»

مغز تجزیه و تحلیل‌کننده‌ی ریچل بلافاصله به کار افتاد و گفت: «شما گفتید که این حشره درست مطابق طبقه‌بندی نمونه‌های داروینی در دسته‌ی شپش‌ها جا می‌گیرد! چطور ممکن است که یک موجود زنده در فضا، دقیقاً مشابه همان نوع از موجودات زمینی باشد؟»

کورکی گفت: «ولی همین‌طور است! بسیاری از ستاره‌شناسان پیش‌بینی کرده‌اند که زندگی در فضا خیلی شبیه زندگی روی زمین است!»

ریچل گفت: «اما چطور ممکن است؟ مگر این موجودات از شرایط محیطی مختلف نمی‌آیند؟»

کورکی خندید و گفت: «به دلیل «پانس پرمیا»!»
«ببخشید؟»

«پانس پرمیا» یک تئوری است که می‌گوید: «زندگی در روی زمین از فضا آمده است.»

ریچل با تعجب گفت: «این تئوری را از کجا آورده‌ای؟»

کورکی رو کرد به تولاند و گفت: «مایک! تو متخصص شروع زندگی در دریا هستی، تو توضیح بده!»

تولاند با خوشحالی گفت: «ریچل! زمین روزی یک سیاره بدون

زندگی بوده است. ولی ناگهان بر اثر تصادف، زندگی بر روی زمین آغاز شده است. بسیاری از زیست‌شناسان معتقدند که شکفتن زندگی در زمین، در نتیجه مخلوطی از اتفاقات مختلف در دریا شروع شده است. ولی ما هیچ‌گاه موفق نشده‌ایم آن را در لابراتوار و تحت شرایط مختلف تئوری‌های دانشمندان، به وجود بیاوریم. بنابراین مبلغین دینی، از این موقعیت استفاده کرده و فرضیه‌ی آفرینش زندگی به دست خدا را قوت داده‌اند، بدین ترتیب که خدا با لمس دریا زندگی را در دریا خلق کرده است.

کورکی دنباله‌ی صحبت را گرفته گفت: «و ما اخترشناسان، تئوری دیگری را در مورد شروع ناگهانی زندگی روی زمین ارایه داده‌ایم.»
ریچل که حالا حرف‌های آن‌ها را بهتر درک می‌کرد، گفت:
«تئوری «پانس پرمیا»! ریچل آن را قبلاً شنیده بود ولی نمی‌دانست اسم تئوری چیست. این تئوری می‌گفت که منشأ آغاز زندگی روی زمین، یک سنگ آسمانی است که نوعی میکروب با خود حمل می‌کرده و به دریا که محلی مساعد برای بارداری اولیه بوده، افتاده است و همین باعث شروع ناگهانی زندگی شده است. سپس ریچل گفت: «بنابراین زندگی روی زمین از فضا شروع شده، پس زندگی در فضا باید مشابه زندگی روی زمین باشد!»

کورکی گفت: «بینگو!»

ریچل که هنوز نمی‌توانست تئوری «پانس پرمیا» را کاملاً بپذیرد گفت: «پس این تئوری ادعا دارد که زندگی در فضا نه تنها شبیه زندگی بر روی زمین است بلکه زندگی اولیه نیز از فضا شروع شده است!»

کورکی با اشتیاق گفت: «بینگویی دیگر! در حقیقت می توان ادعا کرد که ما همه موجودات غیر زمینی یا «ای - تی» هستیم!»

۲۵

ریچل سکستون مثل این که در خواب راه می رود در راهروهای «هابیسفر»، شانه به شانه ی مایکل تولاند راه می رفت و کورکی و مینگ هم پشت سر آن ها حرکت می کردند.

تولاند نگاهی به ریچل کرد و پرسید: «حالت خوبه؟»

ریچل سر بلند کرد و با لبخند کم رنگی گفت: «برای قدرت فهم من زیاد بود و همان طور که خودت گفتی، وقت لازم دارم تا بتوانم همه ی آن را هضم کنم!»

در این هنگام افکار ریچل به عقب بازگشت و یادش آمد که در سال ۱۹۹۷ ناسا ادعا کرده بود که فسیل یک باکتری را در سنگ های مارس پیدا کرده است. متأسفانه چند هفته پس از کنفرانس مطبوعاتی پیروزمندانه ی ناسا، دانشمندان بخش خصوصی پا پیش گذاشتند و پس از آزمایش های خود اعلام کردند که این ادعا درست نیست و ناسا در کشف خود دچار اشتباه شده است. از آن تاریخ به بعد اسم و رسم ناسا لطمه ی بزرگی خورد و سبب شد که مردم و مطبوعات اظهارات ناسا را به سادگی نپذیرند.

اما در حال حاضر، ریچل احساس می کرد هیچ دانشمندی پیدا نخواهد شد که قادر باشد این کشف را نادیده گرفته یا ادعا کند که قلبی است. چون برعکس بار قبل که ناسا برای اثبات ادعایش، با میکروسکوپ از فسیل باکتری عکس گرفته بود، این بار با چشم غیرمسلح می شد به راحتی فسیل را مشاهده کرد. ریچل غرق در این

افکار بود که کورکی جلو دوید و از ریچل پرسید: «مایک از ویدیوی مستندش برایت گفته است؟»

ریچل جواب داد: «نه ولی خیلی دوست دارم بشنوم!»
 کورکی دستی به پشت تولاند زد و گفت: «برایش تعریف کن و بگو چرا پرزیدنت ثبت لحظه‌های مهم‌ترین کشف دانش بشری را به دست یک غواص هالیودی سپرده است.»

تولاند با غرش جواب داد: «چرا خودت تعریف نمی‌کنی؟»
 کورکی بلافاصله خودش را بین آن‌ها جا داد و گفت: «ریچل! همان‌طور که اطلاع داری امشب پرزیدنت یک کنفرانس مطبوعاتی، برای اعلام این کشف به جهانیان، برگزار می‌کند و چون نیمی از مردم جهان از طبقات پایین اجتماع هستند و معلومات لازم برای درک این کشف را ندارند، پرزیدنت از مایک خواسته است که کشف را همه فهم کنند.»

تولاند گفت: «متشکرم کورکی! خوب گفتی!» و بعد رو کرد به ریچل و گفت: «چون درک این اکتشاف از نظر علمی قدری پیچیده است، پرزیدنت از من خواسته که با یک ویدیوی کوتاه مستند، چکیده‌ای از اطلاعات قابل درک، برای عموم آمریکایی‌ها درست کنم.»

ریچل به خوبی می‌دانست که مفهوم سیاستمداری، استفاده منطقی و درست از وسایل ارتباط جمعی است و پرزیدنت بسیار استادانه با استفاده از این فن، نقش خود را در صحنه‌ی سیاست بازی می‌کند. به همین خاطر از محبوب‌ترین چهره‌های تلویزیونی استفاده کرده و در برنامه‌ی تبلیغاتی بسیار پربیننده‌ای به مردم آمریکا می‌گفت

که به چه دلیل باید ناسا را نگه دارند. در ضمن رقیب موفق خود را هم که مخالف سرسخت ناسا بود، بدون اظهار نظری مستقیم، از میدان به در می‌کرد. از سوی دیگر استفاده از مشهورترین دانشمندان بخش خصوصی برای تأیید کشف مهم ناسا، مانع از شک و تردید بدبین‌ترین دانشمندان نیز می‌گردید.

کورکی گفت: «مایک از همه‌ی ما و دانشمندان ناسا ویدیو تهیه کرده است و حاضرم با تو سرمدالی که گرفته‌ام شرط ببندم که از تو هم فیلم خواهد گرفت.»

ریچل به طرف کورکی برگشت و گفت: «از من؟ من هیچ‌گونه مقام علمی ندارم! من فقط یک تجزیه و تحلیل‌کننده‌ی اطلاعات هستم، به چه دلیل باید از من فیلم بگیرد؟»

«پس پرزیدنت برای چه تو را به اینجا فرستاده است؟»

«به خود من هم هنوز نگفته است!»

کورکی لبخندی به لب آورد و گفت: «تو یک تحلیل و تصدیق‌کننده‌ی اطلاعات صحیح هستی! مگر نه؟»
«درسته ولی نه اطلاعات علمی!»

«از طرف دیگر تو دختر کسی هستی که شعار انتخاباتی‌اش، نابودی ناسا است! مگر نه؟»

در این لحظه مینگ خودش را وسط انداخت و گفت: «خانم سکستون! اقرار کنید که صبحه گذاشتن روی کشف ناسا از سوی شما، تأثیرش از تأیید همه‌ی دانشمندان بیشتر است. پرزیدنت از فرستادن شما به این‌جا منظور خاصی داشته است!»

در این هنگام تولاند با نگاهی به ساعتش گفت: «بهر است برویم

چون گمان می‌کنم وقتش رسیده باشد!»

ریچل پرسید: «وقت چی رسیده است؟»

«قرار بود که سنگ آسمانی را از زیر یخ‌ها بیرون بیاورند و فکر

می‌کنم حالا یا در آمده است و یا تا چند لحظه دیگر درخواهد آمد.»

ریچل گفت: «من که باور نمی‌کنم! یعنی شما می‌توانید سنگی را

که هشت تن وزن دارد، از زیر شصت متر یخ، بیرون بیاورید؟»

کورکی با لحنی شاد پرسید: «فکر کردی ناسا می‌گذارد کشف به

این بزرگی زیر یخ‌های قطبی مدفون بماند؟»

چون ریچل هیچ وسیله‌ای برای بیرون آوردن سنگ در آن بنا

ندیده بود، گفت: «اما چگونه می‌توان سنگ را بیرون آورد؟»

کورکی گفت: «مشکلی نیست! تو در جایی هستی که پر از

دانشمندان موشک است!»

مینگ مداخله کرد و گفت: «کورکی شوخی می‌کند! در مورد

بیرون آوردن سنگ از همه نظرخواهی کردند ولی بالاخره «دکتر

منگور» پیشنهادی داد که عملی بود.»

ریچل گفت: «من هنوز دکتر منگور را ملاقات نکرده‌ام.»

تولاند گفت: «دکتر منگور یک یخ‌شناس از دانشگاه «نیو

همپشایر» است. او چهارمین و آخرین دانشمند بخش خصوصی

است که پرزیدنت به اینجا فرستاده است و مینگ راست می‌گوید

چون او تنها کسی بود که یک پیشنهاد عملی برای بیرون آوردن سنگ

ارایه کرد.»

ریچل گفت: «بسیار خوب! پیشنهاد اون آقا چی بود؟»

مینگ حرف ریچل را اصلاح کرد و گفت: «خانم! دکتر منگور زن است!»

۲۶

مدت زمانی که لیموزین از استودیوی «سی - ان - ان» تا دفتر سکستون می‌راند، برای گابریل آشه بسیار طولانی به نظر می‌رسید. او توجهی به سناتور که روبه‌روی او نشسته بود نداشت و در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد افکارش متوجه مناظره بود.

سناتور گفت: «معلوم می‌شود که کاخ سفید خیلی دستپاچه و مأیوس شده است چون تنچ را برای مناظره‌ی کم بیننده‌ای که در ساعت یک بعدازظهر پخش می‌شد، فرستاده بودند.»

گابریل سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد، اما خودش بسیار نگران بود چون هنگامی که تنچ سوار اتومبیل شده و استودیو را ترک می‌کرد، لبخند رضایت‌بخشی به لب داشت و آن لبخند، گابریل را عصبی می‌کرد.

زنگ تلفن همراه سناتور به صدا درآمد. شماره‌ی این تلفن را فقط و فقط اشخاص معدودی داشتند و معلوم بود که تلفن‌کننده شخصی از رده‌های بالا است. سناتور با گفتن: «سناتور سدجویک سکستون» به تلفن جواب داد.

گابریل نمی‌توانست بشنود که آن شخص از پشت تلفن چه می‌گوید ولی شنید که سکستون جواب داد: «بسیار عالی است! پس در ساعت شش بعدازظهر منتظر ملاقات شما در آپارتمان خودم در واشنگتن هستم! آدرس را که بلد هستید؟... بسیار خوب! پس تا ساعت شش.»

سکستون - با احساس رضایت کامل از خود - تلفن را خاموش کرد.

گابریل که می دانست سکستون هیچ کس را به آپارتمان خصوصی خود راه نمی دهد گفت: «باید ملاقات بسیار مهمی باشد که اجازه داده‌ای در آپارتمان خصوصی ات انجام گیرد؟»

«ای! کمابیش! این طرف، شهرت زیادی دارد و من فکر کردم که نشان دادن توجهی خاص به او، در تبلیغات انتخاباتی مهم باشد!»

گابریل به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «می خواهی این ملاقات را در دفتر یادداشت بنویسم؟»

«احتیاجی نیست! اصلاً من برنامه دیگری نداشتم و فکر می کردم که تنها باشم. حالا وقتم را با او می گذرانم!»

گابریل دفتر ملاقات‌ها را باز کرد و دید که قبلاً خود سناتور، امشب را برای خودش با گذاشتن علامت (پی - ای) به معنی شب خصوصی، خالی گذاشته است و گفت: «عجیب است که در شب مخصوص استراحت خودت هم به کار مهمانداری می پردازی!»

«این بابا امشب را پیشنهاد کرد و من هم چون کاری نداشتم، قبول کردم بینم چه کار دارد!»

هنگامی که لیموزین از جاده‌ی اصلی به خیابانی که به دفتر کار سناتور منتهی می شد، پیچید، گابریل نگاه دیگری به دفترچه‌ی یادداشت و حروف (پی - ای) که به قلم خود سکستون بود، انداخت و دریافت که سناتور از قبل می دانسته که باید منتظر این تلفن باشد.

۲۷

سه پایه‌ای که به ارتفاع شش متر در وسط هابیسفر ناسا برپا کرده بودند، چیزی شبیه برج ایفل بود. ریچل نگاهی به آن دم و دستگاه انداخت ولی نتوانست بفهمد که چگونه می شود با آن یک سنگ

آسمانی عظیم را از زیر قشرهای مختلف یخ، بیرون آورد؟
 زیر آن دکل، چند جرثقیل دستی (تیر فور) به چشم می خورد که
 صفحه های ضخیم آهنی با کابل های فلزی کلفت و مجهز به قلاب به
 آنها وصل و آن صفحات نیز با پیچ و میله های کلفت و بزرگ در داخل
 یخ محکم شده بودند. در بالای دکل تعدادی قرقره تعبیه شده بود که
 کابل ها از روی آن قرقره ها عبور می کردند و از سوراخی که در یخ کف
 سالن کنده بودند، پایین می رفتند. چند نفر از افراد قوی هیکل ناسا،
 جرثقیل ها را به حرکت در می آوردند. با هر حرکتی که به دسته
 جرثقیل ها وارد می شد کابل ها چندین سانتی متر بالا می آمد و مثل این
 بود که کارکنان یک کشتی، لنگر آن را از آب در می آوردند.

هنگامی که به طرف مرکز عملیات نزدیک می شدند ریچل با
 خود گفت: مثل این که مشغولند سنگ را از سوراخ بالا بیاورند. و در
 همین زمان فریاد یک زن را شنید که دستور می داد: «کابل ها را،
 هماهنگ بکشید!»

ریچل به طرفی که صدا از آن جا می آمد نگاه کرد و دید که صدا از
 زنی ریزه اندام است با لباس زردرنگ مخصوص قطب، که سراپا به
 روغن گریس آلوده بود. پشت او به ریچل بود ولی ریچل شک نداشت
 که این عملیات زیر نظر او انجام می شود. بعد از این که آن زن آخرین
 حرکت را روی تخته ای که بر دیوار نصب شده بود، یادداشت کرد، به
 سوی مسئول جرثقیل ها رو کرد و با تمسخر گفت: «نکند شما خانم ها
 خسته شده باشید؟»

کورکی با صدای بلند گفت: «آهای نورا! دست از زورگویی به
 مردان ناسا بردار و بیا با من لاس بزن!»

نورا بدون این که برگردد جواب داد: «کورکی! تویی! من آن صدای نازک بچه گانه ات را هر جا بشنوم، می شناسم! برو هر وقت بالغ شدی برگرد!»

کورکی رو کرد به ریچل و گفت: «نورا با شوخی هایش همیشه ما را سرگرم می کند.»

دکتر منگور گفت: «بچه فضایی! شنیدم چی گفتی!»

کورکی با خنده گفت: «های نورا! می خواستم بگویم که تو تنها زنی نیستی که پرزیدنت به اینجا فرستاده!»

نورا در حالی که حرکت کابل ها را یادداشت می کرد جواب داد: «پس تو را هم پرزیدنت فرستاده؟»

در این هنگام تولاند دخالت کرد و گفت: «نورا! فرصت داری یک نفر را ملاقات کنی؟»

نورا بلافاصله دست از کاری که انجام می داد کشید و با چهره ای شاداب برگشت و گفت: «مایک! کجا بودی؟ چند ساعتی هست که تو را ندیده ام!»

«من داشتم فیلم مستند را تدوین می کردم!»

«اوه جالب است! قسمتی که به من مربوط می شود، چطور از آب درآمد؟»

«بسیار عالی تو حقیقتاً می درخشی!»

در این موقع کورکی گفت: «برای تو از وسایل تولید ویژه استفاده کرده است!»

نورا او را نادیده گرفت و به ریچل نگاهی مؤدبانه و حاکی از احترام انداخت و با لبخند گفت: «مایک امیدوارم به من خیانت نکنی!»

تولاند که رنگ صورتش از خجالت قرمز شده بود، گفت: «نورا! می‌خواهم با دوشیزه ریچل سکستون آشنا شوی! دوشیزه سکستون که در قسمت اطلاعات ویژه کار می‌کند، دختر سناتور سدجویک سکستون است و با درخواست پرزیدنت به اینجا آمده است.»

نورا پس از معرفی ریچل با نگاهی مبهوت و گنگ بدون درآوردن دستکش‌اش با ریچل دست داد و گفت: «به تارک جهان خوش آمدید!»

ریچل به چشم‌های درخشان و بی‌احساس و مغرور او نگاه کرد و گفت: «متشکرم!»

تولاند پرسید: «نورا! فرصت داری برای ریچل توضیح بدهی که داری چه کار می‌کنی؟»

نورا، ریچل را به مرکز عملیات برد و بقیه دنبال او رفتند. سپس نورا با لحنی بسیار نرم که مختص زمان تدریس او بود، گفت: «آن سوراخ‌ها را در زیر دکل می‌بیند؟ آن‌ها بازمانده‌ی زمانی هستند که می‌خواستیم از قسمت‌های مختلف سنگ، نمونه برداری کنیم و دوربین اشعه ایکس را به درون سنگ بفرستیم! در حال حاضر ما از این سوراخ‌ها استفاده می‌کنیم تا وسایل مورد نیاز را به درون سنگ فرستاده و قلاب‌ها را به سنگ پیچ کنیم. در هر سوراخ کابلی به هر یک از قلاب‌ها متصل است که به وسیله‌ی آن‌ها می‌توانیم کم‌کم سنگ را بالا بیاوریم. البته بیرون آمدن کامل سنگ، چند ساعتی طول می‌کشد ولی بالاخره بالا خواهد آمد!»

ریچل گفت: «من مطمئن نیستم که خوب فهمیده باشم! سنگ

آسمانی زیر هزارها تن یخ مدفون شده، چگونه آن را بالا می آورید؟»
 نورا به بالای دکل اشاره کرده گفت: «آن نور قرمز را می بینید که از
 آن دستگاه به داخل یکی از سوراخ‌ها می تابد؟ آن دستگاه یک لیزر
 است و ما توسط اشعه‌ی آن نور که بسیار گرم است، سنگ را گرم
 می کنیم.»

در این لحظه ریچل به راه ساده و عملی آن زن نابغه پی برد و
 فهمید که نورا با گرم کردن سنگ یخ‌های اطراف آن را رفته رفته ذوب
 می کند و افراد ناسا کم کم آن را بالا می کشند.

ریچل پرسید: «آن مخروط‌ها که شبیه مخروط‌های راهنمایی
 هستند دور و بر این محوطه برای چیست؟»

نورا یکی از آن‌ها را برداشت و سوراخی را که زیر آن روی کف
 هابیسفر پیدا شد، نشان داد و گفت: «برای این است که همه مواظب
 باشند و لیز نخورند و گرنه پایشان در سوراخ گیر کرده، می شکنند.»

«ولی اطراف هابیسفر هم از این مخروط‌ها گذاشته شده! به چه
 منظور آن جاها را سوراخ کرده‌اید؟»

«چون باید می فهمیدیم آیا ضخامت قشر یخ در همه‌ی
 قسمت‌های این منطقه مساوی است یا نه؟ نتیجه حاصله این بود که
 این قطعه یخ، بسیار یکنواخت است و از سال ۱۷۱۶ که این سنگ
 آسمانی در این نقطه مدفون شده، دست نخورده باقی مانده است.»

ریچل گفت: «از کجا به این دقت می دانید که سنگ در چه سالی
 در این نقطه افتاده است؟»

«بی دلیل نیست که مرا به این جا فرستاده‌اند! به این ستون‌های
 یخی که از سوراخ‌ها بیرون آمده نگاه کنید! این‌ها هم مثل درخت

لایه لایه هستند و هر قشری، نشان دهنده‌ی سن و سال یخ است!»
 ریچل با دقت به ستون‌های یخی نگاه کرد و دید از قشرهای کاملاً
 مشخص تشکیل شده، ضخامت هر قشر با قشر دیگر متفاوت و این
 تفاوت از ضخامت یک ورق کاغذ تا حدود شش میلی متر است.
 در این هنگام تولاند به آن‌ها پیوست و به ریچل گفت: «اطلاعات
 او درباره یخ بسیار زیاد است، مگه نه؟»

ریچل که از آمدن تولاند خوشحال بود گفت: «درست است و من
 تا پیش از این، حتی نمی توانستم تصور کنم که کسی ممکن است در
 مورد سوژه‌ای مثل یخ دکترا بگیرد و حالا می فهمم که داستان به این
 سادگی هم که فکر می کردم نیست.»

تولاند گفت: «ناگفته نماند که تاریخ ۱۷۱۶ کاملاً با سوابقی که در
 آرشیو ناسا موجود است، می خواند و نشان می دهد که تخمین دکتر
 منگور که خودش این سوراخ‌ها را ایجاد و تاریخ فرود آمدن سنگ را
 در این نقطه تعیین کرده است، با آرشیو ناسا مطابقت دارد. در سال
 ۱۷۱۶ یک کاشف کانادایی به نام «جونگرسول» تعریف کرده بود که
 شهابی گداخته را دیده که در شمال کانادا، از آسمان به زمین خورده
 است و به همین دلیل اسم آن سقوط را به نام کاشف آن «جونگرسول»
 گذاشتند.»

در این هنگام کورکی دخالت کرد و گفت: «بنابراین جای هیچ
 شکی نیست که ما به قطعه‌ای از همان سنگی نگاه می کنیم که در
 سوابق آن کاشف در سال ۱۷۱۶ یادداشت شده است.»
 در همین هنگام یکی از کارمندان ناسا فریاد زد: «دکتر منگور!
 سنگ دارد خودش را نشان می دهد!»

منگور گفت: «و حالا زمانی است که حقیقت آشکار می شود!» سپس روی یک صندلی ایستاد تا همه او را ببینند و با صدایی بسیار رسا، اعلام کرد: «تا پنج دقیقه‌ی دیگر سنگ کاملاً بیرون خواهد آمد!» تمام دانشمندان کار خود را رها کرده دور و بر محل بیرون آمدن سنگ جمع شدند و دکتر منگور با صدای بلند گفت: ««تیتانیک» را بیرون بیاورید!»

۲۸

نورا از میان جمعیت عبور کرد و خودش را به مرکز عملیات رساند. ابتدا به کابل‌ها نگاهی کرد تا مطمئن شود که به تمام آن‌ها به طور یکنواخت نیرو وارد می شود. در این هنگام یکی از مردان ناسا، با صدای بلند گفت: «بالا بکشید!» مسئولین جرثقیل‌ها، با هم دسته‌ها را چرخاندند و سنگ، پانزده سانتی متر دیگر بالا آمد.

در حالی که جرثقیل‌ها هم‌زمان سنگ را بالا می آوردند، ریچل متوجه شد که مدعوین کم کم حلقه را تنگ‌تر و خودشان را به مرکز عملیات نزدیک‌تر کرده‌اند و با چشمانی منتظر به محل بالا آمدن سنگ نگاه می‌کنند. نگاه کورکی و تولاند نیز حاکی از اشتیاق بسیار بود. هیکل درشت مدیر کل هم از دور پیدا شد و در میان جمعیت جایی برای خود باز کرد و به تماشا ایستاد.

در این هنگام رنگ کابل مرکزی از نقره‌ای به زرد تغییر کرد و نورا گفت: «دو متر دیگر باقیمانده!»

سکوت محض بر افرادی که دور و بر مرکز جمع شده بودند، حاکم شد. ریچل می‌دید که لایه‌های یخ در محل بالا آمدن سنگ نازک‌تر می‌شوند و رفته‌رفته یخ‌های آن محل مثل شکم یک زن حامله

بالا می آیند.

یکی از کارمندان ناسا گفت: «یک متر و نیم دیگر باقی است! طناب‌ها را هماهنگ بکشید!»

ریچل دید که در نقطه تابش لیزر، کم‌کم سوراخ بزرگی در سطح یخ، ایجاد می‌شود و در این هنگام یکی با صدای بلند گفت: «رحم در حال باز شدن است!» از این شوخی، خنده‌ای پرهیجان فضا را پر کرد. نورا دستور داد: «لیزر را خاموش کنید!» و بلافاصله نور لیزر قطع شد. از محلی که سنگ بیرون می‌آمد، بخار بلند شد و سپس سنگ بزرگ رویه‌ی یخ را شکسته، با صدای «هیس» و در میان مه و بخار، رفته رفته از یخ‌ها خارج شد و در جای خود سوراخ بزرگی با آب‌جوشان از خود باقی گذاشت و دهان ریچل از تعجب باز ماند. سنگ از کابل‌ها آویزان بود و تاب می‌خورد! سطح خارج آن سیاه و صیقلی، ظاهر آن به شکل بیضی و شبیه آلوی عظیمی بود که آب از آن می‌چکید.

تا این لحظه هنوز مسأله در مغز ریچل جا نیفتاده بود. آن چیزی که از طناب‌های فلزی آویزان بود، از دنیای دیگری که با زمین میلیون‌ها کیلومتر فاصله داشت، آمده و در دل خود این حقیقت را نهفته بود که در جهانی به این عظمت، زمین تنها سیاره‌ای نیست که شرایط مناسبی برای حیات موجودات زنده دارد. هنگامی که ریچل به اطراف خود نگاه کرد، دید که این رضایت‌مندی در چهره‌ی سایرین نیز به چشم می‌خورد و در نتیجه همه بی‌اراده شروع به دست زدن کردند. مدیرکل نیز بی‌کارنماند و به علامت تشویق با دست به پشت کارمندان خود می‌زد. ریچل از صمیم قلب برای ناسا خوشحال شد و

فکر کرد درست است که آن‌ها در گذشته اوقات بسیار تلخ و ناموفقی داشته‌اند ولی حالا، به حق می‌توانند بدرخشند.

سوراخی که در کف سالن بزرگ هابیسفر ایجاد شده بود، تقریباً به اندازه یک استخر کوچک به عمق شصت متر و سطح آب درون آن در حدود یک متر و نیم پایین‌تر از سطح سفره‌ی یخ هابیسفر بود. این اختلاف سطح، از دو عامل ناشی می‌شد، یکی به خاطر بیرون آمدن سنگ از آب و دیگری به دلیل این که حجم آب پیش از یخ‌زدن کمتر از حجم یخ است.

با وجود این که سوراخ ایجاد شده کاملاً دیده می‌شد، نورا منگور دستور داد دور آن را از همان مخروط‌ها بچینند چون اگر آدم کنجکاوی می‌خواست سرک بکشد و ببیند داخل آن چه خبر است، ممکن بود لیز خورده به داخل آن حفره بیفتد و اگر کسی در آن اطراف نبود مرگش حتمی بود.

در این هنگام، لورنس اکسترم، مدیر کل ناسا، به طرف نورا رفت، دست او را به گرمی فشرد و گفت: «دکتر منگور! کار شما بسیار عالی بود!»

نورا جواب داد: «من انتظار یک تشویق نامه‌ی رسمی دارم!»
 «بدون تردید برایتان خواهم فرستاد.» و بعد رو کرد به ریچل و گفت: «امیدوارم این مدرک کسی را که شغلش بدبینی و عدم اطمینان است، قانع کرده باشد.»

ریچل جز لبخند، حرفی نداشت که بزند و مدیر کل گفت: «حالا که قانع شده‌اید با من بیایید!»

ریچل دنبال مدیر کل به راه افتاد. در گوشه‌ای از هابیسفر چشمش به یک «کانتینر» فلزی که با رنگ‌های استتاری ارتشی رنگ شده بود، افتاد. مدیر کل به ریچل گفت: «این اطاقک، محل مخابرات امنیتی ارتشی است و شما می‌توانید در این اطاقک بدون این که کسی بتواند استراق سمع کند، با پرزیدنت گفتگو کنید!» چون اطاقک توسط دو نظامی مسلح حفاظت می‌شد، ریچل فهمید که هیچ کس جز با اجازه‌ی مدیر کل، ممکن نیست بتواند با دنیای خارج تماس بگیرد. اکسترم با یکی از محافظین چند کلمه‌ای حرف زد و بعد به ریچل گفت: «موفق باشید!» و محل را ترک کرد.

یکی از افراد مسلح جلو آمد و در را برای ریچل باز کرد. در این هنگام سر و کله یک نفر از داخل اطاقک پیدا شد که به ریچل اشاره کرد داخل شود و او به دنبال آن تکنسین به درون اطاقک رفت. آن‌جا پراز وسایل مخابراتی از جمله تلفن، رادیو و وسایل ارتباط ماهواره‌ای بود. در گوشه‌ای از اطاقک یک میز و صندلی که روی آن کامپیوتری قرار داشت، دیده می‌شد.

تکنسین گفت: «خانم سکستون! خواهش می‌کنم اینجا بنشینید!» و او را پشت میز و روبه‌روی صفحه‌ی کامپیوتر نشان داد. سپس یک گوشی روی سرش گذاشت و یک میکروفون جلوی او قرار داد. بعد با نگاه به کتابچه‌ی رمز، تعداد زیادی عدد و حروف تایپ کرد و به دنبال آن یک زمان‌سنج روی صفحه ظاهر شد که شصت ثانیه را نشان می‌داد. تکنسین با توجه به شمارش معکوس زمان‌سنج، سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد و به ریچل گفت: «تا برقراری مکالمه یک دقیقه مانده است!» و بعد از در بیرون رفت و آن را پشت سر خود قفل

کرد. ریچل احساس کرد که برای اولین بار در طول آن روز تنها مانده است.

در آن لحظات انتظار به نظرش رسید که کشف این سنگ آسمانی چه لطمه‌ی بزرگی به مبارزات انتخاباتی پدرش خواهد زد. با این که ناسا نباید وسیله‌ای برای سیاست‌بازی می‌شد، پدرش از لغزش‌های ناسا بهره برده، آن را وسیله‌ای برای پیشرفت سیاسی خود قرار داده بود که ساعاتی بعد، مثل یک بمب توی صورتش منفجر می‌شد.

بار دیگر، ناسا باعث غرور ملی آمریکایی‌ها و بازماندن دهان دانشمندان و ریختن اشک از چشمان خیال‌پردازان شده بود. دوباره تصورات مهارناپذیر بچه‌ها به کار می‌افتاد و مسأله‌ی مخارج ناسا از نظرها محو می‌شد و هرچه خرج ناسا شده بود، در مقابل این کشف ناچیز جلوه می‌کرد.

کامپیوتر بوق زد و ریچل روی صفحه دید که پنج ثانیه تا برقراری ارتباط باقی مانده است. چند لحظه بعد، ابتدا آرم کاخ سفید و سپس چهره‌ی پرزیدنت هنری روی صفحه ظاهر شد.

پرزیدنت با نگاهی شیطنت‌آمیز گفت: «روز به خیر ریچل! فکر می‌کنم روزی پر از حوادث جالب داشته‌ای.»

۲۹

دفتر سناتور سکستون، در خیابان «سی» و در شمال شرقی مجلس سنا واقع شده بود. در طبقه‌ی سوم ساختمان، گابریل آشه روبه‌روی کامپیوتر نشسته و به ایمیلی که رسیده بود نگاه می‌کرد اما نمی‌توانست بفهمد که چه کار باید بکند. دو خط اول پیام بدین شرح بود:

سدجویک در «سی - ان - ان» خوب درخشید.

من اطلاعات بیشتری برای تو دارم.

گابریل در دو هفته‌ی گذشته نیز پیام‌هایی نظیر این دریافت کرده بود. با این که آدرس فرستنده جعلی بود گابریل موفق شد مرجع فرستنده را که کاخ سفید بود، پیدا کند. به نظر می‌رسید که شخص بسیار مطلعی اطلاعات ارزشمندی را مثل ملاقات مخفیانه‌ی پرزیدنت و مدیر کل ناسا، از کاخ سفید در اختیار او می‌گذارد. گابریل ابتدا با تردید به این ایمیل‌ها نگاه می‌کرد. ولی وقتی آن‌ها را دنبال و حقیقت را پیدا کرد، فهمید که اطلاعات دقیق و کمک‌کننده هستند. این اطلاعات شامل هزینه‌های سنگین ناسا، مأموریت بسیار پرخرج آن در آینده، مخارج هنگفت و سرسام‌آور و بی‌حاصلی که صرف پیدا کردن موجودات غیر زمینی می‌شد و حتی آمار نظرخواهی‌ها که ثابت می‌کرد، مردم از این مخارج ناراضی و کاخ سفید را مسئول این ولخرجی‌های می‌دانند، نیز می‌شد.

گابریل برای این که ارزش خود را نزد سناتور حفظ کند، از منبع این اطلاعات به سناتور چیزی نگفته و تظاهر کرده بود که این اطلاعات را از یکی از جاسوسانش در کاخ سفید می‌گیرد و سکستون هم هیچ‌گاه از منابع اطلاعات سوالی نکرده بود. گابریل می‌دانست که سناتور، بدون این که خم به ابرو بیاورد، فکر می‌کند او با فروختن خود به آن جاسوس، اطلاعات را به دست می‌آورد.

گابریل دوباره به صفحه کامپیوتر نگاه کرد و به نظرش رسید که فرستنده‌ی پیام‌ها در کاخ سفید، علاقمند است که سناتور سکستون

برنده‌ی انتخابات شود به همین خاطر اطلاعات مخفی مربوط به ناسا را در اختیار او می‌گذارد.

ولی چه کسی؟ و چرا؟

گابریل با خود فکر کرد شاید هم موشی است که می‌خواهد خود را از کشتی‌ای که در حال غرق شدن است نجات دهد. چون این جور کارها در واشنگتن سابقه داشت. هنگامی که احساس می‌کردند پرزیدنت برای ماندن بر سر قدرت شانسی ندارد، کارمندان زرنگ خود را به فرد پیشرو انتخابات چسبانده - به امید سرکار باقی ماندن - کمکش می‌کردند تا برنده شود.

ولی پیغامی که در حال حاضر روی صفحه‌ی کامپیوتر گابریل بود، او را عصبی می‌کرد چون به هیچ یک از پیام‌های قبلی شباهت نداشت. دو خط اول پیام چندان اهمیتی نداشت ولی دو خط بعدی او را بی‌طاقت می‌کرد، چون نوشته بود:

روبه‌روی در شرقی، در ساعت چهار و نیم بعدازظهر امروز می‌خواهم تو را ببینم، تنها بیا!

جاسوس او قبلاً هرگز نخواستہ بود وی را ملاقات کند و حتی اگر هم قرار بود او را ببیند، انتظار داشت در محلی دور از انظار باشد نه جلوی در شرقی کاخ سفید؟ این بیشتر شبیه یک جوک بود.

گابریل می‌دانست که نمی‌تواند توسط ایمیل ته و توی قضیه را درآورد چون همه‌ی مکاتبات قبلی بی‌پاسخ مانده بودند. از سوی دیگر، این که محل ملاقات را در ملأ عام گذاشته بود مفهوم دیگری نیز داشت و آن این که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. به علاوه طرفش تا به حال فقط کمک کرده بود. بنابراین او می‌باید یک دوست باشد،

نه دشمن!

گابریل یک بار دیگر ایمیل را خواند و نگاهی به ساعتش انداخت و فکر کرد، هنوز یک ساعت فرصت دارد!

۳۰

مدیر کل ناسا دیگر آن چنان عصبی و نگران نبود چون بیرون آوردن سنگ از زیر یخ، با موفقیت انجام گرفته بود و در حالی که به آن سوی هایسفر و نزد مایکل تولاند می‌رفت پیش خود فکر می‌کرد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوی پیشرفت آن‌ها را بگیرد. هنگامی که به اتاق کار تولاند رسید، پرسید: «همه چیز آماده است؟»

تولاند جواب داد: «همه اصلاحات انجام شده، اکنون مشغول تدوین آخرین قسمتی هستم که از بیرون آوردن سنگ گرفته شده و تا چند دقیقه‌ی دیگر هم نوار حاضر خواهد شد!»

«بسیار عالی است! فقط پرزیدنت گفت به محض این که نوار آماده شد، آن را به صورت الکترونیکی به کاخ سفید بفرستید. بنابراین خواهش می‌کنم وقتی کارت تمام شد آن را به محل کنفرانس مطبوعاتی بیاور تا بلافاصله یک کپی برای پرزیدنت بفرستیم. تولاند گفت: «چشم قربان!» و دوباره به کار مشغول شد.

اکسترم به راه خود ادامه داد و هنگامی که به محل کنفرانس رسید، دید که همه چیز مرتب است. میز کنفرانس را روی یک فرش آبی رنگ گذاشته و صندلی‌ها مرتب دور میز چیده شده بودند، جلوی هر صندلی یک میکروفون روی میز قرار داشت. پشت میز کنفرانس یک پرچم بسیار بزرگ آمریکا و آرم ناسا به دیوار آویزان بود و برای

تکمیل صحنه، سنگ آسمانی را روی یخ‌ها سُرد داده، جلوی میز کنفرانس گذاشته بودند. تعداد زیادی از افراد او دور سنگ که هنوز گرما از آن متصاعد می‌شد، جمع شده مشغول شوخی و خنده بودند. اکسترم با خود فکر کرد حالا وقتش رسیده است. به همین خاطر رفت سر وقت جعبه‌های مقوایی که با درخواست او همان روز از گرینلند به آن جا آورده، پشت میز کنفرانس روی زمین گذاشته بودند و گفت: «توجه! امروز نوشابه با من است!»

یکی از افراد جعبه‌ای را باز کرد و یک نوشابه درآورد و فریاد زد: «رییس! نوشابه‌ها سرد هم هستند!»

اکسترم خنده‌ای کرد که بندرت در او دیده می‌شد و جواب داد: «آن‌ها را روی یخ گذاشته بودم!» و همه خندیدند. یکی دیگر از دانشمندان گفت: «رییس! وطن پرستی‌ات کجا رفته؟ این نوشابه‌ها کانادایی هستند!»

اکسترم جواب داد: «ما از نظر بودجه در مضیقه هستیم! ارزان‌ترین نوشابه‌ها را خریده‌ام.» دوباره صدای قهقهه‌ی خنده فضا را پر کرد.

در این هنگام یکی فریاد زد: «توجه کنید! ما هم اکنون چراغ‌های مربوط به کنفرانس را روشن می‌کنیم که ممکن است برای چند لحظه چشم شما را بزند.»

چند لحظه بعد چراغ‌های هالوژن پرنور روشن شد و باعث شد افراد چشم‌هایشان را تنگ کنند تا نور اذیت‌شان نکند. بعد اکسترم بی‌خبر از این که آینده چه خوابی برای آن‌ها دیده است با خیال راحت به کارمندانش که شاد و شنگول بودند نگاه کرد و با خود فکر

کرد بگذار از این لحظات لذت ببرند! چون آن‌ها لیاقتش را دارند.

۳۱

هوای خارج هابیسفر در حال تغییر بود. باد بسیار سرد و شدیدی چادر دلتا فورس را تهدید می‌کرد. «دلتا - وان» که تازه از کوبیدن چتر محافظتی در مقابل باد نجات یافته بود، در داخل چادر به دوستانش پیوست.

«دلتا - تو» که به ویدیوی ارسال شده توسط «میکروبات» نگاه می‌کرد، به دلتا - وان گفت: «بهتر است که تو هم این را ببینی!»
داخل هابیسفر همه جا کاملاً تاریک بود جز در قسمت کنفرانس مطبوعاتی. دلتا - وان گفت: «مسأله‌ی مهمی نیست! آن‌ها نور را به این محوطه منحصر کرده‌اند تا برنامه‌ی تلویزیونی امشب را برقرار کنند!»
دلتا - تو گفت: «می‌دانم که نور مسأله‌ای نیست ولی به آن لکه‌های سیاه داخل آبی که سنگ آسمانی را از آن استخراج کرده‌اند، نگاه کن! آنها مشکل ساز هستند!»

دلتا - وان، به سطح آب که آرام بود و محیط استخر که با آن مخروط‌ها محافظت می‌شد نگاهی انداخت و گفت: «من که چیزی نمی‌بینم!»

در حالی که دلتا - تو با آن اهرم کوچک، نقطه‌ی دید میکروبات را روی آب متمرکز می‌کرد، گفت: «دوباره نگاه کن!»
همین که دلتا - وان با دقت به سطح آب توجه کرد، شوکه شد و گفت: «این دیگه چیه؟»

دلتا - تری هم به آن‌ها پیوست و نگاه کرد. سپس با تعجب آهی از ته دل کشید و گفت: «این جای استخراج سنگ است! سطح آب باید

از این بازی‌ها در بیاورد؟»

دلتا - وان گفت: «مطمئناً نه!»

۳۲

با این که ریچل سکستون در اطاقکی به فاصله‌ی پنج هزار کیلومتر از واشنگتن نشسته بود، گویی به کاخ سفید احضار شده است. او قیافه‌ی پرزیدنت زاک هنری را که در اتاق ارتباطات کاخ سفید نشسته و آرم ریاست جمهوری جلوی او بود، به وضوح می‌دید. صدا آن چنان رسا بود که انگار از اتاق جانبی می‌آمد. گفتگو بدون تکلف و پرده‌پوشی بود و پرزیدنت از تعریف ریچل درباره‌ی انتخاب تولاند به عنوان گوینده‌ی تلویزیونی، مشعوف به نظر می‌رسید.

سپس پرزیدنت چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «مطمئنم که تو هم با من موافقی که نتیجه‌ی این اکتشاف در دنیای بدون عیب و کامل، فقط علمی است ولی بدبختانه ما در دنیایی بی‌عیب زندگی نمی‌کنیم و به محض این که من کشف ناسا را اعلام کنم، در صحنه‌ی سیاست با آن مثل توپ فوتبال بازی خواهند کرد.»

ریچل جواب داد: «با توجه به کشفی چنین تردیدناپذیر و دانشمندانی که شما برای تأیید آن به محل فرستاده‌اید، فکر نمی‌کنم که مخالفین شما حرفی برای گفتن داشته باشند!»

هنری با لبخندی تلخ گفت: «مخالفین سیاسی من ممکن است حقیقت را ببینند ولی بدون شک آن را دوست نخواهند داشت!»

ریچل متوجه بود که پرزیدنت چگونه از ابراز مستقیم اسم پدرش احتراز کرد و او را به نام مخالفین سیاسی خواند، پس گفت:

«می ترسید که فقط برای مخالفت با شما، آن را یک توطئه بخوانند؟»
 «طبیعت بازی سیاسی این است که در دل مردم شک ایجاد کنند
 و بگویند که این هم یکی از حقه‌های ناسا با همکاری و پشتیبانی کاخ
 سفید است تا ناگهان، روزنامه‌ها فراموش کنند که ناسا چه کشف
 مهمی کرده است و به محاکمه‌ی من پردازند و قبل از هر کار دیگری،
 خبرنگاران هم و غمّ خودشان را صرف پیدا کردن دلیل برای اثبات
 توطئه کنند. دوستانه بگویم که حتی اشاره به توطئه هم برای ناسا و
 پیشرفت علم و برای کشور زیان‌آور است!»

«و به همین دلیل است که شما اعلام خبر کشف ناسا را به تأخیر
 انداختید تا از طرف بخش خصوصی نیز تأیید شود؟»

«هدف من این است که این کشف را جوری اعلام کنم که ریشه
 شک و تردید از بیخ قطع شود و هیچ ذهن بدبینی هم نخواهد و نتواند
 در واقعی بودن آن شک کند!»

حس ششم ریچل به کار افتاد و با خود فکر کرد که بنابراین او چه
 نقشه‌ای برای من دارد؟

هنری ادامه داد: «بدون تردید تو در موقعیتی استثنایی قرار
 گرفته‌ای و می‌توانی به من کمک کنی! تجربه‌ی تو در تجزیه و تحلیل
 اخبار و هم‌چنین نسبت تو با حریف مقابل من، جایگاه بسیار مناسبی
 به تو برای جلوگیری از ایجاد شک و شبهه در مورد این کشف،
 می‌دهد.»

در این لحظه ریچل فکر کرد - همان‌طور که رییس «پیکرینگ»
 گفت - او می‌خواهد از من سوءاستفاده کند.

پرزیدنت ادامه داد و گفت: «بنابراین من از تو انتظار دارم که رسماً

به عنوان رابط اطلاعاتی کاخ سفید و دختر طرف مقابل من، کشف ناسا را تأیید کنی!»

حالا هنری دستش را رو کرده و تأیید مرا می‌خواهد! این کار به منزله‌ی به خاک سپردن موقعیت سیاسی پدرم خواهد بود. باور نمی‌کنم هنری از من چنین توقعی داشته باشد!

ریچل در حالی که با این افکار کلنجار می‌رفت، گفت: «قربان خالصانه بگویم! من از این خواسته‌ی شما کاملاً مبهوت شده‌ام!»
پرزیدنت جا خورد و گفت: «من فکر می‌کردم که تو از این کمک خوشحال خواهی شد!»

«خوشحال قربان؟ اگر اختلافات من و پدرم را کنار بگذاریم، این دستور، مرا در موقعیت بسیار بدی قرار می‌دهد. من به اندازه‌ی کافی با پدرم مشکل دارم و دیگر احتیاجی نیست با او شاخ‌به‌شاخ شوم! با وجود مخالفت من با او، نمی‌شود انکار کرد که او پدر من است و این که از من می‌خواهید در برابر همه‌ی جهان او را به خاک بسپارم، دون شأن شما است!»

هنری دستش را به نشانه‌ی تسلیم بلند کرد و گفت: «صبر کن ببینم! کی گفته که جلوی عموم یا جهان چنین کاری بکنی؟»
«تصور من این بود که شما می‌خواهید من در کنفرانس مطبوعاتی امشب شرکت و نظرم را اعلام کنم!»

پرزیدنت خندید و با تعجب پرسید: «ریچل! تو فکر می‌کنی من چه جور آدمی هستم؟ خیال می‌کنی من از تو می‌خواهم در تلویزیون ملی، از پشت به پدرت خنجر بزنی؟»
«ولی شما گفتید....!»

«و تو خیال می‌کنی من اجازه می‌دهم مدیر ناسا افتخاراتش را در تلویزیون با دیگران تقسیم کند؟ به علاوه این کنفرانس منحصرأ علمی است و من فکر نمی‌کنم اطلاعات تو درباره‌ی سنگ‌های آسمانی، فسیل‌ها یا ساختمان صفحات یخ آن‌قدر باشد که کسی توضیحات تو را قبول کند.»

ریچل مثل یخ وارفت و پرسید: «پس چه نوع تأییدی از من می‌خواهید؟»

«تأییدی که با موقعیت و شغل تو مناسب باشد! تو رابط اطلاعاتی کاخ سفید و من هستی! و تو کارمندان مرا در جریان اتفاقات مهم روز قرار می‌دهی!»

«بنابراین می‌خواهید که من این خبر را برای کارمندان شما تأیید کنم؟»

«درست است! من از سوی کارمندان خودم بیشتر تحت فشار هستم تا از بیرون! در حقیقت ما در حال حاضر با یک شورش عمومی روبه‌رو هستیم! اعتبار من در کاخ سفید از بین رفته و کارمندان مرتب به من توصیه می‌کنند که از بودجه ناسا بزنم. ولی من آن را نادیده گرفته‌ام و این فرقی با خودکشی سیاسی ندارد!»

ریچل گفت: «البته تا این لحظه!»

«دقیقاً! همان طور که امروز صبح در مورد زمان این اکتشاف با هم صحبت کردیم، همه به شک خواهند افتاد و در این لحظه، هیچ‌کس مشکوک‌تر از کارمندان خودم نیست! به همین خاطر می‌خواهم از طرف...»

«شما هنوز در مورد کشف سنگ آسمانی، با کارمندان صحبتی

نکرده‌اید؟»

«فقط با عده معدودی از مشاوران! چون مخفی نگه داشتن این کشف یکی از اولویت‌ها بوده است!»
ریچل با خود فکر کرد که بدین ترتیب، شورش کارمندان نباید عجیب باشد! و جواب داد: «ولی این با شغل من بسیار مغایر است چون یک سنگ آسمانی هیچ ربطی به خلاصه کردن اطلاعات امنیتی ندارد!»

«به ظاهر ممکن است چنین باشد ولی به هر حال تو مسئول تجزیه‌ی اطلاعات هستی! فرض کن این کشف به صورت اطلاعات به تو می‌رسید و تو می‌خواستی خلاصه‌ی آن را به کاخ سفید مخابره کنی، چه دلیلی محکم‌تر از این که تو به چشم خودت همه چیز را دیده‌ای؟»

«ولی قربان! همان طور که خودتان گفتید من هیچ اطلاعی درباره‌ی سنگ‌های آسمانی ندارم! بهتر نیست که این اطلاعات از طرف رییس ناسا به کارمندان شما داده شود؟»

«شوخی می‌کنی! همه در کاخ سفید از اکسترم متنفرد چون می‌گویند که مشکل آفرینی و عدم موفقیت پی‌درپی او ما را به این روز انداخته است!»

ریچل متوجه‌ی این نکته شد و گفت: «چرا از کورکی مارلینسون که مدال ملی در زمینه‌ی فیزک ستارگان گرفته است، نمی‌خواهید این کار را انجام دهد؟ مسلماً اعتبار او در این زمینه به مراتب بیشتر از من است!»

«باید توجه داشته باشی که کارمندان من سیاستمدارند و

اطلاعات علمی ندارند! از طرف دیگر کورکی یک دانشمند است و قادر نیست به زبان آن‌ها صحبت کند! کارمندان من کار تو را دیده‌اند و با اختلاف نظری که تو با قدرت داری آشنا هستند، بنابراین از نظر آن‌ها گفتار تو با عدم تعصب همراه خواهد بود و برایشان بیش از هرکس دیگر اعتبار خواهد داشت!»

ریچل احساس کرد که با مهارت بی نقص پرزیدنت در استدلال، نزدیک است تحت تأثیر گفتار او قرار گیرد، پس باز مقاومت کرد و گفت: «ولی شما نمی‌توانید انکار کنید که دختر حریف مقابل شما بودن در این پیشنهاد نقش مهمی بازی می‌کند!»

پرزیدنت با لبخندی به نشانه‌ی تأیید گفت: «البته که بازی می‌کند! ولی باید توجه داشته باشی که کارمندان من در هر حال از این اکتشاف باخبر خواهند شد؛ چه از طرف تو و چه از سوی دیگران. خوب فکر کن! تو در حقیقت لطف و اعتبار کشف را استحکام می‌بخشی! انتظار این است که تو به عنوان خلاصه‌ی کننده‌ی اطلاعات این کشف را به کارمندان من اطلاع دهی منتهی تو رابطه‌ی نزدیکی هم با شخصی داری که مخالف وجود ناساست و در ضمن می‌خواهد کارمندان مرا با اردنگی از کاخ سفید بیرون کند، پس اعتبار تو بیش از هرکس دیگر است!»

«قربان! شما فروشنده‌ی خوب و موفقی هستید!»

«در حقیقت همین طور است! پدر تو هم فروشنده لایقی است. در حال حاضر من مشغول انجام یک معامله هستم!» در این هنگام پرزیدنت عینکش را برداشت و مستقیم به چشم‌های ریچل نگاه کرد. ریچل احساس کرد هنری هم نگاه پدرش را دارد. پرزیدنت ادامه داد:

«من از تو انتظار حمایت دارم! به علاوه فکر می‌کنم این کار مستقیماً به شغل تو مربوط است. میل داری کارمندان مرا در جریان این کشف قرار دهی؟ بله! یا نه؟»

ریچل احساس کرد پرزیدنت از فاصله‌ی پنج هزار کیلومتری او را در اطاقک مخابراتی تحت فشار گذاشته است و از سوی دیگر می‌فهمید که چه بخواهد یا نه، این تقاضا با شغلش مربوط است. به همین دلیل گفت: «من شرط دارم!»

هنری ابرو بالا کشید و پرسید: «چه شرطی؟»

«شرط این است که من با کارمندانان به طور خصوصی و بدون وجود خبرنگاران صحبت کنم!»

«قول می‌دهم! و در حقیقت ترتیب این ملاقات در محلی بسیار خصوصی داده شده است!»

ریچل نفسی عمیق کشید و گفت: «پس خوب شد!»

پرزیدنت هم گفت: «عالی است!»

ریچل به ساعتش نگاهی انداخت و دید که چند دقیقه از ساعت چهار گذشته است و گفت: «ولی با قراری که برای کنفرانس مطبوعاتی در ساعت هشت گذاشته‌اید، ممکن نیست من قبل از کنفرانس مطبوعاتی به کاخ سفید رسیده و کارمندان را ملاقات کنم!»

پرزیدنت سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «متأسفم که مطلب را روشن نکردم! تو از همان جا که نشسته‌ای، کنفرانس ویدیویی این ملاقات را انجام خواهی داد!»

ریچل با تعجب پرسید: «چه وقت در نظر دارید این کنفرانس انجام شود؟»

هنری با خنده گفت: «همین حالا چطور است؟» این جا همه چیز آماده است. کارمندان من همه دورهم جمع شده‌اند و به یک صفحه‌ی تلویزیونی بزرگ نگاه می‌کنند و فقط منتظر تو هستند!»

ابروی ریچل درهم رفت و گفت: «قربان من هنوز آماده نیستم و محال است بتوانم...!»

«فقط حقیقت را به آن‌ها بگو! این که نباید مشکل باشد!»

«ولی...»

«ریچل! فراموش نکن که تو زندگی‌ات را از راه گزارش اطلاعات می‌گذرانی! این شغل توست! فقط درباره‌ی آنچه در آن‌جا دیده‌ای حرف بزن!» و دستش را برد که کلیدی را بزند اما کمی تأمل کرد و گفت: «برای مدت کوتاهی من یک جایگاه قدرت به تو تعارف می‌کنم!»

ریچل متوجه نشد پرزیدنت چه می‌گوید و دیگر فرصتی برای پرسیدن هم باقی نماند چون پرزیدنت کلید را زد.

صفحه‌ای که جلوی ریچل بود برای چند لحظه تاریک شد و هنگامی که دوباره روشن شد، ریچل با صحنه‌ای چنان اعصاب خوردکن مواجه شد که به عمرش ندیده بود. «اوال آفیس» کاخ سفید پر از جمعیتی که ایستاده بودند، جلوی روی‌اش قرار داشت. به نظر می‌رسید تمام کارمندان کاخ سفید یک جا جمع شده‌اند. آن‌ها همان قدر از دیدن ریچل متعجب بودند که ریچل از دیدن آن‌ها. همه‌ی کارمندان به او چشم دوخته بودند و ریچل متوجه شد صحنه طوری ترتیب داده شده که او از پشت میز پرزیدنت با افراد روبه‌رو است. با خود اندیشید که جایگاه قدرت همین باید باشد و عرق

سردی وجودش را فراگرفت.

صدایی از داخل جمعیت بلند شد و گفت: «دوشیزه سکستون!»
ریچل در آن دریای چهره‌ها دنبال کسی که صدا از او برخاسته بود
گشت و او را پیدا کرد. او خانمی قلمی بود که روی یک صندلی در
ردیف جلو نشسته بود. او کسی نبود جز مارجوری تنچ که چهره‌اش در
هر جمعیتی به چشم می‌خورد، و گفت: «متشکرم که به ما پیوستید
خانم سکستون! پرزیدنت به ما گفته‌اند که شما اخباری برای ما
دارید!»

۳۳

«ویلی مینگ» با استفاده از تاریکی، در دفتر کار خصوصی خود
به استراحت پرداخته و به برنامه‌ی آن شب فکر می‌کرد. او پیش
خود می‌گفت که من تا چند ساعت دیگر یک «دیرین شناس» بسیار
مشهور در جهان خواهم شد و امیدوار بود که تولاند قسمت قابل
توجهی از فیلمش را به او اختصاص داده باشد. مینگ در این افکار
بود که احساس کرد یخ زیر پایش تکان می‌خورد. ناگهان از جا پرید و
افکارش درهم ریخت. تجربه‌ی تلخ او از زندگی در لوس‌آنجلس
باعث شده بود بر اثر کوچک‌ترین تکانی زیر پای خود، از ترس زمین
لرزه به جای امنی پناه ببرد اما در آن شرایط، او هنوز به آن عادت
نکرده بود. هرچند ساعت یک بار، جدا شدن قسمتی از کوه‌های یخی
و افتادن آن به دریا، زمین را به لرزه وامی‌داشت.

مینگ که خیالش راحت شده بود، خمیازه‌ای کشید و به آن سوی
هابیسفر که به خاطر کنفرانس تلویزیونی، بسیار روشن بود نگاه کرد و
دید که دوستان مشغول جشن و سرور هستند.

در گوشه‌ای دیگر چشمش به حوضچه‌ای که سنگ از آن بیرون آمده بود، افتاد. حالا آن سه پایه‌ی غول‌آسا را جمع کرده، در گوشه‌ای گذاشته بودند و حوضچه فقط با آن مخروط‌های راهنمایی حفاظت می‌شد. مینگ به سوی حوضچه رفت و در فاصله‌ی نسبتاً مطمئنی از آن ایستاد و به آن سوراخ با عمق شصت متر و پر از آب در حال یخ زدن چشم دوخت که به زودی منجمد می‌شد و کلیه‌ی آثار دست‌خوردگی را از بین می‌برد.

حوضچه در تاریکی منظره‌ی خاصی داشت! به خصوص در تاریکی.

مینگ ناگهان جا خورد چون متوجه شد چیزی در حوضچه هست که با عقل جور در نمی‌آید.

مینگ با دقت بیشتری به سطح آب نگاه کرد و هرچه بیشتر دقت می‌کرد، اطمینان خاطری که قبلاً داشت بیشتر از بین می‌رفت و بر تردیدش می‌افزود. سپس به سمتی که دوستان در روشنایی مشغول جشن بودند نگاه کرد و با خود فکر کرد که بهتر است این پدیده را با کسی در میان بگذارد. بعد با خود اندیشید که به آن‌ها چه بگوید؟ بگوید یک خطای باصره است یا این که نوعی انعکاس عجیب به چشمش خورده است؟ چون مطمئن نبود به حوضچه نزدیک شد، از مخروط‌ها گذشت و درست کنار حوضچه ایستاد. از آن‌جا با دقت به سطح آب نگاه کرد و پیش خود گفت: «بی‌تردید منظره‌ی عجیب و غیرقابل درکی است.» چیزی را که می‌دید در روشنایی ناپیدا بود ولی حالا که چراغ‌ها خاموش بودند، به وضوح به چشم می‌خورد.

مطمئناً باید این را به کسی خبر بدهم! برگشت که به سمت میز کنفرانس مطبوعاتی بروم، ولی هنوز یکی دو قدم برنداشته بود که فکری به مغزش رسید و ناگهان ایستاد و دوباره به سوی حوضچه بازگشت. چشمانش از درک حقیقت گشاد شده بود و با خود فکر کرد که این تنها توضیح علمی می‌تواند باشد و بس! باورش نمی‌شد که چگونه ممکن است افراد ناسا و کورکی مارلینسون چنین چیزی را ندیده باشند؟

از طرف دیگر مینگ خوشحال شد که کسی متوجه این موضوع نشده است و به خود گفت: «و حالا این کشف ویلی مینگ خواهد بود!» بنابراین، تنها چیزی که لازم داشت یک سطل بود که نمونه‌ی آب را بردارد و به همه نشان دهد تا حرف او را باور کنند. بنابراین به طرف دفتر کارش برگشت.

۳۴

ریچل با صدایی که کمی می‌لرزید جمعیتی را که روی صفحه‌ی کامپیوتر و جلوی خود می‌دید، مورد خطاب قرار داد و گفت: «به عنوان رابط اطلاعاتی کاخ سفید، یکی از وظایف من این است که برای جمع کردن اطلاعات سیاسی به نقاط مختلف دنیا سفر کنم و پس از تحقیق راجع به اطلاعات، آن‌ها را خلاصه کرده در اختیار کاخ سفید قرار دهم.»

در این هنگام ریچل، پرزیدنت را برای این که به او فرصت آماده شدن نداده بود، لعنت کرد و قطره‌ی عرقی را که روی پیشانی‌اش جاری شده بود، با انگشت پاک کرد.

«باید اقرار کنم که تا به حال به محلی چنین فوق العاده و هوش ربا سفر نکرده بودم. چه باور کنید یا نه، باید بگویم که من هم اکنون در اطاقی در قطب شمال نشسته‌ام که ضخامت یخ در زیر پای من دست کم صدمتر است!»

چشمان مخاطبین از تعجب گرد شد و او فهمید که به آن‌ها نگفته‌اند از این جلسه چه انتظاری باید داشته باشند، و صحبت او، به خصوص از قطب شمال، آن‌ها را به تعجب واداشته است!

«من امروز در برابر شما با غرور و افتخار و بالاتر از همه، شور و هیجان...»

باز عرق مهلتش نداد. ریچل یادش افتاد که مادرش در چنین مواقعی می‌گفت: «اگر به چیزی مشکوک هستی، حقیقت را بیان کن! همه دشواری‌ها با گفتن حقیقت ساده می‌شوند.»

بنابراین ریچل نفس عمیقی کشید و در جای خود راست نشست و مستقیم به دوربین نگاه کرد و گفت: «متأسفم! اگر می‌بینید در جایی به سردی قطب عرق می‌ریزم، باید بگویم به این خاطر است که بسیار عصبی هستم!»

قیافه‌ی افرادی که به او نگاه می‌کردند از هم باز شد و حتی بعضی به خنده افتادند!

ریچل اضافه کرد: «به علاوه رییس شما فقط ده ثانیه قبل از این که مرا با تمام کارمندان روبه‌رو کند، خبر آن را به من داد و این اولین بار است که من در «اوال آفیس» با همه‌ی شما یک جا ملاقات می‌کنم. طبیعی است که اصلاً چنین انتظاری نداشتم!»

صدای خنده بالا گرفت.

بعد در حالی که به قسمت پایین صفحه‌ی کامپیوترش نگاه می‌کرد، ادامه داد: «به خصوص از روی صندلی پرزیدنت و از پشت میز او.»

این حرف جمعیت را به قهقهه انداخت، اعصاب ریچل کمی آرامش یافت و به خود گفت بی‌پروا حقیقت را به آن‌ها بگو! ریچل که حالا صدایش به حال طبیعی بازگشته بود، گفت: «حقیقت این است که هفته‌ی گذشته پرزیدنت هنری از دید عموم غایب بودند! و این غیبت به این خاطر نبود که او دیگر علاقمند به مبارزات انتخاباتی نیست بلکه به دلیل دیگری بوده که فکر می‌کرد بسیار مهم‌تر است. موضوع از این قرار است که در نقطه‌ای از صفحه‌های یخی قطب شمال به نام «میلن» کشفی صورت گرفته است که پرزیدنت خیال دارد ساعت هشت امشب طی یک کنفرانس مطبوعاتی جهان را از این کشف باخبر کند. این اکتشاف توسط گروهی از آمریکایی‌های پرکار که در چند سال گذشته با بدبیاری‌های زنجیره‌ای روبه‌رو بوده‌اند، انجام گرفته و این گروه کسانی نیستند جز کارمندان ناسا و اکنون شما می‌توانید به رییس جمهور خود افتخار کنید که در همه‌ی شرایط چه خوب یا بد از پشتیبانی ناسا دست برنداشت و حالا به نظر می‌رسد که ناسا هم دستمزد شکیبایی او را داده است.»

درست در همان لحظه، ریچل خودش هم به اهمیت این اکتشاف پی برد و بغضی ناشی از شادی و غرور گلایش را فشرد. او به خود فشار آورد تا احساسات و بغضش را فرونشاند و ادامه داد: «پرزیدنت مرا که یک کارمند اطلاعاتی هستم و وظیفه‌ام جمع‌آوری اطلاعات و

بررسی درستی و صحت آنهاست، به همراه چند متخصص دیگر انتخاب کرد تا در مورد ادعای ناسا تحقیق کنیم! من شخصاً و با توجه به نظریات متخصصین و دانشمندانی که شهرت آنها همه گیر است و از بخش خصوصی برای آزمایش و اثبات ادعای ناسا از جانب پرزیدنت دعوت شده‌اند، مطالبی را که هم‌اکنون در اختیار شما می‌گذارم، بررسی کرده‌ام و با اطمینان کامل می‌توانم بگویم که همه‌ی آنها واقعی است، و گزارش آن به شما با هیچ تعصبی همراه نیست. هم‌چنین باید تذکر بدهم که بنا بر عقیده‌ی شخصی من، پرزیدنت با خوش‌نیتی صبر کرد تا تحقیقات دانشمندان بخش خصوصی در مورد موضوعی که خود علاقمند بود هفته‌ی پیش با شما در میان بگذارد، به پایان برسد و هنگامی آن را برملا کند که هیچ شک و شبهه‌ای در واقعیت آن وجود نداشته باشد!»

ریچل احساس کرد که مخاطبانش با نگاه‌های شگفت‌زده به یک دیگر نگاه می‌کنند. سپس همه‌ی نگاه‌ها به او برگشت و ریچل فهمید که همه را مشتاق شنیدن اخبارش کرده است.

«خانم‌ها و آقایان! اطلاعاتی را که هم‌اکنون در اختیار شما خواهم گذاشت، یکی از هیجان‌انگیزترین خبرهایی است که تاکنون شنیده‌اید!»

۳۵

منظره‌ی هوایی، که میکروبات از داخل هابیسفر به دلتا فورس ارسال می‌کرد، نشان می‌داد که آن آسیایی خوش لباس، با یک سطل کوچک و یک تکه طناب، کنار حوضچه نشسته و می‌خواهد نمونه‌ای از آب حوضچه بردارد.

دلنا - تری گفت: «ما باید او را متوقف کنیم!»

دلنا - وان موافقت کرد و گفت: «طبقات یخی میلن رازهای محرمانه‌ای دارند که ما موظفیم آن‌ها را با تمام قدرت، حفظ کنیم!»

دلنا - تو در حالی که با دسته کنترل تمام حرکات مینگ را تعقیب می‌کرد، پرسید: «اما چطور او را متوقف کنیم؟»

دلنا - وان ابرو درهم کشید و گفت: «نیش میکروبات کشنده‌تر از نیش یک پشه است!»

دلنا - تری گفت: «بہتر است از رییس اجازه بگیریم!»

دلنا - وان نگاهی به مینگ که لب حوضچه نشسته بود و اطرافش انداخت و متوجه شد که هیچ کس آن اطراف نیست و از آن جا که می‌دانست سردی آب مانع از فریاد زدن و کمک خواستن می‌شود از دلنا - تو خواست که دسته‌ی کنترل را به او بدهد.

دلنا - تو پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

دلنا - وان در حالی که دسته‌ی کنترل را از او می‌ربود، گفت: «همان کاری را که به ما تعلیم داده‌اند! ابتکار به خرج خواهم داد!»

۳۶

ویلی مینگ کنار حوضچه نشسته با دقت به آب نگاه می‌کرد و وقتی مطمئن شد که چیزی را عوضی ندیده است با خود گفت: «این را نمی‌شود باور کرد.»

مینگ سطل را پایین انداخت تا نمونه‌برداری کند ولی متوجه شد طنابش کمی کوتاه است و سطل به سطح آب نمی‌رسد به همین خاطر خود را به حوضچه نزدیک‌تر کرد و قدری دولا شد تا بتواند نمونه‌برداری کند. هنگامی که مایع سطل را پر می‌کرد، مینگ با

ناباوری محو تماشای آن منظره بود.

بعد اتفاق بسیار عجیبی افتاد. یک پیکان فلزی کوچک که مینگ فقط برای لحظه‌ای بسیار کوتاه آن را دید، درست مثل گلوله‌ای که در تاریکی از لوله‌ی تفنگ خارج شده باشد، مستقیم به چشم راستش اصابت کرد. عکس‌العمل دفاعی او همراه با بالا آوردن دست آن‌قدر سریع انجام شد که تعادلش را روی یخ به هم زد و باعث شد لیز بخورد. از ترس افتادن در حوضچه سطل را رها و سعی کرد با دست به جایی بچسبد. متأسفانه کمی دیر شده بود. لیزی یخ و سنگینی وزنش باعث شد که دستش هم لیز بخورد و به درون آبی که در حال یخ زدن بود بیفتد. با این که ارتفاع بیش از یک متر و نیم نبود، انگار که در آب شیرجه زده باشد، با تمام بدن در آب فرو رفت. سردی آب چنان زننده بود که احساس می‌کرد روی نقاط بدون حفاظ بدنش اسید ریخته‌اند. او به زحمت سرش را از آب بیرون آورد ولی لباس هایش که فقط یکی دو ثانیه او را در مقابل سرما حفظ کرده بودند بلافاصله کاملاً خیس شدند و سرما مثل دهانه‌ی گیره‌ای که در حال بسته شدن بود، از همه طرف ریه او را تحت فشار گذاشت.

«کم... ک!» مقدار هوایی که در ریه‌هایش بود، برای فریاد زدن و کمک خواستن کافی نبود. صدایش بسیار آهسته شد به طوری که حتی خودش هم نمی‌توانست آن را بشنود. مینگ خودش را به دیواره‌ی سوراخ نزدیک کرد تا به ترتیبی خودش را بیرون بکشد، ولی متأسفانه دیواره یخی بود و جایی برای این که دستش را بند کند، نداشت. عضلاتش دیگر از او تبعیت نمی‌کردند ولی با این حال سعی کرد با پاهایش که یکی پس از دیگری به دیواره می‌کوبید، خودش را

آن قدر بالا بکشد که بتواند دستش را به لبه‌ی حوضچه برساند ولی بدنش مثل یک تکه سرب، سنگین و بی حرکت و ریه‌هایش از هوا خالی شد. لباسش که حالا پر از آب و سنگین شده بود او را به سمت پایین می کشید. به فکرش رسید که لباسش را درآورد ولی متوجه شد که یخ زده و به هم چسبیده است. به همین دلیل هرچه قدرت در خودش سراغ داشت یک جا جمع کرد و نیم صدایی از خود درآورد: «به من کمک... کنید!»

سنگینی لباس‌هایش مانع از این می شد که بتواند با دست و پا زدن با عضلات یخ زده و بی حس، خودش را روی آب نگه دارد و بالاخره همین طور که مینگ در آب پایین می رفت ریه‌هایش پر از آب شد و قبل از این که کاملاً بیهوش شود، نگاهی به اطراف خود انداخت و تنها چیزی که در آخرین لحظات عمرش دید شهاب‌های بسیار کوچک نورانی و زیبایی بودند که در عمرش ندیده بود.

۳۷

ملاقات روبه روی در شرقی کاخ سفید با چنان محافظتی همراه بود که به نظر نمی رسید دوستانه باشد.

گابریل آشه نگاهی به ساعتش انداخت که چهار و چهل و پنج دقیقه را نشان می داد و او هنوز بیرون منتظر ایستاده و خبری از ملاقات کننده اش نبود. حوصله‌ی گابریل سر رفته و نگاه‌های مظنون گارد محافظین، طولانی تر شده بود. گابریل فکر کرد نکند آن شخص از ترس شناخته شدن، پشیمان شده و از آمدن صرف نظر کرده است. به همین دلیل تصمیم گرفت برگردد. هنوز چند قدمی برنداشته بود که یکی از محافظین از پشت سر او را صدا کرد: «گابریل آشه؟»

گابریل با صدایی گرفته جواب داد: «بله!»

یکی از افراد گارد که چهره‌ای بی احساس داشت، گفت: «ملاقات کننده‌ی شما حالا آماده است که شما را بپذیرد!» سپس در اصلی را باز و به او اشاره کرد که وارد شود.

گابریل که باور نمی‌کرد ملاقات در کاخ سفید صورت بگیرد، با تردید جلوی در ایستاد و پرسید: «باید داخل شوم؟»

مأمور گارد به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و گفت: «و به من گفته‌اند که به خاطر تأخیر در ملاقات و منتظر ماندنتان، از شما عذرخواهی کنم.»

با این که در را برای ورود او باز کرده بودند هنوز نمی‌توانست بفهمد که این چه جور ملاقاتی است و در وارد شدن تردید داشت.

مأمور گارد که این تردید را حس کرده بود با بی‌حوصلگی پرسید: «شما گابریل آشه هستید! مگر نه؟»

«بله قربان! ولی...»

«بنا بر این بهتر است به دنبال من بیایید!»

پاهای گابریل با بی‌میلی از چهارچوب در گذشتند و در بلافاصله پشت سر او بسته شد.

۳۸

دو روز در نیامدن خورشید باعث شده بود که ساعت درونی بدن مایکل تولاند عوضی کار کند. چون با این که ساعت حدود چهار و نیم بعد از ظهر بود، ساعت بدنش می‌گفت که نیمه شب است و باید بخوابد. اینک مایکل تولاند آخرین ریزه کاری‌های فیلم مستند خود را تمام کرده بود و کل آن را روی یک دیسک دیجیتال ویدیویی کپی کرده

و در راه رفتن به قسمت کنفرانس مطبوعاتی بود. هنگامی که به آن قسمت پر نور سالن رسید، دیسک را به یکی از تکنسین‌های ناسا - که مسئول برنامه‌ی کنفرانس بود - داد.

تکنسین گفت: «ممنونم مایکل!» بعد چشمکی به نشانه‌ی تأیید زد و گفت: «مسئلاً این ویدیو دیدنی خواهد بود!»
تولاند با خستگی شانه بالا انداخت و گفت: «امیدوارم پرزیدنت از آن خوشش بیاید!»

«بی شک همین طور خواهد بود! در هر صورت کار تو تمام شده، پس با خیال راحت بنشین و از برنامه لذت ببر!»

تولاند نگاهی به اطراف انداخت و دید که کارمندان ناسا هنوز دور سنگ آسمانی جمع و در حال خنده و گفتگو هستند. اما او خسته بود و حوصله‌ی آن‌ها را نداشت. برای جستجوی ریچل نگاه دیگری به اطراف انداخت و چون او را نیافت، فکر کرد او هنوز مشغول مذاکره با پرزیدنت است.

لابد پرزیدنت می‌خواهد قانعش کند که در کنفرانس شرکت کند. به نظر او ریچل کاندید خوبی برای اجرای برنامه بود البته نه به خاطر زیبایی طبیعی‌اش که تولاند در کمتر زنی دیده بود بلکه به دلیل شخصیت و اعتماد به نفسش، که می‌توانست مردم را قانع کرده هر نوع شک و تردیدی را از بین ببرد.

تولاند که حوصله‌ی سر و صدا و جمعیت را نداشت، به آرامی در راهروهای هابیسفر به راه افتاد و در این فکر بود که بقیه‌ی دانشمندان بخش خصوصی کجا هستند که او آن‌ها را ندیده است؟ بعد فکر کرد اگر آن‌ها هم مثل او خسته باشند، احتمالاً تصمیم

گرفته‌اند قبل از شروع برنامه - در اتاق خواب خود - چرت کوتاهی بزنند. در فاصله‌ای نه چندان دور، چشم تولاند به مخروط‌های راهنمایی که دور حوضچه چیده بودند و حالا کاملاً متروکه به نظر می‌رسید، افتاد. به نظرش سقف گنبدی هابیسفر سر و صدای زمان بیرون آوردن سنگ را منعکس می‌کرد. او با تکانی که به خود داد سعی کرد آن صداها را غیرواقعی را از خود دور کند و به سوی حوضچه رفت. سطح آب در تاریکی تلالوی غیرمعمول و زیبایی داشت. آب چنان درخششی داشت که انگار تابش نور ماه را منعکس می‌کند.

ابتدا خیال کرد که انعکاس نور قسمت روشن سالن را در آب دیده است ولی بعد متوجه شد که به هیچ وجه این طور نیست. چون انعکاس کمی سبزرنگ و با ریتم معین و متناوبی همراه بود و به نظر می‌رسید که موجودات زنده‌ای در آب چنین نوری را از خود می‌پراکنند.

تولاند که هنوز قانع نشده بود چه دیده است، از مخروط‌ها گذشت تا نگاه دقیق‌تری به آب بیندازد.

در آن طرف هابیسفر، ریچل سکستون از اطاقک مخابرات بیرون آمد و به تاریکی قدم گذاشت. مدتی همان‌جا ایستاد تا چشمش به تاریکی عادت کند. هابیسفر فقط با روشنایی بسیار اندکی که از انعکاس نور محوطه‌ی کنفرانس روی دیوار شمالی به وجود می‌آمد، روشن بود. ناراحت از تاریکی اطراف، به سوی روشن سالن یعنی محل کنفرانس به راه افتاد.

ریچل از نتیجه‌ی صحبتش با کارمندان کاخ سفید بسیار راضی بود. چون در ابتدا، چهره‌ی مدعوین از ناباوری و تعجب خبر می‌داد و

کم کم که پیش می رفت قیافه ها تغییر کرد، ابتدا نشانه های باور و سپس غرور و شادی در آن ها پدیدار شد. آن وسط ها یکی پرسیده بود: «موجودات برون زمینی؟ می دانی معنی این ادعا چیست؟»
شخص دیگری جواب داده بود: «بله! معنی آن این است که ما انتخابات را خواهیم برد!»

ریچل در حالی که به محل کنفرانس نزدیک می شد، با خود فکر کرد آیا واقعاً حق پدرش این است که در مدتی کوتاه تمام دنیا روی سرش خراب شود؟

و البته جوابش در نظر ریچل «بله» بود.

هرگاه ریچل سکستون می خواست برای پدرش دلسوزی کند، مادرش را به یاد می آورد که از دست او چه ها کشیده بود. درد و رنج و از همه بدتر شرمساری ای که سد جویک سکستون به مادرش تحمیل کرده بود، بسیار زشت و غیر قابل تحمل بود. دیر آمدن های شبانه اش که وقتی به خانه می رسید مست بود و بوی عطرها ی بیگانه می داد، تظاهر به تدینی که مطلقاً بدان پای بند نبود، دروغ گویی ها و خیانت به همسرش چون می دانست او آبرودار است و هرگز او را ترک نخواهد کرد. تمام این خاطرات ناگهان جلوی چشم ریچل رژه می رفتند و دلسوزی برای پدرش را از او می زدودند. و حالا هم با خود گفت: «بله! سناتور سکستون هرآنچه استحقاقش را دارد نصیبش خواهد شد!»

ریچل در میان کارمندان ناسا که هنوز شاد و خندان بودند، این طرف و آن طرف می رفت و دنبال مایکل تولاند می گشت. در این هنگام، کورکی مارلینسون کنار او ظاهر شد و پرسید: «دنبال مایک می گردی؟»

ریچل به تته پته افتاد و گفت: «خوب... نه! ای... همچین!»
 کورکی سرش را به نشانه نارضایتی تکان داد و گفت: «من چند دقیقه پیش او را دیدم که به طرف اطاقش می‌رفت و شاید می‌خواست چرتکی بزند!» بعد کورکی چشمانش را تنگ کرد تا در تاریکی بهتر ببیند و گفت: «شاید هم شانس بیاوری و بتوانی او را پیدا کنی!» سپس با لبخندی استهزاآمیز به سوی مایک اشاره کرد و گفت: «مثل این که مایک وقتی چشمش به آب می‌افتد، مفتون و طلسم می‌شود!»

ریچل در جهتی که کورکی نشان داده بود یعنی به سمت مرکز هابیسفر جایی که شیخ مایکل از دور دیده می‌شد که به حوضچه نگاه می‌کند به راه افتاد و در ضمن پرسید: «او آن جا چه کار می‌کند؟ مگر ایستادن در آن جا خطرناک نیست؟»

کورکی با خنده گفت: «شاید مشغول شاشیدن است! بیا برویم و او را هل بدهیم!»

ریچل و کورکی در تاریکی به سوی حوضچه رفتند و همین که به نزدیکی او رسیدند، کورکی با صدایی بلند گفت: «هی آکوا من (مرد آبی) لباس شنای خود را آورده‌ای؟»

تولاند به طرف صدا برگشت و ریچل در آن تاریکی نیز، متوجه علایم تفکر در چهره‌ی او شد. چهره‌اش روشن به نظر می‌رسید انگار که از پایین نور به آن تابانده باشند.

ریچل پرسید: «حالت خوب است مایک؟»

تولاند به آب اشاره کرده گفت: «نه چندان!»

کورکی هم از محل مخروطها عبور کرد و به لب حوضچه،

نزدیک مایک رفت. چهره‌ی معمولاً شاداب کورکی با نگاه به آب بلافاصله درهم رفت و در نتیجه ریچل هم به آن‌ها پیوست. هنگامی که به سطح آب نگریست دید که ذراتی شهاب مانند به رنگ‌های آبی و سبز - مثل غبار نئون - روی آب شناورند و این طور به نظر می‌آمد که نور سبز با یک ریتم معین و متناوب از آن‌ها منتشر می‌شود که بسیار زیبا بود.

در این هنگام، تولاند یک تکه یخ از زمین برداشت و به داخل آب انداخت. در نقطه‌ی افتادن یخ، سطح آب فسفری شد و با نور سبزی درخشید.

کورکی با ناراحتی گفت: «مایک! خواهش می‌کنم اگر می‌دانی که این پدیده چیست، به ما هم بگو!»
تولاند جواب داد: «من دقیقاً می‌دانم این پدیده چیست! فقط نمی‌دانم این‌جا چه کار می‌کند؟»

۳۹

تولاند با قیافه‌ای بسیار جدی گفت: «این‌ها موجوداتی از جنس خزهی شب‌نما (بیولومینسنت) هستند.»

ریچل از او خواست توضیح بیشتری بدهد و تولاند گفت: «موجودات چند سلولی، از نوع موجودات اولیه شناور در سطح آب که قادرند نور را جذب کرده و در تاریکی به صورت فلورسانس، پس بدهند.»

تولاند سپس رو کرد به کورکی و پرسید: «به نظر تو امکان دارد در سنگی که ما از این محل بیرون آوردیم، موجودات زنده حضور داشته باشند؟»

کورکی با صدای بلند خندید و گفت: «مایک شوخی می کنی؟»
 تولاند گفت: «نه! و سوالم خیلی جدی بود!»
 کورکی گفت: «به هیچ وجه! فکر می کنی اگر ناسا می دانست
 موجود زنده ای در سنگ وجود دارد، آن را به همین سادگی درآورده
 به نمایش می گذاشت؟»

با این که جواب کمی قانع کننده بود ولی تولاند کاملاً قانع نشد و
 گفت: «من به یک میکروسکوپ احتیاج دارم تا دقیقاً بگویم این
 موجودات چی هستند ولی به نظرم می رسد که آن ها از گیاهی به نام
 گیاه آتشین که در دریای شمال به وفور یافت می شوند، مشتق شده
 باشند.»

کورکی گفت: «پس چرا پرسیدی که آیا این موجودات از فضا
 آمده اند؟»

«برای این که ادعا شده که این سنگ روی برف و یخ افتاده و
 مدت سیصد سال زیر یخ ها مدفون بوده است. چطور ممکن است
 موجودات دریایی بتوانند خودشان را به این منطقه برسانند؟»
 سخنان تولاند، موجب سکوتی بسیار طولانی شد. سپس تولاند
 گفت: «تنها امکانی که وجود دارد این است که یک ترک یا شکافی آن
 پایین باشد و موجودات دریایی از این طریق خودشان را به این منطقه
 رسانده باشند.»

ریچل به یاد آورد که از دریا، تا آن جا حداقل چهار کیلومتر راه
 بود، بنابراین گفت: «چطور ممکن است یک ترک به طور چهار کیلومتر
 وجود داشته باشد؟»

کورکی جواب داد: «در حقیقت طبقات یخ میلن روی آب دریا

شناورند که این امکان را بدون هیچ اشکالی به وجود می آورد.»
ریچل پرسید: «شناور؟ یعنی چه؟ مگر ما روی طبقات یخی
منسجم نیستیم؟»

تولاند جواب داد: «درست است که ما روی طبقات یخی هستیم
اما این طبقات روی آب دریا هستند و نه روی زمین! طبقات یخ چون
از آب سبک ترند، می توانند روی آن به صورت یک توده ی عظیم،
شناور باشند و در حقیقت ما در حال حاضر حدود دو کیلومتر از
خشکی فاصله داریم!»

ریچل از این که فهمید روی آب شناورند کمی ترسید و تولاند
متوجه این حالت او شد به همین خاطر پایش را روی زمین کوبید و
گفت: «نگران نباش! ضخامت این طبقات حدود صد متر است که
شصت متر آن داخل آب و چهل متر بیرون آب است. بنابراین زیر پای
ما چنان محکم است که می شود یک آسمان خراش در این منطقه بنا
کرد.»

ریچل قدری آرام شد و نظریه ی تولاند را درک کرد که ممکن
است در این طبقات درز یا ترکی تا آب های دریا باشد که اجازه داده
است موجودات دریایی به این نقطه بیایند اما از طرف دیگر دکتر
منگور که ده ها سوراخ در قسمت های مختلف این منطقه ایجاد کرده
بود، با اطمینان خاطر از یکپارچگی این صفحات سخن گفته و
اطمینان داده بود که این طبقات بدون خدشه و دستخوردگی هستند.
به همین دلیل به تولاند گفت: «یادت نیست که دکتر منگور در
تحقیقات خود به این نتیجه رسیده بود که این منطقه از یخ یکپارچه و
بدون درز و ترک تشکیل شده است؟»

کورکی گفت: «به نظر می‌رسد که ملکه‌ی یخ‌ها، خیط کاشته است!»

تولاند جدی‌تر به مسأله نگاه می‌کرد و گفت: «تنها امکان این است که وزن یخ باعث شده، این موجودات از طریق ترکی به این منطقه هدایت شده باشند.»

ریچل گفت: «اگر عمق این حوضچه شصت متر و ضخامت یخ حدود صد متر است درز یا ترک باید حداقل چهل متر باشد و اگر چنین درزی وجود داشت، حتماً دکتر منگور آن را کشف می‌کرد!»

تولاند به کورکی گفت: «خواهش می‌کنم برو دکتر منگور را به اینجا بیاور! امیدوارم او راجع به این موضوع چیزی می‌داند که به ما نگفته است! خواهش می‌کنم مینگ را هم بیاور چون ممکن است او چیزی راجع به این حیوانات وحشی بداند که ما نمی‌دانیم!»

همین که کورکی راه افتاد تولاند فریاد زد: «و عجله کن! چون نور این موجودات رو به افول است!»

در این هنگام ریچل هم نگاهی به سطح آب انداخت و دید که دیگر مثل قبل آن قدر درخشش ندارد.

سپس تولاند لباس مخصوص ضد سرمای قطبی خود را بیرون آورد و با شکم روی یخ دراز کشید. در حالی که خود را به لبه‌ی حوضچه نزدیک می‌کرد، ریچل از او پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

«می‌خواهم با دقیق‌ترین وسیله‌ی علمی که زیست‌شناسان دریایی از آن استفاده می‌کنند و اسم آن لیسیدن آستین است معلوم کنم که آب این حوضچه شیرین است یا شور؟» بعد وقتی به لبه‌ی حوضچه رسید، یکی از آستین‌های کتش را در دست گرفت و کتش را

در حوضچه آویزان کرد تا آستین دیگر آن به سطح آب برسد.

در فاصله‌ای دور از هابیسفر، دلتا - وان، که مشغول جلو و عقب بردن دسته‌ی کنترل میکروبیات بود و جمعی از دانشمندان را دور حوضچه مشغول مذاکره می‌دید، دانست که دیر یا زود آنها همه چیز را خواهند فهمید، پس به دلتا - تو گفت: «به رییس تلفن کن! چون ما با مسأله‌ای بسیار جدی روبه‌رو هستیم!»

۴۰

گابریل آشه در جوانی چندین بار تور کاخ سفید را گرفته بود و یکی از آرزوهایش این بود که روزی در این کاخ مشغول کار شده و یکی از اعضای تیم اداره‌کننده‌ی مملکت شود. ولی در حال حاضر دلش می‌خواست در هر جای دیگر دنیا غیر از کاخ سفید باشد.

در حالی که مأمور مخفی کاخ سفید او را به سالن پر زرق و برق راهنمایی می‌کرد، با خود گفت: «طرف من چه چیزی را می‌خواهد ثابت کند؟» دعوت گابریل به داخل کاخ بسیار نسنجیده بود اصلاً صلاح نبود که او در ملاعام به کاخ سفید برود. گابریل این روزها به عنوان مشاور و همکار سناتور سکستون همه جا شهرت پیدا کرده بود و امکان داشت کسی او را بشناسد.

در این لحظه نگهبانی خوش‌رو او را صدا کرد و گفت: «دوشیزه آشه! این طرف را نگاه کنید!»

هنگامی که گابریل به جهتی که آن مرد نشان داده بود نگاه کرد، ناگهان نوری بسیار درخشان چشمش را زد و بعد نگهبان گفت: «متشکرم خانم!» سپس او را تا پشت میزی هدایت کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم دفتر ورود را امضاء کنید!» و دفتری سنگین با جلد چرمی جلوی او گذاشت. گابریل نگاهی به دفتر کرد و دید که صفحه‌ی آن سفید است و یادش آمد که جایی خوانده بود: «برای حفظ هویت ملاقات‌کننده‌ها، به هرکس یک صفحه‌ی جدید برای امضاء می‌دهند.»

سپس از او خواستند که از یک دروازه‌ی فلزیاب عبور کند و پس از آن مأمور زنی، با دست بدن او را لمس کرد. بعد نگهبان با لبخند گفت: «از ملاقاتتان لذت ببرید! خانم آشه!»

پس از آن گابریل حدود بیست متر دیگر به دنبال مأمور مخفی رفت تا به یک سالن کنترل امنیتی دیگر رسیدند. پشت یک میز، نگهبانی مشغول درست کردن یک کارت ویزیت پلاستیکی برای گابریل بود. کارت بلافاصله از ماشین مخصوص بیرون آمد و نگهبان آن را سوراخ کرد و روبانی از سوراخ رد کرد و پس از گره زدن دو سر روبان، کارت را به گردن گابریل آویخت. کارت پلاستیکی با عکسی که حدود دو دقیقه قبل از او گرفته بودند هویت او را نشان می‌داد.

سپس آن مأمور مخفی او را به داخل مجموعه‌ی کاخ هدایت کرد و گابریل با هر قدمی که برمی‌داشت بر ناراحتی‌اش اضافه می‌شد و با خود فکر می‌کرد هرکس آن دعوتنامه‌ی مرموز را فرستاده، مطلقاً به فکر مخفی نگه داشتن ملاقات نبوده است. حیا او در طبقه اول ساختمان کاخ در محلی که تور از آن جا برگزار شده بود، هنوز دنبال مأمور مخفی حرکت می‌کرد. بالاخره مأمور، در انتهای راهرویی، جلوی دری که هیچ علامتی نداشت توقف کرد و در زد. قلب گابریل داشت از جا در می‌آمد.

کسی از داخل گفت: «در باز است! داخل شوید!»
 مأمور در را باز کرد و به گابریل اشاره کرد که داخل شود.
 گابریل به درون اتاق قدم گذاشت و دید که پرده‌ها کشیده شده و
 شمایل شخصی که پشت میز نشسته به سختی دیده می‌شود.
 از پشت ابری که بر اثر دود سیگار ایجاد شده بود، صدایی بلند
 شد و گفت: «خانم آشه! خوش آمدید!»
 گابریل که چشم‌هایش به تاریکی عادت می‌کرد، رفته رفته متوجه
 شد قیافه‌ی طرف به نظرش آشنا می‌آید و بعد از تعجب در جای خود
 خشکش زد و با خود فکر کرد: «پس او کسی است که اطلاعات مخفی
 کاخ سفید را در اختیار من می‌گذاشت؟»
 گابریل با لکنت زبان گفت: «خانم... تنیج؟» و بعد نفسش یاری
 نکرد که ادامه دهد.

آن زن ناخوش آیند در حالی که از جا بلند می‌شد و از دماغش
 مثل ازدها دود بیرون می‌داد، گفت: «مرا مارجوری صدا کن! چون من
 و تو از این به بعد دوستان نزدیک یک دیگر خواهیم بود!»

۴۱

نورا منگور لب حوضچه در کنار تولاند، ریچل و کورکی ایستاده بود و
 به آب نگاه می‌کرد و چون چیزی جز سیاهی نمی‌دید، گفت: «مایکل
 تو خودت خوش آب و رنگ هستی ولی جز تو چیز دیگری در این جا
 نمی‌درخشد.»

تولاند فکر کرد کاش همان موقع که کورکی برای آوردن نورا و
 مینگ می‌رفت، از موجودات درخشان آب، فیلم گرفته بود چون آن
 موجودات در عرض دو دقیقه نور خود را از دست دادند و دیگر

جلب توجه نمی کردند.

کورکی پرسید: «آنها کجا رفتند؟»

تولاند دقیقاً می دانست که آنها کجا رفته اند. در حقیقت هرگاه این موجودات بسیار کوچک احساس خطر می کردند، از تنها وسیله دفاعی خود یعنی نورافشانی استفاده می کردند تا موجودات بسیار بزرگتری را به سوی خود جلب کنند که معمولاً دشمن موجودی بودند که آنها را ترسانده بود و خود بلافاصله رنگ عوض کرده و از مهلکه نجات می یافتند. به نظر تولاند، اکنون آن موجودات در چنین موقعیتی قرار داشتند. به همین خاطر تولاند تکه یخی در آب انداخت تا آنها را بترساند ولی متأسفانه بی فایده بود و رنگ آب بدون تغییر ماند.

تولاند به نورا گفت: «نورا! تو حتماً می دانی که جلبکها زیر این

بخها و در آب دریا زندگی می کنند!»

نورا بلافاصله گفت: «بله من می دانم که حداقل دو است نوع

جلبک و خزّه و گیاههای ریز و درشت در آبهای اقیانوس منجمد

شمالی زندگی می کنند.» و سپس شروع به شمارش و نام بردن آنها

کرد که تولاند جلوی او را گرفت و گفت: «کافی است! بنابراین بی شک

تو بهتر از همه ی ما می دانی بسیاری از موجودات زنده زیر پای ما

زندگی می کنند! بنابراین چرا نسبت به مشاهدات ما مشکوکی؟»

«چون این یک حوضچه ی آب شیرین است و هیچ نوع درز و

ترکی نداشته و به هیچ وجه به آب دریا راه ندارد!»

تولاند گفت: «ولی من از این آب چشیدم، کمی شور بود و نشان

می دهد که به ترتیبی به آب دریا وصل است.»

نورا با تردید گفت: «تو ادعا می‌کنی لبه‌ی آستین لباسی که چندین روز به تن داشته‌ای و احتمالاً به عرق بدنت آغشته بوده، مزه‌ی شوری داشته است! در نتیجه همه‌ی آزمایش‌های علمی را که قبلاً انجام شده و همه بر شیرین بودن آب حوضچه دلالت داشتند، نادیده گرفته‌ای! اصلاً می‌توانی بگویی که به چه دلیل آن موجودات رنگی همه جا را رها کرده و از ترک فرضی تو به اینجا آمده‌اند؟»

«گرما! بسیاری از موجودات دریایی به طرف گرما جذب می‌شوند! هنگامی که ما می‌خواستیم سنگ را بیرون بیاوریم، از گرما استفاده کردیم. بنابراین! ممکن است جلبک‌ها به طور غریزی به سمت گرما کشیده شده باشد.»

کورکی به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «به نظر من که منطقی است!»

«منطقی؟ من نمی‌دانم چطور به تو مدال علمی فیزیک ستارگان را داده‌اند؟ و به علاوه چنین ادعایی از سوی یک دانشمند دریاشناس نیز برایم عجیب است! چون درک نمی‌کند که به فرض وجود ترک هم، آب شور نمی‌تواند با آب شیرین امتزاج پیدا کند. چون همان‌طور که می‌دانید ما اینجا حدود سی متر بالاتر از سطح دریا قرار گرفته‌ایم و اگر درزی وجود داشت باید آب از حوضچه به دریا می‌رفت و نه برعکس!»

تولاند و کورکی نگاهی به هم کردند و کورکی با ناراحتی گفت: «من که شرمنده‌ام! چون به این مطلب اصلاً فکر نکرده بودم!»

نورا به سطح آب نگاهی کرد و گفت: «حداقل می‌توانستی به سطح آب که ثابت مانده، توجه کنی!»

تولاند که احساس می‌کرد حق با نورا است، از خجالت، سر به زیر ماند و در عین حال فکر می‌کرد که با از بین رفتن این احتمال، حالا تکلیف چیست؟ بالاخره پس از مدتی به حرف آمد و گفت: «بی‌شک تئوری وجود ترک، بی‌اساس است ولی نمی‌توانیم موجودات زنده‌ی نورانی را که به چشم خود دیده‌ایم، انکار کنیم. پس تنها نتیجه‌ی دیگری که می‌توان گرفت این است که این پدیده در یک فضای بسته نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد. تمام آزمایش‌های تو بر این فرض پایه‌گذاری شده‌اند که این طبقات یخی یکپارچه‌اند و...»

نورا که رفته رفته عصبی و بدخلق می‌شد گفت: «فرض؟ یادت باشه که قبل از آزمایشات من، ناسا هم آزمایش‌هایی انجام داده بود که همه‌ی آن‌ها گواه بر یکپارچه بودن طبقات یخ بودند!»

تولاند نگاهی به اجتماع دور میز کنفرانس مطبوعاتی انداخت و گفت: «به نظر من بهتر است مدیر کل ناسا را در جریان این موضوع بگذاریم!»

«من به هیچ وجه اجازه نمی‌دهم که آزمایش‌ها و نتایج علمی به دست آمده را با این مزخرفات، خیالبافی‌ها و لیسیدن لبه‌ی آستین لباست مخدوش کنی! من هم اکنون با آزمایش علمی به تو ثابت خواهم کرد که این آب مطلقاً هیچ نوع آلودگی اعم از نمک یا خزه و یا موجودات میکروسکوپی زنده و مرده ندارد!» و به سوی دفتر کارش دوید تا وسایل لازم برای نمونه‌برداری از آب را همراه بیاورد.

ریچل و بقیه دیدند که نورا با یک پیپت استریل شده، طناب و وسایل نمونه برداری آب از حوضچه، بازگشت. بعد از نمونه برداری، نورا چند قطره آب روی لامل یک میکروسکوپ کوچک که در برابر نور قسمت روشن سالن قرار داده بود، ریخت و از طریق چشمی میکروسکوپ به آن قطرات نگاه کرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که نورا شروع کرد به بد و بیراه گفتن. بعد لامل را تکانی داد و دوباره به آن نگاه کرد! بعد با بی حوصلگی گفت: «فکر می‌کنم اشکالی در این دستگاه تجزیه کننده باشد!»

کورکی پرسید: «آب شور؟»

نورا ابرو در هم کشید و جواب داد: «دستگاه سه درصد نمک نشان می‌دهد که عملاً غیرممکن است چون این طبقات از برف و یخ طبیعی درست شده‌اند و وجود نمک با اینجا تناسبی ندارد!»

بعد نورا نمونه‌ای از آب را به دفتر خود برد و با میکروسکوپ بزرگ و اصلی به آن نگاه کرد و با چهره‌ای گرفته برگشت.

تولاند پرسید: «جلبک هم دیدی؟»

«به طور متنوع! از آنهایی که معمولاً زیر یخ‌های قطبی می‌بینیم!»

بعد نگاهی به تولاند کرد و گفت: «ولی آن‌ها همه مرده بودند و شاید به این دلیل است که سه درصد نمک برای ادامه‌ی زندگی آن‌ها کافی نبوده است!»

ریچل نمی‌توانست بفهمد که این مسأله چه تأثیری روی اکتشاف ناسا خواهد گذاشت و با این که در شغل خود به عنوان یک تجزیه‌کننده‌ی اطلاعات، بارها دیده بود که اشکالاتی به مراتب کوچک‌تر از این، مسایل عمده‌ای به وجود آورده بودند، با خود فکر

کرد مسلماً این اتفاق نباید در برابر کشف سنگ آسمانی پیش آمد قابل ملاحظه‌ای باشد.

صدایی از قسمت تاریک سالن بلند شد و پرسید: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

همه به طرف صدا برگشتند و دیدند که کم‌کم شمایل درشت مدیرکل ناسا پیدا شد.

تولاند گفت: «مسأله‌ای در آب حوضچه پیدا شده و ما فعلاً مشغول تحقیق هستیم!»

کورکی با لحنی تمسخرآمیز گفت: «مثل این که اطلاعات نورا درباره‌ی یخ‌ها قلبی بوده است!»

ابروی پر پشت مدیرکل درهم رفت و پرسید: «چه اشکالی در اطلاعات پیدا کرده‌اید؟»

تولاند جواب داد: «تا به حال فهمیده‌ایم که سه درصد نمک در آب حوضچه وجود دارد و این برخلاف اطلاعاتی است که نشان می‌داد این طبقات یخ صرفاً توسط بارش برف به وجود آمده‌اند.» سپس بعد از کمی تأمل، اضافه کرد: «به علاوه موجودات چند سلولی جلبک مانند، در آب حوضچه پیدا شده‌اند.»

اکسترم با لحنی غضب‌آلود گفت: «بدون شک چنین چیزی غیرممکن است. این یخ‌ها کوچک‌ترین درزی ندارند و این سنگ‌سالیان دراز زیر طبقات جامد یخ مدفون بوده است!»

ریچل روی حرف اکسترم صحنه گذاشت، چون می‌دانست که اسکن تراکم یخ‌ها، یکپارچگی آن را نشان داده بود.

اکسترم اضافه کرد: «علاوه بر این نمونه برداری‌های دکتر منگور از

نقاط مختلف این صفحات یخی نیز نشان می دهند که این یخ‌ها یکپارچه اند.»

نورا گفت: «کاملاً درست است! یکپارچگی یخ‌ها دوبار بررسی شده است؛ یک بار توسط اسکن ناسا و یک بار هم توسط نمونه‌ها. با این تفسیر، ما در مقابل معمای بزرگ و عجیبی قرار می‌گیریم و هیچ‌گونه جوابی برای وجود نمک و موجودات زنده در این آب‌ها نداریم!»

ریچل ناگهان با تهوری که خودش هم باورش نمی‌شد، گفت: «در حقیقت یک جواب قانع‌کننده برای این معما وجود دارد و من متعجبم که چطور این جواب به مغز مایک خطور نکرده است.»

۴۲

کورکی که در مقابل توضیحات ریچل قانع نشده بود، گفت: «جلبک‌های یخ زده در طبقات یخ؟ غیرممکن است! چون هر موجود زنده‌ای پس از یخ زدن، می‌میرد. ولی ما به چشم خودمان دیدیم که آن‌ها زنده بودند و می‌درخشیدند!»

تولاند نگاهی تحسین‌آمیز به ریچل انداخت و جواب داد: «در حقیقت ممکن است حق با ریچل باشد! من حالا یادم افتاد که خودم یک برنامه‌ی مستند درباره‌ی موجوداتی که می‌توانند در شرایط خاص، در حالتی بین مرگ و زندگی بسر ببرند، پخش کرده‌ام.»

ریچل به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «بله! برنامه مربوط به موجوداتی در قطب شمال بود که در زمستان یخ می‌زدند و در تابستان که یخ‌ها آب می‌شوند، زنده شده و شنا می‌کردند. هم‌چنین متعاقب آن هم یک برنامه درباره‌ی موجودات میکروسکوپی که در صحرا

زندگی می کردند، نشان دادی که در فصل گرما یا در هوای خشک، آب بدن خود را از دست داده، دهها سال در شرایط منعلق بین مرگ و زندگی بسر می بردند. ولی با اولین باران، بدن آنها آب را جذب کرده و زنده می شدند!»

تولاند گفت: «معلوم می شود که تو با دقت به برنامه های من نگاه می کردی!»

نورا پرسید: «خانم سکستون! این حرف ها چه چیزی را ثابت می کنند؟»

تولاند گفت: «ریچل اشاره به برنامه ای می کند که من با ویدیو نشان دادم که جلبک هایی نظیر آن چه ما اینجا دیدیم در زمستان روی یخ های قطبی به خواب زمستانی فرو می روند و به محض آب شدن یخ ها در تابستان زندگی را از سر می گیرند. گو این که جلبک هایی که من در آن فیلم مستند نشان دادم نور افشان نبودند، ولی آنهایی که ما در اینجا دیدیم، نور افشانی هم می کردند.»

ریچل دنباله ی صحبت را گرفت و گفت: «امکان دارد در گذشته های دور که سنگ آسمانی به این نقطه سقوط کرده است، چون به سطح آب دریا نزدیک بوده، مقداری آب شور همراه با این جلبک ها دور و بر سنگ جمع شده باشد. سپس جلبک ها و آب شور اطراف سنگ آسمانی، طی سال ها بارش برف و یخبندان، منجمد شده و همان طور باقی مانده اند. و حالا که ما سنگ را بیرون آورده ایم، جلبک ها در آب زنده شده و آب هم حاوی کمی نمک بوده است!»

نورا با غضب گفت: «حالا کار ما به آنجا رسیده که هرکس برای خودش یک یخ شناس شده است.»

کورکی هم که حرف‌های ریچل را باور نداشت گفت: «اسکن از قشرهای مختلف یخ، فقط یک نوع تراکم را نشان داده است در حالی که اگر آب دریا در اطراف سنگ یخ زده بود، اسکن باید تراکم متفاوتی را نشان می‌داد.»

ریچل گفت: «شاید اختلاف تراکم به قدری کم بوده که دیده نشده است!»

نورا جواب داد: «اولاً دستگاه کوچک‌ترین اختلاف را نشان می‌دهد و ثانیاً اختلاف تراکم آب شور و شیرین حدود چهار درصد است و آن طور که تو فکر می‌کنی کم نیست!»

ریچل جواب داد: «البته به شرط این که دستگاه نزدیک محل باشد، حق با توست. ولی فراموش نکن که این اسکن‌ها با دستگاهی که روی ماهواره قرار دارد، از فاصله ۲۰۰ کیلومتری گرفته شده است.» و بعد رو کرد به مدیر کل و پرسید: «آیا حقیقت ندارد که دقت دستگاه اسکن در فضا آن قدر نیست که بتواند اختلاف تراکم بین یخ حاصل از آب شور و شیرین را تشخیص دهد؟»

مدیر کل به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «درست است! دقت دستگاه اسکن برای تشخیص این اختلاف کافی نیست.»

تولاند رو کرد به نورا و گفت: «به این ترتیب ثابت ماندن سطح آب در حوضچه توضیح داده می‌شود، چون علاوه بر این که حوضچه حاوی مقداری آب شور است، ترکیب هم وجود نداشته و به دریا وصل نیست. ولی خودت قبول داری که زیر میکروسکوپ موجودات چند سلولی مرده...»

نورا به تولاند مهلت نداد که حرفش را تمام کند و گفت: «بله من

در زیر میکروسکوپ حیوانات چند سلولی از نوع «جی - پلی هدران» که از گروه نورافشان‌ها هستند، دیدم. این موجودات که معمولاً در آب‌های دریای شمال زندگی می‌کنند، قادرند در یخ به حالت تعلیق باقی مانده، پس از این که یخ‌ها آب شد، دوباره به زندگی ادامه دهند. سوال دیگری هم هست؟»

پس از سخنان نورا که تأییدی بر تئوری ریچل بود، همه به یک دیگر نگاه کردند و پس از مدتی سکوت تولاند به حرف آمد و گفت: «پس تو معتقدی که فرضیه‌ی ریچل قانع‌کننده است؟»

نورا جواب داد: «برای آدم‌های عقب‌افتاده، قانع‌کننده است!»

ریچل با لحنی تند گفت: «بیخشید؟!»

نورا توضیح داد که: «برای کسی با موقعیت شغلی تو که از هر موضوعی فقط کمی می‌دانی، دخالت در مسایل علمی، بسیار خطرناک است! چون جمع شدن آب دریا در حوالی سنگ آسمانی و اصولاً در یخ‌های آب شیرین، از نظر علمی بدین ترتیب صورت می‌گیرد که آب دریا به صورت یک شبکه‌ی مویرگی، در یخ‌های آب شیرین نفوذ می‌کند و سنگ آسمانی باید از تعداد زیادی از این مویرگ‌ها عبور کرده باشد تا بتواند سه درصد نمک به آب شیرین اضافه کند. من در حفاری‌های خود که یکی از آنها مستقیماً در یخ‌های روی سنگ آسمانی و چندین حفاری و نمونه‌برداری هم به فاصله یک متری از سنگ، انجام شد، با رشته‌های مویرگی نمکی برخورد نداشتم که تحقیقاً ثابت می‌کند، سه درصد نمک در آب حوضچه، از طریق دریا وارد نشده است. به علاوه نفوذ آب دریا در یخ‌های قطبی، بیشتر در منطقه‌های نزدیک به نقاطی که در تابستان

یخ‌ها آب شده و در زمستان دوباره یخ می‌زنند، صورت می‌گیرد، نه در این صفحه‌هایی که با دریا چندین کیلومتر فاصله دارند. برای وجود موجودات چند سلولی در آب حوضچه باید دنبال تئوری دیگری گشت چون من به عنوان یک متخصص یخ شناس می‌توانم به جرأت بگویم که آب شور نمی‌تواند به آن سادگی که خانم سکستون توضیح داد، دور و بر این سنگ جمع شده باشد!»

صدایی از کسی در نیامد.

با وجود مقاومت شدید نورا، ریچل که در تجزیه و تحلیل مسایل بغرنج، ید طولانی داشت، تسلیم نشد. تعلیمات و تجربه‌ی شغلی به او آموخته بود که در مواجهه با مسأله‌ی بغرنجی که ممکن است جواب‌های مختلفی داشته باشد، غالباً ساده‌ترین جواب‌ها، درست‌ترین آن‌ها است! شاید مقاومت نورا منگور بیشتر به این علت بود که باید قبول می‌کرد در سنجش‌های خود اشتباه کرده است و شاید اگر او آن موجودات نورافشان را به چشم دیده بود، با تجدید نظر در تئوری بی‌درز بودن یخ‌ها، سعی می‌کرد جوابی علمی برای مشاهدات خود پیدا کند. به همین دلیل گفت: «آن چه که من می‌دانم این است که همین چند دقیقه پیش به تمام کارمندان کاخ سفید گفتم که سنگ آسمانی استخراج شده، از سال ۱۷۱۶ در طبقات دست نخورده‌ی یخ‌های قطبی مدفون بوده است ولی حالا با مسأله‌ای روبه‌رو هستیم که چنین ادعایی را نقض می‌کند.»

مدیرکل ناسا با چهره‌ای عبوس، ساکت ایستاده بود.

تولاند گفت: «من هم با ریچل موافقم که وجود موجودات چند سلولی آب شور دریاها در این حوضچه، ادعای دست نخوردگی این

یخ‌ها و آلوده نبودن آب حوضچه را باطل می‌کند!»
 کورکی با کمی تردید به حرف آمد و گفت: «در رشته‌ی من که فیزیک ستارگان است، اشتباهات چند میلیارد سالی، موجه است. آیا حقیقتاً وجود موجودات چند سلولی آب‌های شور در این حوضچه، آن قدر اهمیت دارد که این همه در مورد آن به بحث و گفتگو پرداخته شود؟ آن چه مسلم است ما قطعه سنگی آسمانی را از میان این یخ‌های بیرون آورده‌ایم که دارای فسیل‌هایی است که وجود زندگی در فضا را ثابت می‌کند. چه کسی به این اهمیت می‌دهد که در حوضچه‌ی استخراج این سنگ، مقداری هم موجود چند سلولی پیدا شده است؟»

ریچل جواب داد: «متأسفم باید بگویم تا آنجا که به ناسا مربوط می‌شود، کوچک‌ترین اشکالی در مورد اکتشاف، به صحت این ادعا به اضافه‌ی وجود زندگی در فضا لطمه خواهد زد.»

کورکی دهنش از تعجب باز ماند و گفت: «این حرف‌ها چیه؟ وجود فسیل‌ها غیرقابل انکار است!»

«من این را می‌دانم و تو هم می‌دانی! ولی اگر مردم بفهمند، و دیر یا زود خواهند فهمید که ناسا در مورد نمونه‌ی یخ‌های حفاری شده دروغ گفته است، چطور می‌توانند بقیه‌ی ادعاها را قبول کنند؟»

نورا پا جلو گذاشت و به طوری بسیار جدی به مدیر ناسا گفت: «هیچ اشتباهی در نمونه‌های یخ حفاری شده‌ی من وجود ندارد و من می‌توانم عملاً ثابت کنم که یخ‌های نمک‌دار در این نمونه‌ها وجود ندارد!»

مدیر کل ناسا مدت مدیدی به نورا نگاه کرد و بعد پرسید:

«چگونه می توانی ثابت کنی؟»

نورا روش اثبات ادعای خود را برای مدیر کل توضیح داد و ریچل هم قانع شد که راه درستی است. ولی مدیر کل که قانع نشده بود پرسید: «نتیجه‌ی حاصل قاطع خواهد بود؟»

«صد درصد قاطع است! حتی اگر چند گرم نمک در این نمونه‌ها باشد، شما به چشم خواهید دید!»

مدیر کل گفت: «پس عجله کن! چون فرصت چندانی تا کنفرانس مطبوعاتی باقی نمانده است!»

«من تا بیست دقیقه دیگر با جواب قانع‌کننده برمی‌گردم!»

«گفتی تا چه فاصله‌ای از اینجا دور خواهی شد؟»

«حدود دویست متر!»

«فکر می‌کنی خطری تو را تهدید کند؟»

«نه! من چند تا فشفشه با خودم می‌برم. به علاوه مایک هم مرا

همراهی خواهد کرد!»

ریچل گفت: «من هم دوست دارم همراه آن‌ها بروم!»

نورا مثل یک مار زنگی از جا پرید و گفت: «به هیچ وجه لازم

نیست تو هم بیایی!»

ولی مدیر کل گفت: «به نظر من بهتر است چهار نفر باشید تا

بتوانید در صورت لزوم به هم کمک کنید! بهتر است شما سه نفر و

دکتر مینگ با هم بروید!» بعد به اطراف نگاه کرد اما دکتر مینگ را

ندید، به همین خاطر پرسید: «پس دکتر مینگ کجاست؟»

تولاند گفت: «من مدتی است که او را ندیده‌ام! شاید در حال

چرت زدن است!»

اکسترم به طرف کورکی برگشت و گفت: «دکتر مارلینسون! من نمی‌توانم از تو بخواهم که همراه آن‌ها بروی ولی...»
 «مسأله‌ای نیست! من با این گروه خوب کنار می‌آیم و ابایی از رفتن ندارم!»

نورا گفت: «چهار نفر باعث کندی کار ما می‌شود. فقط من و مایکل با هم خواهیم رفت!»
 مدیر کل قاطعانه گفت: «چهار نفر بسیار امن‌تر است. درست قبل از مهم‌ترین کنفرانس تاریخی مطبوعاتی ناسا، من نمی‌خواهم سانحه‌ای حادث شود!»

۴۳

هنگامی که گابریل آشه در دفتر پر از دود سیگار مارجوری تنچ نشسته بود، به طرز عجیبی احساس عدم اطمینان می‌کرد که آن زن، از او چه می‌خواهد؟ تنچ پشت میز کارش نشسته و به نظر می‌رسید که از نگرانی گابریل، لذت می‌برد.

تنچ در حالی که سیگار دیگری از پاکت درمی‌آورد، پرسید: «دود سیگار تو را اذیت می‌کند؟»

گابریل به دروغ گفت: «نه!»

البته تنچ منتظر جواب گابریل نشد و در حالی که سیگارش را آتش می‌زد، گفت: «این روزها، تو و کاندیدای انتخاباتی‌ات، بدجوری به ناسا حمله‌ور شده‌اید!»

گابریل بدون این که غضبش را پنهان کند، گفت: «ولی شما او را به طور زیرکانه‌ای به این کار وادار کردید! توضیح شما برای این خدعه چیست؟»

تنچ چهره‌ای معصومانه به خود گرفت و پرسید: «می‌خواهی بدانی چرا من آن ایمیل‌ها را می‌فرستادم تا بهانه‌ای برای حمله به ناسا داشته باشید؟»

گابریل جواب داد: «بله! چون اطلاعاتی که می‌فرستادید، ظاهراً برای پرزیدنت مشکل آفرین بود.»

«گابریل! ناراحت نباش! من در حقیقت کاری جز روشن کردن و تثبیت موقعیت سناتور سکستون نسبت به ناسا انجام ندادم. سناتور از مدت‌ها پیش و بدون کمک من، حمله به ناسا را شروع کرده بود.»

«برای تثبیت موقعیتش؟»

«دقیقاً! و همان‌طور که دیدی، امروز بعد از ظهر دقیقاً موضع خودش را در «سی - ان - ان» روشن کرد!»

گابریل یادش آمد که سناتور در جواب سوال تنچ که پرسیده بود: «اگر شما در انتخابات برنده شوید، ناسا را تعطیل خواهید کرد؟» گفته بود: «بله! من ناسا را تعطیل خواهم کرد!»

گابریل از نگاه پر از رضایت تنچ فهمید که مطلبی را از او پنهان کرده است. در این اثنا تنچ از جای خود بلند شد. به طرف گاوصندوق خود رفت و پاکتی سفید رنگ و کلفت درآورد و به سمت صندلی‌اش برگشت.

گابریل متوجه شد که تنچ پاکت را دور از چشم او، روی زانوی خود گذاشت و زیر میز مشغول ورق زدن و جستجوی مطلبی شد و ترسید که نکند تنچ مدرکی از روابط نامشروع یک شبه‌ی او و سناتور داشته باشد. بعد خود را به خاطر این تصور سرزنش کرد و با خود فکر کرد که اولاً آن اتفاق اواخر شب و در دفتر قفل شده‌ی سناتور، افتاد.

به علاوه اگر کاخ سفید چنین مدرکی داشت برای بردن آبروی سناتور آن را به روزنامه‌ها داده بود! ممکن است که آن‌ها نسبت به چنین روابطی مظنون باشند ولی بدون شک مدرکی برای اثبات آن ندارند. در این هنگام تنچ به حرف آمد و گفت: «خانم آشه! تو دانسته یا ندانسته در جنگی که از سال ۱۹۹۶ شروع شده، گیر افتاده‌ای!»

چون گابریل انتظار چنین فتح بابی را نداشت، با تعجب گفت: «بیخسید؟»

تنچ سیگار دیگری روشن کرد و پرسید: «از تصویب‌نامه‌ی ترغیب تجارتي کردن فضا، اطلاعی داری؟»

چون گابریل کوچک‌ترین اطلاعی از این تصویب‌نامه نداشت، شانه بالا انداخت و گفت: «نه!»

تنچ گفت: «خیلی عجیب است! چون سناتور سکستون تمام هم و غم خودش را صرف مخالفت با تحقیقات فضایی کرده، تو حتماً باید از این تصویب‌نامه که در سال ۱۹۹۶ توسط سناتور «واکر» تقدیم مجلس شد، خبر داشته باشی! چون در این تصویب‌نامه آمده است که ناسا باید هرچه زودتر دارایی و اطلاعات خود را به شرکت‌های خصوصی که تمایل دارند در خصوص مسایل تجاری در فضا فعالیت کنند، بفروشد و اجازه دهد که شرکت‌های خصوصی تحقیقات فضایی را به عهده بگیرند و بدین ترتیب با کنار رفتن ناسا، مالیات‌دهندگان از مخارج هنگفت آن، رهایی یابند.»

گابریل شنیده بود که مخالفین هزینه‌های ناسا، می‌خواهند که این سازمان ملی شود ولی نمی‌دانست که در حقیقت برای ملی شدنش، تصویب‌نامه‌ای هم موجود بود!

«بله این لایحه تا به حال چهار مرتبه در مجلس مطرح شده ولی هر چهار مرتبه توسط پرزیدنت که دو بارش در زمان ریاست جمهوری زاک هنری اتفاق افتاده، «وتو» شده است!»
«منظور؟»

«منظور من این است که اگر این لایحه در زمان پرزیدنتی سناتور سکستون، از مجلس بگذرد، بی درنگ قانون خواهد شد.»
گابریل گفت: «تا آنجا که من اطلاع دارم، سناتور سکستون هیچ وقت درباره‌ی ترغیب ملی کردن فعالیت‌های تحقیقات فضایی سخنی نگفته است!»

«درست است! ولی با اطلاع از سیاست او نسبت به ناسا، چنین احتمالی بسیار زیاد است!»
«اگر هم این اتفاق بیفتد، همه می‌دانند که بخش خصوصی به مراتب از بخش دولتی بهره‌ورتر است!»

تنج گفت: «به این ترتیب مشخص است که تو هم با سپردن ناسا به دست بخش خصوصی موافقی! ولی متأسفانه ملی کردن ناسا عملی ناروا و دور از عقل است و به همین دلیل از همان روز اول که این لایحه به مجلس رفت، توسط اداره‌کنندگان کاخ سفید با مخالفت روبه‌رو شده است.»

گابریل گفت: «من دلایل مخالفین ملی شدن تحقیقات فضایی را شنیده‌ام و علت نگرانی شما را درک می‌کنم!»
«راست می‌گویی؟ چه دلایلی را شنیده‌ای؟»

«مهم‌ترینش این بوده که اگر ما ناسا را ملی کنیم، باید از خیر تحقیقاتی که از نظر مالی بدون صرفه ولی از نظر علمی بسیار با

ارزشند، بگذریم!»

«درست است! چون در آن صورت علوم فضایی از بین خواهند رفت و در عوض بهره‌برداری از منابع فضایی، توریسم فضایی، ساختن هتل در فضا و سایر کارهایی که بهره‌وری مالی دارند، جای تحقیقات علمی را می‌گیرند و هیچ‌گاه نخواهیم دانست سپهر از کجا آمده و در چه جهتی در حرکت است؟»

گابریل گفت: «البته به آن بدی هم نخواهد بود چون ما می‌توانیم هر سال بودجه‌ای وقف تحقیقات علمی فضایی کنیم!»

«آیا ناسا همان مؤسسه‌ای نیست که شما خیال دارید با ملی کردن فضا ایجاد کنید؟»

گابریل سکوت کرد و تنج ادامه داد: «کنار گذاشتن تحقیقات علمی فضایی به خاطر حفظ منافع چند شرکت خصوصی، به هیچ وجه به صلاح بشریت نیست چون شرکت‌های خصوصی برای به دست آوردن هر چه بیشتر سود مالی، چنان بی‌نظمی و اغتشاشی در فضا به وجود خواهند آورد که ممکن است صدمات غیرقابل جبرانی به نظم موجود بزنند. همین هفته قبل پیشنهادی از یک شرکت خصوصی فرستاده بودند که اجازه بگیرند مرده‌ها را به جای دفن کردن به فضا بفرستند. اگر با این پیشنهاد موافقت شود، تصادم اجساد با ماهواره‌ها غیرقابل اجتناب است و صدمه‌ی ناشی از این تصادف‌ها، غیرقابل جبران. گابریل! من به تو قول می‌دهم که اگر شرکت‌های خصوصی اجازه داشته باشند در فضا فعالیت کنند، آینده‌ی بشریت را با سودجویی خود به خطر خواهند انداخت چون در آن صورت، کسانی به فضا حمله خواهند کرد که جیب‌های بزرگی

دارند و مغزهایی کوچک!»

گابریل گفت: «من مطمئن هستم که سناتور سکستون در مقام ریاست جمهوری، همه‌ی جوانب تصمیم‌هایش را خواهد سنجید ولی موضوع غیرقابل درک برای من این است که اصولاً این حرف‌ها به من چه ارتباطی پیدا می‌کنند؟»

«ربطش در این است که اگر فضا تجارتي شود، سودجویان به هر وسیله‌ی ممکن متوسل می‌شوند تا رای پرزیدنت را برای انجام مقاصدشان بخرند. در این صورت من زاک هنری را به سکستون ترجیح می‌دهم و ترس من از این است که کاندیدای تو، قدرت مقاومت زاک هنری را ندارد!»

گابریل گفت: «باز هم باید بگویم که مطمئناً سناتور سکستون هم به موقع خود، پیشنهادها را مطالعه می‌کند و نسبت به تصویب آن‌ها تصمیم خواهد گرفت!»

تنچ که قانع نشده بود گفت: «هیچ خبر داری سناتور سکستون چه مبالغی را برای تبلیغات انتخاباتی خرج کرده است؟»

گابریل شانه بالا انداخت و گفت: «ارقام هزینه‌های تبلیغاتی در دسترس عموم هست!»

تنچ گفت: «این ارقام بالغ بر ماهی سه میلیون دلار است! و این مبلغ هنگفتی برای مخارج تبلیغاتی است!»

گابریل جواب داد: «خوب او پول دارد و خرج می‌کند!»

«درست است! او پول‌های زنش را که همین چندی پیش فوت کرد، خرج می‌کند!»

«خواهش می‌کنم حرف اصلی‌تان را بگویید وگرنه من اینجا را

ترک خواهم کرد!»

ماجوری در حالی که دود سیگار را مثل دودکش از دهانش بیرون می داد، دست کرد و دسته ای کاغذ را که به هم منگنه شده بود، درآورد و به گابریل داد و گفت: «این ها کپی صورت حساب های سکستون هستند!»

گابریل نگاهی به صورت حساب ها انداخت و دید که شامل کلیه دارایی ها، درآمدها و مخارج سکستون است. به همین دلیل پرسید: «این اطلاعات محرمانه اند! شما آن ها را چگونه به دست آورده اید؟» «منبع اطلاعات من مهم نیست ولی اگر تو کمی وقت صرف مطالعه ای آن ها بکنی، به این نتیجه می رسی که او به مراتب بیش از درآمد و امکاناتش خرج کرده است! پس از این که همسرش فوت کرد او دست به ولخرجی زد و تقریباً تمام دارایی خود و زنش را صرف تبلیغات انتخاباتی اولیه کرد. مطابق این صورت حساب ها، او در حقیقت یک ورشکسته است چون دخل و خرجش با هم اختلاف بسیار دارد!»

گابریل ابتدا تصور کرد ماجوری بلوف می زند چون سناتور هر هفته، بیشتر و بیشتر پول صرف تبلیغات می کرد و حقایق زندگی او نشان نمی داد که ورشکسته باشد!

تنج ادامه داد: «کاندیدای تو با نسبت چهار به یک، بیش از پرزیدنت هزینه ی تبلیغات می کند و حال آن که درآمد چندانی ندارد.» گابریل گفت: «ما مقدار زیادی هم هداییه دریافت می کنیم!» «درست است! و فقط بعضی از آن ها قانونی هستند!» گابریل سر بلند کرد و گفت: «ببخشید؟!»

تنچ به صندلی خود تکیه داد و گفت: «گابریل آشه! من از تو سوالی می‌پرسم که توقع دارم مدتی به آن فکر کنی و جواب دقیقی به من بدهی. چون جواب تو به این که چند سال آینده را در زندان بگذرانی یا نه ارتباط مستقیم دارد! و سوال این است که آیا خبرداری سناتور سکستون مبالغ هنگفتی به طور غیرقانونی از شرکت‌هایی که در صنایع فضایی فعالیت می‌کنند و انتظار دارند از ملی شدن ناسا میلیاردها دلار به جیب بزنند، رشوه دریافت می‌کند!»

گابریل با لحنی غضب‌آلود گفت: «این تهمتی بسیار پوچ و مضحک است!»

«منظورت این است که از این قبیل فعالیت‌های سکستون خبرداری؟»

«نه! منظورم این است که اگر سناتور چنین رشوه‌هایی می‌گرفت، من خبردار می‌شدم!»

تنچ با لبخندی گفت: «گابریل! من می‌دانم که سناتور، خودش و خیلی چیزها را با تو در میان می‌گذارد ولی به تو قول می‌دهم او مردی است که بسیاری از کارهایش را نیز به تو اطلاع نمی‌دهد!»

گابریل از جا بلند شد و گفت: «این ملاقات در اینجا خاتمه پیدا می‌کند!»

تنچ در حالی که بقیه مدارک پاکت را درمی‌آورد، گفت: «برعکس! من فکر می‌کنم که این ملاقات تازه شروع شده است!»

۴۴

ریچل پس از پوشیدن لباس مخصوص در «سالن اقدامات» هابیسفر، شبیه فضانوردان شده بود. لباس سراسری سیاه رنگ و دولایه با کلاه و

عایق مخصوص که در بین دو لایه‌ی آن، کانال‌هایی وجود داشت که ماده‌ای ژلاتینی در آن‌ها پمپ می‌شد تا بتواند در هر شرایطی درجه حرارت بدن را حفظ کند. ضمناً لایه‌ی خارجی لباس این قابلیت را داشت که باد شود تا در صورت افتادن در اقیانوس، بتواند فرد را تا رسیدن کمک روی سطح آب نگه دارد.

در حالی که ریچل کلاه را روی سر و صورت خود می‌کشید و زیپ آن را می‌بست، چشمش به مدیر کل ناسا افتاد که ایستاده و با نگرانی به آن‌ها چشم دوخته بود.

برای جلوگیری از هرگونه اتفاقی، با پیشنهاد و پافشاری نورا منگور، آن چهار نفر مجبور شدند آن لباس‌ها را بپوشند. سپس با نظارت نورا ماده‌ی ژلاتینی از کپسولی به لباس آن‌ها تزریق و همین باعث شد لباس کاملاً به تن آن‌ها بچسبد و نورا توضیح داد که خوبی این لباس‌ها در این است که در اثر سقوط روی جای سفت هم، شخص را از هر صدمه‌ای حفظ می‌کنند. سپس از آن‌ها خواست که ابزارهای لازم را نیز به حلقه‌های لباس خود بیاویزند.

ریچل در حالی که خود را با آن ابزارها مجهز می‌کرد، از نورا پرسید: «همه‌ی این تشریفات برای این است که ما دو‌یست متر از این محیط دور شویم؟»

نورا جواب داد: «تو خودت خواستی همراه ما بیایی و حالا برای حفظ جان‌ت هم که شده، باید از قوانین مواجهه با طبیعت یخی، پیروی کنی!»

تولاند با نگاهی که حاکی از نگرانی برای ریچل بود، گفت: «اگر ناراحت هستی بهتر است همین جا بمانی تا ما برگردیم!»

ریچل گفت: «دویست متر که راهی نیست! نگران نباش!»
 تولاند جواب داد: «من همیشه آب را به یخ ترجیح می‌دهم!»
 ریچل گفت: «من از هر دو متنفرم! چون در بیچگی هنگام پاتیناژ
 روی سطح دریاچه‌ی یخ زده، یخ شکست و من به داخل دریاچه
 افتادم.»

تولاند با دلسوزی نگاهی به ریچل انداخت و گفت: «متأسفم! به
 من قول بده که پس از این ماجرا روزی به کشتی اکتشافی من به نام
 «گویا» بیایی تا من نظرت را نسبت به ترس از آب کاملاً عوض کنم!»
 ریچل با علاقه گفت: «اگر از اینجا نجات پیدا کنیم، حتماً این کار
 را خواهم کرد!»

نورا با غضب گفت: «خیال دارید حرکت کنید یا می‌خواهید من
 برای شما دو نفر شام با شمع روشن روی میز شام‌تان سفارش بدهم؟»

۴۵

گابریل آشه نمی‌دانست با آن مدارکی که ماجوری تنچ به او داده بود،
 چه کند؟ آن مدارک شامل صورت حساب‌ها، متن تلفن‌ها، نامه‌ها و
 فکس‌هایی بود که ثابت می‌کردند سناتور سکستون مخفیانه با
 شرکت‌های خصوصی فضایی، تماس داشته است.

تنچ چند قطعه عکس هم به گابریل داد و گفت: «فکر می‌کنم که
 تو این‌ها را ندیده باشی!»

عکس اول سناتور را در حال پیاده شدن از یک تاکسی در یک
 پارکینگ زیرزمینی نشان می‌داد. گابریل با تعجب گفت: «ولی سناتور
 از تاکسی متنفر است و هیچ وقت تاکسی سوار نمی‌شود!»

در عکس بعدی سناتور در حال سوار شدن به یک فورد سفید رنگ و شخصی داخل فورد منتظر او بود. گابریل که با دیدن آن عکس‌ها نسبت به حقیقی بودنشان، مظنون شده بود، پرسید: «این آقا کیه؟»

تنج جواب داد: «آدم مهمی در سندیکای شرکت‌های خصوصی پیش‌تازان فضایی است که دولت از مداخله‌ی آن‌ها در فضا به خاطر سودجویی جلوگیری می‌کند. این سندیکا در حال حاضر بیش از صد عضو دارد که بعضی از آن‌ها ثروت‌های سرشاری دارند و منتظرند که لایحه‌ی ترغیب تجاری کردن فضا به تصویب برسد!»

گابریل تازه متوجه شد که چرا سناتور در ظاهر از نزدیک شدن به آن‌ها خودداری و با این حال سندیکا از تبلیغات انتخاباتی سکستون حمایت می‌کند. این سندیکا به تازگی اعلامیه‌ی پرخرجی علیه ناسا در روزنامه‌ها به چاپ رسانده و ادعا کرده بود که انحصاری کردن فعالیت‌های فضایی از سوی ناسا غیرقانونی است چون با وجود ضررهای غیرقابل جبرانی که به بودجه‌ی مملکت وارد می‌کند، مانع فعالیت سایر رقبا مثل شرکت‌های خصوصی می‌شود و هرگاه شرکت‌های مخابراتی بخواهند ماهواره‌ای به فضا بفرستند، اگر یک شرکت خصوصی برای فرستادن آن ماهواره پیشنهادی برابر پنجاه میلیون دلار داشته باشد، ناسا همان کار را با بیست و پنج میلیون دلار انجام می‌دهد تا رقبا را از میدان به در کند. و این در حالی است که مخارج ناسا به مراتب از شرکت‌های خصوصی بیشتر است ولی چون ضرر را مالیات دهندگان متقبل می‌شوند، ناسا هیچ ابایی از متضرر شدن ندارد.

تنچ گفت: «این عکس نشان می‌دهد که کاندیدای تو با نماینده‌ی سندیکای شرکت‌های فضایی خصوصی، مخفیانه ملاقات کرده است. به علاوه بعضی از مدارکی که روی این میز هستند، کپی مکاتبات داخلی با اعضای سندیکا است که ثابت می‌کند هر عضوی متناسب با سرمایه‌ی خود مبلغی به صندوق سندیکا ریخته است که مجموع آن به حساب‌هایی که تحت کنترل سکستون هستند، واریز می‌شود. در حقیقت این شرکت‌ها از سکستون حمایت می‌کنند که انتخابات را ببرد و به عقیده‌ی من تنها دلیل حمایت آن‌ها این است که سکستون پس از رسیدن به مقام ریاست جمهوری لایحه‌ی ترغیب تجاری کردن فضا را تصویب، یا به عبارت دیگر ناسا را ملی کند.»

گابریل به کاغذهایی که روی هم انباشته شده بودند، با شک و تردید نگاه کرد و چون نتوانست خود را قانع کند که سکستون پنهان از او دست به چنین کارهایی زده باشد، گفت: «شما می‌خواهید بگویند که کاخ سفید مدارکی مبنی بر رشوه گرفتن سناتور سکستون دارد و به دلایلی نمی‌خواهد این مدارک را بر ملا کند؟»

«نظر خودت چیست؟»

گابریل به چشمان تنچ زل زد و گفت: «تصور من این است که شما با سوابقی که دارید، مدرک‌سازی کرده‌اید و آن عکس‌ها هم کاریکی از کارمندان متخصص کامپیوتر شماست که با کمک فتوشاپ آن‌ها را ساخته است.»

«البته من اقرار می‌کنم که چنین کارهایی ممکن هستند، ولی واقعیت ندارند!»

«اگر واقعیت ندارند! توضیح بدهید که شما این همه مدرک

خصوصی شرکت‌ها را از کجا آورده‌اید؟ اگر یکی دو تا بودند می‌شد ادعا کنید که یکی از کارمندان سندیکا را به ترتیبی قانع کرده‌اید که آن‌ها را بدزدد. اما این همه مدرک آن هم از مؤسسات مختلف؟ این کار حتی از قدرت کاخ سفید هم خارج است!»

«حق با توست! ولی این مدارک را کسی برای ما به عنوان هدیه فرستاده است!»

گابریل در ناباوری باقی ماند و تنج اضافه کرد: «من فقط می‌توانم بگویم که پرزیدنت دوستان و طرفداران زیادی دارد که نمی‌خواهند او از مقام خود کنار برود. یادت باشد کاندیدای تو پیشنهاد کرده است که از بودجه‌ی بسیاری از مؤسسات که بیشتر آن‌ها در واشنگتن هستند، بزند. بدون شک سناتور سکستون با «اف - بی - آی» و بودجه‌ی هنگفت آن، هیچ‌گونه همدردی‌ای ندارد. شاید بعضی از افراد از پرزیدنت شدن او دل‌خوشی نداشته، این عکس‌ها را گرفته‌اند و به اداره‌ی مالیات هم داده‌اند.»

گابریل می‌دانست که اگر مالیاتچی‌ها و اف - بی - آی بخواهند، قادرند هرکاری را که لازم می‌دانند به‌طور قانونی انجام دهند. ولی چون هنوز کاملاً قانع نشده بود پرسید: «پس چرا این مدارک را منتشر نمی‌کنید؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«چون این مدارک را به صورت غیرقانونی به دست آورده‌اید!»
 «این که ما این مدارک را از کجا به دست آورده‌ایم، کوچک‌ترین اهمیتی ندارد!»

«البته که اهمیت دارد! چون این مدارک در دادگاه قابل استفاده

نیستند.»

«کدام دادگاه؟ کی حرف از دادگاه زد؟ ما این مدارک را به ترتیبی به روزنامه‌ها می‌رسانیم و آن‌ها عکس‌ها را به انضمام مدارکی که نشان دهنده‌ی گرفتن رشوه است چاپ کرده و توضیح می‌دهند که توسط یک منبع معتبر به آن‌ها رسیده است. چه منبعی از این معتبرتر می‌خواهی که سناتور تعطیل کردن ناسا را رسماً اعلام کرده است؟ و در این صورت این سناتور است که باید بی‌گناهی خود را ثابت کند!»

گابریل می‌دانست که همه‌ی این کارها ممکن است ولی هنوز یک سوال در ذهنش باقی مانده بود: «پس چرا مدارک را به روزنامه‌ها نفرستاده‌اید؟»

برای این که این کار، یک فعالیت انتخاباتی منفی است. پرزیدنت قول داده است که تا آخرین لحظات ممکن، هیچ‌گونه فعالیت منفی انجام ندهد!

«بله! البته! شما می‌خواهید من باور کنم که پرزیدنت آن‌قدر پایبند اخلاق است که نمی‌خواهد مردم فکر کنند که او فعالیت منفی کرده است؟»

«نه! در واقع فعالیت‌های منفی، عواقب خوبی برای کشور ندارند چون اعتماد مردم را نسبت به سنا و سازمان‌های دولتی از بین می‌برند. مردم آمریکا باید به دولت و رهبر خود، اعتماد داشته باشند. رو کردن دست سکستون باعث خواهد شد که یک سناتور عالی رتبه و عده‌ای از مدیران شرکت‌های فعال در صنایع فضایی به زندان افتاده، مردم نسبت به رهبران خود بد بین شوند.»

با این که سخنان تنج منطقی به نظر می‌رسید، گابریل پرسید:

«ولی کجای این حرف‌ها به من مربوط می‌شود؟»

«خلاصه‌ی مطلب این است که کاندیدای تو به جرم تأمین غیرقانونی بودجه‌ی فعالیت‌های انتخاباتی، از سنا اخراج شده و به زندان خواهد افتاد!» سپس تنج قدری تأمل کرد و ادامه داد: «مگر این که...»

گابریل که در آن لحظه شیطنت را در چشمان تنج می‌دید، پرسید: «مگر این که چی؟»

«مگر این که تو تصمیم‌گیری به ما کمک کرده و از این اتفاقات جلوگیری کنی!»

پس از مدتی سکوت ناراحت‌کننده، تنج پُک دیگری به سیگار خود زد و در حین سرفه گفت: «گوش کن! من به سه دلیل تصمیم گرفتم که این اتفاقات ناگوار را با تو در میان بگذارم. اول این که زاک هنری به تمام معنا یک جنتمن است و صلاح ملت را بر صلاح شخصی خود ترجیح می‌دهد. دوم این که کاندیدای تو آن چنان که تو فکر می‌کنی قابل اعتماد نیست و سوم این که از تو بخواهم پیشنهاد مرا بپذیری!»

«چه پیشنهادی؟»

«پیشنهاد من این است که با یک اقدام وطن‌پرستانه جلوی پیش‌آمدهای ناگواری را که ممکن است رخ دهد بگیری! تو در موقعیتی هستی که می‌توانی خدمت بزرگی برای مملکت انجام دهی و ممکن است جایی هم در تیم ریاست جمهوری برایت باز کند!»

«جایی در تیم ریاست جمهوری؟ خانم تنج باید به شما اطلاع بدهم که من به این دلیل با سناتور سکستون، همکاری می‌کنم که با

سیاست‌های او در اداره‌ی مملکت موافقم! اگر پرزیدنت زاک هنری می‌خواهند سیاست و پیشبرد در انتخابات را با دادن رشوه دنبال کند، من سهمی در تیم او نمی‌خواهم. و اگر شما مدرکی علیه سناتور سکستون دارید بهتر است آن را به مراجع قانونی بدهید! و مطمئن باشید که من در تله‌ی شما نخواهم افتاد.»

تنچ با کسالت آهی کشید و گفت: «گابریل! تأمین غیرقانونی مخارج تبلیغاتی کاندیدای تو، حقیقی است. من متأسفم که تو ندانسته به او اعتماد داری. ولی حقیقت این است که من و پرزیدنت اگر لازم باشد، دست او را رو می‌کنیم که رسوایی بزرگی به بار خواهد آورد. این اقدام باعث خواهد شد که چندین شرکت معتبر به خاطر قانون شکنی، تعطیل و تعداد زیادی کارگر و کارمند بیکار شوند! من و پرزیدنت امیدواریم که از راه‌های دیگری که لطمه و عواقب اجتماعی کمتری داشته باشد، فقط سناتور سکستون را بی‌اعتبار کنیم! و آن چه ما پیشنهاد می‌کنیم این است که تو اقرار کنی که با سناتور سکستون روابط نامشروع داشته‌ای!»

گابریل خشکش زد و با خود فکر کرد که این اتفاق فقط یک بار افتاده و غیرممکن است آن‌ها مدرکی در این باره داشته باشند. به همین خاطر گفت: «خانم تنچ تصورات شما هیچ پایه و اساسی ندارند!»

«منظورت کدام تصور است؟ این که با سناتور روابط نامشروع داشته‌ای یا این که امیدواریم با رها کردن کاندیدای خودت موافقت کنی؟»

«هر دو!»

تنچ از جا برخاست گفت: «فعلاً یکی از آن‌ها را کنار می‌گذاریم.»
و بعد دوباره به سمت گاوصندوق رفت و این بار پاکتی قرمز رنگ از آن بیرون آورد که با مهر کاخ سفید مهور شده بود. سپس در پاکت را باز کرد و محتویات آن را روی میز، جلوی گابریل خالی کرد.
در حالی که او عکس‌ها را روی میز می‌ریخت، گابریل در ذهن خود می‌دید که تمام آینده‌اش روی سرش خراب می‌شود.

۴۶

بیرون هابیسفر چنان باد سرد و سریعی می‌وزید که تولاند به عمرش در دریا ندیده بود. صفحه‌ی یخی‌ای که آن‌ها روی آن در حرکت بودند، سرایشی ملایمی به سمت دریا داشت که حدود سه کیلومتر از آن‌ها دور بود. با وجودی که برای جلوگیری از لیز خوردن، کفش‌هایی به پا داشتند که کف آن با میخ مجهز شده بود، تولاند می‌ترسید که آن باد وحشتناک، آن‌ها را تا دریا براند و به نظرش رسید که تعلیمات دو دقیقه‌ای نورا منگور برای حفظ امنیت بر روی یخ، به هیچ وجه کفایت نمی‌کند. نورا در هابیسفر، یک کلنگ کوچک به قلاب کمر آن‌ها وصل کرده و گفته بود: «این وسیله‌ای است که جان شما را در صورت گرفتار شدن در باد شدید و لیز خوردن روی یخ، نجات خواهد داد.» پس از گفتن این کلمات همه از هابیسفر بیرون آمدند و در آن تاریکی بعد از ظهر به سوی مقصد به راه افتادند.

در حال حاضر آن‌ها روی صفحات یخ، در حالی که با طنابی به هم وصل بودند، به خط مستقیم پشت سر هم و به فاصله ده متر از یک دیگر - نورا به عنوان لیدر پیشاپیش گروه، بعد از او کورکی، سپس ریچل و در آخر تولاند به عنوان حامی گروه - حرکت می‌کردند. روی

هم رفته تولاند از این سفر که به نظرش مثل سفر بر روی یکی از سیارات ناشناخته‌ی فضا بود، هیچ احساس خوبی نداشت. چون ماه پشت ابرهای تیره مخفی شده بود، باد قطبی با سرعتی که رو به افزایش بود می‌وزید و تولاند را از پشت سر، به سوی هدف و جهتی که برایش مانوس نبود، هل می‌داد. افکار تولاند آرامش را از او سلب کرده بود. چون مدیر کل ناسا که با آن شرایط جوی آشنایی داشت، پافشاری کرده بود که جان چهار نفر را به جای دو نفر به خطر بیندازد. به خصوص این که آن‌ها تنها نفرات بخش خصوصی بودند و ریچل و کورکی مطلقاً با کارهای تحقیقاتی این چینی آشنایی نداشتند. او در حقیقت به عنوان کاپیتان این کشتی، نسبت به همه احساس مسئولیت می‌کرد.

نورا با صدایی که در میان وزش باد به سختی شنیده می‌شد، گفت: «پشت سر هم و دنبال سورتمه حرکت کنید!» و منظورش سورتمه آلومینیومی‌ای بود که وسایل تحقیقاتی و امنیتی خود را با آن حمل می‌کرد. تمام وسایل او به انضمام یک سری باتری اضافه، نورافکن قوی که با باتری کار می‌کرد و برای روشن کردن راه جلوی سورتمه نصب شده بود و فشفشه‌های امنیتی، همه در زیر چادری پلاستیکی بسته‌بندی شده و با وجود سنگینی بار، سورتمه به راحتی روی یخ لیز می‌خورد و در جهتی که نورا می‌خواست حرکت می‌کرد. سورتمه طوری ساخته شده بود که حتی در سرآشوبی‌های تند، قابل کنترل باشد.

تولاند به پشت سر خود نگاه کرد و متوجه شد که از هابیسفر فقط طاق آن قابل رؤیت است و اگر ده بیست متر دیگر جلو بروند، در آن

تاریکی چیزی از هابیسفر نخواهند دید. به همین خاطر با صدای بلند پرسید: «کسی می‌داند راه برگشت را چگونه باید پیدا...؟»

هنوز حرف تولاند تمام نشده بود که یک فشفشه در دست نورا روشن شد و تا شعاع ده متری اطراف او را روشن کرد. سپس نورا به کمک کلنگ خود سوراخی در یخ ایجاد کرد، فشفشه را داخل سوراخ گذاشت و گفت: «این فشفشه تا یک ساعت دیگر روشنایی خواهد داد و این مدت کافی است که ما کارمان را تمام کرده با توجه به نور آن، راه را پیدا کنیم!»

با گفتن این کلمات، نورا به راه خود ادامه داد و به سوی مقصد پیش رفت.

۴۷

گابریل آشه، سرافکنده از مشاهده‌ی عکس‌هایی که او و سناتور را نشان می‌داد که با خوشحالی یک دیگر را بغل کرده‌اند، به سرعت از دفتر تنچ بیرون آمد. گابریل نمی‌توانست تصور کند آن عکس‌ها چه موقع و چه‌طور گرفته شده‌اند، اما یقین داشت که آن‌ها حقیقی هستند.

مارجوری تنچ به دنبال گابریل از دفتر بیرون آمد و در حالی که پاکت قرمز رنگ حاوی عکس‌ها را با خود حمل می‌کرد، خودش را به او رساند و گفت: «من از عکس‌العمل تو، چنین تصور می‌کنم که این عکس‌ها حقیقی هستند! این‌طور نیست؟» به نظر می‌رسید که مشاور ارشد پرزیدنت، خانم تنچ، از این موقعیت لذت می‌برد و گفت: «در این صورت، باید باور کنی که بقیه‌ی مدارک ما نیز - که از همین منبع آمده‌اند - حقیقی‌اند.»

گابریل بر سرعت خود افزود و با خود فکر می‌کرد؛ پس این در خروجی کجاست؟

تنچ با آن لنگ‌های درازش از تعقیب او باز نماند و گفت: «سناتور سکستون در تلویزیونی که بیننده‌ی جهانی دارد، قسم خورد که روابطش با تو فقط در محدوده‌ی کاری بوده است و نقش خود را چنان قشنگ بازی کرد که باور کردنی بود. من در دفترم یک نوار ویدیویی هم از آن مصاحبه‌ی تلویزیونی دارم، دوست داری نوار را ببینی تا خاطرات تجدید شوند؟»

گابریل برای تجدید خاطرات احتیاجی به دیدن نوار نداشت و آن مصاحبه‌ی تلویزیونی را به خوبی به یاد می‌آورد. چون سکستون چنان محکم موضوع را انکار کرده بود که حتی رسانه‌ها هم، دست از تعقیب مسأله برداشته بودند.

تنچ با لحنی که رضایت کامل در آن پیدا بود، گفت: «متأسفانه سناتور سکستون چشم در چشم مردم به آن‌ها دروغ گفته است و مردم حق دارند که از حقایق مطلع شوند و خواهند شد! چون من شخصاً و به هر ترتیبی آن‌ها را مطلع خواهم کرد. منتهی فکر کردم بهتر است این اطلاعات از جانب تو آمده باشند!»

گابریل ناباورانه پرسید: «شما خیال می‌کنید من به شما کمک می‌کنم تا کاندیدای مرا نابود کنید؟»

تنچ چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «گابریل! تو متوجه نیستی! من دارم به تو فرصتی می‌دهم که از یک جنجال جلوگیری کنی، می‌توانی با امضای یک اقرارنامه حقایق را بازگو و خودت را از سناتور و دروغ‌های او جدا کنی و از این ماجرا سرافراز بیرون بیایی!»

گابریل ایستاد و پرسید: «چی؟»

«مسلم است که با در دست داشتن اقرارنامه‌ی امضا شده، ما می‌توانیم بدون سرو صدا با سناتور کنار بیایم! پیشنهاد من سراسر است. تو این اقرارنامه را امضا کن و من قول می‌دهم که این عکس‌ها علنی نشوند!»

«شما یک اقرارنامه می‌خواهید؟»

«از نظر قانونی باید یک شهادت‌نامه باشد! ولی ما در کاخ سفید یک دفتر تأیید امضا داریم و مسایل ساده‌تر حل می‌شوند!»

گابریل دوباره به راه افتاد و گفت: «شما احتیاج به یک روانشناس دارید!»

تنیچ که به همراه او می‌رفت گفت: «گابریل! در هر صورت سناتور سکستون سرنگون خواهد شد. من می‌خواهم این فرصت را به تو بدهم که عکس بدن لختت از روزنامه‌ها و انظار دور بماند! پرزیدنت آدم معقولی است و دلش نمی‌خواهد که این عکس‌ها منتشر شوند و اگر تو اقرارنامه را امضا کنی، همه را از درد سر نجات خواهی داد!»

«من خریدنی نیستم!»

«اما بدون شک کاندیدای تو خریدنی است! او مرد خطرناکی است و هنوز به قدرت نرسیده، قانون شکنی کرده است!»

«چطور می‌توانید او را قانون شکن بنامید در حالی که خودتان به طور غیرقانونی وارد دفتر مردم شده و غیرقانونی عکس گرفته‌اید؟»

«قبلاً هم به تو گفتم که ما هیچ‌گونه دخالتی در تهیه‌ی این مدارک نداشته‌ایم! این عکس‌ها هم از همان منبعی آمده‌اند که سایر مدارک آمده و به نظر می‌رسد که کسی شما را از نزدیک تحت نظر

گرفته است!»

هنگامی که گابریل کارت امنیتی خود را از سینه‌ی لباسش باز کرد و روی میز مأمور امنیتی انداخت، تنج هنوز به دنبال او می‌آمد و گفت: «خانم آشه! تو باید سریع تصمیم بگیری! یا باید یک شهادت‌نامه‌ی امضا شده به من بدهی یا امشب ساعت هشت، پرزیدنت همه چیز را در کنفرانس مطبوعاتی برملا خواهد کرد، باور کن وقتی مردم بفهمند که تو ساکت نشسته و دروغ‌های سکستون را نادیده گرفته‌ای، تو و آینده‌ات هم در همان آتشی که دامن‌گیر سکستون می‌شود، خواهید سوخت!»

گابریل نزدیک در خروجی بود و به رفتن ادامه داد.

در حالی که تنج پاکت عکس‌ها را جلوی پای او می‌انداخت، گفت: «گابریل! عزیزم فکر کن و به هوش باش! این عکس‌ها را با خودت ببر چون ما هرچه دلت بخواهد از آن‌ها داریم! فقط فراموش نکن که شهادت‌نامه باید قبل از ساعت هشت شب روی میز من باشد!»

۴۸

افکار ریچل سکستون از اتفاقات پیش آمده نظیر سنگ آسمانی، موجودات فسیل‌ساز در آب حوضچه، تأکید نورا بر این که با آن همه نمونه‌ای که حضر کرده بود، اگر یخ‌های آب شور در نمونه‌ها موجود بود، به چشم می‌خورد و بعد پیشنهاد راه اثبات نظریاتش، همه و همه باعث شد که لرزشی تمام وجودش را فراگیرد.

تا به حال چهار فشفشه‌ی راهنما نصب شده بود و آن‌ها چنان به خط مستقیم با هم ارتباط داشتند که ریچل را به تحسین نورا در

تخصصش، واداشت. ناگهان مثل آب یابی که نقطه‌ای را روی زمین مشخص کرده و بگوید که در اینجا آب هست، نورا ایستاد و گفت: «اینجا، محل کار ما است.»

ریچل برگشت و به سرایشی پشت سرشان نگاه کرد و متوجه شد که هابیسفر به هیچ وجه قابل رؤیت نیست. نورا که متوجه شده بود، ریچل با نگرانی پشت سرش را نگاه می‌کند، گفت: «دلیل دیگری که من گذاشتم سورتمه در جلو حرکت کند، این بود که اجازه دهم سورتمه تحت تأثیر نیروی جاذبه و بدون دخالت من پیش برود و نیروی جاذبه آن را در این شیب، به خط مستقیم به جلو ببرد.»
تولاند به صدای بلند گفت: «حقه‌ی خوبی بود! کاش می‌شد در دریا هم چنین کاری کرد.»

ریچل برگشت که بگوید اینجا هم دریا است که متوجه شد در یک چشم به هم زدن، اولین فشفشه خاموش شد. ولی لحظه‌ای بعد دید که فشفشه دوباره روشن شده است. به همین خاطر با احساس ناراحتی گفت: «نورا! می‌دانستی که خرس‌های قطبی در این منطقه زندگی می‌کنند؟»

نورا که داشت آخرین فشفشه را در یخ فرو می‌کرد، یا صدای ریچل را نشنید و یا نشنیده گرفت. ولی تولاند با صدای بلند گفت: «خوراک خرس‌های قطبی شیرهای دریایی هستند و به انسان کاری ندارند مگر این که انسان به محدوده‌ی آنها تجاوز کند!»

ریچل که یادش نبود کدام قطب، خرس و کدام یک پنگوئن دارد، پرسید: «مگر خرس‌های قطبی مخصوص قطب شمال نیستند؟»
تولاند با فریاد گفت: «نه! قطب شمال پنگوئن دارد!»

نورا با توسل به زور، سعی کرد سورتمه را چند قدم در سربالایی به عقب براند و بعد طنابی را که ترمزهای سورتمه را کنترل می‌کرد، کشید و میخ‌های ترمز در یخ فرورفت و سورتمه در جای خود ایستاد. سپس با صدایی فریاد مانند گفت: «وقت آن رسیده که کارمان را شروع کنیم.» و سعی کرد پیچ خروسک‌های نگه دارنده روکش پلاستیکی وسایل درون سورتمه را از سمتی که مخالف وزش باد بود، باز کند. ریچل برای این که کمکی کرده باشد، مشغول باز کردن پیچ خروسک‌های طرف دیگر سورتمه شد ولی ناگهان فریاد نورا بلند شد که گفت: «به آن طرف دست نزن! چون اگر پیچ آن طرف را باز کنی، باد داخل روکش افتاده و سورتمه را چنان از جا خواهد کند که هیچ قدرتی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد.»

ریچل از سورتمه فاصله گرفت و گفت: «متأسفم!»

نورا با صدای بلند گفت: «مایک به من کمک کن این دستگاه را پیاده کنیم.»

تولاند کمک کرد که نورا دستگاه رادار نفوذ کننده در زمین را پیاده و آن را روی یخ مستقر کند. کورکی پرسید: «این «رادار» است؟»
نورا جواب داد: «بله! رادار نفوذ کننده در زمین! این دستگاه قادر است حتی اگر ذره‌ای یخ نمک دار در این جا باشد، نشان دهد! در حقیقت این دستگاه امواج الکترومغناطیسی به درون یخ می‌فرستد. این امواج با موانع مختلف برخورد کرده، برمی‌گردند. اما انعکاس امواج از بلورهای یخ با وزن مختلف، متفاوت است و چون آب نمک به صورت رگه‌هایی در آب شیرین نفوذ کرده و یخ زده است، امواج

متفاوت به صورت رگه‌ای روی دستگاه ثبت‌کننده‌ی امواج منعکس شده، ثبت می‌شود و بدین ترتیب خواهیم فهمید که آیا آب شور دریا در این یخ‌ها نفوذ کرده است یا نه؟»

نورا دستگاه را روشن کرد و گفت: «ما تا چند دقیقه‌ی دیگر نتیجه‌ی کاوش خود را روی ورقه‌ی چاپ شده‌ای که از دستگاه بیرون می‌آید خواهیم دید. نقاطی که خاکستری رنگ باشند نشان دهنده‌ی وجود یخ نمک دار دریا هستند.»

تولاند با تعجب پرسید: «این جا کاغذ چاپ شده خواهیم گرفت؟»

نورا به کابلی که از دستگاه رادار به داخل سورتمه رفته و به دستگاهی که هنوز در پناه روکش پلاستیکی بود، اشاره کرد و گفت: «آن دستگاه چاپگر است! من فقط باید دستگاه فرستنده‌ی امواج رادار را در راستای حوضچه‌ی استخراج سنگ آسمانی، میزان کنم.» ولی به محض این که به عقب برگشت تا مسیر فشفشه‌ها را نگاه کند، متوجه شد که نور نزدیک‌ترین فشفشه خاموش شده است. اما پیش از این که نگران شود دوباره نور فشفشه به چشمش خورد و دانست که کسی یا چیزی از جلوی آن عبور کرده است. ولی چه چیزی یا چه کسی؟ سپس نورا فکر کرد که ممکن است وجدان مدیر کل ناسا از این که آن‌ها را بدون محافظ روانه کرده است، ناراحت شده و چند نفر محافظ برای آن‌ها فرستاده باشد. بنابراین به دستگاهی که حالا در جهت مناسب تنظیم شده بود نگاه کرد و کلیدی را زد. دستگاه به مدت کوتاهی، صدایی شبیه صدای زنبور درآورد و بعد نورا کلید را به جای اولش بازگرداند و گفت: «خوب! تمام شد!»

کورکی پرسید: «همین بود؟»

نورا جواب داد: «قسمت مهم کار در پیدا کردن محل و تنظیم جهت دستگاه بود! بقیه‌اش بیش از چند ثانیه طول نمی‌کشد.»
در این فاصله دستگاه چاپگر به کار افتاد و کاغذی کلفت و پیچ خورده از آن خارج شد. پس از بیرون آمدن کاغذ، نورا آن را برداشت نزدیک نور فشفشه نگه داشت تا همه آن را خوب ببیند و پیش خود فکر کرد هم‌اکنون همه خواهند دید که آب شور دریا در این طبقات یخی نفوذ نکرده است.

همه دور نورا جمع شدند و نورا دو سر کاغذ را گرفت و باز کرد. ولی با اولین نگاه در جا خشکش زد و فریاد کشید: «وای خدای من!»
نورا به کاغذ زل زده بود نمی‌توانست باور کند که چه می‌بیند. ولی همان طور که انتظار می‌رفت، کاغذ یک اسکن کامل و روشن از حوضچه‌ی استخراج سنگ را نشان می‌داد که شبیح جسد یک انسان در آن دیده می‌شد. او که نزدیک بود خونش منجمد شود، فریاد زد: «یک جسد در آب حوضچه دیده می‌شود.»

همه با تعجب به کاغذ چشم دوختند و نورا توجهش به سایه‌ای که دور و بر جسد بود جلب شد و فهمید که این باید پوشش بلندی باشد که صاحب جسد به تن داشته است. سپس زیر لب گفت: «این مینگ است! شاید لیز خورده و به داخل حوضچه افتاده است!»

نورا منگور انتظار دیدن مینگ را در آن حوضچه نداشت اما هنگامی که با دقت به یخ کف حوضچه نگاه کرد، بیشتر به تعجب افتاد. ابتدا فکر کرد هنگام برداشتن اسکن، اشتباهی رخ داده است ولی پس از این که بیشتر دقت کرد، متوجه‌ی نکته‌ی دیگری شد و زیر

لب گفت: «ولی این غیر ممکن است!»

ناگهان ذهنش جرقه‌ای زد و برای مدتی مینگ را به طور کلی فراموش کرد. نورا فهمید که آب شور از کجا به حوضچه سرایت کرده است و برای این که تعادل خود را کاملاً از دست ندهد، روی یخ‌ها زانو زد. نفسش به سختی در می‌آمد و در حالی که کاغذ را هنوز در دست‌هایش نگه داشته بود، زیر لب گفت: «چنین چیزی اصلاً به ذهن من خطور نکرده بود.»

سپس از فرط خشم نیرو گرفت، سرش را بالا آورد و به طرف هابیسفر نگاه کرد و فریاد زد: «ای حرامزاده‌ها!»

در تاریکی و به فاصله‌ی پنجاه متری، دلتا - وان با تلفن همراه به رئیس‌شان گفت: «آن‌ها می‌دانند.»

۴۹

نورا منگور هنوز روی یخ زانو زده بود. تولاند ورقه را از دست لوزان او گرفت و در حالی که از دیدن جسد مینگ شوکه شده بود، سعی کرد باقی ماجرا را از روی آن ورقه‌ی چاپ شده توسط چاپگر رادار، کشف کند. ابتدا به تصویر برشی از حوضچه‌ی استخراج سنگ نگاه کرد و متوجه شد که تمام یخ‌های اطراف حوضچه در تصویر، سفید رنگ است. بعد در نزدیکی‌های کف حوضچه، چشمش به جسد غوطه‌ور مینگ افتاد. کمی پایین‌تر از جسد، کف یخ بسته‌ی حوضچه بود. تولاند ناگهان متوجه شد که رنگ یخ کف حوضچه به صورت ستونی عمودی و به قطر تقریبی حوضچه، تا آب دریا خاکستری است.

ریچل که از پشت سر تولاند به تصویر نگاه می‌کرد، گفت: «وای خدا! به نظر می‌رسد که ستون یخی موجود در زیر سنگ آسمانی تا آب اقیانوس ادامه دارد!»

تولاند خشکش زده بود و نمی‌توانست باور کند که چه می‌بیند و کورکی هم وضع بهتری نداشت.

نورا با صدای بلند گفت: «یخ طبقات میلن را از زیر سوراخ و سنگ را در آن نقطه مستقر کرده‌اند!»

گرچه روحیه‌ی ایده‌الیستی تولاند نمی‌خواست واقعیت را بپذیرد، ولی روحیه علمی بر او غالب شد و به تحلیل مسأله پرداخت و گفت: «گذاشتن سنگ در آن موقعیت کار مشکلی نیست. چون من هم با زیر دریایی یک نفره‌ام می‌توانم این کار را انجام دهم. همه می‌دانند که اجسام در آب به خصوص در آب نمک، وزن کمتری دارند. من می‌توانم با زیر دریایی‌ام از زیر طبقات شناور میلن، یخ را تا حدی که می‌خواهم سوراخ کنم. بعد سنگ را با بازوهای زیر دریایی، تا آن جا که سوراخ شده بالا ببرم. ناگفته نماند که این کار را می‌توان با بالن هم انجام داد. بدین معنی که سنگ را روی یک بالن قرار داده و بالن را باد می‌کنند. بالن سنگ را تا انتهای سوراخ بالا خواهد برد. رفته‌رفته که آب دریا در اطراف سنگ یخ می‌زند، کم‌کم باد بالن را خالی می‌کنند و هنگامی که سنگ کاملاً توسط یخ احاطه شد، بالن را بیرون می‌آورند تا یخ سوراخ را هم کاملاً مسدود کرده و روی این تزویر را بپوشانند.»

ریچل پرسید: «ولی چرا؟ چرا باید از این کارها بکنند؟» بعد رو کرد به نورا و پرسید: «نورا! مطمئن هستی که رادار اشتباه نکرده

است؟»

«البته که مطمئن هستم! فقط همین واقعیت می تواند وجود باکتری های فوسفاتس را در آب حوضچه توجیه کند! چون در تصویر، این باکتری ها در آب دریا نیز دیده می شوند!»

کورکی گفت: «این حرف ها همه بی معنی هستند! ناسا یک سنگ آسمانی دارد که حاوی فسیل است، چه فرقی می کند که این سنگ در کجا پیدا شده باشد؟ بنابراین چه احتیاجی هست که آن را زیر یخ قایم کنند؟»

نورا با غضب گفت: «من چه می دانم که آن ها چه افکاری در سر دارند. من فقط می دانم که رادار و چاپگر آن اشتباه نمی کنند! آن ها به ما کلک زده اند و به احتمال قوی این یک سنگ آسمانی نیست و حداکثر حدود یک سال قبل آن را در این نقطه گذاشته اند. چون باکتری ها بیش از یک سال، در یخ دوام نمی آورند!» و مشغول جمع کردن دم و دستگاہ خود شد و رادار را محکم به سورتمه بست. سپس نورا ادامه داد: «ما باید هرچه زودتر برگردیم و داستان را به کسی اطلاع بدهیم. چون ناسا پرزیدنت را فریفته است و قبل از این که او کنفرانس مطبوعاتی امشب را برگزار کند، باید از ماجرا مطلع شود!»

ریچل گفت: «صبر کنید! من فکر می کنم بهتر است که یک اسکن دیگر بگیریم تا اسکن اولیه را تأیید کند وگرنه کسی حرف ما باور نخواهد کرد!»

نورا که سورتمه را برای حرکت آماده می کرد، گفت: «پس از یک نمونه برداری دیگر از یخ کف حوضچه به همه نشان می دهیم که آن یخ ها از آب دریا درست شده اند و همه قبول خواهند کرد که گول

خورده‌اند!»

نورا ترمزهای سورتمه را رها و سورتمه را سر و ته کرد و به راحتی غیرقابل باوری آن را در سربالایی به دنبال خود کشید. سپس با صدای بلند گفت: «برویم! من نمی‌دانم که ناسا چه نقشه‌ای دارد، فقط می‌دانم که نمی‌گذارم از وجود من سوء...»

ناگهان سر نورا منگور پس افتاد، درست مثل این که با چیزی تصادف کرده باشد. بعد صدای فریادی بلند شد و او روی یخ‌ها افتاد. پس از آن بلافاصله کورکی از دردی که در شانه خود حس کرد فریادی زد و روی زمین افتاد.

* * *

لحظه‌ای بعد، یک گلوله به گوش ریچل خورد و بی‌اراده در حالی که تولاند را با خود می‌کشید با هم روی یخ‌ها افتادند.

تولاند فریاد زد: «چه اتفاقی افتاد؟»

ریچل جواب داد: «ممکن است باد ذرات یخ را مانند گلوله به نورا، کورکی و گوش من زده باشد.» بعد با خود فکر کرد که اگر چنین بود، آن‌ها وزش باد شدید را حس می‌کردند. سپس متوجه شد که اطراف آن‌ها با گلوله‌های یخی، به قطر تقریبی یک سانتی‌متر، تگرگ باران شده و بعضی از آن‌ها چنان با شدت به زمین می‌خوردند که ذرات یخ را تا ارتفاع یکی دو متری به بالا می‌پراندند.

ریچل بلافاصله به روی شکم چرخید و با استفاده از میخ‌های موجود در نوک پنجه‌ی کفش‌هایش، خود را به جلو و تنها جای امنی که وجود داشت یعنی کنار سورتمه، رساند. تولاند هم همین کار را کرد و خودش را به پناهگاه رساند. سپس تولاند به نورا و کورکی که

بی پناه بودند نگاه کرد و به ریچل گفت: «آن‌ها را با طنابی که به تو وصل هستند به سمت خودت بکش!» و خودش هم همین کار را کرد. ناگهان جهت باریدن تگرگ تغییر کرد. درست مثل این که طبیعت هدفش را از کورکی و نورا عوض کرده باشد، حالا تگرگ‌ها در اطراف سورت‌مه می‌بارید. یکی از آن تگرگ‌ها روی پوشش سورت‌مه خورده، منعکس شد و روی آستین لباس ریچل افتاد و هنگامی که به آن نگاه کرد، خشکش زد. در یک لحظه حیرتش، تبدیل به وحشت شد و گفت: «این گلوله‌های تگرگ، دست‌ساز هستند. این‌ها از جنس یخ، ولی به شکل یک ساچمه‌ی کره‌ای شکل، با درزی روی محیط کره و به اندازه‌ی یک دانه گیلایس بوده و مطمئناً دست‌سازند! من می‌دانم سلاح‌های جدیدی که مؤسسه‌ی ما در اختیار ارتش قرار داده است، در برف و یخ این گلوله‌ها و در صحرای ماسه‌ای، ماسه را ذوب کرده و گلوله‌ی شیشه‌ای تولید می‌کنند. و اسلحه‌هایی که در آب، گلوله‌های آبی را با چنان فشاری شلیک می‌کنند که قادر است استخوان بدن انسان را بشکند. این‌ها، همه از نوع اسلحه‌های جدیدی به نام سلاح‌های ابتکاری هستند. بزرگ‌ترین حُسن این‌گونه سلاح‌ها در این است که هیچ‌وقت گلوله‌ی آن‌ها تمام نمی‌شود. این گلوله‌ها نیز از همان نوعی هستند که مسلسل برف و یخ را فشرده تبدیل به گلوله کرده و شلیک می‌کند.»

همان‌طور که در سازمان‌های جاسوسی متداول است که می‌گویند: «هرچه بیشتر بدانی، بیشتر خواهی ترسید.» ریچل هم در چنین وضعیتی قرار داشت. اگر او از وجود این سلاح‌ها بی‌خبر بود، هنوز فکر می‌کرد که تگرگ می‌بارد. ولی با آگاهی‌اش نسبت به وجود

سلاح‌های ابتکاری، فهمید که آن‌ها توسط سازمانی بسیار مهم هدف قرار گرفته‌اند که مجاز است این سلاح‌ها را برای آزمایش در میدان جنگ مورد استفاده قرار دهد. به‌خصوص مورد حمله قرار گرفتن از سوی یک سازمان ارتشی مخفی، وحشتی عظیم‌تر در او ایجاد کرد. چون می‌دانست که احتمال زنده بیرون آمدن آن‌ها در این جدال، نزدیک به صفر است.

۵۰

گابریل آشه در قطار زیرزمینی‌ای که از کاخ سفید دور می‌شد درکنجی به تنهایی نشسته بود و پاکت قرمز رنگ مارجوری تنچ را روی دامنش نگه داشته بود. پاکت به قدری سنگینی می‌کرد که گویی یک بار ده تنی را روی زانوهایش حمل می‌کند و در این فکر بود که باید با سکستون حرف بزند. به محض این که قطار از داخل تونل بیرون آمد، گابریل ابتدا به تلفن خصوصی سناتور زنگ زد ولی کسی جواب نداد. سپس به دفتر سکستون زنگ زد و منشی گوشی را برداشت.

گابریل پرسید: «سناتور هست؟»

منشی با کج خلقی گفت: «کجا بودی؟ سناتور داشت دنبالت می‌گشت!»

«من ملاقاتی داشتم که بیش از اندازه طول کشید. ولی باید همین حالا با او صحبت کنم!»

«باید تا فردا صبر کنی چون به آپارتمان خصوصی‌اش رفته است.»

گابریل گفت: «ولی او به تلفن خصوصی خودش هم جواب نمی‌دهد.»

«او امشب را در دفتر ملاقات‌هایش به عنوان وقت شخصی‌اش علامت‌گذاری کرده بود و زودتر از موعود به منزل رفت.»

گابریل می‌دانست که سکستون گفته است؛ شب‌های خصوصی مال خودش است و هیچ‌کس حق ندارد مزاحمش بشود مگر این که ساختمان آتش گرفته باشد!

گابریل تصمیم‌اش را گرفت؛ حالا وقتی است که ساختمان زندگی سناتور در آتش بود. پس به منشی گفت: «یک پیغام از طرف من به او بده!»

«غیرممکن است!»

«موضوع بسیار جدی است و...»

«ولی همان‌طور که گفتم تماس با او عملاً غیرممکن است چون هنگام بیرون رفتن دستگاه پیام‌گیر خود را روی میز انداخت و گفت مطلقاً کسی با او تماس نگیرد.»

گابریل گفت: «بسیار خوب!» و تلفن را قطع کرد.

گابریل چشمانش را بست اما تصور آن عکس‌ها و آینده که روی سرش خراب می‌شد، آرامش را از او سلب می‌کرد. به یاد آورد که تنج به او گفته بود درست عمل کند! و آن شهادت‌نامه را امضا و اقرار کند که با سناتور رابطه‌ی نامشروع داشته است! بعد به این فکر کرد که اگر سناتور عکس‌ها را در روزنامه‌ها ببیند چه خواهد کرد؟ جواب آن شوک آور بود چون می‌دانست که او بلافاصله دروغ گفته و تکذیب خواهد کرد. اگر گابریل به رابطه‌ی خود با سناتور اقرار نمی‌کرد، بدون شک سناتور می‌گفت که حالا عصر عکاسی دیجیتال است و هر نوع عکسی را می‌توان با ویراستاری درست

کرد. این روزها می شود سر یک هنرپیشه‌ی مشهور را روی بدن یک زن نصب کرد و برعکس. گابریل به چشم دیده بود که سناتور قادر است به دوربین تلویزیونی بنگرد و در چشم میلیون‌ها بیننده دروغ بگوید. در این مورد می گفت که کاخ سفید این عکس‌ها را برای آبروریزی او ساخته، تا از برنده شدنش جلوگیری کند. گرچه عکس‌ها واقعی بودند، ولی بی اعتبار کردن آن‌ها کار مشکلی نبود و به همین دلیل کاخ سفید تا به حال عکس‌ها را به روزنامه‌ها نداده بود. این افکار باعث شد گابریل کمی خیالش راحت شود. سپس با خود فکر کرد شاید داستان رشوه گرفتن سناتور هم دروغی باشد. چون مدارک کپی شده بودند و این امکان وجود دارد که کپی را به دلخواه تغییر دهند. عکس سکستون با آن غریبه هم می توانست ساختگی باشد. تنچ مخصوصاً عکس‌های رابطه‌ی نامشروعش با سناتور را به او نشان داده بود که بتواند حقیقی بودن مدارک رشوه‌گیری سناتور را ثابت کند.

گابریل به خود گفت سکستون بی گناه است. کاخ سفید با ترساندن او و وادار کردنش به امضای اقرارنامه دست به قمار بزرگی زده بود. کاخ سفید به این اقرارنامه احتیاج داشت تا بتواند سکستون را خلع سلاح کند.

ولی هنوز مسأله‌ی فرستادن ایمیل از طرف تنچ بر علیه ناسا وجود داشت که گابریل به آن فکر نکرده بود. این نشان می داد که کاخ سفید می خواهد عقاید سکستون علیه ناسا باشد و بدین وسیله سکستون را به دام بیندازد. سپس به این فکر کرد که ممکن است ایمیل‌ها از طرف تنچ نبوده باشند. ممکن است تنچ میج فرستنده را

گرفته، از موضوع استفاده کرده و آخرین ایمیل را خودش فرستاده باشد.

گابریل نمی‌توانست صد در صد در مورد افکارش مطمئن باشد و با خود فکر می‌کرد بهتر است با سناتور حرف بزند. و به محض این که قطار در ایستگاه بعدی ایستاد، گابریل راهی آدرس دیگری شد؛ آپارتمان خصوصی سناتور.

۵۱

بجنگ یا فرار کن!

به عنوان یک زیست‌شناس، تولاند می‌دانست که اکثر تغییرات زیستی، هنگامی به وجود می‌آیند که موجودات احساس خطر می‌کنند. در حال حاضر آن‌ها احساس خطر می‌کردند و باید تصمیمی عاجل که مرگ یا زندگی‌شان به آن بستگی داشت بگیرند؛ بجنگند یا فرار کنند؟

حس درونی تولاند به او می‌گفت که باید فرار کند! و از سوی دیگر می‌دانست که هنوز با طناب به نورا منگور بسته شده‌اند. به علاوه جایی نبود که آن‌ها بتوانند به آن پناه ببرند! تنها جایی که امکان داشت به آن‌ها پناه بدهد، هابیسفر بود که از همان سو مورد حمله قرار گرفته بودند. پشت سر آن‌ها در فاصله‌ی سه کیلومتری، دریا قرار داشت که سطح منجمد آب آن خیلی پایین‌تر از سطح طبقات یخی محل استقرار آن‌ها بود و فرار به آن طرف، مرگ از سرما و گرسنگی را به دنبال داشت. از سوی دیگر تولاند خودش را مسئول جان نورا که مستقیماً به او، کورکی و ریچل وصل بود، نیز می‌دانست. تولاند که در کنار ریچل و در پناه سورتمه، خود را از گلوله‌های یخی در امان

می دانست، دست دراز کرد تا بلکه بتواند از داخل سورتمه اسلحه یا فشفسه انداز، یا رادیویی... چیزی، پیدا کند. ولی به طور غیرمنتظره‌ای ناگهان بارش گلوله‌ها قطع شد و آن‌ها مهلت یافتند که نگاهی دقیق‌تر به اطراف انداخته و ببینند گلوله‌ها از چه منبعی می‌بارند. در این لحظه تولاند با منظره‌ای بسیار هولناک روبه‌رو شد. چون دید که هیکل سه نفر سفید پوش مجهز به سلاح‌هایی که او به عمرش ندیده بود، از تاریکی بیرون آمد. چوب اسکی آن‌ها نیز عجیب بود؛ بسیار کوچک‌تر از اسکی‌های معمول و به شکلی که برای تولاند غریب بود.

مهاجمان، با این تصور که نبرد را برده‌اند، در کنار اولین قربانی خود، نورا منگور که بیهوش افتاده بود، ایستادند. تولاند سرش را از پشت سورتمه بالا آورد و نگاهی به آن‌ها انداخت. مهاجمان هم که به دوربین‌های الکترونیکی تاریک بین مجهز بودند نگاهی به او کردند و به نظر می‌رسید که آن‌ها فعلاً به تولاند و ریچل علاقه‌ای نشان نمی‌دهند.

دلتا - وان با دیدن زنی که جلوی او بیهوش افتاده بود هیچ تأسف و عکس‌العملی از خود نشان نداد. به آن‌ها آموخته بودند که دستورها را اجرا کنند و هیچ‌گاه از علت آن‌ها سوال نکنند.

آن زن که لباس گرم سیاه‌رنگ به تن داشت بیهوش جلوی پای او افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید که نشان می‌داد، یکی از آن گلوله‌ها به هدف خورده است و حالا وقت آن رسیده بود که کار را تمام کند.

هنگامی که دلتا - وان بالای سر اولین قربانی خود زانوزد، یکی از دو نفر دیگر اسلحه‌اش را به طرف قربانی دوم که او هم بیهوش افتاده بود و دیگری اسلحه‌ی خود را به سمت سورت‌مه گرفت. آن افراد در حالی که می‌توانستند کار همه‌ی آن‌ها را در یک لحظه بسازند، با این تصور که آن‌ها بدون سلاح هستند و راهی برای فرار ندارند، عجله‌ای به خرج ندادند. به علاوه مشکل اینجا بود که باید راهی برای کشتن آن‌ها پیدا می‌کردند که هیچ اثری از حمله باقی نماند.

دلتا - وان که بالای سر نورا به زانو نشسته بود، دستکش‌های خود را درآورد و با یک دست دهان نورا را باز کرد و با دست دیگر مشت مشت برف در حلقوم و نای او فشرد و با خود گفت با بسته شدن راه نفسش، حداکثر تا سه دقیقه دیگر خواهد مرد.

این تکنیک توسط مافیای روسی ابداع شده بود و به مرگ سفید شهرت داشت. برف به اندازه‌ی کافی باقی می‌ماند تا قربانی خفه شود و بعد گرمای بدن، برف را رفته رفته آب می‌کرد و هیچ اثری از جنایت باقی نمی‌گذاشت و اگر نسبت به کشته شدن قربانی سوءظنی پیدا می‌کردند، نمی‌توانستند اسلحه‌ای را که برای کشتن به کار رفته بود، پیدا کنند و به علاوه هیچ اثری از تقلا نیز دیده نمی‌شد. گلوله‌های یخی زیر برف‌ها پنهان و اثر گلوله‌ی یخی روی پیشانی نورا هم در آن شرایط جوی و باد شدید، این طور تعبیر می‌شد که با پیشانی به زمین خورده است.

آن سه نفر دیگر هم ابتدا بیهوش، سپس با همین حيله کشته می‌شدند. برای این کار دلتا - وان قربانی‌ها را سوار سورت‌مه و چند صد متری از مسیر منحرف می‌کرد و صحنه را طوری می‌چید که وقتی

جسد خشک شده‌ی آن‌ها را پیدا می‌کنند، علت مرگ را انحراف از مسیر و یخ زدن بر اثر سرما اعلام کنند. و اگر کسی دنبال ماجرا را می‌گرفت، می‌خواست بداند که علت انحراف آن‌ها چه بوده است و به علت خشک شدنشان کاری نداشت. چون با شهرتی که هوای سرد و باد شدید میلن داشت، گم شدن روی طبقات یخ میلن و مرگ در آنجا دلیل لازم نداشت!

در این هنگام دلتا - وان چپاندن برف در حلقوم قربانی خود را به پایان رساند و طناب اتصال را از او باز کرد.

مایکل تولاند شاهد جنایتی بود که هرگز به عمرش نه دیده و نه شنیده بود. مهاجمان وقتی خیالشان از سوی نورا راحت شد، به کورکی پرداختند. در این لحظه کورکی به هوش آمده و سعی کرد از جا بلند شود. یکی از آن سه نفر او را گرفت و به پشت خواباند. سپس دست‌های او را از هم باز کرد و بازوهای خود آن‌ها را روی یخ نگه داشت. کورکی از درد فریادی کشید که در صدای وزش باد شدید، محو شد.

تولاند که دید توجه آن سه نفر به کورکی است، دوباره سعی کرد از داخل سورت‌مه چیز به درد خوری بیابد. ناگهان با دستش یک کیسه پلاستیکی را لمس کرد و با احتیاط و سرعت آن را بیرون آورد. در همین حین تولاند صدای مبارزه و مقاومت کورکی را شنید و با عجله کیسه‌ی پلاستیکی را باز کرد. داخل کیسه یک بالون هواشناسی، از جنس پارچه‌ی بسیار مقاوم و نازک بود که خودش هم اغلب از آن استفاده می‌کرد و دستگاه‌های هواشناسی را به فضا می‌فرستاد. او

می دانست که بدون در اختیار داشتن بطری هلیوم، قادر نیست بالن را پر کند ولی مایوس نشد و قلاب بالون را که با طناب به چهار گوشه‌ی بالون متصل بود، از لای کمر بند خود عبور داد و آن را به کمر بند ریچل وصل کرد. سپس تای بالون را از هم باز و آن را به هوا پرتاب کرد. در آن باد شدید، خودش هم باورش نمی شد که آن پارچه به صورت چتر نجات درآمده آن‌ها را به حرکت درآورد. چند لحظه بعد آن‌ها در جهت وزش باد روی یخ به طرف دریا سر می خوردند و دنباله‌ی طناب ریچل که به کورکی وصل بود او را نیز با خود کشید و کسی را که روی بازوهای او نشسته بود به عقب پرتاب کرد و کورکی هم با فاصله‌ی کمی از کنار سورتمه به سرعت گذشت و به دنبال آن‌ها کشیده شد.

افراد دلتا فورس هنوز به خود نیامده و نمی دانستند چه اتفاقی افتاده که آن سه نفر حدود صد متر از آن‌ها فاصله گرفتند. چند گلوله‌ی یخی از دور و برشان گذشت ولی، چون آن‌ها به تاریکی پیوسته بودند، دلتا فورس از تیر انداختن در تاریکی صرف نظر کرد. آن‌ها فعلاً از مرگ حتمی نجات یافته، ولی عاقبتشان روشن نبود. تنها چیزی که از آن مطمئن بودند این بود که به محض رسیدن به انتهای طبقات یخی شناور میلن، آب سرد دریا که حدود سی متر پایین تر از سطح میلن بود انتظارشان را می کشید.

۵۲

ماجوری تنج هنگامی که از پله‌ها پایین می آمد تا به دفتر ارتباطات کاخ سفید برود، خنده به لب داشت. چون با وجودی که نمی دانست آیا گابریل آشه تا آن اندازه ترسیده است که شهادت نامه را بیاورد، از

نتیجه‌ی مذاکراتش با او، خرسند بود. تنچ با خود فکر می‌کرد گابریل به اندازه‌ی کافی شعور دارد که خودش را از قافله‌ی سناتور جدا کند. آن دختری بی‌گناه نمی‌دانست که سناتور سکستون با چه شدتی به زمین خواهد خورد. در چند ساعت آینده، کنفرانس مطبوعاتی پرزیدنت، سکستون را از اوج خود پایین می‌آورد. و اگر گابریل آشه همکاری می‌کرد، ضربه‌ی قاطع و کشنده‌ای که به سکستون می‌خورد، او را چنان به زانو درمی‌آورد که به هیچ وجه نتواند از جا برخیزد. تنچ می‌توانست فردا صبح شهادت‌نامه را همراه با ویدیویی که از تکذیب سکستون گرفته شده بود به رسانه‌ها بدهد و نابودی سکستون را تضمین کند.

در سیاست رسم است که اگر بخواهی رقیب را از میدان به در کنی، باید حتماً دو نقطه ضعف از او داشته باشی. چون ممکن است مردم از یک نقطه ضعف بگذرند ولی از دو تا، هیچ‌گاه نخواهند گذشت. امشب پرزیدنت هنری، سکستون را در صحنه‌ی سیاست خلع سلاح می‌کرد و اگر گابریل شهادت‌نامه را می‌آورد، سکستون از نظر اخلاقی هم بی‌اعتبار می‌شد و مردم از هر لحاظ قانع می‌شدند که او به درد ریاست جمهوری امریکا نخواهد خورد.

تنچ با احساس موفقیت درونی، به دفتر ارتباطات رسید و نگاهی به ساعتش انداخت که ۶:۱۵ بعد از ظهر را نشان می‌داد.

دفتر ارتباطات کاخ سفید، وسعت زیادی نداشت و فضای بیشتری هم نمی‌خواست. این دفتر با آخرین تکنولوژی وسایل ارتباط جمعی مجهز و قادر بود در مدتی کوتاه با نیمی از جهان - اعم از شهرهای بزرگ یا دهکده‌های کوچک - ارتباط برقرار کند. این دفتر

فقط پنج کارمند داشت و هرکدام از آنها متخصص اداره‌ی قسمتی از ارتباطات بودند. روی میز هرکدام از این کارمندان، یادداشت مشابهی برای مخابره به اقصی نقاط دنیا گذاشته شده بود.

مارجوری تنچ یکی از یادداشت‌ها را برداشت و چنین خواند:
از: دفتر ارتباطات کاخ سفید.

موضوع: خطابه‌ی ریاست جمهوری آمریکا

رییس جمهور آمریکا در ساعت هشت شب، یک کنفرانس مطبوعاتی بسیار مهم در کاخ سفید خواهد داشت. موضوع خطابه هنوز اعلام نشده است. این برنامه به طور زنده پخش خواهد شد.

مارجوری اعلامیه را روی میز گذاشت و با تکان دادن سر، کارمندان را تأیید و تشویق کرد. بعد با لبخندی گفت: «خانم‌ها و آقایان! موتورها را روشن کنید.»

۵۳

تمام دلایل منطقی ریچل در مغزش بخار شد. او دیگر به سنگ آسمانی، ورقه‌ی چاپ شده‌ای که از اسکن حوضچه در جیبش داشت، جسد مینگ و حمله‌ای که به آن‌ها شده بود، فکر نمی‌کرد و در آن شرایط به تنها چیزی که می‌اندیشید ادامه‌ی زندگی بود.

ریچل دردی احساس نمی‌کرد. او شکم به شکم به تولاند بسته شده و بالای سرشان پارچه‌ی بالونی که مثل چتر نجات در آن باد افتاده بود، آنها را با خود می‌برد و پشت سر آن‌ها کورکی به فاصله ده متری بی‌اختیار به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد.

تا آنجا که در تاریکی قابل دیدن بود، چیزی جز صفحات یخ میلن به چشم نمی خورد. صدای تماس اصطکاک هوا با لباس مخصوص محافظ آن‌ها، کاملاً محسوس بود و با این که راهی برای سنجش سرعت شان نداشتند، ریچل حدس می زد که سرعت آن‌ها باید حدود صد کیلومتر در ساعت باشد و به نظر نمی رسید که احتمال پاره شدن پارچه‌ی بالون، یا قلاب‌هایی که آن‌ها را به بالون وصل می کرد، وجود داشته باشد. ریچل با خود فکر کرد ظاهراً از یک مهلکه نجات یافته، دچار مهلکه‌ای دیگر شده‌اند. چون تنها راهی که برای جدا شدن از بالون به نظرش می رسید این بود که قلاب بالون را از خود جدا کرده و آزاد شوند. افتادن در دریا نباید آن چنان خطرناک باشد و چندان هم از دریا دور نبودند، ولی آب و سردی هوا، خاطرات وحشتناک افتادن در دریاچه را برایش تجدید می کرد.

ظاهراً تولاند هم با همین افکار دست و پنجه نرم می کرد چون مشغول باز کردن قلاب کمر ریچل شده بود. بعد به ریچل گفت:

«به خاطر تکان‌های طناب‌های اتصال به بالون بر اثر فشار باد، باز کردن قلاب بسیار مشکل به نظر می رسد!»

ریچل امیدوارانه فکر می کرد اگر چند لحظه‌ای سرعت باد کاهش یابد، تولاند می تواند قلاب را باز کند. ولی به نظر نمی رسید که به این زودی‌ها در سرعت وزش باد تغییری حاصل شود. به همین خاطر برای این که کمکی کرده باشد، سعی کرد با فشردن کفه‌ی میخ‌دار کفش‌هایش به یخ‌ها، از سرعت حرکت شان بکاهد. با این حرکت مقداری پودر یخ به هوا رفت و کمی از سرعت شان کاست. اما تنش

طناب‌ها هنوز مانع از باز شدن قلاب می‌شد. تولاند که از این تمهید راضی به نظر می‌رسید، گفت: «خوب بود ولی کافی نبود! این بار هردو با هم این کار را خواهیم کرد.» و با شمردن یک، دو، سه، هردو با هم با کفش‌های میخ‌دار خود روی یخ فشار آوردند که به مراتب بهتر بود ولی هنوز موفقیتی به همراه نداشت. در این هنگام ریچل به فکر کلنگی که به کمر داشت افتاد و آن را از قلاب کمرش باز کرد. سپس حلقه‌ی انتهای دسته‌ی کلنگ را در میچ دستش انداخت و در حالی که با یک دست کلنگ را گرفته و با دست دیگر طناب اتصال به بالن را چسبیده بود، هماهنگ با تولاند کف کفش‌ها را روی یخ‌ها فشردند و ریچل با کلنگ نیز روی یخ کوبید. این تمهید برای لحظه‌ای از سرعت حرکت کاست و تولاند موفق شد قفل قلاب را باز کند. آن‌ها هنوز توسط طناب بالن کشیده می‌شدند و روی سطح یخ سر می‌خوردند که ناگهان انتهای طبقات یخ شناور میلن در دیدرس آن‌ها قرار گرفت. در این هنگام تولاند طناب اتصال خود به بالن را از لای کمر بندش درآورد و مثل ریچل دو دستی به طناب اتصال چسبیده بود. به محض رسیدن به لبه‌ی صخره‌ی یخی و عبور از آن، آن‌ها برای لحظه‌ای همراه بالن در هوا پیش رفتند و با پایین افتادن کورکی از صخره، تولاند و ریچل هم طناب را رها کرده و هر سه با شدت در آب اقیانوس افتادند.

۵۴

آپارتمان سناتور سکستون، در خیابان «وست بروک» واشنگتن و در یکی از اعیان نشین‌ترین محله‌ها واقع شده بود. گابریل به سرعت از در چرخان طلایی رنگ ساختمان وارد تالار ورودی که با سنگ مرمر

مفروش و صدای آبخار آن آرامش بخش بود، شد.
 دربان که از دیدن گابریل متعجب شده بود، گفت: «خانم آشه! به
 من نگفته بودند که امشب به این جا خواهید آمد.»
 گابریل گفت: «من دیر کرده‌ام.» و دفتر را برداشت که امضا کند و
 به ساعت روی دیوار نگاه کرد و دید که ۶:۲۲ بعد از ظهر را نشان
 می‌دهد.

دربان از تعجب سرش را خاراند و گفت: «ولی اسم شما در لیست
 ملاقات‌کنندگان امشب...»

گابریل حرف دربان را قطع کرد و گفت: «همیشه اسم کسی را که
 بیش از همه به او احتیاج دارند، فراموش می‌کنند.» و به سرعت از کنار
 دربان عبور کرد و به سوی آسانسور رفت.

دربان که ناراحت شده بود، گفت: «پس من به سناتور زنگ
 می‌زنم.»

گابریل گفت: «متشکرم.» و می‌دانست که سناتور تلفنش را
 خاموش کرده است.

گابریل به طبقه‌ی نهم رسید و وارد راهروی بسیار مجلل
 ساختمان شد. در انتهای راهرو، جلوی در آپارتمان سکستون، توقف
 کرد. کنار در، یک نگهبان گردن کلفت روی صندلی چرت می‌زد.
 گابریل از این که یک نگهبان پشت در آپارتمان سکستون نشسته بود،
 متعجب شد ولی نه به اندازه‌ی نگهبان که با دیدن او بلافاصله از
 تعجب، از جا پرید.

گابریل گفت: «من می‌دانم که سناتور امشب مرخصی دارد و نباید
 مزاحم او شد.»

نگهبان با سر تأیید کرد و گفت: «او به من دستور اکید داده است که به هیچ وجه کسی را راه ندهم.»
 «ولی کار من اضطراری است!»
 نگهبان با بدن خود جلوی در ورودی را گرفت و گفت: «او یک جلسه‌ی خصوصی دارد!»

گابریل پاکت قرمز رنگی را که آرم کاخ سفید داشت، درآورد و در حالی که آن را جلوی چشم نگهبان می‌گرفت، گفت: «من هم اکنون از کاخ سفید می‌آیم و باید این پاکت را به سناتور بدهم. دوستانی که با آن‌ها جلسه دارد، باید چند دقیقه‌ای صبر کنند تا من این اطلاعات را در اختیار او بگذارم!»

نگهبان گفت: «پاکت را به من بدهید، من آن را به دستش خواهم رساند!»

«مثل این که مقصود مرا خوب درک نکردی. به من دستور اکید داده شده که خودم هرچه زودتر این اطلاعات را به او برسانم! هر تخلفی نسبت به این دستور باعث خواهد شد که همه‌ی ما از فردا صبح در روزنامه‌ها دنبال کار بگردیم!»

نگهبان مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد و گابریل فهمید که سناتور به طور غیر معمول در دستور «ملاقات ممنوعش» مصر بوده است.

گابریل همین طور که پاکت را جلوی چشم نگهبان نگه داشته بود، سرش را جلو برد و پنج کلمه‌ای را که همه‌ی محافظین در واشنگتن از آن وحشت داشتند، زیر گوش او زمزمه کرد و گفت: «تو موقعیت را درک نمی‌کنی!»

محافظین امنیتی واشنگتن هیچ وقت نمی‌توانستند موقعیت را خود درک کنند و از این بابت اغلب صدمه می‌دیدند. آن‌ها را برای حفاظت از سیاستمداران استخدام می‌کردند و قاعدتاً باید دستورها را اجرا کنند. ولی گاهی موقعیت‌هایی پیش می‌آمد که باید خودشان تصمیم بگیرند و تصمیمی نادرست به قیمت از دست دادن کارشان تمام می‌شد.

نگهبان هنوز مردد بود و پس از لحظاتی تفکر گفت: «بسیار خوب! من در را باز می‌کنم ولی به سناتور خواهم گفت که شما اصرار کردید!»

در باز شد و گابریل به سرعت از کنار او گذشت و آهسته در را پشت سر خود بست و قفل کرد. در سرسرای ورودی، صدای سکستون را می‌شنید که در اتاق کارش با چند مرد صحبت می‌کند. گابریل پیش خود فکر کرد، مثل این که این شب خصوصی، مردانه است. گابریل در حالی که به طرف دفتر کار سکستون می‌رفت، از کنار یک جالباسی که چندین کیف دستی کنار آن گذاشته شده بود، رد شد. گابریل در واقع نباید اهمیتی به آن کیف‌ها می‌داد ولی یکی از آن‌ها که آرم موشکی قرمز رنگ روی آن بود، نظرش را جلب کرد. برگشت، زانو زد و نوشته‌ی زیر آرم را خواند: «شرکت فضایی آمریکا». در حالی که شگفت‌زده شده بود آرم سایر کیف‌ها را خواند: «فضانوردی بیل»، «شرکت میکروکازم» «شرکت موشک‌های گردان» و «مسافری فضایی کیستلر».

ناگهان صدای دورگه‌ی ماجوری تنچ در گوشش پیچید که می‌پرسید: «مطمئن هستی که از رشوه گرفتن سناتور از شرکت‌های

فضایی خبر نداری؟»

گابریل به در دفتر سکستون چشم دوخت. او می دانست که باید حضورش را اعلام کند، با این حال آرام آرام و بدون سر و صدا به طرف دفتر سناتور پیش می رفت. در فاصله کمی از دفتر، همین که احساس کرد به راحتی صداها را می شنود، کنار دیوار فال گوش ایستاد.

۵۵

در حالی که دلتا - تری عقب مانده بود تا جسد نورا و سورتمه را جمع کرده و همراه ببرد، دو نفر دیگر در تعقیب شکار خود روی صفحات یخ حرکت می کردند. چوب اسکی های آن ها به موتور الکتریکی مجهز بودند که همانند اتومبیل برف رو، زنجیر لاستیکی مینیاتوری داشت و سرعت آن با فشار آوردن روی صفحه ای که داخل دستکش هایشان تعبیه شده بود، تنظیم می شد. انرژی موتورها، از ماده ای ژلاتینی که دور کفش هایشان را فرا گرفته بود، تأمین می شد و در ضمن کار عایق کردن کفش ها را هم به عهده داشت. سیستم موتور الکتریکی اسکی ها طوری طراحی شده بود که در صورت حرکت در سرازیری که احتیاجی به مصرف انرژی نبود، باطری ها را برای سربالایی و راه مستقیم شارژ می کرد.

دلتا - وان که برای کم کردن مقاومت هوا خم شده بود و اسکی می کرد، با دوربین تاریک بینی که روی چشم هایش بود، مسیری را که به سمت دریا می رفت زیر نظر داشت و از پشت آن دوربین که منحصراً برای مناطق یخ و برف ساخته شده بود دنیای اطراف خود را به رنگ آبی می دید. آن ها در حقیقت مسیر حرکت شکار خود را که

اثرش روی برف به جا مانده بود، تعقیب می کردند. دلنا - وان تصور می کرد که آن‌ها یا عمداً قلاب چتر خود را باز نکرده‌اند و یا قادر به این کار نبوده‌اند و در هر حال احتمال می داد که آن‌ها به داخل اقیانوس افتاده باشند. او می دانست که لباس مخصوص، آن‌ها را بیش از معمول در مقابل سرما حفظ خواهد کرد اما باد بی وقفه‌ای که می وزید، خواه ناخواه آن‌ها را در اقیانوس به پیش می راند و غرق شدن آن‌ها به علت امواج ایجاد شده بر اثر بادهای شدید غیرقابل اجتناب بود.

با وجود این، دلنا - وان طوری تربیت شده بود که هیچ گاه بر پایه‌ی تصوراتش قضاوت نکند و هنگامی می توانست از مرگ آن‌ها مطمئن باشد که اجساد آن‌ها را به چشم ببیند.

مایکل تولاند بی حرکت روی آب دراز کشیده و به وضعیت جسمانی خود فکر می کرد. او با شدت به اقیانوس افتاده ولی مطمئن بود که استخوان‌هایش نشکسته و سالم‌اند و با خود فکر کرد که لباس‌های مخصوص‌شان او را از مجروح شدن نجات داده است، سپس چشم‌هایش را باز و به اطراف نگاه کرد. همه چیز در اطراف او حتی سرعت وزش باد، ملایم‌تر به نظر می رسید. ریچل به فاصله‌ی کمی از او روی آب بود و کورکی حدود ده متری با وی فاصله داشت. تولاند ابتدا به ریچل گفت: «ریچل! تو سالمی؟»

ریچل که تازه به خود آمده بود، با ضعف جواب داد: «فکر می کنم سالم باشم!» در این هنگام تولاند و ریچل هر دو سعی کردند به حالت ایستاده در آب شناور باشند تا بتوانند اطراف خود را بهتر ببینند. سپس تولاند روبه کورکی کرد که هنوز بی حرکت روی آب

افتاده بود. برای اطلاع از حال او، طناب اتصال را کشید تا وی را نزد خود بیاورد. با نگاهی به کورکی متوجه شد که چهره‌ی او بی‌رنگ و روی چانه‌اش اثر بریدگی وجود دارد و از بینی‌اش هم مقداری خون رفته است. تولاند نگران شد و خود را به او نزدیک کرد و نبضش را گرفت و حس کرد که هنوز می‌زند و از نگرانی درآمد. سپس با صدای بلند او را صدا کرد. کورکی تکانی خورد و با ضعف پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

تولاند اتفاق را برای او توضیح داد و پرسید: «چه بلایی سر تو آمد که چانه و بینی‌ات زخمی شد؟»

کورکی گفت: «در طول راه و هنگام سر خوردن روی یخ، با صورت به قطعه یخی برخورد کردم و بعد از آن دیگر متوجه نشدم که دور و برم چه می‌گذرد.»

ریچل پرسید: «حالا تکلیف چیست و چه باید کرد؟»

هنگامی که آن‌ها در سکوت به دنبال راه‌حلی برای جواب این سوال بودند، متوجه دو تن از سفیدپوشان دلتا فورس، روی طبقات یخ شدند که درست در بالای صخره ایستاده بودند. دلتا - وان با دوربین خود، نگاهی به آن‌ها انداخت و متوجه شد که هنوز زنده هستند و با خود اندیشید که در آن شرایط نمی‌توانند مدت زیادی دوام بیاورند و برای این که آن‌ها را از تلاش باز دارد تا از سرما و گرسنگی بمیرند، نارنجکی به رنگ قرمز از کمر خود باز کرد و آن را روی یک سکوی یخی، حدود بیست متر پایین‌تر از صخره‌ای که خود ایستاده بود، انداخت و خودش به سرعت عقب رفته، پشت یک تپه‌ی یخی سنگر گرفتند.

ریچل که با این نوع نارنجک‌ها آشنایی کامل داشت، می‌دانست که کشنده نیستند ولی نوری کورکننده و صدایی چنان‌گرکننده ایجاد می‌کنند که هرکس در معرض آن‌ها قرار گیرد برای مدت مدیدی بیهوش خواهد شد. به همین خاطر بلافاصله به تولاند و کورکی گفت که چشم‌های خود را ببندند و با دست گوش‌هایشان را بگیرند!

۵۶

انفجار و امواج صدای کرکننده‌ی نارنجک باعث شکستن قسمتی از سکوی یخی که نارنجک روی آن افتاده بود، شد. این سکو که زیر آن به علت برخورد امواج خالی شده بود، با شدت در آب افتاد و پس از چندین بار بالا و پایین رفتن، بالاخره ساکن شد. قطعه یخ جدا شده در حدود ده متر مربع سطح و در فاصله کمی از ریچل و تولاند و کورکی قرار داشت. با تلاش بسیار و به کمک کلنگ و طناب‌هایی که همراه داشتند، ابتدا ریچل و پس از او کورکی و تولاند خود را بر روی سکوی یخی که حدود یک متر از سطح آب دریا بالاتر بود، رساندند. تنها جای بدن آن‌ها که حفاظ حرارتی نداشت صورتشان بود که پس از قرار گرفتن روی سکو، حس کردند بر اثر برخورد با آب شور و سرمای حاکم در آن منطقه، به شدت می‌سوزد.

وزش باد محلی و امواج ایجاد شده بر اثر انفجار نارنجک و افتادن سکو در آب، آن‌ها را به سوی وسط اقیانوس سوق می‌داد و چون امواج آب، سکو را مواج کرده بود، آن‌ها ناچار شدند که با فرو کردن نوک کلنگ‌ها روی سکو و بستن طناب به دور خود و کلنگ‌ها، از افتادن در آب جلوگیری کنند.

دلتا - وان روی صخره ایستاد و با دوربین تاریک بین به نتیجه‌ی

کار خود نگاه می‌کرد. پس از شکستن سکو، تا مدتی قادر نبود چیزی ببیند و هنگامی که مطمئن شد شکار خود را از پا درآورده است، تصمیم گرفت بازگردد. ناگهان شبیحی سیاه رنگ روی لبه‌ی سکو به چشمش خورد. چون هوا بسیار تاریک و لباس محافظ آن سه نفر نیز سیاه رنگ بود، به سختی می‌توانست تشخیص بدهد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. به همین خاطر به قدرت ذره‌بین‌ها افزود و بالاخره متوجه شد که شکارها جان سالم به در برده و در حال رساندن خود به روی سکو هستند. در این هنگام دلتا - تو پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

دلتا - وان آن چه را که می‌دید به اطلاع دلتا - تو رساند و اضافه کرد: «با وجود این که آن‌ها فعلاً خود را از مرگ رها نیده‌اند، حداکثر تا یک ساعت دیگر مرگشان حتمی است چون هواشناسی پیش‌بینی کرده است که باد قطبی شدیدی خواهد وزید و این باد آن‌ها را با سرعت به وسط یکی از خطرناک‌ترین اقیانوس‌های جهان خواهد راند. سرما، تاریکی و بی‌غذایی در مدت کوتاهی آن‌ها را خشک و باد سخت واژگونشان کرده و به اقیانوس خواهد انداخت تا خوراک ماهی‌ها بشوند و اثری از آن‌ها باقی نماند.»

با گفتن این حرف‌ها، دلتا - وان برگشت و گفت: «بیا به پایگاه برگردیم و گزارش خود را برای فرمانده آماده کنیم.»

۵۷

سناتور سدجویک سکستون در حالی که چند تکه چوب داخل بخاری دیواری می‌انداخت، با خود فکر کرد که پس از گفتگوهای معمول و بدون هدفی معین، وقت آن است که سراصل مطلب برود.

سناتور می دانست که سیاست نوعی فروشنده‌گی است و همان طور که گفته‌اند:

«جلب اعتماد کن! و به خریدار بگو که مشکلات او را درک می‌کنی! و وعده‌ی کمک بده!»

سپس سکستون به سمت آن‌ها برگشت گفت: «همان طور که می‌دانید، من در ماه گذشته با تعداد زیادی از همکاران شما ملاقات کرده‌ام.» بعد لبخندی زد و روی صندلی خود نشست تا خود را هم سطح آن‌ها نشان بدهد و ادامه داد: «و شما تنها کسانی هستید که من به خانه‌ی خود راه داده‌ام. به عقیده‌ی من شما اشخاص بسیار مهمی هستید و من از آشنایی با شما احساس افتخار می‌کنم.»

سپس سکستون نگاهی به تک‌تک مهمان‌ها انداخت و بعد نگاهش را روی مرد چاقی که کلاه «کابوی»‌ها را به سر داشت، ثابت کرد و گفت: «از صنایع فضایی هوستون، به واشنگتن خوش آمدید!» آن مرد جواب داد: «من از این شهر متنفرم!»

سکستون گفت: «من شما را ملاقات نمی‌کنم چون واشنگتن نسبت به احتیاجات شما بی‌اعتنا بوده است.»

مرد تگزاسی از زیر لبه کلاهش به سکستون نگاهی انداخت ولی ساکت ماند.

سکستون ادامه داد: «دوازده سال پیش، شما به دولت پیشنهاد کردید که یک ایستگاه فضایی با قیمت ناچیز پنج میلیارد دلار بسازید.»

«درست است! من هنوز نقشه‌هایش را در دفتر کارم نگه

داشته‌ام.»

«در حالی که ناسا دولت را قانع کرد که ساختن ایستگاه فضایی باید به دست آن‌ها انجام شود و بدین ترتیب ناسا ساخت ایستگاه را ده سال قبل شروع کرد و امروز نه تنها هنوز پروژه کاملاً تمام نشده بلکه تا به حال بیست برابر پیشنهاد شما هزینه داشته است. من که به عنوان یک مالیات دهنده از این ولخرجی‌ها بیزارم.»

سر و صدایی به نشانه‌ی توافق، اتاق را پر کرد و سکستون دوباره به همه نگاه کرد و گفت: «من واقفم که بعضی از شما، پیشنهاد داده‌اید که شاتل فضایی را به قیمت ناچیز پنجاه میلیون دلار برای هر پرواز، به فضا بفرستید.»

همه سرها را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند.

«ولی ناسا دولت را قانع کرد که می‌تواند زیر قیمت شما یعنی با مبلغ سی و هشت میلیون دلار این پروازها را انجام دهد. در حالی که قیمت تمام شده‌ی آن‌ها برای هر پرواز، یک صد و پنجاه میلیون دلار است.»

یکی از مردان گفت: «و به همین ترتیب ما را از انجام خدمات فضایی دور نگه داشتند. ما چگونه می‌توانیم با مؤسسه‌ای که با چهارصد درصد ضرر، همان کار را انجام می‌دهد و هنوز سر پای خود ایستاده است رقابت کنیم؟»

سکستون سپس به شخصی که بغل دست او نشسته و یکی از سرمایه‌داران برجسته بود رو کرد و گفت: «شما در «شرکت فضایی کیستلر» موشکی طراحی و ساخته‌اید که بارها به قیمت ناچیز کیلویی چهار هزار دلار به فضا می‌برد در حالی که ناسا همان بارها با قیمت هر کیلو بیست هزار دلار حمل می‌کند و با این وجود کار را به شما نمی‌دهند!»

«چطور ممکن است کارشان را به من بدهند در حالی که در مناقصه‌ی هفته‌ی پیش، دولت حاضر شد ماهواره‌ی مخابراتی شرکت «موتورولا» را به قیمت کیلویی هزار و هشت صد دلار که ضرر آن برای دولت نهصد درصد بود، به فضا بفرستد؟»

سکستون با تکان دادن سر به نشانه‌ی تأیید گفت: «متأسفانه مالیات دهندگان از این ولخرجی‌ها اطلاعی ندارند و از ناسا که راندمان کارش ده برابر از شرکت‌های خصوصی کمتر است، حمایت می‌کنند.» سپس با لحنی غم‌انگیز ادامه داد: «بسیار اندوهبار است که ناسا با لجاجت و قدرت تمام سعی می‌کند که شرکت‌های خصوصی را از فعالیت‌های فضایی دور نگه دارد.»

مرد تگزاسی گفت: «من که از کارهای دولت منزجرم چون هر سال میلیون‌ها دلار مالیات از من می‌گیرند تا بتوانند مشتری‌های مرا هم از من بگیرند.»

سکستون گفت: «من حرف‌های شما را می‌شنوم و دردهای شما را می‌فهمم!»

مرد دیگری به صدا درآمد و گفت: «دولت کارهای تبلیغاتی در فضا را غدغن کرده است و ما قادر نیستیم به کارهای تبلیغاتی فضایی دست بزنیم.»

سکستون یادش آمد که تصویب‌نامه‌ای از مجلس گذرانده‌اند که آگهی‌های تجارتي را روی موشک‌ها، ماهواره‌ها و به طور کلی در فضا ممنوع کنند و بدین ترتیب مانع شوند که شرکت‌های خصوصی به بهانه‌ی تبلیغات فضایی، راهی به فضا پیدا کنند و تمام فعالیت‌های فضایی در انحصار ناسا قرار گیرد.

یکی دیگر از مردان گفت: «قرار است ما در ماه می آینده یک شاتل توریستی به فضا بفرستیم که بدون شک تمام تلویزیون‌های دنیا این ماجرا را پخش خواهند کرد. کارخانه‌ی پسی کولا حاضر شده پانزده میلیون دلار به ما بدهد تا تبلیغات آن‌ها را روی شاتل بچسبانیم ولی بدین ترتیب دولت مانع سودآوری شرکت ما از راه تبلیغات شده است.»

سکستون گفت: «ولی من قول می‌دهم که در صورت بردن انتخابات چنین قوانین دست و پاگیری را که مانع سودآوری برای شرکت‌های فضایی خواهد شد، از میان بردارم! فضا هم مثل زمین که هر مترمربع آن می‌تواند مورد استفاده‌ی کارهای تبلیغاتی قرار گیرد، باید برای تبلیغات قابل استفاده باشد.»

سپس سکستون به مهمانانش نگریست و با صدایی آرام گفت: «ولی نباید فراموش شود که عمومی شدن فعالیت‌های فضایی تنها به قانون وابسته نیست بلکه تا حد زیادی به برداشت مردم از ناسا مربوط می‌شود. خیلی از مردم آمریکا از داشتن مؤسسه‌ای به نام ناسا احساس غرور و افتخار می‌کنند و هنوز تصور می‌کنند که ناسا باید تحت حمایت دولت به تحقیقات فضایی خود ادامه دهد.»

«فیلم سازان هالیود هم در دامن زدن به افتخارات ناسا، بی‌تأثیر نیستند. چون آن‌ها در فیلم‌های شان نشان می‌دهند که مثلاً یک سنگ آسمانی یا یک شهاب که در راه برخورد با زمین است و ممکن است زمین را نابود کند، توسط اقدام به موقع ناسا، منحرف یا منفجر می‌شود و بدین وسیله زمین و جان میلیاردها موجود زنده نجات پیدا می‌کند.»

سکستون گفت: «ناگفته نماند که ناسا با اطلاع از جنبه‌ی تبلیغاتی

این نوع فیلم‌ها، حاضر شده تمام وسایل خود اعم از سکوی پرتاب، اتاق کنترل، تجهیزات پرورش فضانوردان و غیره را به طور مجانی در اختیار فیلم‌سازان قرار دهد تا آن‌ها بتوانند بدون هیچ هزینه‌ای از وسایل موجود فیلم‌برداری کنند و در نتیجه وجود ناسا را برای ادامه‌ی حیات کره‌ی زمین الزام‌آور معرفی کنند. بدیهی است که شرط استفاده از امکانات ناسا این باشد که ناسا فیلم‌نامه را تصویب کند.»

یکی دیگر از مهمانان گفت: «فراموش نشود که ناسا از راه‌های دیگری نیز برای خود تبلیغ می‌کند از جمله این که در پرتاب شاتل قبلی یک نفر از مردم عادی را انتخاب و به فضا فرستادند. در پروازهای آینده خیال دارند شاتل را با سرنشینانی از خانم‌ها به فضا بفرستند که همه‌ی این‌ها بیشتر جنبه‌ی تبلیغاتی دارد.»

سکستون آهی کشید و بالحنی غم‌آلود گفت: «و لازم به یادآوری نیست که در سال‌های هشتاد، وزارت فرهنگ تاحدی ورشکسته و بی‌پول بود که قادر نبود حقوق معلمان را پردازد و با این وجود ناسا میلیون‌ها دلار و لخرجی می‌کرد که همان هزینه می‌توانست در راه تعلیم و تربیت کودکان این مملکت به کار گرفته شود و در عوض ناسا یک معلم مدرسه را به فضا فرستاد.»

برای مدت کوتاهی، سکوت کامل در اتاق برقرار شد و پس از آن سکستون گفت: «آقایان! من فکر می‌کنم وقت آن رسیده که مردم آمریکا حقایق را در مورد ناسا بدانند و بفهمند که ناسا ما را نه تنها به فضا هدایت نمی‌کند بلکه مانع پیشرفت تحقیقات فضایی نیز می‌شود. فضا هم مثل صنایع دیگر باید در اختیار بخش خصوصی

قرار گیرد و ممانعت از آن نوعی جنایت است. به صنایع کامپیوتری توجه کنید! پیشرفت در این زمینه به قدری زیاد است که ما قادر نیستیم خودمان را به آن برسانیم. چرا؟ برای این که صنایع کامپیوتری از آزادی کامل برخوردارند و به آن‌ها که افکار پیشرفته‌تر و سریع‌تری دارند، منافع بیشتری می‌رساند. فقط تصور کنید که اگر صنایع کامپیوتری هم در انحصار دولت بود چه اتفاقی می‌افتاد؟ بدون شک ما هنوز در تاریکی کامل به سر می‌بردیم. در فضا هم پیشرفت ما با محدودیت روبه‌رو بوده است و به همین دلیل بهتر است درها را به روی شرکت‌های خصوصی بازکنیم و صنایع فضایی را به دست آن‌ها بسپاریم. و در این صورت، آمریکایی‌ها از پیشرفت، ایجاد مشاغل جدید و به تحقق رسیدن آرزوهایشان در مورد فضا، انگشت به دهان خواهند ماند. من ایمان دارم که آزادی فعالیت‌های فضایی ما را به موقعیتی به مراتب بالاتر از این که هستیم خواهد رساند. اگر من انتخاب شوم، اولین مأموریتم این خواهد بود که درها را به روی شرکت‌های خصوصی که از فعالیت در فضا محروم مانده‌اند، بازکنم!»

سپس سکستون نفس عمیقی کشید و با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «دوستان! شما امشب اینجا جمع شده‌اید که ببینید من شخص قابل اعتمادی هستم یا نه و امیدوارم که توانسته باشم اعتماد شما را جلب کنم. همان طور که سرمایه‌گذاران برای اداره‌ی امور خود شرکت تشکیل می‌دهند و انتظار دارند که شرکت‌شان سودآور باشد، طبیعی است که شما به عنوان سرمایه‌گذاران سیاسی انتظار داشته باشید از سرمایه‌گذاری خود سودی ببرید. پیام امشب من به شما این است که روی من سرمایه‌گذاری کنید و من به شما قول می‌دهم که شما را

فراموش نکنم! دوستان عزیز! امید است که من با کمک شما به کاخ سفید بروم و خواب‌های طلایی شما را هرچه زودتر به واقعیت تبدیل کنم!»

گابریل آشه که در چند متری دفتر ایستاده بود، شنید که مهمانان سکستون با هم گفتند: «امیدواریم!»

۵۸

یکی از تکنیسین‌های ناسا، به سرعت خود را به مدیر کل که تنها در نزدیکی محل کنفرانس ایستاده بود رساند و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «اتفاق ناگواری افتاده است!»

اکسترم در حالی که چشمانش را به نقطه‌ای دور دوخته بود و به نظر می‌رسید افکارش متوجه نکته‌ی مهم‌تری باشد، ناگهان به خود آمد و پرسید: «چی گفتی؟ اتفاق ناگوار؟ در کجا؟»

«در حوضچه‌ی سنگ فضایی، یک جسد روی آب آمده است! جسد دکتر ویلی مینگ!»

چهره‌ی اکسترم درهم رفت و ناباورانه گفت: «دکتر مینگ؟ ولی...»

«بله قربان! ما او را از آب بیرون کشیدیم ولی متأسفانه دیر شده بود! او مرده است!»

«باور نکردنی است! چه موقع این اتفاق افتاده است؟»
«ما فکر می‌کنیم که یک ساعتی باشد! مثل این که لیز خورده و در حوضچه افتاده و سپس جسدش روی آب آمده است.»

رنگ چهره‌ی اکسترم که معمولاً قرمز بود، به ارغوانی گرایید. غرشی زیر لب کرد و پرسید: «چه کس دیگری از این ماجرا خبر دارد؟»

«فقط ما دو نفر که او را از آب بیرون آوردیم! من فکر کردم بهتر است قبل از همه به شما خبر بدهم!»

اکسترم آه عمیقی کشید و گفت: «کار خوبی کردی! فعلاً جسد مینگ را قایم کن و به هیچ کس چیزی نگو!»
تکنسین با تعجب گفت: «ولی قربان...»

اکسترم دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «با دقت به من گوش بده! این اتفاق بسیار ناگواری است و من هم از آن بی نهایت متأسفم و در وقت مناسب به این مسأله خواهیم پرداخت! ولی متأسفانه در حال حاضر فرصت این کار را ندارم!»
«می خواهید که من جسد را پنهان کنم؟»

اکسترم جواب داد: «خوب فکر کن! ما می توانیم هم اکنون این اتفاق را به همه اطلاع بدهیم! که هیچ مشکلی را حل نمی کند. از طرف دیگر، کنفرانس مطبوعاتی یک ساعت دیگر برگزار خواهد شد. برملا شدن این اتفاق، کشف ناسا را تحت تأثیر قرار می دهد و اثر بدی روی روحیه ی افرادی که سالیان دراز در ناسا کار کرده و حالا فرصتی یافته اند خود را نشان دهند، خواهد گذاشت. دکتر مینگ اشتباه بزرگی مرتکب شده و من حاضر نیستم بگذارم ناسا جریمه ی سربه هوایی او را بپردازد. این دانشمندان بخش خصوصی به اندازه کافی دست و پای ما را گرفته اند و حالا با بی ملاحظگی خود موجب اتفاقی شده اند که افتخارات ناسا را از آن ها سلب خواهد کرد. بنابراین حادثه ای که برای دکتر مینگ افتاده باید تا بعد از برگزاری کنفرانس مطبوعاتی، مخفی بماند! می فهمی؟»

آن مرد با رنگ پریده جواب داد: «من جسد را پنهان خواهم کرد!»

۵۹

مایکل تولاند به اندازه کافی روی آب زندگی کرده بود که بداند، دریا بدون کوچک‌ترین تردید و احساس پشیمانی انسان را می‌بلعد. در حالی که با خستگی وافر روی آن صفحه یخی دراز کشیده بود، می‌دید که فاصله‌ی آن‌ها از طبقات یخی میلن رو به افزایش است. با این که می‌دانست بدون ماده‌ی ژلاتینی که در لایه‌ی لباس آن‌ها بود تا به حال باید با دنیا وداع می‌کردند، گفت: «ما نیم ساعت تا حداکثر چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر بیشتر فرصت نداریم! به زودی سرما در جانمان نفوذ خواهد کرد. ابتدا حالت کرخی به ما دست می‌دهد و پس از آن هذیان‌گویی و دیدن اشباح. به علت انجماد خون و نرسیدن اکسیژن لازم به مغز، همه‌ی دستگاه‌ها به جز قلب و ریه، از کار می‌افتند. پس از آن طولی نخواهد کشید که قلب و ریه و سپس مغز نیز کاملاً از کار خواهد افتاد.»

سپس تولاند برگشت و نگاهش را به ریچل دوخت و گفت: «کاش کار دیگری از دستم بر می‌آمد و می‌توانستم تو را نجات دهم.»

بی‌حسی و کرخی در بدن ریچل ساده‌تر و بدون دردسرترا از آن چه خود فکر می‌کرد به وجود آمد و تقریباً شبیه بی‌حسی‌های موضعی یا بی‌حسی ناشی از تزریق مورفین بود. او درگیر و دار تلاش برای رساندن خود بر روی صفحه‌ی یخی، عینک‌اش را گم کرده بود و حالا از شدت سرما واهمه داشت که چشمانش را باز کند. هنگامی که لای چشمانش را باز کرد، کورکی و تولاند را در کنار خود دید و متوجه

شد که تولاند با تأسف و تأثر به او نگاه می‌کند. کورکی حرکت می‌کرد و هنوز زنده بود ولی استخوان صورتش صدمه دیده و خون‌آلود بود. ریچل در مغز خود مشغول حل‌جی همه‌ی آن اتفاق‌ها شد و می‌خواست بداند که چه کسی و به چه منظوری آن‌ها را با این حوادث روبه‌رو کرده است؟ ولی متأسفانه در یافتن جواب عاجز بود چون آن عملیات با عقل و منطق او جور در نمی‌آمد. بعد احساس کرد که نیرویی نامریی او را به خواب می‌کشاند. او با خشم نسبت به آن چه پیش آمده بود، در برابر خواب مقاومت کرد و متوجه شد که قلبش تندتر می‌زند و بر آتش خشم خود افزود.

ریچل با خود فکر کرد؛ آن‌ها خیال داشتند ما را نابود کنند! سپس با نگاهی به اطراف متوجه شد که مهاجمان موفق شده‌اند چون هیچ پناهگاهی در اطراف خود نمی‌دید و دانست که احتمالاً آن‌قدر زنده نخواهد ماند که جواب سوال‌هایش را پیدا کند. برای یافتن جواب این معما ابتدا به مدیر ناسا «اکسترم» مظنون شد چون او در این معامله ذینفع بود و او بود که آن‌ها را بیرون فرستاد و تنها او با پنتاگون و عملیات مخصوص رابطه داشت! ولی اکسترم از پنهان کردن سنگ آسمانی در زیر یخ‌ها چه سودی می‌برد؟ اصولاً چه کسی از این کار منتفع می‌شد؟ سپس ریچل به پرزیدنت زاک هنری مظنون شد. ولی بعد فکر کرد که ممکن است خود او هم در این ماجرا به بازی گرفته شده باشد! بی‌شک همین‌طور بود چون او ساده‌تر از آن است که چنین نقشه‌های پرماجرای کشیده باشد! پرزیدنت حدود یک ساعت دیگر موفقیت ناسا را که از سوی چهار شاهد از بخش خصوصی به وسیله‌ی یک فیلم ویدیویی تأیید شده بود، به جهان عرضه می‌کرد.

البته چهار شاهد مرده‌ی بخش خصوصی.

ریچل قادر نبود از پخش کنفرانس مطبوعاتی جلوگیری کند ولی با خود عهد کرد که به هر قیمتی باعث رسوایی آن‌ها شود. به همین دلیل فکری به سرش زد و به دنبال آن هرچه انرژی در بدن داشت جمع، و سعی کرد با وجود درد شدیدی که در مفاصل خود احساس می‌کرد، از جا بلند شود و آرام آرام روی یخ بنشیند. سپس تعادلش را با اتکا به کورکی و تولاند، حفظ کرد. دریای اطراف او آرامش نداشت. تولاند در کنار وی دراز کشیده و با تعجب به او چشم دوخته بود. ریچل با خود فکر کرد که شاید تولاند تصور کرده او می‌خواهد دعا بخواند. ضمن این که دعا کردن چندان بی‌فایده‌تر از کاری که وی قصد داشت انجام دهد نبود. ریچل به سختی دست دراز کرد و با تلاش بسیار کلنگی را که برای لیز نخوردن، خود را به آن بسته بود، از توی یخ بیرون آورد. دسته‌ی کلنگ را با هر دو دست گرفت و با تمام قدرت، آن را در جهت مخالف دسته، روی یخ کوبید. بعد دوباره و دوباره و دوباره، ریچل احساس کرد که خون در حال انجمادش به جریان افتاده و تولاند فکر کرد که این کار بیهوده‌ی ریچل بر اثر حالت هذیانی اوست.

تولاند خواست از جا بلند شود ولی موفق نشد و فریاد زد: «ریچل!»
ریچل به او جوابی نداد چون انرژی خود را برای مقصودی دیگر لازم داشت، به کوبیدن روی یخ ادامه داد.

تولاند متوجه شد که ضربات کلنگ روی یخ شبیه حروف مورس هستند به همین خاطر به زحمت گفت: «فکر نمی‌کنم که گروه امداد دریایی، هیچ‌گاه تا این حد که چنین صدایی را بشنوند، به قطب شمال

نزدیک شوند!»

ریچل جواب داد: «معلوم می شود که منظور مرا درک کرده ای. این صدا برای جلب گروه امداد نیست!» و به کوبیدن ادامه داد. چون ریچل یکی از معدود کسانی بود که می دانست افراد دیگری هستند که به میکروفون های بسیار قوی که در تمام دریا های دنیا کار گذاشته شده، گوش می دهند.

پیام ریچل بسیار ساده بود:

تاد. تاد. تاد.

تاد تاد تاد

تولاند گفت: «فرصت چندانی باقی نمانده!»

ریچل هم می دانست که امکان ندارد این کار باعث نجات جان آنها شود چون نیم ساعت فرصت، چندانی نبود که گروه امداد بتواند خود را به آنها برساند و جواب داد: «این برای ما نیست! برای اطلاعاتی است که دستگاه چاپگر رادار چاپ کرده و در جیب من است. این اطلاعات باید هرچه زودتر به دست سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی برسد.» ریچل اطلاع داشت که هر گونه صدایی در دریاها توسط میکروفون هایی که با هزینه دوازده میلیون دلار در سال های ۱۹۸۰ در کف دریاها و اقیانوس ها نصب شده اند، به شبکه های اطلاعاتی در نقاط مختلف دنیا مخابره می شود و این شبکه ها منبع صوت را تجزیه تحلیل کرده و بر اساس نتیجه ی به دست آمده، اقدام می کنند. در شرایطی که ریچل تقاضای کمک کرده بود، می دانست که شبکه های اطلاعاتی قادرند محل منبع صوت را دقیقاً پیدا و هواپیمایی از پایگاه هوایی «تول»

واقع در گرینلند برای پیدا کردن آن‌ها اعزام کنند. برای ریچل بدیهی بود که هنگام رسیدن کمک آن‌ها از سرما روی آن صفحه‌ی یخی خشک شده و مرده‌اند ولی آن پنهان‌کاری با آن‌ها نمی‌مرد و مأمورین گروه امداد آن ورقه‌ی چاپ شده را از جیب ریچل بیرون آورده و می‌دیدند که چگونه آن سنگ آسمانی را در آن محل قرار داده‌اند و بدین ترتیب اطلاعات افشا شده و جواب سوال‌های او را پیدا می‌کردند.

۶۰

در دفتر «اوال آفیس» کاخ سفید، زاک هنری پشت میز کارش نشسته بود و به خود یادآور می‌شد که هر اشکال و اشتباهی که از کارمندان کاخ سفید سر بزنند، نهایتاً مسئول اصلی خود او است. او از کارمندانش خواسته بود که با سلامت نفس کار کنند و تمام سعی خود را به کار برند تا مسئولیت‌های خود را به انجام برسانند. هنری در این تفکرات بود که منشی‌اش در را باز کرد و از لای در گفت: «آقای پرزیدنت! تلفنی را که خواستید گرفتم. گوشی را بردارید!»

هنری با تکان دست تشکر کرد و گوشی را برداشت.

هنری خیلی دلش می‌خواست که مکالمات تلفنی‌اش محرمانه و خصوصی بماند، و این چیزی بود که در آن لحظات نصیبش نشد. چون دو نفر گریموورهای تلویزیون سرزده وارد دفتر شده و مشغول ور رفتن به سر و صورت او شدند.

درست در مقابل میز کار او عده‌ای به نصب دستگاه‌های صوت و تصویر و چند نفر هم به راهنمایی پرزیدنت پرداختند و برخی دیگر مشغول بحث و گفتگو درباره‌ی تولید و چگونگی اجرای برنامه بودند.

پرزیدنت دکمه‌ای را روی تلفن فشار داد و پرسید: «لورنس! تو هستی؟»

مدیر کل ناسا جواب داد: «بله قربان من اینجا هستم!»

«آن جا همه چیز روبه‌راه است؟»

«قرار است هوا طوفانی شود ولی به من اطلاع داده‌اند که تأثیری روی پخش برنامه نخواهد داشت. ما برای اجرای برنامه آماده‌ایم!»

«بسیار عالی است! امیدوارم که روحیه‌ها هم قوی باشد!»

«بسیار قوی است! در حقیقت ما همین نیم ساعت قبل همه با

هم جشن گرفتیم!»

هنری خندید و گفت: «ببین من می‌خواستم قبل از شروع کنفرانس از تو تشکر کنم که برنامه‌ای چنین فراموش نشدنی به وجود آوردی!»

مدیر کل در ابراز احساسات خود قدری تأمل کرد و گفت: «قربان ما مدت‌هاست منتظر چنین فرصتی بوده‌ایم که خودمان را به ملت آمریکا نشان بدهیم.»

هنری مشکوک شد و گفت: «مثل این که تو خیلی خسته هستی!»
 «قربان من به کمی آفتاب و یک تخت‌خواب راحت احتیاج دارم!»
 «فقط یک ساعت دیگر صبر کن و تا می‌توانی از این موقعیت لذت ببر! پس از آن من برایت یک هواپیما می‌فرستم و تو را به پایتخت برمی‌گردانم!»

مدیر کل گفت: «بی‌صبرانه منتظریم.» و بعد سکوت کرد.

به عنوان یک متخصص در صحبت کردن، هنری یاد گرفته بود که خوب حرف بزند، خوب گوش کند و از همه مهم‌تر حرف‌های گفته

نشده را از لحن صحبت افراد درک کند. پس از خاتمه‌ی صحبت مدیر کل، هنری با ناراحتی پرسید: «آنجا همه چیز روبه‌راه است؟»
 «بی‌تردید قربان! ما کاملاً آماده‌ایم.» سپس مدیرکل به سرعت موضوع را عوض کرد و پرسید: «آخرین قسمت ویدیوی تولاند را مشاهده کردید؟»

هنری جواب داد: «همین چند لحظه پیش تماشا کردم، کارش بسیار عالی بود!»

«بله! شما انتخاب خوبی کرده بودید.»

«هنوز هم از دست من عصبانی هستی که بخش خصوصی را در کار شما دخالت دادم؟»

اکسترم به شوخی گفت: «معلوم است که عصبانی‌ام!»
 لحن اکسترم با این که با شوخی همراه بود، قوی به نظر می‌رسید و هنری با خود گفت که معلوم می‌شود لورنس حالش خوب است، شاید هم کمی خسته باشد! و گفت: «بسیار خوب پس من تو را از طریق ماهواره خواهم دید!»
 «بسیار خوب!»

سپس پرزیدنت با لحن آرام و اطمینان‌بخشی گفت: «لورنس! تو در آنجا کار بسیار مهمی انجام داده‌ای! من این را هرگز فراموش نخواهم کرد.»

در بیرون هابیسفر، دلتا - تری مشغول جمع‌آوری اسباب و اثاثیه‌ی نورا منگور و بار کردن آن‌ها در سورت‌مه بود. پس از آن، چادر را روی اثاثیه کشید و محکم بست. سپس نعلش نورا را روی چادر

انداخت و با نوار بست، هنگامی که حاضر می شد تا مطابق نقشه به بی راهه برود، دوستانش هم به او پیوستند.

دلتا - وان به دلتا - تری گفت: «باید نقشه را عوض کنیم! چون آن سه نفر از بالای طبقات یخی پایین افتادند و دیگر نقشه‌ی منحرف شدن از مسیر و مرگ هر چهار نفر در یک نقطه، قابل اجرا نیست!»

دلتا - تری گفت: «پس همگی لیز خورده و به دریا افتاده‌اند؟»

دلتا - وان گفت: «تنها راه همین است. پس تا شما دو نفر ترتیب پایین افتادن سورتمه را می دهید، من هم فشفشه‌ها را جمع و آثار آن‌ها را پاک می کنم.»

وقتی دلتا - وان مشغول از بین بردن آثار به جا مانده از آن چهار نفر بود، دو نفر دیگر سورتمه را به طرف دریا هدایت کردند و به محض رسیدن به لبه‌ی صخره‌های یخی جسد نورا را آزاد کرده و با سورتمه هل دادند و به داخل دریای شمال انداختند.

هنگامی که به سمت پایگاه خود برمی گشتند، دلتا - تری خوشحال بود که طوفان آثار اسکی‌هایشان را بر روی برف از بین می برد.

۶۱

پنج روزی بود که زیر دریایی اتمی «شارلوت» در دریای شمال و نزدیکی‌های قطب مستقر شده و استقرار در آن نقطه بسیار محرمانه تلقی می شد. این زیردریایی طوری طراحی شده بود که قادر باشد ضعیف‌ترین امواج صدا را بگیرد ولی هیچ صدایی از خودش شنیده نشود. موتورهای توربینی آن که ۴۲ تن وزن داشتند، با فنر به بدنه‌ی زیردریایی متصل بودند تا لرزش موتور را به بدنه و آب منتقل نکنند. با

وجود بی صدایی «شارلوت» یکی از طولانی ترین زیردریایی هایی بود که تا آن زمان ساخته شده بود. طول آن ۱۲۰ متر و هنگامی که زیر آب بود، ۷۰۰۰ تن آب را جابه جا می کرد و با تمام این احوال سرعت حرکت آن به ۳۵ گره دریایی در ساعت می رسید.

این زیردریایی به طور معمول در عمقی حرکت می کرد که حرارت حاصل از موتورها، به سطح آب نرسد و تغییری در شکست نور ایجاد نکند. به علاوه طوری طرح شده بود که توسط رادار غیرقابل ردیابی باشد. این زیردریایی با ۱۸۵ خدمه گل سرسبد امکانات دریانوردی آمریکا بود. مقدار اکسیژنی که تولید می کرد، برای بیست و یک بار دور زدن کره ی زمین کافی بود و در این مدت احتیاجی به بیرون آمدن از آب نداشت. تمام فضولات حاصل، کمپرس شد و به صورت قالب های سنگینی به شکل آجر از زیردریایی دفع می شدند.

تکنسین های این زیردریایی، از بهترین ها انتخاب شده بودند و همه ی آنها با پشتکار و دقتی غیرقابل رقابت کار می کردند. یکی از بهترین آنها تکنسین تشخیص صوت و لرزش بود که به اندازه ی یک کتاب فرهنگ لغت، انواع صداها و لرزش ها را در مغز خود نگه داری می کرد. او حتی می توانست نام زیردریایی های روسی را از صدای گردش پروانه ی آنها تشخیص دهد. صدای انواع نهنگ ها و حتی صدای آتشفشانی زیر دریاها را هم تشخیص می داد.

در حال حاضر او به انعکاس صوت خفیفی که مرتب تکرار می شد، گوش می داد، گو این که مفهوم آن را درک می کرد اما برایش

بسیار غیر قابل انتظار بود.

او در حالی که گوشی خودش را به همکارش می داد گفت: «باور نمی کنی که من چه می شنوم!»

همکارش پس از لحظه ای گوش دادن به صوت، گفت: «به روشنایی روز است! فکر می کنی باید چه کار کنیم؟»

مسئول ردیاب صوتی بلافاصله تلفن را برداشت و با کاپیتان تماس گرفت.

هنگامی که کاپیتان خودش را به اتاق ردیابی صوت رساند، ردیاب صدا را به بلندگو وصل کرده بودند و او با شنیدن صدای «تاد تاد تاد»، بهتش زد. و متوجه شد که صدا رفته رفته رو به خاموشی می رود. کاپیتان پرسید: «منبع صوت در کجاست؟»

«قربان صدا از سطح دریا و در پنج کیلومتری سمت راست ما می آید!»

۶۲

در راهرو تاریک آپارتمان سناتور سکستون، پاهای گابریل آشه می لرزید. البته این لرزش به دلیل بی حرکت ایستادن به مدت طولانی در آن نقطه نبود بلکه به سرخوردگی ناشی از روبه رو شدن با حقیقت مربوط می شد. جلسه در دفتر سکستون ادامه داشت ولی گابریل آن چه را که لازم بود بداند، شنیده و حقایق به صورتی دردناک برایش روشن شده بود. او حالا می دانست که سناتور سکستون از شرکت های فضایی رشوه می گیرد و مارجوری تنج حقیقت را به او گفته است.

تنفیری که در گابریل ایجاد شده بود ناشی از خیانتی بود که

سکستون به او و تمام آمریکایی‌ها می‌کرد. او باورش شده بود که سکستون برای کشورش کار می‌کند و در نتیجه‌ی همین باور، به خاطر او جنگیده بود. سکستون برای حفظ زندگی خصوصی خود، گاه و بی‌گاه دروغ می‌گفت، ولی این به سیاست مربوط می‌شد. در حالی که کاری که حالا انجام می‌داد غیرقانونی و جرم بود. او هنوز انتخاب نشده مشغول فروختن کاخ سفید بود.

گابریل می‌دانست که دیگر هیچ تمایلی به حمایت از سناتور ندارد چون وعده‌ی آزاد گذاشتن فعالیت‌های فضایی به مدیران آن شرکت‌ها و در نتیجه نابودی ناسا، مخالف قانون و دموکراسی بود. حتی اگر سناتور فکر می‌کرد که سپردن ناسا به بخش خصوصی به نفع مملکت است، پیش‌فروش این فکر، مانند بستن در کاخ سفید به روی کنگره، مشاوران حکومت، آراء مردم و نظر مخالفین این نوع طرز فکر بود. مهم‌تر از همه، پیش‌فروش ناسا به آن شرکت‌ها، اولاً ممکن بود خساراتی غیرقابل جبران برای بشریت به وجود آورد و ثانیاً مانع از این شود که شرکت‌های جدیدی که ممکن بود شرافتمندانه در فضا سرمایه‌گذاری کنند، از فعالیت محروم بمانند.

در حالی که گابریل از شنیدن آن چه نباید می‌شنید، حالش به هم خورده بود، به این فکر می‌کرد که حالا چه باید بکند؟ در این موقع صدای زنگ تلفنی که از اتاق جانبی می‌آمد و در جیب پالتوی یکی از مهمانان سکستون بود، افکار او را پاره کرد.

مردی با لهجه‌ی تگزاسی گفت: «بخشید دوستان! این تلفن من است.» گابریل که انتظار داشت آن مرد هر لحظه برای برداشتن تلفنش بیرون بیاید، به سرعت از راهی که آمده بود برگشت و به آشپزخانه

تاریک آپارتمان پیچید. درست در همین لحظه آن مرد تگزاسی از در دفتر بیرون آمد و گابریل بدون حرکت در سایه‌ی دیوار آشپزخانه، پنهان شد. مرد تگزاسی به طرف پالتوی خود رفت و تلفن را از جیبش درآورد و جواب داد. «بله؟ کی؟ واقعاً؟ همین حالا روشن می‌کنیم! ممنون از خبر!» و تلفن را خاموش کرد.

در راه بازگشت با صدای بلند گفت: «تلویزیون را روشن کنید! مثل این که زاک هنری می‌خواهد در ساعت هشت خبری مهم و ضروری را از همه کانال‌ها، اعلام کند! که بی‌شک یا باید خبر اعلام جنگ با چینی‌ها باشد و یا این که به مردم اطلاع دهد که ایستگاه فضایی به درون اقیانوس افتاده است.»

یکی از داخل دفتر گفت: «برای این دومی باید جشن بگیریم!» و همه خندیدند.

گابریل احساس کرد که آشپزخانه دور سرش می‌چرخد. یک کنفرانس مطبوعاتی در ساعت هشت؟ معلوم می‌شود که تنچ بلوف نمی‌زده است. او تا ساعت هشت شب به گابریل فرصت داده بود که به رابطه‌ی نامشروعش با سناتور اعتراف کند و به‌علاوه به او گوشزد کرده بود که تا می‌تواند از سناتور فاصله بگیرد! گابریل تا آن موقع فکر می‌کرد؛ فرصتی که تنچ تا ساعت هشت شب به او داده بود، شاید برای این است که بتواند خبر را به موقع به روزنامه‌ها برساند تا امکان درج آن در روزنامه‌های صبح وجود داشته باشد ولی ظاهراً برای این بوده که کاخ سفید قصد داشته خود آن خبر را منتشر کند.

اما یک کنفرانس مطبوعاتی فوری و ضروری از سوی پرزیدنت فقط برای افشای رابطه‌ی نامشروع سکستون؟

تلویزیون در دفتر سکستون روشن شد و مجری برنامه که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، گفت: «با این که کاخ سفید موضوع کنفرانس را محرمانه نگه داشته است، حدس‌های مختلفی زده می‌شود از جمله این که بعضی از کارشناسان سیاسی با توجه به غیبت پرزیدنت در یک ماه اخیر از صحنه‌ی رقابت‌ها، حدس می‌زنند که وی امشب قصد دارد کناره‌گیری خود را از انتخابات اعلام کند!»

صدای هورای دسته جمعی، از دفتر سکستون به گوش رسید. گابریل با خود فکر کرد که با در دست داشتن آن همه اطلاعات از کثافت‌کاری‌های سکستون، چنین تفکراتی بسیار احمقانه است و پرزیدنت به هیچ وجه خیال کناره‌گیری ندارد. این کنفرانس حتماً مربوط به مطلب دیگری است و قبلاً راجع به آن به گابریل هشدار داده شده بود.

با توجه به فوریت موضوع، گابریل به ساعتش نگاهی انداخت و متوجه شد که یک ساعت بیشتر فرصت ندارد. او باید تصمیم خود را می‌گرفت و دقیقاً می‌دانست که با چه کسی باید تماس بگیرد. بنابراین پاکت عکس‌ها در دست، به آرامی از آپارتمان بیرون آمد.

محافظ شخصی که در کنار در آپارتمان سکستون نشسته بود، نفس راحتی کشید و گفت: «من از داخل صدای هورایی شنیدم، شما باید قاصد خوش خبری بوده باشید!»

گابریل لبخندی زد و به سمت آسانسور رفت.

گابریل بیرون ساختمان با اطمینان خاطر جلوی یک تاکسی را گرفت و آدرس شبکه‌ی تلویزیونی «ا - بی - سی» را به راننده داد و گفت: «عجله کن!»

۶۳

مایکل تولاند روی یخ به پهلو دراز کشیده و سرش را روی دستش که دیگر آن را احساس نمی‌کرد، گذاشته بود. با این که پلک‌هایش سنگینی می‌کردند، او می‌جنگید که آن‌ها را باز نگه‌دارد. سکوتی عجیب صفحه‌ی یخی را احاطه کرده بود. ایجاد صدا و کوبیدن کلنگ متوقف شده و کورکی و ریچل کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کردند. هرچه از طبقات یخی دورتر می‌شدند، دریا آرام‌تر می‌شد و تولاند احساس می‌کرد که بدن خودش هم آرام‌تر شده است. در آن سکوت، صدای طپش ضعیف قلب خود را می‌شنید که قدرت و سرعت آن رو به زوال بود. خون به سختی در اعضای مهم بدنش گردش می‌کرد تا کمی بیشتر او را به هوش نگه‌دارد. و او می‌دانست این جنگی است که بردی ندارد.

عجیب بود که او دیگر احساس درد نداشت و رفته رفته حتی قادر نبود چشمانش را باز نگه‌دارد. آخرین احساس او این بود که روحش شکست را قبول کرده و بین حضور و غیاب در حرکت است. در همین هنگام اشباحی در نظرش به حرکت درآمدند، درست قبل از این که کاملاً از هوش برود! اشباح عجیب و غریبی که او را شدیداً به وحشت انداخت. در آن لحظات آخر دید که موجودی عظیم، به رنگ سیاه در کنار تخته‌ی یخی سر از آب درآورد. تولاند سعی کرد چشم‌هایش را کاملاً باز کند و دید که آن حیوان عظیم‌الجثه‌ای که آب و کف از روی آن می‌ریخت، مثل کوسه‌ای کنار قایق کوچک آن‌ها سر از آب بیرون آورده است. او دیگر قادر به دیدن نبود. ولی هنوز می‌شنید

که دندان‌های آن حیوان عظیم در یخ فرو رفته و بدن آن‌ها را به سمت خود می‌کشد. سپس احساس کرد که خودش هم به طرفی کشیده شد و دیگر هیچ!

۶۴

گابریل آشه به سرعت خودش را به قسمت تولید خبر کانال تلویزیونی «ا - بی - سی» واقع در طبقه‌ی سوم ساختمان، رساند. با این وجود سرعتش از سایر کسانی که در آن جا کار می‌کردند کمتر بود. فعالیت و هیجان در بخش تولید اخبار به قدری زیاد بود که بورس سهام در مقابل آن بی سر و صدا و آرام به نظر می‌رسید.

گابریل به آن جا آمده بود که «یولاندا کول» را ببیند. معمولاً یولاندا را در دفتر خودش که از نظر صوتی ایزوله شده و دیوارهای کلفت شیشه‌ای داشت و مختص سردبیرهایی بود که باید در سکوت تصمیم‌های مهمی اتخاذ کنند، می‌شد پیدا کرد. ولی امشب به خاطر اهمیت خبر، وی نیز به محل تولید رفته بود و هنگامی که چشمش به گابریل افتاد، شوق وافر خود را از دیدن او با صدای بلند نشان داد و جلو رفت و گابریل را بغل کرد.

یولاندا کول با رضایت کامل از کارش، در شانزده سال گذشته سردبیر تولید خبر شبکه‌ی «ای - بی - سی» در واشنگتن و به قدری دوست داشتنی بود که همه او را مادر صدا می‌کردند. اخلاق خوش و شوخ‌طبعی‌اش، خشونت لازم برای به دست آوردن اخبار به هر قیمتی را می‌پوشاند. گابریل در اوایل ورودش به واشنگتن، او را در یک سمینار ملاقات کرد و پس از کمی صحبت به علت این که هر دو الویس را دوست داشتند، با هم رفیق شدند. از آن به بعد یولاندا،

گابریل را زیر بال و پر خود گرفت و زمینه‌ی آشنایی او با کله‌گنده‌های سیاسی و اشنگتن را فراهم آورد. گابریل حداقل ماهی یک بار به دفتر او سر می‌زد و حالش را می‌پرسید.

شوق یولاندا از دیدار او باعث شد که روحیه‌اش عوض شود. پس از این که از بغل یک دیگر بیرون آمدند، یولاندا قدمی به عقب برداشت و گابریل را برانداز کرد و گفت: «دختر! به نظر می‌رسد که تو صد سال پیر شده‌ای. چه اتفاقی برایت افتاده؟» گابریل آهسته گفت: «من توی هچل افتاده‌ام!»

«ولی همه جا شایع است که نامزد انتخاباتی تو بسیار موفق است!»

«اینجا جایی هست که ما بتوانیم چند دقیقه خصوصی حرف بزنیم؟»

«عزیزم! بد موقعی را برای این کار انتخاب کرده‌ای چون پرزیدنت تا نیم ساعت دیگر یک کنفرانس مطبوعاتی دارد و ما هنوز کوچک‌ترین اطلاعی از موضوع کنفرانس نداریم! من باید چند مفسر برای صحبت‌های پرزیدنت جور کنم ولی متأسفانه نمی‌دانم که باید از چه قماش باشی؟»

«ولی من می‌دانم که کنفرانس درباره‌ی چیست!»

یولاندا نگاهی استفهام‌آمیز به او کرد و گفت: «گابریل! رابط اطلاعاتی ما در کاخ سفید هم نمی‌داند موضوع از چه قرار است و حالا تو ادعا می‌کنی که رابط انتخاباتی شما از موضوع اطلاع دارد؟»

«نه! من می‌گویم که خودم اطلاعات دست اول دارم، فقط پنج

دقیقه به من وقت بده تا همه چیز را برای تو بازگو کنم!»

یولاندا نگاهی به پاکت قرمز کاخ سفید که در دست گابریل بود انداخت و گفت: «این پاکت مربوط به مکاتبات داخلی کاخ سفید است. تو آن را از کجا به دست آورده‌ای؟»

«از ملاقاتی خصوصی با مارجوری تنچ در بعدازظهر امروز!»
یولاندا پس از نگاهی طولانی به چهره‌ی گابریل، گفت: «دنبال من بیا!» در دفتر یولاندا با دیوارهای شیشه‌ای که عایق صدا بودند، گابریل به رابطه‌اش با سکستون در آن شب و مدارکی که مارجوری از آن واقعه داشت اعتراف کرد.

یولاندا به صدای بلند خندید، چون او آن قدر در واشنگتن زندگی کرده بود که چنین اتفاقاتی برایش تازگی نداشت. سپس ضمن خنده گفت: «با شهرتی که سکستون دارد و زیبایی تو، من چنین انتظاری را داشتم ولی نگران نباش!»
«نگران نباشم!»

بعد گابریل از اطلاعاتی که تنچ در مورد سکستون داشت و تهمت رشوه‌خواری او از شرکت‌های فضایی و هم‌چنین مطالبی را که با گوش خودش شنیده بود، تعریف کرد. ولی باز هم یولاندا تا هنگامی که گابریل نگفته بود قصد دارد چه اقدامی کند بی تفاوت ماند.

ناگهان یولاندا با نگرانی گفت: «گابریل! اگر تو می‌خواهی اعتراف‌نامه‌ای بنویسی و به تنچ بدهی، من نمی‌توانم تو را از این کار باز دارم، ولی قبل از چنین اقدامی، باید با دقت به جوانب آن فکر کنی و بفهمی که این کار چه تأثیری روی زندگی تو خواهد گذاشت!»

«تو گوش نمی‌دهی! من فرصت چندانی ندارم!»
«عزیزم! من کاملاً فهمیدم که تو چه می‌گویی! چه فرصت از

دست برود یا نه، کارهایی هست که تو به هیچ وجه نباید زیر بار آن بروی! و یکی از آن کارها هم این است که نباید یک سناتور را به خاطر روابط نامشروع لو بدهی! اگر خیال داری یک کاندیدای ریاست جمهوری را از مقامش پایین بیاوری، بهتر است اول سوار اتومبیلت بشوی و تا حد امکان از سیاست و واشنگتن فاصله بگیری! چون از آن به بعد دیگر تو یک هدف هستی. غافلگی که چه پول‌های هنگفتی خرج می‌شود تا یک نفر در رأس فعالیت‌های انتخاباتی قرار گیرد؟ فقط بدان که پس از آن خیلی‌ها به خون تو تشنه خواهند شد!

گابریل سکوت کرد و یولاندا ادامه داد: «من فکر می‌کنم که تنج می‌خواسته تو را بترساند و از میدان به در کند.» بعد به پاکت اشاره کرد و گفت: «آن عکس‌ها مفت نمی‌ارزند، مگر این که تو و سکستون خودتان به آن رابطه اعتراف کنید. کاخ سفید می‌داند که اگر آن عکس‌ها را در اختیار روزنامه‌ها بگذارد، سکستون آن‌ها را توی صورتشان خواهد انداخت و ادعا خواهد کرد که ساختگی است.»

«من خودم هم به این موضوع فکر کرده‌ام، ولی هنوز تأمین بودجه‌ی فعالیت‌های انتخاباتی با گرفتن رشوه و...»

«عزیزم! خوب فکر کن! اگر کاخ سفید هنوز مدارک را در اختیار روزنامه‌ها نگذاشته است بی‌شک هیچ وقت نخواهد گذاشت. پرزیدنت در مورد عدم تبلیغات منفی خیلی جدی است و من فکر می‌کنم که این کار خود تنج است و می‌خواهد راهش را کوتاه کرده، از بی‌تجربگی تو سوءاستفاده و تو را وادار کند که به کاندیدای خودت از پشت خنجر بزنی!»

گابریل کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که یولاندا حق دارد.

ولی هنوز چیزی مثل خوره ذهنش را می خورد، به همین خاطر به اتفاقاتی که در سالن تولید در جریان بود اشاره کرد و گفت: «اگر پرزیدنت خیال ندارد سکستون را با تهمت رشوه گیری و روابط نامشروع رسوا کند، پس این کنفرانس مطبوعاتی و آن همه قال و مقال برای چیست؟»

یولاندا با تعجب پرسید: «تو فکر می کنی که این کنفرانس مطبوعاتی به خاطر تو و روابط نامشروع با سکستون باشد؟»
«تنج به من گفت که تا ساعت هشت امشب فرصت دارم که اقرارنامه را به دست او برسانم!»

صدای خنده یولاندا، دفترش را به لرزه درآورد و گفت: «اوه خواهش می کنم صبر کن! تو داری مرا می کشی!»
گابریل که حوصله ی شوخی و خنده را نداشت، پرسید: «چی؟»
یولاندا خنده اش را قطع کرد و گفت: «گابریل گوش بده! من به تو قول می دهم که این حرف ها در کار نیست! من به اندازه ی کافی در سیاست بوده ام که بدانم سیاستمداران چگونه فکر می کنند! من شانزده سال است که با کاخ سفید همکاری دارم و مطمئنم که زاک هنری یک کنفرانس مطبوعاتی جهانی برای موضوعی داخلی و آن هم مطلبی که نتواند ثابت کند، به راه نخواهد انداخت! به هیچ وجه عاقلانه نیست که رییس جمهورها برای تهمت زدن به رقیب انتخاباتی خود کنفرانس مطبوعاتی جهانی برگزار کنند!»

«ولی این تهمتی تو خالی و بی ارتباط به تمام جهان نیست! فروش فعالیت های فضایی به همه ی دنیا مربوط می شود!»

«مطمئن هستی که سکستون مرتکب چنین کاری شده است؟»

صدای یولاندا صورت جدی به خودش گرفت و پرسید: «تو آن قدر مطمئن هستی که حاضر باشی در تلویزیون و در برابر چشم همه‌ی جهان، خودت را بی‌آبرو کنی؟ کمی فکر کن! پول جمع کردن برای فعالیت‌های انتخاباتی، کار بسیار پیچیده‌ای است! شاید هم آن جلسه در منزل سکستون قانونی بوده باشد؟»

گابریل گفت: «ولی او دارد قانون شکنی می‌کند.»

«بدیهی است که مارجوری تنچ خواسته است تو این طور فکر کنی! کاندیداها در پشت صحنه، هر پولی را از شرکت‌های ذینفع قبول می‌کنند که کار قشنگی نیست ولی قانون شکنی هم حساب نمی‌شود. و در حقیقت اهمیتی ندارد که پول‌های انتخاباتی چطور به دست آمده‌اند بلکه مهم این است که آن پول‌ها چگونه خرج می‌شوند!»

گابریل گیج شده بود و نمی‌دانست باید چه کار کند. یولاندا ادامه داد: «امروز بعد از ظهر، کاخ سفید تو را به بازی گرفته تا علیه کاندیدای خودت بشوراند. من جای تو باشم بیشتر به سکستون اعتماد می‌کنم تا کسی مثل مارجوری تنچ!»

در این هنگام تلفن یولاندا به صدا درآمد. او گوشی را برداشت و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «اهوم!» سپس چند کلمه‌ای روی کاغذ نوشت و گفت: «جالبه! من تا چند دقیقه دیگر خواهم آمد! متشکرم.» یولاندا گوشی را گذاشت. یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: «گابریل! نگران نباش! البته من هنوز جزئیات مربوط به کنفرانس امشب را ندارم. فقط می‌دانم که هیچ ارتباطی به سکستون و رشوه گرفتن او یا روابط نامشروعش ندارد!»

گابریل از ته دل می‌خواست که چنین باشد و پرسید: «چطور مگه؟»

«یکی از خبررسان‌های معتبر از کاخ سفید خبر داده است که کنفرانس امشب مربوط به ناسا است!»

گابریل ناگهان با تعجب از جا پرید و پرسید: «ناسا؟»

یولاندا چشمکی زد و گفت: «امشب تو روی شانس هستی! من شرط می‌بندم که پرزیدنت هنری با فشاری که از طرف سکستون اعمال شده است می‌خواهد طی یک کنفرانس مطبوعاتی جهانی اعلام کند که پرداخت مخارج ایستگاه فضایی از عهده‌ی ما خارج است و به همین دلیل مجبور به تعطیل کردن آن هستیم!»

گابریل باورش نمی‌شد که کنفرانس جهانی برای اعلام تعطیلی ایستگاه فضایی باشد، چون در این صورت کافی بود سخنگوی کاخ سفید این تصمیم را اعلام کند!

در این هنگام یولاندا از جا برخاست و گفت: «گابریل عزیز! من دیگر فرصت ندارم و باید بروم! پیشنهاد من این است که یک فنجان قهوه برای خودت بریزی و تلویزیون مرا روشن کنی و مثل همه‌ی ما به کنفرانس گوش بدهی! بیشتر از بیست دقیقه دیگر به کنفرانس باقی‌مانده و من به تو قول می‌دهم که محال است هنری با مبارزه‌ی منفی تعهد خودش را بشکند.» بعد چشمکی اطمینان بخش به او زد و گفت: «آن پاکت را به من بده!»

«چی؟»

یولاندا دستش را برای گرفتن پاکت عکس‌ها دراز کرد و گفت: «این عکس‌ها در کشوی میز من می‌ماند تا کنفرانس تمام شود. من نمی‌خواهم کار احمقانه‌ای انجام دهی!»

گابریل با بی‌علاقگی، پاکت را به وی داد و او آن را در کشوی

میزش قرار داد. درش را قفل کرد و کلیدش را توی جیبش گذاشت و گفت: «گابریل! من مطمئنم که تو از من تشکر خواهی کرد. ولی حالا از جای تکان نخور چون خبرهای خوش در راهند!»

گابریل تنها در دفتر نشست و اجازه داد که دلگرمی‌های یولاندا روحیه‌اش را تقویت کند و تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید، قیافه‌ی از خودراضی و منحوس مارجوری تنچ بود. گابریل نمی‌دانست که پرزیدنت آن شب می‌خواهد چه چیزی را اعلام کند ولی می‌دانست هرچه بگوید به ضرر سکستون خواهد بود.

۶۵

ریچل سکستون احساس می‌کرد که او را زنده زنده می‌سوزانند و به نظرش می‌رسید که از آسمان آتش می‌بارد. او سعی کرد چشم‌هایش را باز کند اما از لای پلک‌هایش جز مه و شبح‌های سیاه‌رنگ در نوری خیره‌کننده، چیزی نمی‌دید. اطرافش باران می‌بارید، بارانی داغ که روی پوست برهنه‌اش می‌ریخت. به پهلو خوابیده بود و زیر خود کاشی‌های گرم را حس می‌کرد. او خودش را جمع و جور کرد تا بدنش کمتر در معرض آب جوشی که روی او می‌ریخت، قرار گیرد. هنگامی که بوی کلر به مشامش رسید، سعی کرد خودش را سینه‌خیز از آن محیط دور کند ولی میسر نشد چون توسط دست‌های پر قدرتی که شانه‌هایش را چسبیده بود، مهار می‌شد.

ریچل با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، فریاد زد: «بگذار بروم! دارم می‌سوزم!»

به طور غریزی دوباره سعی کرد خودش را از آن وضعیت خلاص کند اما باز با مقاومت روبه‌رو شد و صدای مردی را با لهجی

آمریکایی شنید که به او دستور می داد: «تکان نخور! به زودی همه چیز تمام خواهد شد!»

ریچل پیش خود فکر کرد که چه چیزی تمام خواهد شد؟ درد؟ عمر من؟ دوباره سعی کرد چشم هایش را باز کند ولی نور شدید مانع می شد که اطرافش را به طور کامل ببیند. فقط دید که فضا کوچک و سقف بسیار کوتاه است.

ریچل بار دیگر سعی کرد فریاد بزند: «دارم می سوزم!» اما این بار صدایش مثل زمزمه ای شنیده شد و آن مرد جواب داد: «نگران نباش! این فقط آب ولرم است! مطمئن باش که طوری نخواهد شد!»

ریچل متوجه شد که کاملاً لخت است و فقط شورت خیسی به پا دارد ولی در آن شرایط آن قدر سوال در سرش بود که جای خجالت زدگی برایش باقی نمی گذاشت. رفته رفته خاطراتش را به یاد می آورد، طبقات یخ، رادار، حمله، ولی چرا؟ اصلاً کجا بود؟ او سعی کرد همه ی این وقایع را به هم بچسباند ولی هنوز مغزش این قدرت را پیدا نکرده بود. بعد ناگهان چیزی را به یاد آورد و از خود پرسید، مایکل و کورکی کجا هستند؟

ریچل باز کوشید به اطرافش نگاه کند ولی چیزی به جز آن مرد که بالای سرش ایستاده بود و لباس سرهم به تن داشت، ندید. او می خواست حرف بزند ولی قادر نبود اصوات را سرهم کند. احساس سوزش بدنش حالا جای خود را به دردی شدید در تمام عضله هایش داده بود.

مردی که بالای سر او ایستاده بود، مثل دکترها گفت: «تحمل کن! خون باید در تمام بدن و عضلات جریان پیدا کند؟ تا می توانی اعضا

و اندام‌هایت را تکان بده!»

درد در سراسر بدنش مثل این بود که تک‌تک عضلاتش را با چکش می‌کوبند. ریچل روی کاشی افتاده بود و احساس می‌کرد که سینه‌اش فراخ می‌شود و از شدت درد قدرت نفس کشیدن نداشت. آن مرد دوباره گفت: «دست‌ها و پاهایت را تا حد امکان حرکت بده و به درد آن‌ها توجه نکن!»

ریچل سعی کرد همین کار را بکند ولی با هر حرکتی احساس می‌کرد که کاردی به مفاصل او می‌زنند. آبی که روی او می‌ریخت، گرم‌تر و بیشتر شده بود، احساس سوختن دوباره بازگشت و در لحظه‌ای که قدرت تحملش تمام شده بود، احساس کرد که آمپولی به او زدند. سپس دردهایش آرام گرفت و نفسش به راحتی درآمد.

در این هنگام، احساس غریبی به او دست داد؛ حسی همانند سوزن سوزن شدن اندامش، که رفته رفته درد آن‌ها بیشتر می‌شد. مثل این که یک میلیون سوزن در بدنش فرو می‌کنند و جریان آب نیز ادامه داشت و به نظر می‌رسید که درد ناشی از سوزن‌ها را می‌شوید. مردی که بالای سرش بود، حالا مشغول حرکت دادن دست‌هایش شده بود و در نتیجه ریچل درد شدیدی احساس می‌کرد ولی ضعیف‌تر از آن بود که بتواند او را متوقف کند. بی‌اختیار از چشمانش که بسته بود تا درد برایش قابل تحمل‌تر شود، اشک جاری شد.

عاقبت سوزن سوزن شدن بدنش به پایان رسید. درد قابل تحمل‌تر و ریزش آب هم قطع شد. هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد، قدرت دید او برگشته بود و در همین هنگام همه‌ی آن‌ها را دید. کورکی و تولاند در همان نزدیکی‌ها، لخت دراز کشیده و

می لرزیدند. با دیدن چهره‌ی آن‌ها، متوجه شد آن‌ها هم همان مسیری را پشت سر گذاشته‌اند که او طی کرده بود. چشمان مایکل تولاند قرمز بود و هنگامی که چشمش به ریچل افتاد سعی کرد لبخندی بزند. لب‌هایش کبود شده و می لرزیدند.

ریچل نیم خیز شد تا از جا بلند شود و دید که هر سه نفرشان عریان، روی کف حمامی کوچک، دراز کشیده‌اند.

۶۶

دست‌هایی قوی او را بلند کردند.

ریچل مرد قوی هیکلی را دید که با حوله خشکش کرد و پس از آن او را لای پتو پیچید. بعد او را روی تخت پایه بلندی گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن دست و پا و بقیه اندامش، سپس آمپولی دیگر به بازوی او تزریق کرد. هنگام تزریق آن مرد برایش توضیح داد که این آمپول آدرنالین است.

ریچل حس کرد دارو به تمام بدنش سرایت کرد و به همه‌ی عضلاتش انرژی داد و با خود فکر کرد که از مرگ به زندگی بازگشته است.

با نگاهی به اطراف دید که تولاند و کورکی هم نزدیک او لای پتو خوابیده‌اند و مردانی هم بدن لرزان آن‌ها را ماساژ می‌دهند و پس از آن آمپول آدرنالین به آن‌ها نیز تزریق شد. ریچل شک نداشت که آن مردان مرموز، جان آن‌ها را نجات داده‌اند. بعضی از آن‌ها هنوز سراپا خیس بودند و به نظر می‌رسید که برای کمک به آن‌ها با لباس، زیر دوش رفته‌اند. این که آن‌ها چه کسانی بودند و چه طور به موقع به داد آن‌ها رسیده بودند برایش معما بود اما در آن لحظات برایش فرق

چندانى هم نداشت.

«ما... کجا... هستیم؟» ریچل این چند کلمه را به سختی و با سردردی شدید به زبان آورد.

مردی که او را ماساژ می داد گفت: «در بهداری زیردریایی...»

در این هنگام صدایی بلند شد و گفت: «در زیر دریایی!»

ریچل متوجه شد افراد دیگری نیز دور و بر آنها هستند. سعی کرد از جا بلند شود و به اطراف نگاه کند. یکی از آن مردان آبی پوش به ریچل کمک کرد که بنشیند. ریچل برای این که بهتر ببیند، چشمانش را مالید و بعد متوجه شخصی شد که به درون اتاق آمد.

تازه وارد یک آمریکایی سیاه پوست و خوش رو بود که لباس ارتشی خاکی رنگ به تن داشت و به نظر می رسید مقامی بالا داشته باشد. هنگامی که به طرف ریچل می رفت، به افراد گفت: «آزاد!». بعد با آن چشمان سیاهش با دقت به ریچل چشم دوخت و گفت: «من کاپیتان و فرماندهی زیردریایی شارلوت، «هارولد براون» هستم! و شما؟»

ریچل در حالی که فکر می کرد نام زیردریایی شارلوت برایش آشنا است، جواب داد: «من ریچل سکستون هستم!»

کاپیتان با شنیدن اسم ریچل، قدمی پیش گذاشت تا او را خوب تماشا کند و گفت: «پس شما ریچل سکستون هستید؟ دوشیزه سکستون! به زیردریایی ما خوش آمدید! شما همان خانمی هستید که اغلب گزارش های ما را برای پرزیدنت خلاصه می کنید!»

ریچل پرسید: «ولی شما این جا در نزدیکی قطب چه کار می کنید؟»

کاپیتان چهره درهم کشید و گفت: «خانم سکستون! من هم می خواستم همین سوال را از شما بکنم!»

تولاند که حالا برخاسته و نشسته بود، خواست دهن باز کند و چیزی بگوید. اما ریچل با سربه او اشاره کرد و گفت: «در این زمان و در این جا، بهتر است سکوت اختیار کنی!» ریچل مطمئن بود که او و کورکی دلشان می خواهد درباره ی سنگ آسمانی و حمله ای که به آن ها شده بود حرف بزنند ولی به عقیده ی او اصلاً صلاح نبود که آن مطالب را با خدمه ی یک زیردریایی در میان بگذارند. در دنیای اطلاعاتی، کلمه ی «محرمانه» حاکم مطلق بود و راز سنگ آسمانی از نظر ریچل جز پراهمیت ترین محرمانه ها. سپس ریچل به کاپیتان گفت: «من باید هرچه زودتر با مدیرکل سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی، آقای ویلیام پیکرینگ، صحبت کنم!»

کاپیتان که عادت نداشت در زیردریایی خودش کسی به او فرمان بدهد، ابرو درهم کشید. به همین دلیل ریچل توضیح داد: «من اطلاعات محرمانه ای دارم که باید با او در میان بگذارم!» کاپیتان ابتدا مدتی او را برانداز کرد و بعد گفت: «بگذارید اول ما درجه حرارت بدن شما را تنظیم کنیم، بعد من تماس شما را با مدیرکل برقرار خواهم کرد!»

«قربان اهمیت حیاتی دارد که من همین حالا...» در این لحظه چشمش به ساعتی که روی دیوار بود و ساعت ۱۹:۵۱ دقیقه را نشان می داد، افتاد و پرسید: «این ساعت درست است؟»

«تمام ساعت های ما دقیق کار می کنند و اکنون در واشنگتن ساعت هفت و پنجاه و یک دقیقه ی بعدازظهر است!»

ریچل با خودش فکر کرد از وقتی که بیهوش شده زمان چندانی نگذشته و پرزیدنت هم هنوز داستان سنگ آسمانی را برملا نکرده است و هنوز فرصت دارد که او را متوقف کند. او در حالی که پتو را به دور خود می پیچید، بلافاصله از تخت پایین آمد و گفت: «من باید هرچه زودتر با پرزیدنت صحبت کنم!»

کاپیتان گیج شده و پرسید: «پرزیدنت کجا؟»
«ایالات متحده آمریکا!»

«ولی شما گفتید که می خواهید با ویلیام پیکرینگ صحبت کنید!»
«من فرصت زیادی ندارم و باید هرچه زودتر با پرزیدنت حرف بزنم!»

«من می دانم که پرزیدنت تا چند دقیقه ی دیگر یک کنفرانس مطبوعاتی جهانی دارد و فکر نمی کنم که حالا بتواند به تلفن های شخصی جواب بدهد.»

ریچل سعی کرد تا جایی که امکان دارد روی پاهای لرزانش صاف بایستد و بعد چشم در چشم کاپیتان گفت: «قربان! متأسفانه من به خاطر محرمانه بودن موضوع نمی توانم برای شما توضیح بدهم. اما پرزیدنت در حال ارتکاب اشتباه بزرگی است و من اطلاعاتی دارم که باید هرچه زودتر به او برسد. خواهش می کنم به من اعتماد کنید!»

کاپیتان دوباره مدت مدیدی ریچل را برانداز کرد و گفت: «اکنون فقط هشت دقیقه به کنفرانس مانده است و من قادر نیستم در این مدت کوتاه از نظر امنیتی ارتباطی محرمانه برای شما برقرار کنم. من فقط می توانم رابطه ی رادیویی ناامن...»

«همین حالا این کار را انجام دهید!»

۶۷

مرکز مخابرات کاخ سفید در طبقه‌ی پایین قسمت شرقی کاخ واقع شده بود و سه مأمور مخابرات در هر شیفت آنجا کار می‌کردند. در حال حاضر فقط دو نفر پشت دستگاه‌ها نشسته و نفر سوم در حالی که یک تلفن همراه در دست داشت، در حال دویدن به سوی مرکز کنفرانس بود. او سعی کرده بود این خبر را از طریق همکارانش به پرزیدنت برساند ولی متأسفانه دستور داده بودند که تمام تلفن‌های همراه اطراف اتاق کنفرانس خاموش شوند تا هنگام کنفرانس، مزاحمت ایجاد نکنند.

رساندن یک تلفن همراه به پرزیدنت در آن موقعیت کار ساده‌ای نبود. اما چون یکی از کارمندان سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی ادعا کرده بود اطلاعاتی دارد که پرزیدنت قبل از شروع کنفرانس باید بداند، کارمند مخابرات چاره‌ای نداشت جز این که همه‌ی راه را بدود تا بتواند به موقع خودش را به پرزیدنت برساند.

در اتاق بهداری زیردریایی شارلوت، ریچل سکستون گوشی تلفن به دست منتظر بود تا با پرزیدنت صحبت کند. تولاند و کورکی در نزدیکی او نشسته و هنوز می‌لرزیدند. سمت راست چانه‌ی کورکی پنج تا بخیه خورده و قسمتی از صورتش کبود شده بود و به همه‌ی آن‌ها لباس گرم ارتشی پوشانده بودند.

ریچل در حالی که یک فنجان قهوه در دست داشت، احساس می‌کرد حالش کاملاً جا آمده است. تولاند پرسید: «انتظار برای چیست؟ اکنون ساعت هفت و پنج‌جاه و شش دقیقه است!»

ریچل باورش نمی شد که توانسته باشد در آن موقعیت با یکی از کارمندان مخابراتی کاخ سفید رابطه برقرار کرده پس از معرفی خود قانعش کند که باید پیغامی بسیار ضروری را قبل از کنفرانس مطبوعاتی به پرزیدنت برساند و آن کارمند در تلاش باشد که تماس او و پرزیدنت را هر چه زودتر برقرار کند.

ریچل در حالی که انتظار می کشید، چشمانش را بست و به اتفاقات عجیب آن روز فکر کرد و به خود گفت: در شرایطی که اصلاً انتظار نداشتم زنده بمانم، اکنون در یک زیردریایی اتمی هستم و طبق اظهارات کاپیتان دو روز است که آن‌ها در این منطقه به سر می برند و امروز صداهای نامانوسی را از سمت طبقات یخ میلن در زیر آب‌ها شنیده‌اند. هنگامی که مأمورین مشغول رمزگشایی اصوات مخابره شده بودند، ناگهان صدای انفجاری توجه آن‌ها را جلب و سعی کرده‌اند خود را به مرکز صدا برسانند و دریابند که صدا از کجا ناشی شده است. در آن هنگام بود که تقاضای کمک ریچل را شنیده‌اند.

تولاند با نگرانی گفت: «فقط سه دقیقه مانده است!»

ریچل هم حالت عصبی داشت و از خود می پرسید که چرا این قدر طولش می دهند؟ چرا پرزیدنت تلفن او را نادیده گرفته است؟ زاک هنری نمی داند که اگر با آن اطلاعات غلط...

ریچل به سختی آن افکار را از خود دور کرد، گوشی را تکان داد و

گفت: «تلفن را بردار!»

همین که کارمند مخابراتی وارد اتاق کنفرانس شد تا خودش را به پرزیدنت برساند، با اجتماع تمام کارمندان کاخ در سالن روبه رو شد.

او پرزیدنت را در حدود پنج شش متری خود می دید که گریمورها هنوز به او ور می رفتند.

کارمند مخابرات، برای این که بتواند از میان جمعیت راه باز کرده و خود را به پرزیدنت برساند، با صدای بلند می گفت: «با اجازه»، «ببخشید» و قدمی به جلو می رفت.

در این هنگام، مدیر تولید با صدای بلند اعلام کرد: «دو دقیقه». مأمور مخابرات، تلفن را بالا برد و با صدای بلند اعلام کرد: «پرزیدنت تلفن دارند!»

ناگهان مارجوری تنچ جلوی مأمور سبز شد و با چهره ای اخم آلود پرسید: «چه خبره؟»

مأمور که از تنگی وقت بسیار بی حوصله شده بود گفت: «پیامی فوری برای پرزیدنت دارم!»

تنچ آمرانه گفت: «حالا وقتش نیست!»

«پیام از ریچل سکستون است و اصرار دارد که ضروری است!» خشم تنچ تبدیل به نگرانی شد و گفت: «این یک خط تلفنی معمولی است که هیچ امنیتی ندارد!»

«درست است خانم! ولی تلفن از یک خط باز رسیده است! ریچل با یک خط رادیویی تماس گرفته و اصرار دارد که قبل از کنفرانس با پرزیدنت صحبت کند!»

«یک دقیقه و نیم!»

تنچ لحظه ای با چشمان بی روحش به او نگاه کرد سپس دست استخوانیش را دراز کرد و گفت: «تلفن را به من بده!»

مأمور در حالی که قلبش داشت از جا کنده می شد، جواب داد:

«این پیام محرمانه و برای پرزیدنت است و من به ریچل قول...»
 تنچ قدمی به جلو برداشت و با نجوا زیر گوش مأمور گفت: «در اینجا تو نباید از دختر رقیب پرزیدنت دستور بگیری! اینجا منم که دستور می‌دهم! خوب فهمیدی؟ من نخواهم گذاشت از این جلوتر بروی مگر این که اول من بدانم موضوع چیست!»
 مسئول تولید اعلام کرد: «شصت ثانیه!»

ریچل سکستون با بی‌صبری مشغول بالا و پایین رفتن در اتاق بود که بالاخره صدای کلیک خط تلفن را شنید و صدای خشنی از آن طرف گفت: «بله!»

«آقای پرزیدنت هنری؟»

صدا جواب داد: «من مشاور ارشد پرزیدنت، ماجوری تنچ هستم و شما هر که هستید باید بدانید که تلفن‌های شوخی به کاخ سفید، جرم محسوب می‌شود.»

«این حرف‌ها چیست؟ من ریچل سکستون مسئول خلاصه کردن اخبار برای کاخ سفید هستم!»

«من می‌دانم که ریچل سکستون چه کاره است، ولی تردید دارم که شما خود او باشید! شما بی‌موقع و از خطی که امنیت ندارد تلفن کرده‌اید و می‌خواهید من باور کنم که شما...»

«گوش کنید! من حدود دو ساعت قبل اطلاعاتی درباره‌ی سنگ آسمانی در اختیار کارمندان کاخ سفید گذاشتم. شما هم در ردیف اول جزو شنوندگان بودید و پخش برنامه‌ی طوری بود که انگار من روی صندلی پرزیدنت نشسته‌ام. حالا قانع شدید که من کی هستم؟»

تنج مدتی سکوت کرد و بعد پرسید: «دوشیزه سکستون! معنی این کار شما چیست؟»

«معنی آن این است که شما باید هرچه زودتر پرزیدنت را متوقف کنید! اطلاعاتی که درباره‌ی سنگ آسمانی به او داده‌اند، همه غلط است. ما تازه فهمیده‌ایم که سنگ آسمانی از زیر یخ‌ها، در آن نقطه جا سازی شده است. من نمی‌دانم که چه کسی و چرا این کار را کرده است ولی مسأله به آن صورتی که به شما قبولانده‌اند نیست! پرزیدنت چند لحظه دیگر اطلاعات غلطی در اختیار جهان قرار خواهد داد و من اصرار دارم که...»

تنج حرف ریچل را قطع کرد و گفت: «صبر کنید ببینم! شما اصلاً می‌دانید که چه می‌گویید؟»

«بله! من فکر می‌کنم که مدیر کل ناسا با نقشه‌ای همه جانبه، سعی دارد حقه‌ی بزرگی به پرزیدنت بزند و پرزیدنت هنری در حال قربانی شدن است. شما باید پخش برنامه را حداقل ده دقیقه به تأخیر بیندازید و به من فرصت بدهید تا به پرزیدنت اطلاع بدهم که در اینجا چه می‌گذرد. هنگامی که ما به این نقشه پی بردیم، کسانی سعی کردند ما را بکشند.»

صدای تنج به سردی یخ شد و گفت: «دوشیزه سکستون من باید به شما اخطار بدهم! اگر شما نسبت به کمک‌تان به کاخ سفید تغییر عقیده داده‌اید، بهتر بود این کار را قبل از این که شخصاً روی این مسأله صحه بگذارید، می‌کردید.»

«اصلاً گوش دادید که من چی گفتم؟»

تنج جواب داد: «من نسبت به کار شما احساس انزجار می‌کنم!»

اولاً از طریق خطی که همه‌ی جهان می‌تواند آن را بشنود تماس گرفته‌اید، ثانیاً ادعا می‌کنید اطلاعات مربوط به سنگ آسمانی تقلبی است. کدام کارمند امنیتی از خط باز تلفنی استفاده می‌کند که موضوع محرمانه‌ای را اطلاع دهد؟ بدون شک شما می‌خواهید که کسی این پیام را بشنود.»

«نورا منگور و دکتر مینگ سر این موضوع کشته شده‌اند! شما باید

به...»

«من باید به شما و هرکس دیگری که به این خط گوش می‌دهد اخطار کنم که چند دانشمند بخش خصوصی به اتفاق خود شما این اطلاعات را با مدرک تأیید کرده‌اید! من نمی‌دانم شما به چه منظوری دست به پخش این اطلاعات زده‌اید ولی برای حفظ امنیت کاخ سفید باید همین لحظه اعلام کنم که شما اخراج شدید و اگر از این به بعد سعی کنید این کشف بزرگ را با تهمت‌های بی‌اساس خدشه‌دار کنید، به شما قول می‌دهم که کاخ سفید و ناسا شما را تعقیب قانونی خواهند کرد و قبل از این که بتوانید چمدان خود را ببندید، در زندان خواهید بود.»

ریچل دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی صدایی از او درنیامد. تنج ادامه داد: «زاک هنری نسبت به شما مهربان بوده و حالا این تهمت‌های ناروا، چیزی جز دسیسه‌ی سکستون‌ها علیه کاخ سفید نیست. کوتاه بیایید وگرنه ما شما را تحویل مراجع قانونی خواهیم داد!» پس از آن، ارتباط قطع شد.

هنگامی که کاپیتان در زد، دهان ریچل هنوز باز بود، کاپیتان گفت: «دوشیزه سکستون! ما توسط یک ایستگاه رادیویی کانادایی مطلع

شده ایم که پرزیدنت، مصاحبه را شروع کرده است.»

۶۸

در کاخ سفید، پرزیدنت پشت تریبون قرار گرفت و می دانست که دنیا به او چشم دوخته است و هنگامی که مصاحبه آغاز شد، احساس می کرد که مطلبی از درون او را می خورد. ابتدا گمان کرد شاید به خاطر قرار گرفتن در برابر مردم دنیا باشد. ولی به یاد آورد که این اولین بار نیست که با جهانیان صحبت می کند. بعد فکر کرد که شاید احساسی غریزی یا به خاطر چیزی است که دیده بود، که البته خیلی مهم نبود ولی با این وجود مثل خوره او را می خورد.

او به خودش نهیب زد که فراموش کند و به سخنانش ادامه دهد ولی نتوانست.

«تنچ!»

به یادش آمد که قبل از شروع صحبت، مارجوری تنچ با تلفن همراه در راهرو با کسی صحبت می کرد. خود این مطلب بسیار غریب بود و دیدن یکی از کارمندان مخابرات در کنار او که رنگ پریده و عصبی بود، موضوع را با اهمیت تر جلوه می داد. هنری نمی توانست گفتگوی تلفنی تنچ را بشنود ولی هرچه بود، ستیزه جویانه به نظر می رسید. تنچ چنان غضبناک بود که پرزیدنت تا به حال او را به این وضع ندیده بود. در یک لحظه نگاهی حاکی از کنجکاوی و پرسش به او کرد و تنچ در مقابل با علامت دست، به او قوت قلب داد که چیزی نیست. هنری تا به حال ندیده بود که تنچ با چنین علامتی، کسی یا چیزی را تأیید کند و همین علامت بود که او را از درون اذیت می کرد.

در هابیسفر روی قالی آبی رنگ محل کنفرانس مطبوعاتی، مدیر کل ناسا «لورنس اکسترم» در وسط میز طویل کنفرانس نشسته بود و بالاترین مقام‌های علمی ناسا او را احاطه کرده بودند. سخنان پرزیدنت توسط یک صفحه‌ی تلویزیونی بسیار بزرگ که در مقابل آن‌ها قرار داشت، مخابره می‌شد.

هنری با صدایی خشک که از شخصیت‌اش دور بود، گفت: «سلام دوستان عزیز! هموطنان و کسانی که در نقاط مختلف جهان این برنامه را می‌بینند!»

اکسترم نگاهی به سنگ سیاهی که به طور موقت جلوی او بود، انداخت سپس نگاهش متوجه تصویر میز کنفرانس شد که او و کارمندان عالی رتبه‌ی ناسا را نشان می‌داد. نور لامپ‌ها ابهت مخصوصی به آن میز و دانشمندان او داده بود.

زاک هنری کشف ناسا را به یک نمایش سیاسی تبدیل کرده بود و اکسترم با خود اندیشید که هنری چاره‌ی دیگری ندارد.

ولی پرزیدنت تا چند دقیقه دیگر اکسترم را به عنوان مقام رسمی و مسئول کشف ناسا معرفی می‌کرد. سپس آن‌ها توسط دوربین‌های تلویزیونی به هم پیوسته و کشف بزرگ را اعلام می‌کردند. پس از توضیحات لازم در مورد اهمیت وجود ناسا و این که چه اهمیتی برای پیشرفت علوم فضایی داشت، موضوع را به شخصیت علمی و محبوب تلویزیونی «مایکل تولاند» ارتباط می‌دادند و فیلم مستند او حدود پانزده دقیقه طول می‌کشید. پس از آن پرزیدنت و اکسترم به بینندگان و شنوندگان شب بخیر گفته و قول می‌دادند که از آن پس تمام کشفیات ناسا را از طریق کنفرانس مطبوعاتی پخش کنند.

در حالی که اکسترم منتظر علامتی بود که نوبت او را اعلام کند، احساس می‌کرد مطلبی او را می‌آزارد. او می‌دانست که چنین احساسی دیر یا زود به او دست خواهد داد و منتظرش بود. او دروغ گفته و روی مطالب نادرستی صحه گذاشته بود، اما در حال حاضر دروغ‌گویی، کوچک‌ترین مشکل او بود و موضوع بسیار مهم‌تری او را عذاب می‌داد.

* * *

در شلوغی بخش تولید اخبار «ای - بی - سی» گابریل آشه شانه به شانه‌ی عده‌ای ناآشنا ایستاده بود و همه با هم به صفحه‌ی تلویزیون‌هایی که از سقف آویزان بودند، نگاه می‌کردند. در انتظار لحظه‌ی موعود، ناگهان سکوت برقرار شد و گابریل چشمانش را بست و دعا کرد که وقتی چشم باز می‌کند، اندام لخت خودش را روی صفحه‌ی تلویزیون نبیند.

دفتر سناتور سکستون حال و هوایی دیگر داشت و همه در انتظار شنیدن خبر استعفا یا حداقل کنار کشیدن پرزیدنت از انتخابات آینده، شنگول و سرحال بودند. همه‌ی مهمان‌ها سرپا ایستاده و به تلویزیون چشم دوخته بودند.

زاک هنری در برابر تمام جهان قرار گرفته و شروع صحبت او به طرز غیرقابل باوری، بی‌روح بود و به نظر می‌رسید که او در آن لحظات اطمینان خاطر لازم را ندارد.

سکستون فکر کرد که پرزیدنت متزلزل است و کسی از میان جمع گفت: «نگاه کنید، حتماً خبر خوشی ندارد!»

سکستون بلافاصله به فکر ایستگاه فضایی افتاد.
هنری مستقیماً به دوربین تلویزیونی نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «دوستان عزیز! چند روز است که من در این فکرم چگونه این خبر را اعلام کنم؟»

سکستون گفت: «با سه کلمه‌ی ساده، بگو ما خراب کردیم!»
سپس هنری سخنش را ادامه و شرح داد که چه طور سال‌هاست ناسا با بدبختی مواجه بوده و حالا وجود و یا عدم وجودش تبدیل به موضوعی برای انتخابات شده است. به همین دلیل تصمیم دارد سخنانش را با عذرخواهی شروع کند.

«من ترجیح می‌دادم در زمان تاریخی بهتری این اطلاعات را در اختیار همگان بگذارم. حال و هوای سیاسی حاکم، از کسانی که به سیاست ما امید داشتند، اشخاصی مردد و مشکوک ساخته است، بنابراین من به عنوان رئیس جمهور شما چاره‌ای ندارم جز افشای آن چه که اخیراً به من اطلاع داده شده و می‌خواستم در موقعیتی مناسب‌تر آن را به شما اعلام کنم!» بعد لبخندی زد و ادامه داد: «به نظر می‌رسد که کائنات توجهی به برنامه‌های ما خاکیان ندارد حتی اگر رئیس جمهور باشیم.»

همه‌ی افرادی که در دفتر سکستون بودند، هم صدا گفتند: «چی شد؟»

هنری گفت: «دو هفته پیش، ماهواره‌ی پوشگر تراکم یخ‌های قطبی ناسا از روی طبقات یخ میلن واقع در قطب شمال عبور کرد. این ماهواره قطعه سنگ بزرگ و بسیار متراکمی را که در عمق شصت متری از سطح یخ مدفون شده بود، کشف کرده است. با این کشف، ناسا از

احتمال وجود یک سنگ آسمانی خبر داد.»
 سکستون گفت: «یک سنگ آسمانی؟ همه‌ی این سر و صداها
 برای اعلام کشف یک سنگ آسمانی بود؟»
 «به دنبال آن ناسا تیمی را به منطقه اعزام کرد تا از سنگ
 نمونه برداری کنند.» و پس از تأملی کوتاه گفت:
 «واقعیت این است که این کشف ناسا را می‌توان پدیده‌ی علمی
 قرن نامید!»

سکستون به طرف تلویزیون خیز برداشت و فریاد زد: «نه!» و
 سایر مهمان‌ها نیز بسیار ناراحت این پا و آن می‌کردند.
 پرزیدنت ادامه داد: «خانم‌ها! و آقایان! چند ساعت پیش، ناسا
 یک سنگ آسمانی هشت تنی را از زیر طبقات یخ‌های میلن بیرون
 آورد که حاوی تعداد زیادی فسیل موجودات زنده بود که نشان
 می‌دهد در کرات دیگر هم زندگی وجود دارد!» در همین لحظه روی
 پرده‌ی دیوار پشت سر پرزیدنت تصویر یک فسیل به شکل حشره‌ای
 شبیه شپش بر روی سنگی سیاه ظاهر شد.

آن شش نفر که در دفتر سکستون دور هم جمع شده بودند، با
 چشمانی وحشت زده از جا پریدند و سکستون در جای خود
 خشکش زد.

پرزیدنت ادامه داد: «دوستان! فسیلی را که مشاهده می‌کنید،
 یکصد و نود میلیون سال عمر دارد. سنگی که این فسیل از آن به
 دست آمده، قسمتی از یک سنگ آسمانی است که سیصد سال پیش
 به دریای شمال افتاده و بر اثر این برخورد از سنگ اصلی جدا و در این
 منطقه زیر طبقات یخ مدفون شده است. ناسا و مدیران ارشد آن طی

دو هفته‌ی گذشته نهایت سعی خود را به کار برده‌اند تا این کشف را قبل از اعلام آن، به تأیید دانشمندان برسانند. تا نیم ساعت دیگر شما از دهان دانشمندان ناسا و دانشمندان بخش خصوصی خواهید شنید که این کشف چه مفهومی برای دانش ما و اهمیت داشتن صنایع فضایی دارد. به علاوه فیلم مستند کوتاهی هم درباره‌ی این سنگ آسمانی توسط دانشمند و شخصیت شناخته شده‌ی تلویزیونی آقای مایکل تولاند، نشان داده خواهد شد. قبل از این که توضیحات بیشتری بدهم، باید شما را از طریق ماهواره با مدیر کل ناسا که با کار شبانه‌روزی و بینشی فوق‌العاده، مسئولیت این کشف را برعهده داشته است، آشنا کنم! بنابراین، خانم‌ها و آقایان! باعث افتخار من است که آقای دکتر لورنس اکسترم را به شما معرفی کنم!»

اکسترم از جا برخاست با قیافه‌ای جدی و مغرور، مستقیماً به دوربین نگاه کرد و گفت: «متشکرم آقای پرزیدنت! برای من افتخار بزرگی است که این لحظات غرورانگیز ناسا را با شما قسمت کنم.» سپس اکسترم با علاقه‌ای مفرط و وطن‌پرستانه، مثل یک فاتح از ناسا و کشف جدید آن، سخن گفت و پس از آن ادامه‌ی موضوع را به فیلم مستند مایکل تولاند موکول کرد.

سناتور سکستون در حالی که برنامه را تعقیب می‌کرد، هنگام شروع فیلم مستند جلوی تلویزیون زانو زده، انگشتانش را به هم گره کرد و گفت: «نه! خدای من! نه!»

بیرون کشید و به کنج خلوت دفتر خود در قسمت غربی کاخ سفید پناه برد، هنوز عصبی و ناراحت بود و پس از تلفن بی‌موقع ریچل سکستون حال مناسبی برای جشن گرفتن نداشت.

تنچ پشت میز نشست و بلافاصله از آپراتور کاخ خواست که ویلیام پیکرینگ را برای او بگیرد. سپس سیگاری آتش زد و منتظر ماند تا آپراتور با مدیر سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی، ویلیام پیکرینگ تماس برقرار کند. او معمولاً این موقع شب، کار را تعطیل کرده و به خانه می‌رفت. ولی امشب با وجود چنین کنفرانس مهمی، باید هنوز در دفترش مانده باشد تا ببیند که متعاقب آن کنفرانس، چه اتفاقی در دنیا خواهد افتاد که او از آن خبر نداشته است.

تنچ، به خاطر این که به ظن خود اعتماد نکرده و گذاشته بود که پرزیدنت ریچل را به این مأموریت بفرستد، چند تا بد و بیراه نثار خودش کرد. او عقیده داشت فرستادن ریچل به میلن، ریسکی بود که احتیاجی به آن نداشتند. اما پرزیدنت مصرانه خواسته بود برای جلوگیری از هرگونه سوءظنی، بهتر است که ریچل - دختر سناتور سکستون - هم اکتشاف ناسا را تأیید کند. ولی حالا متأسفانه نظر ریچل عوض شده بود. تنچ می‌دانست که ریچل زنی باهوش و شخصیتی بسیار قوی است و اگر تصمیم گرفته باشد ناسا را بی‌آبرو کند، به حمایت چند نفر از شخصیت‌های سطح بالا و بانفوذ احتیاج خواهد داشت. بنابراین به ویلیام پیکرینگ پناه می‌برد. از سوی دیگر تنچ این را هم می‌دانست که پیکرینگ یکی از طرفداران پرو پا قرص ناسا است و سعی کرد تا بلکه بتواند قبل از ریچل با او تماس بگیرد.

«دوشیزه تنچ؟ من پیکرینگ هستم! بفرمایید این افتخار را مرهون

چه چیزی هستم؟»

«آقای مدیر یک دقیقه وقت دارید؟»

«من فکر می‌کردم که شما مشغول جشن و شادی هستید. بدون شک امشب، اهمیت زیادی برای ناسا و موفقیت پرزیدنت در انتخابات خواهد داشت!»

از لحن صدای پیکرینگ، نوعی شادی و نارضایتی احساس می‌شد که دومی قاعدتاً باید به این مربوط می‌شد که چرا او و بقیه‌ی مردم دنیا، همزمان از این کشف مطلع شده‌اند؟ به همین دلیل گفت: «عذر می‌خواهم که به علت محرمانه بودن خبر، کاخ سفید و ناسا قبلاً شما را در جریان نگذاشته است.»

پیکرینگ جواب داد: «حتماً شما اطلاع دارید که سازمان ما از فعالیت‌های دو هفته‌ی گذشته‌ی ناسا در قطب باخبر بوده است. به همین خاطر از ناسا خواستیم که ما را از جزئیات فعالیت خود باخبر کند! و ناسا جواب داد که چیز مهمی نیست! آن‌ها مشغول تمرینات محیط‌زیستی هستند و دستگاه‌های خود را آزمایش می‌کنند!» سپس پیکرینگ قدری تأمل کرد و ادامه داد: «و ما این دروغ را از آن‌ها قبول کردیم.»

تنچ گفت: «که البته دروغی مصلحت‌آمیز بود. با توجه به اهمیت این اکتشاف، ناسا باید ملاحظه‌کاری می‌کرد!»

«از مردم عادی شاید! ولی از ما؟»

تنچ برای این که تسلط خود را حفظ کند جواب داد: «ببخشید من فرصت زیادی برای بحث ندارم. فقط می‌خواستم به شما هشدار داده باشم!»

«هشدار برای چی؟ زاک هنری تصمیم گرفته مرا با یک نفر دیگر که نسبت به سازمان ناسا خوشبین تر است عوض کند؟»
 «ابداً چنین چیزی نیست! پرزیدنت می داند که انتقاد شما از ناسا بیشتر به دلیل مسایل امنیتی است و سعی دارد این مشکلات را برطرف کند. تلفن من برای این بود که خبر بدهم که یکی از کارمندان شما...»

سپس تنچ کمی تأمل کرد و پرسید: «امشب از ریچل سکستون چیزی شنیده اید؟»

«نه! من او را امروز صبح به درخواست پرزیدنت، به کاخ فرستادم و بی شک شما او را چنان مشغول کرده اید که هنوز فرصت نکرده با من تماس بگیرید.»

تنچ خوشحال شد که قبل از ریچل به پیکرینگ زنگ زده است. پس از این که پکی به سیگارش زد با لحنی بسیار آرام گفت: «فکر می کنم که به همین زودی به شما تلفن کند.»

«من مدتی است که منتظر او هستم! هنگامی که کنفرانس شروع شد، تصور می کردم که زاک هنری، از او خواسته است نظرش را برای عموم شرح دهد و بسیار خوشحالم که چنین کاری را نکرد!»
 تنچ جواب داد: «زاک هنری برخلاف ریچل سکستون، انسان شریفی است!»

پیکرینگ پس از مدت مدیدی سکوت جواب داد: «امیدوارم حرف شما را درست شنیده باشم!»

«من متأسفانه نمی توانم با تلفن در این مورد با شما حرف بزنم. فقط می توانم بگویم که او تصمیم گرفته است کشف بزرگ ناسا را

لجن مال کند. دلیل اش را هم نمی دانم اما می دانم که پس از تأیید کشف ناسا، از این رو به آن رو شده و تهمت های غیرقابل باوری از جمله خیانت و جرم، به ناسا می زند.»

پیکرینگ با لحنی ناباورانه گفت: «بیخشید؟»

«بله! وحشتناک است! خانم سکستون دو دقیقه قبل از شروع

کنفرانس، از من خواست که کنفرانس را لغو کنم!»

«اما به چه دلیل؟»

«دلیلی پوچ و نامعقول! او گفت که اشتباهاتی در اطلاعات مربوط

به سنگ آسمانی وجود دارد، اشکالاتی بسیار مهم!»

تأخیر در پاسخ از سوی پیکرینگ آن قدر زیاد بود که تنج را نگران

کرد ولی بالاخره پرسید: «اشتباه؟»

«واقعاً که خنده آور است. پس از دو هفته تمام که ناسا صرف...»

«برای من بسیار مشکل است باور کنم، شخصی مثل ریچل

سکستون از شما خواسته باشد که کنفرانس را لغو کنید، بدون این که

دلیل محکمی برای این کار داشته باشد. شاید صلاح در این بوده که به

حرف او گوش می دادید و از او متابعت می کردید.»

«اوه خواهش می کنم! به نظر شما عجیب نیست که دختر سناتور

سکستون، پس از تأیید اطلاعاتی که شخصیت های علمی ناسا و

بخش خصوصی درباره ی کشف سنگ آسمانی ارایه داده اند، پشیمان

شود و به شما بگوید که اطلاعات اشتباه بوده اند؟»

«خانم تنج! بسیار هم عجیب است، چون من و هرکس دیگر

می داند که ریچل سکستون و پدرش روابطشان شکرآب است.»

«من نمی دانم! شاید زیاده خواهی و جاه طلبی دختر رییس

جمهور بودن او را ترغیب کرده باشد که تغییر عقیده بدهد.»
 پیکرینگ جواب داد: «دلیل شما بسیار ضعیف است درست مثل
 یخ نازک روی آب، یخی بسیار نازک، خانم تنچ!»
 تنچ از پیکرینگ انتظار دیگری جز پشتیبانی از کارمندانش
 نمی توانست داشته باشد و کوتاه آمد. سپس پیکرینگ گفت: «تلفن را
 به ریچل بدهید! من می خواهم با خودش صحبت کنم!»
 «متأسفانه ریچل در کاخ سفید نیست.»
 «پس کجاست؟»

«پرزیدنت امروز صبح او را به میلن فرستاد تا خودش همه چیز را
 به چشم ببیند و تأیید کند و هنوز برنگشته است.»
 پیکرینگ با غضب گفت: «ولی من از این موضوع بی اطلاع بودم!»
 «من وقت و حوصله‌ی همدردی با غرور جریحه دار شده‌ی شما
 را ندارم. من فقط تلفن کردم، به شما هشدار بدهم که ریچل پس از
 اعلام خبر امشب، تصمیم گرفته مقاصد خودش را دنبال کند و حالا
 دنبال پشتیبان می‌گردد. بسیار عاقلانه است که شما از او پشتیبانی
 نکنید چون همین امروز بعد از ظهر ما یک فیلم ویدیویی از او گرفته‌ایم
 که در آن شخصاً اطلاعات مربوط به کشف سنگ آسمانی را در حضور
 پرزیدنت و تمام کارمندان کاخ سفید، تأیید کرده است. و اکنون اگر
 ریچل سکستون به هر دلیلی تصمیم گرفته است که اسم پرزیدنت زاک
 هنری و ناسا را لجن مال کند، کاخ سفید او را به شدت تعقیب و
 مجازات خواهد کرد.» سپس تنچ مدتی صبر کرد تا تهدیداتش خوب
 جا بیفتد و ادامه داد: «انتظار من از شما این است که وقتی ریچل
 سکستون با شما تماس گرفت، بلافاصله به من خبر بدهید. او

مستقیماً به پرزیدنت حمله می کند و کاخ سفید می خواهد قبل از این که او مشکلات غیرقابل جبرانی به وجود آورد جلوی او را بگیرد. من منتظر تلفن شما هستم! شب بخیر آقای مدیر.»

مارجوری تنچ با این تصور که تا به حال هیچ کس این چنین با پیکرینگ صحبت نکرده است، گوشی تلفن را گذاشت. حداقل حالا پیکرینگ می دانست که با کی طرف است.

در آخرین طبقه‌ی سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی، ویلیام پیکرینگ در دفتر خود جلوی پنجره ایستاده بود. تلفن مارجوری تنچ برای او عمیقاً عذاب آور بود و در حالی که لبش را می جوید سعی کرد افکارش را متمرکز کند. در همین هنگام منشی او تقه‌ای به در زد و گفت: «جناب رییس! شما یک تلفن دیگر دارید! ریچل سکستون می خواهد با شما صحبت کند!»

پیکرینگ بلافاصله به طرف تلفنش رفت و با خود فکر کرد که تنچ علم غیب دارد. و به منشی گفت: «تلفن را وصل کن!»

۷۰

زیردریایی شارلوت دارای اتاقکی بود که به هیچ وجه صدا از آن بیرون نمی آمد و برای مکالمه بسیار امن بود. طراحی میکروفون‌ها طوری بود که لغات انگلیسی را به رمز تبدیل می کردند تا در فاصله‌ی بین شارلوت و گیرنده‌ی صدا، کسی نتواند استراق سمع کند. از سوی دیگر دستگاه‌های گیرنده‌ی آمریکایی که شارلوت از نظر امنیتی با آن‌ها ارتباط داشت، مجهز به رمزشکن بودند و بلافاصله آن را به لغات انگلیسی تبدیل می کردند.

ریچل، کورکی و تولاند در این اتاقک دور میز کوچک هلالی شکلی نشسته بودند و هر کدام میکروفونی جلوی روی خود و گوشی به گوش، در انتظار جواب تلفن به سر می بردند. ناگهان صدایی که در گوشی خود شنیدند چرت آن‌ها را پاره کرد.

«دوشیزه سکستون! صدای مرا می شنوید؟»

ریچل سر خود را به میکروفون نزدیک کرد و جواب داد: «بله! و

شما کی هستید؟»

«من منشی آقای پیکرینگ هستم و ایشان روی خط منتظر شما

هستند. من اکنون شما را وصل می‌کنم!»

«سلام! من پیکرینگ هستم! دوشیزه سکستون! می‌توانید به من

بگویید چه اتفاقی افتاده که شما دنیا را روی سر خود گذاشته‌اید؟»

«قربان! موضوع مربوط به اطلاعات سنگ آسمانی است! من فکر

می‌کنم که ما اشتباه جبران ناپذیری را مرتکب شده‌ایم.»

۷۱

ریچل از داخل اتاق مکالمات امنیتی، مایکل تولاند و کورکی مارلینسون را به پیکرینگ معرفی کرد. سپس ریچل خلاصه‌ای از آن روز بلند و پرماجرا را برای وی تعریف کرد. پیکرینگ شهرت داشت که قادر است داستانی، ولو بسیار هیجان‌انگیز را بشنود و کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان ندهد. هرچه ریچل در داستانی که برای او تعریف می‌کرد، پیش می‌رفت، ابروان پیکرینگ بی‌اختیار بیشتر گره می‌خورد و چهره‌اش بیشتر درهم می‌رفت. ریچل وقتی از مرگ نورا منگور و سوءقصد نسبت به خودشان سخن می‌گفت، خواست مدیر کل ناسا را مظنون معرفی کند ولی بلافاصله یادش آمد که پیکرینگ بسیار

حساسیت به خرج می دهد و از او دلیلی بسیار محکم برای این تهمت می خواهد. هنگامی که داستان ریچل به پایان رسید، پیکرینگ تا چند ثانیه، هیچ گونه عکس العملی نشان نداد. سپس گفت: «دوشیزه سکستون! اگر آن چه را که تعریف کردید راست باشد - و من دلیلی نمی بینم که هر سه ی شما دروغ بگویید - باید به شما بگویم حقیقتاً شانس آورده اید که هنوز زنده هستید. پرزیدنت چهار دانشمند بخش خصوصی را مأمور کرده بود و حالا دو نفر از آن ها مرده اند!»

سپس پیکرینگ آه عمیقی کشید و به نظر می رسید که دیگر نمی داند چه بگوید. چون هیچ کدام از آن اتفاقات به عقل جور در نمی آمدند. ولی بعد پرسید: «آیا امکان دارد آن چاهی که ورقه چاپی را دار نشان می دهد و سنگ در آن جا بوده، طبیعی باشد؟» ریچل بار دیگر به ورقه ی اسکن شده که جلوی رویش بود، نگاه کرد و جواب داد: «نه! به هیچ وجه! چون چاه کوچک ترین خدشه ای ندارد که غیر طبیعی بودن آن را ثابت می کند!»

«آن ورقه را به هیچ قیمتی از خودت دور نکن!»

ریچل گفت: «من به مارجوری تنج تلفنی اطلاع دادم ولی او مرا خفه کرد.»

«می دانم! مارجوری به من گفت!»

ریچل با تعجب پرسید: «مارجوری تنج به این سرعت با شما تماس گرفت؟»

«او در حال حاضر خیلی نگران است! نگران این که تو این داستان ها را سرهم کرده ای که پرزیدنت و ناسا را به خاطر پدرت، بی آبرو کنی!»

ریچل در حالی که ورقه‌ی اسکن در دستش بود، از جا پرید و گفت: «من! این ورقه را سرهم کرده‌ام؟ داستان قتل آن دو دانشمند را سرهم کرده‌ام؟ و این که ما سه نفر تا پای مرگ رفته و برگشته‌ایم را هم سرهم کرده‌ام؟ آخر برای چی؟»

«دختر! آرام باش! خانم تنچ به من گفت که شما سه نفر از داستان اطلاع دارید!»

ریچل به یاد آورد که تنچ به او فرصت سخن گفتن از تولاند و کورکی را نداده بود.

«به علاوه، هیچ حرفی هم در مورد داشتن مدرک کتبی، به من نزد! من قبل از صحبت با تو نسبت به نظرات تنچ مشکوک بودم ولی حالا قانع شده‌ام که او اشتباه کرده است. من کوچک‌ترین شکی در مورد ادعای تو ندارم. ولی حالا سوال این است که این کارها چه مفهومی دارند و دلیل آن‌ها چه بوده است؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. ویلیام پیکرینگ که مستأصل به نظر می‌رسید گفت: «بگذارید از اول شروع کنیم! فرض می‌کنیم که کسی آن سنگ را در آن نقطه قرار داده باشد. بنابراین باید بفهمیم چرا این کار را کرده است؟ اگر ناسا یک سنگ آسمانی حاوی فسیل داشته باشد، چه اهمیتی دارد که آن را از کجا پیدا کرده است؟»

ریچل گفت: «به نظر می‌رسد که قرار دادن سنگ در آن نقطه به این دلیل بوده که دستگاه اسکنر سوار بر ماهواره آن را بیابد و این طور به نظر بیاید که این سنگ قسمتی از همان سنگ آسمانی است که سیصد سال پیش به زمین افتاده و بر اثر تصادم از سنگ اصلی جدا شده است.»

پیکرینگ با لحنی خشم آلود سوال کرد: «ولی جدا شدن این سنگ از سنگ اصلی چه ارزشی می تواند داشته باشد؟ در دست داشتن یک سنگ آسمانی حاوی فسیل به تنهایی، آن قدر مهم است که فرقی نمی کند از کجا و چه وقت به دست آمده است؟» ناگهان فکری به مغز پیکرینگ خطور کرد و گفت: «مگر این که به طور کلی همه چیز ساختگی و دروغ باشد!»

سپس پیکرینگ از دکتر مارلینسون سوال کرد: «چقدر احتمال دارد که آن سنگ آسمانی، قلابی بوده باشد؟»
«قلابی قربان؟»

«بله قلابی، ساختگی، یا هر چیز دیگری که اسمش را بگذارید؟»
«یک سنگ آسمانی قلابی؟ به هیچ وجه امکان ندارد! تعداد زیادی از دانشمندان از جمله خود من تمام جزئیات را بررسی کرده ایم! امکان ندارد که بشود سنگی مثل آن را روی زمین پیدا کرد! سنگ آسمانی حقیقی است و هر ستاره شناسی همین نظر را خواهد داشت!»

پیکرینگ جواب داد: «با توجه به این که این سنگ در زمانی بسیار مناسب کشف شده و در ضمن ساختگی بودن محل سنگ، حمله به شما و غیره، این ها همه مدارکی هستند که مرا وادار می کنند، فکر کنم که سنگ با دقت کامل ساخته شده و قلابی است!»

کورکی با خشم گفت: «قربان! محترمانه باید عرض کنم که سنگ های آسمانی را مثل بقیه ی افه های هالیودی نمی توان در آزمایشگاه، برای گول زدن مردم ساخت. این سنگ ها از نظر شیمیایی بسیار پیچیده هستند که شکل کریستال ها و نسبت عناصر آن ها به

یکدیگر از ویژگی مخصوصی برخوردار است. این ویژگی‌ها را نمی‌شود به این سادگی به وجود آورد.»

«دکتر مارلینسون! من در علم شما تردید نمی‌کنم. بلکه می‌خواهم به طور منطقی مسایل را تجزیه و تحلیل کنم. در شرایطی که به شما سوء قصد شده است تا از افشای رازی جلوگیری شود، قصد دارم همه‌ی احتمالات را بررسی کنم! اصلاً چه عاملی باعث می‌شود که شما فکر کنید این سنگ آسمانی است؟»

«به صورت بارز، درهم جوشیدن قشر خارجی سنگ، وجود کریستال‌های «چوندرول» که فقط در فضا موجودند و نسبت نیکل به سایر عناصر. اگر شما فکر می‌کنید که این سنگ در یک لابراتوار ساخته شده است، باید عرض کنم که آن لابراتوار باید صد و نود میلیون سال عمر داشته باشد.» سپس کورکی دست در جیبش کرد و دیسکی شبیه یک «سی - دی» از جیب خود بیرون آورد و گفت: «ما این نمونه را با تمام روش‌های علمی عمرشناسی آزمایش کرده‌ایم و عمر آن به صد و نود میلیون سال پیش بازمی‌گردد. چنین ساختمانی را نمی‌شود در آزمایشگاه به وجود آورد!»

پیکرینگ با بهت پرسید: «شما نمونه‌ای از آن سنگ همراه دارید؟»

«بله ناسا تعداد زیادی از این نمونه‌ها را بین دانشمندان پخش کرده است.»

«می‌خواهید به من بگویید که ناسا صاحب یک سنگ آسمانی فسیل‌دار است و اجازه داده که شما نمونه‌ای از آن را برای خود بردارید؟»

«موضوع این است که اگر این سنگ را به هر زمین شناس، یا ستاره شناسی بدهید، پس از آزمایش دو مطلب عمده را به شما خواهد گفت؛ اول این که این سنگ صد و نود میلیون سال عمر دارد و دوم این که ترکیبات شیمیایی آن روی زمین یافت نمی شود.»

پیکرینگ مدتی سکوت کرد و پس از کشیدن نفس عمیقی گفت:

«متأسفانه من دانشمند نیستم. فقط این را می دانم که اگر ناسا صاحب یک سنگ آسمانی فسیل دار اسیل بود، چرا آن را به همان صورتی که پیدا شده به جهان عرضه نکرده است و چرا آن را داخل طبقات یخ پنهان کرده تا ما نسبت به اصالت آن شک نبریم؟»

* * *

در همین لحظات، یک مأمور امنیتی کاخ سفید مشغول تلفن زدن به مارجوری تنچ بود.

تنچ با اولین زنگ، گوشی را برداشت و گفت: «بله!»

مأمور به تنچ گفت: «خانم تنچ ما محلی را که ریچل سکستون از آنجا به شما زنگ زده است، ردیابی کردیم.»

«بگو از کجا بوده؟»

«از زیر دریایی شارلوت، قربان!»

«از کجا؟»

«قربان ما از محل زیر دریایی اطلاعی نداریم! فقط از کُد آن فهمیدیم که مربوط به زیر دریایی شارلوت است!»

تنچ از شدت غضب گوشی را محکم روی تلفن کوبید.

۷۲

پیکرینگ، تولاند را مخاطب قرار داد و گفت: «آقای تولاند! شما

ساکت هستید. پس از آن فیلم مستند که تهیه و نشان دادند، حالا نظر شما چیست؟»

«قربان من هم با دکتر مارلینسون موافقم! من خودم در آزمایش تخمین عمر سنگ شرکت داشتم و نظر سایر دانشمندان هم این بود که سنگ آسمانی از نظر عمر و نسبت نیکل آن، اصیل است! به علاوه عمر فسیل‌ها هم مورد آزمایش قرار گرفتند و به همان صد و نود میلیون سال قبل مربوط می‌شدند. به طوری که به نظر می‌رسد ناسا صاحب یک سنگ آسمانی فسیل‌دار واقعی است.»

در این هنگام ریچل پرسید: «قربان! حالا باید چه کار کنیم؟ مسلماً باید به پرزیدنت اطلاع دهیم که اشکالاتی در اطلاعات داده شده در مورد سنگ آسمانی وجود دارد.»

پیکرینگ غرشی کرد و گفت: «امیدوارم پرزیدنت خود درباره‌ی این موضوع اطلاعی نداشته باشد.»

بغض گلوی ریچل را می‌فشرد. با این که نمی‌توانست قبول کند پرزیدنت دخالتی در این کارها داشته باشد، با خود اندیشید؛ تنها کسانی که از موضوع سنگ آسمانی سود می‌برند، پرزیدنت و ناسا هستند.

پیکرینگ گفت: «متأسفانه بدون وجود ورقه‌ی اسکن رادار، همه‌ی جوانب نشان می‌دهند که سنگ آسمانی اصیل است و مسأله‌ی عمده‌تر سوء قصد قرار گرفتن از سوی نیروهای عملیات ویژه است که باید پیگیری شود.»

در این موقع ریچل در ذهن خود به دنبال افرادی می‌گشت که می‌توانستند این گروه کوچک بسیار ماهر را برای کشتن به کار گیرند.

طبیعی است که پرزیدنت می توانست، مارجوری تنچ هم همین طور، پس از آن‌ها مدیر کل ناسا با روابطی که با پنتاگون داشت، یا هر شخص ذی نفوذ دیگری، قادر بود از آن گروه استفاده کند.

پیکرینگ ادامه داد: «من می توانم هم اکنون با پرزیدنت تماس بگیرم ولی فکر می کنم بهتر است تا زمانی که نفهمیده ایم چه کسانی در این کارها دست دارند، صبر کنم. چون اگر حالا پرزیدنت را باخبر کنم، از قدرت محافظت من از شما، به طور قابل ملاحظه ای کاسته خواهد شد. به علاوه من نمی دانم که به او چه بگوییم؟ اگر این طور که همه ی شما می گوید سنگ آسمانی اصیل باشد، قرار دادن آن در یک محل خاص از طرف ناسا و هم چنین مورد حمله قرار گرفتن شما، بی معنی خواهد بود و پرزیدنت حق خواهد داشت که در مورد ادعای من تردید کند. بدون شک هنگامی که این راز برملا شود، چند نفری از قدرتمندان بی آبرو خواهند شد. بنابراین من صلاح می دانم قبل از این که سر و صدایی راه بیندازیم، بهتر باشد که شما را به نقطه ی امنی بفرستم!»

ریچل صدایش درآمد و پرسید: «قربان چه جایی امن تر از یک زیردریایی اتمی است؟»

«وجود شما در آن زیردریایی در مدتی کوتاه کشف خواهد شد. به نظر من، امن ترین جا برای شما، همین دفتر من است.»

۷۳

سناتور سکستون درست مثل یک پناهنده به کنج مبل خود پناه برده بود. آپارتمان او که یک ساعت پیش با حضور دوستان و حمایت کنندگانش آن قدر شلوغ و زنده بود، حالا متروکه به نظر می رسید. در

حال حاضر سکستون روبه‌روی تلویزیون غمگین نشسته و بیش از هرچیز دلش می‌خواست آن را خاموش کند ولی به خاطر گزارش‌های کارشناسان سیاسی، دست نگه داشته بود. از طرف دیگر مفسرین درست مثل دژخیمانی که اسید روی زخمش بریزند، با گفتن و تکرار وقایع، او را شکنجه می‌دادند. یکی از خبرنگاران می‌گفت: «ساعتی قبل سناتور سکستون برنده‌ی انتخابات بود ولی با اکتشاف اخیر ناسا، با مغز زمین خورده است.» سناتور می‌دانست که امشب طولانی‌ترین شب زندگی او خواهد بود. او نسبت به مارجوری تنچ که او را به تله انداخته بود، نسبت به گابریل آشه که از ابتدا او را به ضدیت با ناسا ترغیب کرده و نسبت به پرزیدنت که آن همه شانس آورده بود و نسبت به دنیا که به ریش او می‌خندیدند، احساس تنفر داشت.

خبرنگاری گفت: «مسلماً موفقیت ناسا و پرزیدنت در این کشف، برای سناتور سکستون غیرقابل تحمل است! چون این خبر، شانس انتخاب مجدد پرزیدنت را بالا خواهد برد و سناتور با اظهار نظر امروز بعد از ظهر خود نسبت به ناسا، باعث «ناک - اوت» کردن خودش شد.» سناتور در دفاع از خودش گفت: «کاخ سفید به من حقه زد و مرا با نقشه، به تله انداخت.»

خبرنگار با لبخند ادامه داد: «ظاهراً تمام بدبیاری‌های ناسا با این اکتشاف، جبران شده است و بی‌شک مردم در خیابان‌ها، با غرور و سرافرازی راه می‌روند. و چرا که نه؟ مردم زاک هنری را دوست دارند اما این او آخر از او ناامید شده بودند.»

سکستون به مصاحبه‌ی آن روز بعد از ظهر خود در «سی - ان - ان» فکر کرد و متوجه شد که تمام آن موفقیتی را که بر پایه‌ی تخریب ناسا

بنا کرده بود، حالا باعث نابود شدن خودش شده است. او می‌توانست کاریکاتورهایی را که از او در روزنامه‌های فردا می‌کشیدند در نظر مجسم کند. نام او در تمام آمریکا مضحکه می‌شد. بی‌شک دیگر کسی برای کمک به مبارزات انتخاباتی‌اش به او پول نمی‌داد. رویاهای طلایی آن مردانی که در آپارتمان‌شان بودند، به خوابی وحشتناک و امید آن‌ها به یاس تبدیل شده بود و ملی شدن صنایع فضایی دیگر امکان‌پذیر نبود.

سناتور، تلوتلو خوران به سمت میز کارش رفت و گوشی تلفن را که مخصوصاً زمین گذاشته بود، روی تلفن گذاشت و به انتظار زنگ تلفن شروع به شمارش کرد.

یک... دو... تلفن به صدا درآمد. سناتور اجازه داد که پاسخ‌گوی تلفن جواب بدهد.

«سناتور سکستون! من «جودی آلپور» مجری خبری «سی - ان - ان» هستم! و می‌خواستم امشب موقعیتی به شما بدهم که نظرات خود را نسبت به اکتشاف ناسا اعلام کنید! خواهش می‌کنم به من تلفن کنید!

سکستون دوباره شروع به شمردن کرد. یک و تلفن دوباره به صدا درآمد. باز هم گذاشت تا پیغام‌گیر جواب بدهد: این بار هم خبرنگار دیگری بود.

سپس سکستون به طرف بالکن رفته، به هوای خنک بیرون قدم گذاشت. با تکیه به نرده‌ی بالکن، به چراغ‌های کاخ سفید که از دور سوسو می‌زدند، چشم دوخت. بعد به خود گفت؛ سال‌هاست که ما در آسمان‌ها دنبال موجودات زنده می‌گردیم، و حالا درست نزدیک

انتخابات، آن را پیدا می‌کنیم. این کشف شبیه به اتفاقی نیست که در زمان مناسبی رخ داده باشد بلکه بیشتر شبیه معجزه است! سپس تا آن جا که چشمش کار می‌کرد به بالکن همه‌ی خانه‌ها نگاه کرد و متوجه شد که تمام تلویزیون‌ها روشن هستند و مردم دور آن جمع شده‌اند. بعد به یاد گابریل آشه افتاد و نتوانست مجسم کند که او، امشب کجاست. «همه‌ی این‌ها تقصیر اوست. چون او بود که پی‌درپی اطلاعات جدیدی در مورد بدبیاری ناسا در اختیار من می‌گذاشت. لعنت به تو گابریل! که مرا توی این چاه انداختی!»

در آن سوی شهر، گابریل آشه در شلوغی سالن تولید خبر «ای - بی - سی» بی‌حس شده و پس از اطلاعیه‌ی پرزیدنت بین زمین و هوا معلق مانده و در وسط سالن تولید، چشم به صفحه‌ی تلویزیون، مات و مبهوت ایستاده بود.

با شروع اطلاعیه، سکوتی مرگ‌آور در سالن حکمفرما شد ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که سرو صدای گزارشگران و گوینده‌ها، از هر طرف برخاست. آن‌ها فرصتی برای تفکر نداشتند چون جهان منتظر شنیدن اطلاعیه بود و آن‌ها باید آن را در اختیار جهان می‌گذاشتند. این داستان از هر جنبه‌ای جالب بود؛ علمی، تاریخی، سیاسی و غرورانگیزی! بدون شک هرکس که شغلش خبرنگاری بود باید آن شب، خواب را فراموش می‌کرد.

یولاندا، با لحنی بسیار ملایم و محبت‌آمیز از پشت سر گفت: «گابریل! قبل از این که خبرنگاران بفهمند تو کی هستی و سوال پیچت کنند که حالا وضع تو و سناتور سکستون چه خواهد شد، بهتر است

به دفتر من پناه ببری!»

گابریل احساس کرد که دستی او را به طرف دیوار شیشه‌ای دفتر یولاندا هدایت می‌کند. یولاندا او را روی صندلی نشانده و لیوان آبی به دستش داد و با لبخندی زورکی گفت: «به جهت مثبت قضیه نگاه کن! کاندیدای تو «ناک - اوت» شده ولی در عوض تو هنوز سرپا ایستاده‌ای!»

گابریل با لحنی تمسخرآمیز جواب داد: «متشکرم! بسیار عالی است!» لحن یولاندا جدی شد و گفت: «گابریل! من می‌دانم که تو احساس خوبی نداری! کاندیدای تو به شدت زمین خورده است و اگر از من بپرسی، او دیگر از جا بلند نخواهد شد. ولی حداقل کسی عکس‌های تو را به تمام دنیا نشان نداده است. هنری در حال حاضر خودش را برنده‌ی انتخابات می‌داند و احتیاجی به روابط نامشروع تو و سناتور ندارد.»

گابریل تا حدی آسوده‌خاطر شد.

«و تا آن جا که به مسایل مالی و غیرقانونی سکستون مربوط می‌شود، به احتمال زیاد هنری قول خود را مبنی بر عدم مبارزه‌ی منفی در انتخابات رعایت خواهد کرد. از سوی دیگر، هنری اعلام رشوه‌گیری یک سیاستمدار طراز اول مملکت را، برای اعتماد جامعه به سیاستمداران، مضر می‌داند و هرگز چنین کاری نخواهد کرد. در مورد تهدیدهای تنچ هم، به احتمال قوی او برای تو یک سناریوی هولناک تعریف کرده است که تو را ترسانده و وادار به اعتراف کند. که در آن صورت، تنچ برای این که از سناتور انتقام گرفته باشد، بی‌تردید اعتراف‌نامه‌ی تو را برملا می‌کند.»

گابریل با حرکت سر حرف‌های یولاندا را تأیید کرد و گفت: «اعلام روابط نامشروع سناتور، بدون شک او را از صحنه سیاست خارج می‌کرد!»

«گابریل! تو بر تنچ پیروز شدی. او برای تو طعمه انداخته بود و خوشبختانه تو به تله نیفتادی! حالا تو آزادی و باز هم انتخابات خواهد بود!»

گابریل با این که نمی‌دانست چه آینده‌ای در انتظار اوست با تکان دادن سر حرف‌های یولاندا را تصدیق کرد. یولاندا باز ادامه داد: «ولی باید اقرار کرد که کاخ سفید، سکستون را حسابی به بازی گرفت. وادارش کرد که تمام هم و غمّش را روی نابودی ناسا بگذارد و نتیجه لازم را نیز به دست آورد!»

گابریل با خود فکر کرد همه‌اش تقصیر من بود!

«و اعلامیه‌ای که پخش شد بسیار حساب شده، پرمحتوا و زیبا تهیه شده بود. پخش فیلم مستند مایکل تولاند از قطب هم بسیار جالب بود! چطور ممکن است بتوان با این کشف رقابت کرد؟ زاک هنری میخ خودش را کوبید، بیهوده نیست که او پرزیدنت است.»

گابریل گفت: «و برای چهار سال دیگر نیز خواهد بود!»

یولاندا گفت: «متأسفانه من دیگر باید بروم. تو می‌توانی تا هر وقت که بخواهی، اینجا در دفتر من بمانی!» و در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: «عزیزم! من هرچند وقت یک بار، به تو سر خواهیم زد!» گابریل تنها شد. ابتدا سعی کرد جرعه‌ای آب بنوشد، ولی دهانش چنان بدمزه بود که آب به نظرش فاسد آمد.

«همه چیز تقصیر من است!» بعد به یاد آورد که در تمام طول سال

گذشته، اخبار ناگواری از ناسا پخش می شد، از جمله جا زدن کشورهایایی که قرار بود روی ایستگاه فضایی سرمایه گذاری کنند، به تعویق افتادن پروازها، تمام شکست های ناشی از سفینه های اکتشافی مارس، کمبود بودجه دائمی سازمان و مشکلات عدیده دیگری که ناسا داشت، چه عکس العمل دیگری را ممکن بود در او برانگیزد؟
به خودش گفت: «هیچ! من هر کاری که به نظرم درست می آمد، انجام دادم ولی متأسفانه درست از آب در نیامد.»

۷۴

هلی کوپتر «سی - هاوک» نیروی دریایی آمریکا به طور مخفیانه از باند فرودگاه پایگاه هوایی «گرینلند» برخاسته و در ارتفاع کمی پرواز می کرد تا توسط رادارها کشف نشود. پس از آن که حدود یکصد کیلومتر روی آب های اقیانوس شمالی در جهت مخالف بادی شدید پرواز کرد، در نقطه ای معینی که طول و عرض جغرافیایی آن را از پیش دریافت کرده بود، روی سطح آب اقیانوس، بی حرکت قرار گرفت.
خلبان دوم پرسید: «ما این جا با کی قرار داریم؟ به ما دستور داده شد که با تجهیزات نجات، افرادی را بالا کشیده و عازم شویم ولی این جا که کسی نیست تا ما نجاتش بدهیم؟»
خلبان با چراغ قوه اش روی دریا به جستجو پرداخت ولی ناگهان اهرم بالا رونده ی هلی کوپتر را کشید و مستقیم بالا رفت. چون درست در آب های زیر پای او صدها تن آهن و فولاد سیاه، سر از آب بیرون آورد. بعد خلبان با خنده گفت: «فکر می کنم که این ها باشند.»
همان طور که دستور داده شده بود، کارها در کمال سکوت و بدون ارتباط رادیویی انجام گرفت. درچه ی روی زیردریایی باز شد.

فردی از آن بیرون آمد و با چراغ به آن‌ها علامت داد. سپس هلی کوپتر موقعیت خود را تنظیم کرد و وسیله‌ی نجات سه نفره‌ای، یعنی سه تا طناب با حلقه‌های لاستیکی که سر دیگر آن‌ها به قرقره‌ای متصل بود، پایین انداخت. یک دقیقه بعد سه نفر که در هوا تاب می‌خوردند، آرام آرام بالا کشیده می‌شدند. هنگامی که خلبان دوم، آن‌ها را به داخل هلی کوپتر کشید، با چراغ به زیردریایی علامت داد و در مدتی بسیار کوتاه زیردریایی به آن عظمت بدون هیچ اثری، در آب‌ها گم شد.

پس از این که هلی کوپتر سه مسافرش را به سلامت سوار کرد یگراست راه برگشت را در پیش گرفت. طوفان به شدت آن‌ها را دنبال می‌کرد و مأموریت هلی کوپتر این بود که مسافرهایش را به پایگاه «تول» در گرینلند برای سفر بعدی با هواپیما برساند. خلبان چیزی از مقصد آن‌ها نمی‌دانست، تنها چیزی که می‌دانست این بود که دستور از مقامات بالاست و مسافرها افراد بسیار مهمی هستند.

۷۵

هنگامی که فشار و سرعت باد بر روی طبقات یخ میلن به نهایت شدت رسید، نزدیک بود طاق هابیسفر را از جا کنده و به دریا بیفکند. کابل‌های فولادی که هابیسفر را مهار می‌کردند، بر اثر وزش طوفان به لرزه درآمدند و مثل سیم گیتار، آهنگ می‌نواختند.

مدیر کل ناسا که در سالن بزرگ هابیسفر راه می‌رفت، تنها آرزویش این بود که می‌توانست آن شب، آن‌جا را ترک کند. ولی چنین چیزی امکان نداشت چون او قرار گذاشته بود که صبح فردا یک کنفرانس مطبوعاتی دیگر داشته باشد. به علاوه قرار بود ترتیب بارگیری و حمل سنگ آسمانی را به واشنگتن بدهد. اما پس از پشت

سر گذاشتن یک روز بسیار پردردسر بسیار خسته بود و دلش می خواست بتواند کمی بخوابد و استراحت کند.

سپس افکار اکسترم متوجه «ویلی مینگ، ریچل سکستون، نورا منگور، مایکل تولاند و کورکی مارلینسون» شد که برخی از افراد ناسا متوجه غیبت آن‌ها شده بودند.

اکسترم به خود نهیب زد و به خود گفت آرام باش! همه چیز تحت کنترل است! مطمئناً در حال حاضر هیچ کس در دنیا به چیز دیگری جز کشف ناسا فکر نمی کند. وجود موجود زنده در فضا، رسماً و با مدرک از سوی دولت تأیید شده و به اندازه کافی هیجان ایجاد کرده است که کسی به مسایل دیگری فکر نکند. اکسترم در این افکار بود که یک تکنسین ناسا با عجله خود را به او رساند و گفت: «جناب رییس! شما یک تلفن روی خط امنیتی دارید!»

اکسترم آهی کشید و با خود گفت؛ این دیگه کی می تونه باشه؟ و به طرف کانتینر ارتباطات رفت.

سر راه تکنسینی که جلوی صفحه‌ی رادار نشسته بود، با کنجکاوی پرسید: «قربان چرا ما را از زیردریایی مستقر در این نزدیکی، با خبر نکرده بودید.»

اکسترم سر بلند کرد و گفت: «ببخشید؟»

«قربان! زیردریایی! ما می دانیم که همه چیز باید مخفی نگه داشته می شد. ولی شما می توانستید حداقل مأمورین رادار را از استقرار زیردریایی با خبر کنید! چون تیم ما با دیدن زیردریایی شوکه شد!»

اکسترم که حوصله اش از این گفتگو سر رفته بود، با خشم پرسید:

«کدام زیردریایی؟»

تکنسین که تازه موضوع را درک کرده بود، گفت: «پس آن زیردریایی جزو مأموریت ما نبوده است؟»
 «حالا آن زیردریایی در کجاست؟»
 «تقریباً در پنج کیلومتری ماست! ما آن را اتفاقی دیدیم که فقط برای مدت کوتاهی روی آب آمد و ما فکر کردیم که بنا به تقاضای خود شما و بدون این که به ما خبر بدهید، در این جا مراقب اوضاع بوده است.»

اکسترم جواب داد: «بدون شک من چنین کاری نکرده‌ام!»
 تکنسین در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «قربان در این صورت باید به اطلاع شما برسانم که زیردریایی با یک هلی‌کوپتر در آب‌های وسط اقیانوس وعده‌ی ملاقات داشت و در این ملاقات بسیار کوتاه سه نفر را از زیردریایی به هلی‌کوپتر منتقل کردند.»
 اکسترم احساس کرد تمام عضلاتش منقبض شدند و با خود اندیشید که یک زیردریایی، بدون اطلاع من در این منطقه چه کار می‌کرده است؟ سپس پرسید: «متوجه شدی که بعد از سوار کردن مسافرها، هلی‌کوپتر در چه جهتی پرواز کرد؟»

«فکر می‌کنم به سمت پایگاه «تول» می‌رفت!»
 اکسترم تا وقتی که به کانتینر ارتباطات رسید، دیگر کلمه‌ای حرف نزد و هنگامی که در آن اتاقک گوشی را برداشت، صدای خشن و آشنای تنج را شنید که به او گفت: «ما مشکلی به اسم ریچل سکستون داریم!»

کوبیدن در آپارتمان‌ش را شنید، از جا بلند شد و به طرف در رفت. سکستون که منتظر ملاقات کسی نبود، با صدای بلند از پشت در پرسید: «کیه؟»

نگهبان با ذکر نام ملاقات کننده، مهمان ناخوانده را معرفی کرد. سکستون پس از شنیدن اسم او دستی به سر و موی خود کشید و در را باز کرد. روبه روی او، قیافه‌ی آشنای مردی که آن روز صبح در پارکینگ هتل ملاقات کرده بود، ظاهر شد. سکستون با خود فکر کرد که همین امروز صبح من این شخص را با آن همه امید ملاقات کردم ولی چقدر زود همه چیز عوض شد.

آن مرد گفت: «می‌توانم داخل شوم؟»

سکستون راه را باز کرد تا رییس سندیکای شرکت‌های فضایی داخل شود.

هنگامی که سکستون در را پشت سر او می‌بست، آن مرد پرسید: «جلسه چه طور بود؟»

سکستون جواب داد: «همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که پرزیدنت در تلویزیون ظاهر شد!»

آن مرد گفت: «بله برای پرزیدنت موقعیت خوبی بود و مسلماً برای مقاصد ما مضر. سال‌ها بود که من منتظر پیدا شدن موجود زنده در فضا بودم ولی نمی‌دانستم چه وقت، این اتفاق خواهد افتاد. به هر حال دیر یا زود باید اتفاق می‌افتاد.»

سکستون با تعجب پرسید: «شما از این اتفاق متعجب نیستید؟» آن مرد در حالی که به سمت دفتر سکستون می‌رفت، گفت: «این که در فضا زندگی وجود داشته باشد، با منطق سازگاری دارد و از این

که این اکتشاف صورت گرفته، متعجب نیستم. من به لحاظ عقلانی و روانی بسیار خوشحالم ولی از نظر سیاسی عمیقاً ناخشنود چون این کشف بسیار بی موقع به وقوع پیوسته است.»

سکستون نمی توانست بفهمد که چرا آن مرد به ملاقاتش آمده ولی مطمئن بود که برای غمخواری او نیامده است.

آن مرد ادامه داد: «همان طور که می دانید، شرکت های فضایی میلیون ها دلار خرج کرده اند تا بلکه موفق شوند راه را برای فعالیت شرکت های خصوصی در فضا باز کنند. این اواخر، مبلغ هنگفتی از آن پول ها به حساب فعالیت های انتخاباتی شما ریخته شده است.»

ناگهان سکستون حالت دفاعی به خود گرفت و گفت: «من هیچ کنترلی روی اتفاقات امشب نداشتم. کاخ سفید مرا وادار می کرد که به ناسا حمله کنم!»

آن مرد در حالی که برق امیدی در چشم هایش سوسو می زد، گفت: «درست است! پرزیدنت دست خودش را بسیار خوب بازی کرد ولی ما هنوز همه چیز را نباخته ایم.» سپس آن مرد وارد دفتر شد و روی مبل نشست. چشمان خسته اش را به سناتور دوخت و پرسید: «به یاد می آورید چندی پیش ماهواره ی حامل اسکنر زمین، اشکالات نرم افزاری پیدا کرده بود؟»

سناتور پیش خود فکر کرد؛ حالا چه فرقی می کند که ماهواره چه اشکالاتی داشته، به هر تقدیر، سنگ آسمانی حاوی فسیل موجودات زنده را پیدا کرده و موفق است.

آن مرد ادامه داد: «اگر به یاد داشته باشید، هنگامی که اشکالات نرم افزاری ماهواره اعلام شد، شما چنان سر و صدایی در روزنامه ها

به راه انداختید که انگار دنیا به آخر رسیده است.»

سکستون در حالی که روبه روی آن مرد می نشست، جواب داد: «باید هم این کار را می کردم! چون ناسا یک بار دیگر شکست خورده بود!»

آن مرد سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و گفت: «البته! ولی همان اوایل ناسا یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و اشکال نرم‌افزاری اسکنر را اعلام کرد. از آن پس من تمام فعالیت‌های ماهواره‌ی اسکنر زمین را با علاقه تعقیب کرده‌ام!» در این هنگام او یک نوار ویدیویی از جیبش بیرون آورد و به طرف دستگاه ویدیوی سکستون رفت. پس از گذاشتن نوار در دستگاه به سکستون گفت: «فکر می‌کنم دوست داشته باشید این فیلم ویدیویی را تماشا کنید!»

هنگامی که فیلم آغاز شد صحنه‌ی دفتر مرکزی ناسا در واشنگتن را نشان می‌داد که عده‌ای با لباس رسمی در سالن کنفرانس نشسته بودند و یک نفر پشت تریبون مشغول صحبت بود. زیر تصویری که از تلویزیون پخش می‌شد، این تیترو نوشته شده بود:

«کریس هارپر»

«مدیرمسئول ماهواره‌ی پوششگر تراکم یخ‌های قطبی (پادس)»

کریس هارپر، متین و قد بلند بود و بسیار آرام و باوقار حرف می‌زد و مخاطبینش خبرنگاران روزنامه‌ها بودند. او با تأسف به خبرنگاران اطلاع داد که دستگاه «پادس» به علت اشکالی که در کامپیوتر ماهواره وجود دارد، درست کار نمی‌کند. وی شخصاً مسئولیت این اشکال را به عهده گرفت و قول داد که به زودی اشکال آن رفع شود.

خبرنگارها که با مشکلات متوالی پروژه‌های ناسا آشنایی

داشتند، آهی از سر یاس کشیدند. یکی از خبرنگاران پرسید: «آیا این اشکال مربوط به ماهواره‌ای است که به دور زمین می‌گردد یا مربوط به اسکنر ضخامت سنج است؟»

«در حقیقت اشکال اصلی در نرم‌افزار «پادس» است. «پادس» زمین را زیر نظر دارد و دقیقاً همه چیز را می‌بیند! اشکال در این جا است که «پادس» نمی‌داند که چه اطلاعاتی را مورد توجه قرار دهد. مأموریت «پادس» این است که ضخامت یخ‌های قطبی را اندازه بگیرد. «پادس» همین کار را انجام می‌دهد ولی به علت نقص نرم‌افزار، نمی‌داند که کدام اطلاعات را باید به کامپیوتر بدهد. البته ما مشغول اصلاح این مشکل هستیم و امید است هرچه زودتر، مشکل حل شود.»

سکستون غرشی کرد و آن مرد گفت: «هارپر اخبار بد را به راحتی ادا می‌کند و خبرنگارها را با رضایت روانه می‌کند! مگر نه؟»
سکستون گفت: «او کارمند ناسا است و قاعدتاً باید بتواند قابلیت‌های خود را نشان دهد!»

نوار ویدیو کمی خالی بود و سپس یکی دیگر از کنفرانس‌های مطبوعاتی ناسا را نشان داد. آن مرد به سکستون گفت: «در کنفرانس دوم که چند هفته پیش، آخر شب و دیر وقت برگزار شد، دکتر هارپر اخبار خوب را گزارش می‌دهد.» به محض شروع کنفرانس، دکتر هارپر که پشت تریبون ایستاده بود، بسیار عصبی و دستپاچه به نظر می‌رسید و اصلاً خوشحال نبود، گفت: «بسیار خوشوقتم به اطلاع شما برسانم که ناسا موفق شده است راهی برای حل مشکل نرم‌افزار «پادس» پیدا کند. به این معنی که «پادس» حالا به جای فرستادن اطلاعات به

کامپیوتر نصب شده بر روی ماهواره، اطلاعات را به دفتر ما در واشنگتن، مخابره می‌کند و ما آن اطلاعات را با کامپیوترهای خود تجزیه و تحلیل می‌کنیم.»

تمام خبرنگاران تحت تأثیر قرار گرفته و بسیار راضی به نظر می‌رسیدند و همین که سخنان هارپر به پایان رسید، همه برای او دست زدند.

یکی از خبرنگارها پرسید: «پس به زودی ما از وضع ضخامت یخ‌های قطبی باخبر خواهیم شد؟»

هارپر در حالی که عرق از سر و صورتش می‌ریخت، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «تا یکی دو هفته دیگر!»
باز هم صدای دست زدن اتاق را پر کرد.

هارپر که مریض به نظر می‌رسید، دست و پای خود را جمع کرد و گفت: «فقط می‌خواستم همین را به اطلاع شما برسانم!» و عملاً دوان دوان سالن را ترک کرد.

سکستون ابرو درهم کشید و پرسید: «پس چرا هنگام دادن خبر بد، دکتر هارپر با متانت و رضایت خاطر رفتار کرد و حالا که خبر خوب را گزارش می‌داد، آن همه منقلب به نظر می‌رسید؟»

آن مرد جواب داد: «ناساً ادعا کرد که دکتر هارپر آن شب مریض بوده ولی من فکر می‌کنم که دکتر هارپر دروغ می‌گفته است!»

سکستون کمی به حرف‌های آن مرد فکر کرد ولی موفق نشد علت دروغ‌گویی دکتر هارپر را دریابد. از طرف دیگر سکستون خود در زندگی آن قدر دروغ گفته بود که بتواند دروغ‌گو را بشناسد و نتیجه گرفت که دکتر هارپر دروغ می‌گفته است!

سپس آن مرد ادامه داد: «شاید شما نتوانید عمق اهمیت این گزارش دکتر هارپر را درک کنید ولی این کنفرانس یکی از بااهمیت‌ترین کنفرانس‌های ناسا در تاریخ بوده است. چون همین کنفرانس و گزارش بود که باعث شد آن سنگ آسمانی کشف شود.»

سکستون با تعجب پرسید: «و شما فکر می‌کنید که دکتر هارپر در مورد رفع اشکال نرم‌افزار «پادس» دروغ گفته باشد؟ پس در این صورت سروکله‌ی سنگ آسمانی از کجا پیدا شد؟»

آن مرد جواب داد: «دقیقاً!»

۷۷

ارتش آمریکا صاحب سه فروند هواپیمای جت خصوصی برای حمل و نقل اشخاص مهم بود که یکی از آن‌ها آن شب باند فرودگاه «تول» را ترک کرد و به سختی از طوفان شدید قطبی گذشت و از راه هوایی کانادا به طرف جنوب و به مقصد شهر واشنگتن، به پرواز درآمد. مسافری هواپیما کسانی جز ریچل سکستون، مایکل تولاند و کورکی مارلینسون نبودند.

با وجود غرش موتورهای هواپیما، کورکی در عقب هواپیما به خواب رفته بود و مایکل تولاند که به شدت خسته بود از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. ریچل کنار وی نشسته و مطمئن بود که اگر قرص خواب هم می‌خورد نمی‌توانست بخوابد. افکارش متوجه سنگ آسمانی و به خصوص صحبت اخیرش با پیکرینگ، قبل از گذاشتن گوشی تلفن بود. پیکرینگ دو مطلب آزاردهنده به اطلاع او رسانده بود. یکی این که مارجوری تنج گفته بود که از ریچل ویدیویی مبنی بر تأیید اکتشاف ناسا، در اختیار دارد و تهدید کرده است که اگر ریچل

بخواهد کوچک‌ترین اقدامی علیه ادعای ناسا بکند، ویدیو را در اختیار سازمان‌های خبری خواهد گذاشت و دیگر این که آن روز بعد از ظهر مارجوری تنچ پدرش را در خبرگزاری «سی - ان - ان» به تله انداخته و وادارش کرده بود که اذعان کند، در صورت رسیدن به مقام ریاست جمهوری ناسا را تعطیل خواهد کرد. به علاوه پدرش در این مصاحبه گفته بود که اگر ناسا موجودات زنده در فضا پیدا کند، او اسم خودش را عوض خواهد کرد!

ریچل با خود فکر می‌کرد، علی‌رغم این که پرزیدنت در مورد مصاحبه‌ی تلویزیونی با کارمندان کاخ سفید به او قول داده بود که این گفتگو فقط برای اطمینان کارمندان کاخ است و مدرکی از روی آن تهیه نمی‌شود، بدون شک کاخ سفید تمام مهره‌ها را با نقشه‌ی قبلی چنان چیده بود تا نگذارد، پدرش از آن پس سر بلند کرد. ادعای پرزیدنت در مورد به تأخیر انداختن اعلام کشف ناسا این بود که می‌خواهد به دانشمندان بخش خصوصی فرصت کافی بدهد تا ادعای ناسا را تأیید کنند، در حالی که در حقیقت تأخیر به این خاطر بوده است که طنابی کلفت و محکم به پدرش برسانند تا بتواند خودش را با آن حلق آویز کند.

ریچل از پدرش دل خوشی نداشت ولی حالا می‌دید که پشت چهره‌ی معصوم هنری هم یک کوسه با دندان‌های تیز، پنهان شده است. شاید هم برای رسیدن به مقام پر قدرت‌ترین مرد دنیا، باید درنده‌خو باشی. با این حال، تنها سوالی که جواب آن به اثبات نرسیده این بود که آیا حقیقتاً زاک هنری یک تماشاچی معصوم است یا این که خودش هم جزو بازی‌کنان این بازی بود؟

ریچل از جا بلند شد و در راهرو هواپیما به قدم زدن پرداخت. چون از این که نمی توانست این معما را حل کند حوصله اش سر رفته بود. پیکرینگ با آن قدرت استدلال و آن همه اطلاعاتی که داشت، سنگ آسمانی را قلابی می دانست. کورکی و تولاند با اطلاعات علمی خود، آن سنگ را اصیل اعلام کرده بودند و اطلاعات ریچل در مورد آن سنگ همان قدر بود که دیده بود؛ سنگی سیاه که فسیل داشت و از یخ ها بیرون آورده بودند.

در این لحظه ریچل از کنار کورکی، آن فیزیک دان فضایی که اینک پس از آن روز پرخطر و مشقت روی صندلی خود چرت می زد، عبور کرد. ورم صورتش قدری خوابیده بود و بخیه ها بدون اشکال به نظر می رسیدند. او خواب بود و نمونه ی دیسک مانند سنگ آسمانی را چنان بغل کرده بود که انگار از پربهاترین جواهرات نگه داری می کند. ریچل خم شد و به آرامی دیسک را از دست های او بیرون آورد. سپس نمونه را بالا گرفت و سعی کرد بدون تأثیر از آن چه درباره ی آن گفته شده است، به آن نگاه کند. او در سازمان خودشان یاد گرفته و تمرین کرده بود که هرگاه در استدلالی اختلاف عقیده وجود داشت، از صفر شروع کند و دلایل را از ابتدا، سرهم کند. با این تصورات، به قدم زدن ادامه داد و از خود پرسید: «آیا این سنگ نشان دهنده ی زندگی در فضا است؟ آیا این چیزی که من در دست دارم جز یک قطعه سنگ است؟»

در حالی که دور می زد و به سمت جلوی هواپیما پیش می رفت، به خود جواب داد: «سنگی است با فسیل!» در حالی که به مفهوم این جواب فکر می کرد، کنار مایکل تولاند رسید و سر جای خود نشست

و به تولاند گفت: «مایک بیا یک بازی را شروع کنیم!»
 تولاند که غرق افکار خودش بود، از پنجره چشم برداشت و
 مبهوت به ریچل نگاه کرد و گفت: «بازی؟»
 ریچل نمونه را به او داد و گفت: «فکر کن که تو این نمونه را برای
 اولین بار می بینی و هیچ گونه اطلاعی از سوابق آن نداری و حتی
 نمی دانی که کجا کشف شده است! حالا به من بگو این چیست؟»
 تولاند نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی عجیب است که تو این
 سوال را از من می کنی! من هم غرق افکار بسیار غریبی بودم.»

در فاصله‌ی صدها کیلومتری از هواپیمای آن‌ها که در حال حاضر
 برفراز آب‌های اقیانوس منجمد شمالی پرواز می کرد، به «دلتا فورس»
 دستور حرکت داده شد. آن‌ها با دستور حرکت‌های فوری آشنا بودند
 ولی نه با این همه فوریت. مدتی قبل دلتا - وان به فرمانده اطلاع داده
 بود که به دلیل موقعیتی که با آن مواجه شده بودند، مجبور شدند، به
 زور متوسل شده و چهار دانشمند بخش خصوصی از جمله ریچل
 سکستون و مایکل تولاند را بکشند. با این که کشتن فقط به عنوان
 آخرین راه برای اجرای مأموریت‌های دلتا فورس مجاز شمرده شده
 بود، فرمانده با ناراحتی آن پیش آمد را قبول کرد. ولی پس از مدتی
 فرمانده تماس گرفته و با لحنی بسیار خشنناک و برافروخته به دلتا -
 وان گفته بود که چرا اجازه دادید سه نفر از آن‌ها جان سالم به در ببرند.
 دلتا - وان در دفاع جواب داد: «جان سالم به در برده‌اند؟ این غیر
 ممکن است! ما خودمان شاهد افتادن آن‌ها به اقیانوس بودیم!»
 «آن‌ها با یک زیردریایی تماس گرفته‌اند و هم اکنون در راه

بازگشت به واشنگتن هستند.»

«چه طور چنین چیزی ممکن است؟»

صدای فرمانده که لحنی تهدیدکننده به مرگ داشت، بلندتر شد و گفت: «گوش کن! من دستور جدیدی می‌دهم و بهتر است که برای خاطر خودتان هم که شده، آن را دقیقاً اجرا کنید!»

هنگامی که سناتور سکستون مهمان خود را تا آسانسور مشایعت می‌کرد، حالش کمی بهتر شده بود. در حقیقت رییس سندیکای شرکت‌های فضایی نیامده بود که سنگ‌صبور وی باشد بلکه می‌خواست به او بگوید که مبارزه هنوز ادامه دارد و راه رخنه‌ای در پوشش زرهی ناسا، برای حمله پیدا شده است. ویدیویی که آن مرد به سکستون نشان داد، بارقه‌ی امیدی برای ادامه‌ی مبارزه در دلش به وجود آورده بود. جلوی در آسانسور، پیرمرد گفت: «من خیال ندارم به این زودی دست و پای خودم را دراز کنم و به قضا و قدر تن بدهم و مطمئنم که شما هم مثل من فکر می‌کنید.»

سناتور با لحنی اطمینان‌بخش جواب داد: «البته! ما راه زیادی را با هم پیموده‌ایم و درست نیست که از ادامه‌ی راه دست برداشته و برگردیم.»

هنگامی که پیرمرد سوار آسانسور شد، گفت: «کریس هارپر در مورد اصلاح نقص دستگاه اسکنر زمین «پادس» دروغ گفت و این برعهده‌ی ماست که بفهمیم چرا دروغ گفته است؟»

سناتور جواب داد: «من این اطلاعات را هرچه زودتر به دست خواهم آورد. من آدمش را دارم!»

«خوب شد! خودتان می‌دانید که آینده‌ی شما به این اطلاعات وابسته است!»

وقتی سناتور سکستون به طرف آپارتمانش برمی‌گشت، با خود فکر می‌کرد که بدون تردید ناسا دروغ گفته است ولی چه طور می‌شود آن را ثابت کرد؟

افکارش به گابریل آشه منعطف شد و با خود فکر کرد در این لحظه هر کجا که باشد، بسیار سرخورده و غمگین است. چون بدون شک او هم کنفرانس مطبوعاتی را دیده است. پیشنهاد این که سناتور حمله به ناسا را باید از شعارهای تبلیغاتی خود قرار دهد، یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات او بود و به همین دلیل به من بدهکار است و خودش هم این را می‌داند! گابریل کسی را در کاخ سفید دارد که تمام اطلاعات اخیرش را از او می‌گرفت. بهتر است برای جبران مافات و به دست آوردن دل من، اطلاعات لازم در مورد «پادس» را به دست آورده و در اختیار من قرار دهد.

هنگامی که سناتور به در آپارتمانش رسید، نگهبان از جا برخاست، سلامی کرد و گفت: «سناتور! امیدوارم از این که امشب خانم گابریل آشه را به آپارتمان راه دادم ناراضی نبوده باشید! او به من گفت بسیار حیاتی است که با شما صحبت کند!»

سناتور سر جای خود ایستاد و گفت: «بیخشید؟»

«خانم آشه! اوایل شب آمده بود این جا و گفت که اطلاعات

بسیار مهمی برای شما دارد و به همین دلیل من او را راه دادم!»

سکستون نگاهی به در آپارتمان کرد و گفت: «راجع به چی

صحبت می‌کنی؟»

نگهبان با نگاهی متعجب به سناتور گفت: «سناتور حال تان خوب است؟ یادتان نمی‌آید که گابریل امشب، همان وقتی که مهمان داشتید به آپارتمان شما آمد؟ باید یادتان باشد چون مدت زیادی پیش شما بود!»

سناتور مدتی مبهوت به نگهبان نگاه کرد و با خود فکر کرد که این احمق، گابریل را هنگام جلسه‌ی خصوصی با مدیران شرکت‌های فضایی، به آپارتمان من راه داده است و او هم مدتی به حرف‌های ما گوش داده و بدون اظهار کلمه‌ای از این جا بیرون رفته است و کنجکاو بود که بداند او چه قدر از حرف‌های آن‌ها را شنیده است؟ بعد خشم خود را فرو خورد و لبخندی زورکی به لب آورد و گفت: «هان! بله بله! متأسفم! من امشب خیلی خسته هستم و به علاوه دو سه گیلای هم زده‌ام! من و دوشیزه آشه صحبت کردیم و تو چه کار خوبی کردی که او را راه دادی!»

نگهبان خیالش راحت شد.

«دوشیزه آشه به تو نگفت که قصد دارد کجا برود؟»

نگهبان به نشانه‌ی نفی سر تکان داد و گفت: «نه! خانم آشه خیلی عجله داشت!»

«بسیار خوب! متشکرم!»

سکستون که از خشم آتش گرفته بود، وارد آپارتمانش شد و با خود گفت؛ کجای این دستور فهمش مشکل است؟ من که صراحتاً گفتم به هیچ وجه کسی مزاحم نشود! بعد فکر کرد که اگر گابریل مدت مدیدی در آپارتمان بوده و بدون اظهار کلمه‌ای این جا را ترک کرده است، حتماً چیزهایی شنیده که نباید می‌شنید! آن هم در شبی مثل امشب.

سناتور می دانست که زن‌ها وقتی احساس کنند بهشان خیانت می‌شود دشمنان سرسختی خواهند شد. بنابراین بهتر بود به هر قیمتی همین امشب دل گابریل را به دست می‌آورد، به خصوص که شدیداً به او احتیاج داشت.

۷۸

گابریل آشه در دفتر یولاندا واقع در طبقه‌ی چهارم استودیوی تلویزیونی «ای - بی - سی» به تنهایی نشسته بود و به فرش نگاه می‌کرد. ناگهان صدای تلفن همراهش او را به خود آورد و باعث شد که چشم از زمین بردارد. ابتدا تمایل نداشت که به تلفن جواب بدهد اما پس از چندین زنگ، دگمه‌ای را فشار داد و گفت: «گابریل آشه!»

«گابریل! منم!»

او بلافاصله صدای خشک سناتور سکستون را که با وجود ناکامی‌های آن روز، هنوز آرام بود، تشخیص داد.

سناتور گفت: «من این‌جا شب بسیار بدی را گذراندم. بی‌شک تو هم کنفرانس تلویزیونی پرزیدنت را دیده‌ای و احتمالاً خودت را مقصر می‌دانی. ولی تقصیر تو نبود! چون هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی خواهد افتاد. مسلماً هیچ‌کدام از این پیش‌آمدها گناه تو نبود؛ گوش کن! من راهی پیدا کرده‌ام که شاید کمک کند ما بتوانیم دوباره روی پای خود بایستیم.»

گابریل که انتظار چنین عکس‌العملی را از جانب سکستون نداشت از جا برخاست، متعجب از این که سکستون درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند.

سکستون ادامه داد: «من امشب یک جلسه با نمایندگان

شرکت‌های صنایع فضایی داشتم و...»

گابریل بالحنی متعجب گفت: «من اصلاً اطلاع نداشتم.»

«بله! من می‌خواستم از تو هم خواهش کنم که در این جلسه شرکت داشته باشی ولی خودت می‌دانی که این افراد چه قدر نسبت به ناشناس ماندن خود حساسیت دارند. بعضی از آنها به مبارزات انتخاباتی من کمک مالی می‌کنند و به هیچ وجه نمی‌خواهند که شناخته شوند.»

گابریل که کاملاً خلع سلاح شده بود، گفت: «ولی این که قانونی

نیست!»

«البته که قانونی است! چون همه‌ی کمک‌ها زیر رقم دو هزار دلار تعیین شده است! البته کمک چندانی نیست ولی به هر حال من به حرف‌های آنها گوش می‌دهم و آنها خیال می‌کنند که برای آینده‌ی خود سرمایه‌گذاری کرده‌اند. من هم صدایش را در نمی‌آورم چون اگر کاخ سفید از این کمک‌ها بویی ببرد، ممکن است از گاه، کوهی بسازد و من نمی‌خواهم خودم را به دردسر بیندازم. اما من به این دلیل تلفن نکردم، بلکه می‌خواستم به تو بگویم که من بعد از آن کنفرانس با رییس سندیکای آنها هم ملاقاتی داشتم و...»

در این هنگام در حالی که سناتور هم‌چنان صحبت می‌کرد، گابریل به قدری شرمنده شده بود که دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌داد چون عرق از سر و صورتش راه افتاده بود و با خود فکر می‌کرد که چه خوب شد حرف یولاندا را گوش کردم وگرنه ممکن بود جبهه‌ام را عوض کنم و به دام مارجوری تنج بیفتم.

و سناتور جملات آخرش را چنین ادامه داد: «و من به رییس

سندیکا گفتم که تو می توانی اطلاعات لازم را به دست بیاوری!»

گابریل جواب داد: «بسیار خوب.»

«همان کسی که خبرهای ناسا را به تو می داد، شاید بتواند این

اطلاعات را هم به دست آورد!»

گابریل به هیچ وجه نمی توانست به سناتور بگوید که مارجوری

تنج او را به بازی گرفته بود به همین دلیل به دروغ گفت: «فکر می کنم

بشود!»

«بسیار خوب ولی من همین حالا به این اطلاعات احتیاج دارم!»

گابریل که نسبت به سناتور آن همه بدبین شده و نزدیک بود

لطمه ای مرگ آور به او بزند، با شرمساری متوجه شد که سناتور نه تنها

خیال انتقام جویی ندارد بلکه او را بخشیده است. بنابراین تصمیم

گرفت که به هر قیمتی گذشته را جبران کند! به هر قیمت!

۷۹

ویلیام پیکرینگ، جلوی پنجره‌ی دفترش ایستاده و در حال تماشای

بیرون بود و با خود فکر می کرد که با این همه قدرت نتوانستم او را

نجات بدهم.

پیکرینگ دخترش «دیانا» را در دریای سرخ از دست داده بود. در

آن زمان دخترش روی عرشه‌ی یک ناوگان نیروی دریایی که در بندر

پهلو گرفته بود، دوره‌ی آموزش ملوانی را می گذراند. ناگهان یک قایق

کوچک موتوری پر از مواد منفجره با دو سرنشین انتحاری با کشتی

آن‌ها تصادف کرده، او و نوزده آمریکایی دیگر را به قتل رسانده بود.

بر اثر این اتفاق ویلیام پیکرینگ لطمه‌ی روحی بسیار شدیدی

خورد و غم از دست دادن دخترش تا مدت‌ها او را ناتوان کرد.

هنگامی که بالاخره معلوم شد سازمان سیا سال‌ها آن گروه تروریستی را تعقیب می‌کرده و موفق به پیدا کردن کانون آن‌ها نشده است، پیکرینگ شخصاً به مرکز سیا رفت و مسئولین را بازخواست کرد. جوابی که شنید قانع‌کننده نبود چون به او گفتند که ما خیال داشتیم چند ماه قبل به آن‌ها حمله کنیم و منتظر بودیم تا ماهواره محل دقیق آن‌ها را در کوه‌های افغانستان مشخص کند و ما با یک موشک کار آن‌ها را یک‌سره کنیم ولی ماهواره هنوز نتوانسته است محل دقیق آن‌ها را به ما بدهد.

پیکرینگ ناسا را خیلی مقصر نمی‌دانست ولی به این سادگی نمی‌توانست ضربه‌ی از دست دادن دخترش را تحمل کند و ناسا را ببخشد. پی‌گیری برای یافتن دلیل عدم موفقیت در ردیابی محل دقیق اقامت گروه، نشان داد که ناسا به خاطر صرفه‌جویی در بودجه، از محصولات دست دوم استفاده می‌کرده است. در این مورد مدیرکل ناسا «لورنس اکسترم» در یک کنفرانس مطبوعاتی اذعان کرده بود که عدم دقت دستگاه‌های جاسوسی بصری بیشتر مربوط به صرفه‌جویی است و ما از این پس سعی خواهیم کرد که این عیب‌ها را برطرف کنیم.

و به خاطر صرفه‌جویی، دیانا پیکرینگ کشته شده بود. در این هنگام صدای منشی پیکرینگ از بلندگوی تلفن شنیده شد که گفت: «قربان! خط شماره‌ی یک، مارجوری تنچ!» پیکرینگ با نگاه به چراغ خط شماره‌ی یک روی تلفن که مرتب روشن و خاموش می‌شد، به خود گفت دیگه چه خبر شده؟ سپس گوشی را برداشت و گفت: «پیکرینگ!»

لحن صحبت تنچ غضب آلود بود و پرسید: «خوب چی گفت؟»
«ببخشید؟»

«ریچل سکستون با شما تماس گرفت! خوب چی گفت؟ و توضیح بدهید که او در زیردریایی شارلوت چه کار می کرد؟»

پیکرینگ فهمید که انکار غیرممکن است چون تنچ قبلاً همه چیز را بررسی کرده و او در حقیقت متعجب بود که تنچ چگونه از ماجرای زیردریایی شارلوت باخبر شده است؟ البته این را هم می دانست که تنچ هرچه را بخواهد به دست خواهد آورد. پس گفت: «بله! دوشیزه سکستون با من تماس گرفت!»

«شما ترتیبی دادید که آنها را از زیردریایی خارج کنند و مرا بی خبر گذاشتید؟»

«بله من ترتیب انتقال مایکل تولاند، کورکی مارلینسون و ریچل سکستون را داده ام و آنها تا دو ساعت دیگر خواهند رسید.»

«و با این حال شما تصمیم گرفتید که مرا بی خبر بگذارید؟»

«ریچل سکستون حرف های بسیار جدی درمورد اصیل بودن سنگ آسمانی و مورد سوء قصد قرار گرفتن، می زد.»

«بدون شک او دروغ می گوید!»

«ولی دو نفر دیگر هم با او هستند که ادعای او را تصدیق می کنند.»

تنچ مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «که برای کاخ سفید بسیار ناخوش آیند است.»

«برای کاخ سفید یا شخص شما؟»

لحن صدای تنچ غضبناک تر شد و گفت: «آقای مدیر! تا آن جا که

به شما مربوط می‌شود، امشب تفاوتی بین من و کاخ سفید وجود ندارد!»

پیکرینگ با بی‌اعتنایی پرسید: «پرزیدنت خبر دارد که شما با من تماس گرفته‌اید؟»

«دوستانه بگویم آقای مدیر! من متعجبم که شما چه طور چنین

افکاری را در سر می‌پرورانید؟»

«شما جواب سوال مرا ندادید. من به هیچ وجه نمی‌توانم تصور کنم که این افراد، دلیلی برای دروغ گفتن داشته باشند. به عقیده‌ی من آن‌ها یا راست می‌گویند و یا بدون هیچ منظوری، اشتباه می‌کنند.»

«اشتباه؟ ادعای سوء قصد و اشکال در سنگ آسمانی که ناسا روحش از آن خبر ندارد، نمی‌تواند اشتباه باشد! این یک نقشه‌ی پلید سیاسی است.»

«اگر چنین باشد، من قادر به دیدن انگیزه‌ی آن نیستم!»

تنج با آرامشی ساختگی گفت: «آقای مدیر! در این جا نیروهایی مشغول فعالیت هستند که شما روح‌تان هم از آن‌ها خبر ندارد. ما می‌توانیم در آینده به طور مفصل در این مورد صحبت کنیم. ولی حالا من می‌خواهم بدانم که دوشیزه سکستون و آن دو نفر دیگر، کجا هستند؟ من خیال دارم قبل از این که آن‌ها ضرر غیرقابل جبرانی بزنند، با آن‌ها صحبت کنم. به من بگویید که کجا هستند!»

«من در مورد دادن این اطلاعات به شما، احساس خوبی ندارم!

هنگامی که رسیدند به شما اطلاع خواهم داد.»

«من می‌خواهم خودم از آن‌ها استقبال کنم.»

«شما همراه با چند مأمور مخفی؟ اگر من ساعت و محل دقیق

ورود آن را به شما بگویم، قول می‌دهید که همه دور هم بنشینیم و صحبت کنیم یا شما قصد دارید که یک جوخه سرباز با خودتان ببرید و به محض رسیدن، آنها را دستگیر و زندانی کنید؟»
 «آنها پرزیدنت را تهدید می‌کنند و کاخ سفید حق دارد که آنها را محاکمه کند!»

پیکرینگ می‌دانست که حق با اوست. چون طبق قانون، مأمورین سرویس مخفی حق داشتند هرکس را که مظنون به آسیب رساندن به ریاست جمهوری هستند، بازداشت و مؤاخذه کنند. این قانون شامل افرادی که با نامه‌های الکترونیکی پرزیدنت را تهدید می‌کردند، نیز می‌شد. پیکرینگ می‌دانست که مأمورین مخفی می‌توانستند ریچل و آن دو نفر دیگر را جلب و در یکی از زیرزمین‌های کاخ سفید، تا ابد زندانی کنند. البته این بازی خطرناکی بود و تنج می‌فهمید که بد قماری را در پیش گرفته است. ولی سوال این بود که اگر پیکرینگ اجازه می‌داد تنج کنترل امور را به دست گیرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ و او نمی‌خواست که عاقبت چنین اتفاقی را به چشم ببیند.

تنج گفت: «من هرکاری لازم باشد می‌کنم تا پرزیدنت را از تهمت‌های ناروا، حفاظت کنم. فقط همین ادعای سوء قصد، کافی است که مردم را نسبت کاخ سفید و ناسا بدبین و اعتماد آنها را از دولت سلب کند. ریچل سکستون به اعتماد پرزیدنت خیانت کرده است و من اجازه نخواهم داد که پرزیدنت از این اعتماد لطمه بخورد.»

«و اگر من بخوام که ریچل در مقابل عده‌ای از قضات شکایتش را مطرح کند و آنها نسبت به او قضاوت کنند، چه خواهد شد؟»

«در آن صورت شما از دستور صریح کاخ سفید سرپیچی کرده‌اید که برای خودتان هم عاقبت خوشی ندارد!» در این موقع تنچ لحن صدایش خشن تر شد و گفت: «آقای مدیر! من یک بار دیگر از شما می‌پرسم، شما آن‌ها را به کجا می‌برید؟»

پیکرینگ با خود اندیشید که چه محل دقیق فرود آمدن هواپیما را به تنچ بگوید و چه نگوید، او این قدرت و وسیله را در اختیار دارد که خودش پی‌گیری و آن‌ها را پیدا کند. به علاوه از لحن صدای مارجوری پیدا بود که او ترسیده است و به هر قیمت این کار را خواهد کرد. به همین خاطر با لحنی بسیار آرام و مطمئن گفت: «مارجوری! این میان یک نفر به من دروغ می‌گوید! که یا ریچل و آن دو نفر دانشمند هستند و یا شما! و من اطمینان دارم که شما دروغ می‌گویید!»

تنچ از خشم منفجر شد و فریاد زد: «چه طور جرأت می‌کنید که این حرف را بزنید؟»

پیکرینگ جواب داد: «سر و صدای شما کوچک‌ترین اثری روی من ندارد چون من مدرکی در دست دارم که ثابت می‌کند، ادعای امشب ناسا و کاخ سفید نادرست بوده است!»

تنچ ناگهان سکوت کرد و پیکرینگ اجازه داد که حرفش خوب در مغز تنچ رخنه کند و ادامه داد: «من هم مثل شما نمی‌خواهم رسوایی سیاسی به وجود آید. ولی به من دروغ گفته شده و اگر کمک مرا می‌خواهید، بهتر است حقیقت را به من بگویید!»

تنچ که متوجه شد نمی‌تواند از پایگاه قدرت استفاده کند، پرسید: «اگر مدرکی دارید که این دروغ را ثابت می‌کند، چرا آن را

مخفی کرده‌اید؟»

«برای این که نمی‌خواهم در سیاست دخالت کنم!»

مارجوری زمزمه‌ای کرد که بیشتر شبیه به این بود که می‌گوید:

«مزخرف نگو!»

پیکرینگ گفت: «مارجوری! می‌خواهید بگویید که اطلاعاتی

امشب پرزیدنت بدون هیچ شبهه‌ای درست بوده است؟»

پس از سکوتی طولانی پیکرینگ ادامه داد: «گوش کنید! این

حادثه مثل یک بمب ساعتی بالاخره منفجر خواهد شد و تا دیر

نشده، شاید بتوان کاری کرد. من پیشنهاد می‌کنم که به جای ایستادن

در مقابل یک دیگر، شرافتمندانه با هم همکاری کنیم!»

تنچ آه بلندی کشید و پس از چند ثانیه سکوت گفت: «بهتر است

که با هم ملاقات کنیم! من مدارکی دارم که باید به شما نشان بدهم تا

مسایل روشن‌تر شوند.»

پیکرینگ گفت: «بسیار خوب! پس من به دفتر شما خواهم آمد!»

تنچ با عجله گفت: «نه! نه! چون آمدن شما به این جا، سوال

برانگیز خواهد بود و من ترجیح می‌دهم کسی از این ملاقات مطلع

نشود.»

با این حرف، پیکرینگ فهمید که پرزیدنت چیزی درباره‌ی این

مسایل نمی‌داند، و گفت: «اگر بخواهید، شما می‌توانید به این جا بیایید.»

تنچ با لحنی که مضطرب به نظر می‌رسید، گفت: «بهتر است جای

خلوتی ملاقات کنیم! محل مجسمه‌ی لینکلن این موقع شب خلوت

است. وعده‌ی ملاقات یک ساعت دیگر.» و گوشی را گذاشت.

بلافاصله تنچ به مدیر کل ناسا زنگ زد و با لحنی خشک گفت:

«پیکرینگ مشکل آفرین شده است.»



گابریل آشه با روحیه‌ای شاد و امیدوار، پشت میز دفتر یولاندا در «ای - بی - سی» ایستاده بود و گوشی به دست شماره‌ی اطلاعات تلفن را گرفت.

تأیید خبر دروغ ناسا در مورد «پادس» - که چند دقیقه پیش سکستون در اختیار او گذاشته بود - برای سرپا ماندن مجدد آن‌ها، اهمیت حیاتی داشت. گابریل خودش آن کنفرانس مطبوعاتی را که مربوط به اشکالات «پادس» بود، به یاد می‌آورد. در آن زمان این مسأله آن چنان مهم نبود، اما امشب بسیار اهمیت پیدا کرده و سکستون می‌خواست بداند که واقعیت چه بوده و آیا هنگام پیدا کردن سنگ آسمانی، نقص آن برطرف شده است یا نه؟ سکستون هرچه سریع‌تر این اطلاعات را لازم داشت و از گابریل خواسته بود که آن را از جاسوسش در کاخ سفید بگیرد و او به سناتور اطمینان داده بود که این کار را خواهد کرد. از سوی دیگر، چون مارجوری تنچ نقش جاسوس کاخ سفید را بازی کرده بود، امکان نداشت که بشود به کمک او اتکاء کرد. بنابراین، گابریل باید این اطلاعات را از راه دیگری به دست می‌آورد. صدایی از گوشی تلفن آمد و گفت: «اطلاعات تلفن، چه فرمایشی دارید؟»

گابریل گفت که شماره تلفن کریس هارپر را می‌خواهد. پس از لحظاتی جواب آمد که سه نفر به نام «کریس هارپر» در واشنگتن هستند و گابریل هر سه شماره را آزمایش کرد. اولی مربوط به یک وکیل مدافع بود. دومی جواب نمی‌داد و

هنگامی که شماره تلفن سوم را گرفت، خانمی از آن طرف خط جواب داد: «منزل هارپر! بفرمایید!»

گابریل بسیار مؤدبانه گفت: «خانم هارپر! امیدوارم شما را از خواب بیدار نکرده باشم!»

«به هیچ وجه! من فکر نمی‌کنم کسی بتواند امشب بخوابد. فکر می‌کنم می‌خواهید با کریس صحبت کنید!»

ضربان قلب گابریل تندتر شد و گفت: «بله خانم!»

«متأسفانه کریس منزل نیست! او به محض این که اعلامیه‌ی

پرزیدنت را از تلویزیون شنید، بلافاصله سرکارش برگشت! ولی فکر نمی‌کنم که به خاطر کار برگشته باشد، به احتمال زیاد آن‌ها امشب جشن گرفته‌اند. اعلامیه‌ی پرزیدنت برای او تعجب‌آور بود، و تصور می‌کنم که همه اعضای ناسا در این جشن باشند.»

گابریل پرسید: «منظورتان مجموعه‌ی مرکزی ناساست؟»

«بله! اگر تصمیم دارید به آن‌ها پیوندید، کلاه پارتی را فراموش

نکنید!»

«ممنونم! من کریس را در مهمانی جشن خواهم دید!»

گابریل گوشی را گذاشت و به سرعت به سمت سالن تولید رفت و یولاندا را پیدا کرد. هنگامی که یولاندا چشمش به گابریل افتاد، لبخندی به لب آورد و گفت: «به نظر می‌رسد که حالت بهتر شده است.»

«بله! من همین چند دقیقه پیش با سناتور صحبت کردم و فهمیدم

که جلسه امشبش، آن طور که من فکر می‌کردم نبوده است.»

«من که گفتم تنج تو را بازی گرفته است! برخورد سناتور با خبر

کشف سنگ آسمانی چه طور بود؟»

«به مراتب بهتر از آن چیزی که می شد تصور کرد!»

یولاندا شگفت زده گفت: «من فکر می کردم که او خودش را از بالکن پرتاب و خودکشی می کند.»

«نه! او تصور می کند اشکالی در اعلامیه ی ناسا وجود دارد.»

یولاندا با تعجب پرسید: «او هم همین کنفرانس مطبوعاتی را که همه ی دنیا دیدند و ما هم شاهد آن بودیم، دیده است؟ مگر یک اعلامیه چقدر تأییدیه لازم دارد تا مورد قبول واقع شود؟»

«من می خواهم به اداره ی مرکزی ناسا بروم و تحقیقی بکنم.»

یولاندا متعجب گفت: «همکار نزدیک و دست راست سکستون خیال دارد امشب به اداره ی مرکزی ناسا برود؟ آن هم همین امشب! آن جا تو را سنگ باران خواهند کرد.»

گابریل گفت: «سکستون فکر می کند که کریس هارپر در مورد برطرف شدن اشکالات «پادس» دروغ گفته است.»

یولاندا گفت: «من که باورم نمی شود! ما آن کنفرانس مطبوعاتی را پخش کردیم. درست است که هارپر خیلی بد حال به نظر می رسید اما بعد ناسا به ما گفت که به شدت مریض بوده است.»

«سناتور سکستون قانع شده که او دروغ گفته است. اشخاص بانفوذ دیگری هم همین فکر را می کنند.»

«اگر اشکال نرم افزار «پادس» برطرف نشده باشد، چه طور توانسته اند سنگ آسمانی را پیدا کنند؟»

گابریل جواب داد: «سناتور هم همین سوال را دارد و من قصد دارم امشب جواب آن را پیدا کنم.»

یولاندا به او گوشزد کرد: «سناتور به خاطر خودش، تو را به مخاطره انداخته است. از من بشنو و نرو! تو به سناتور بدهکاری نداری.»

«ولی من مبارزات انتخاباتی او را نابود کردم. اگر مدیر مسئول «پادس» دروغ گفته باشد، من این شانس را دارم که گذشته را جبران و آبروی خودم را نیز حفظ کنم!»

«عزیزم! اگر مدیر مسئول پادس به دنیا دروغ گفته باشد، چه دلیلی دارد که به تو حقیقت را عنوان کند؟»

گابریل که به این نکته فکر کرده و برای مقر آوردن هارپر نقشه‌ای در سر می‌پروراند، گفت: «مطمئن باش که اگر خبری به دست آورم، آن را برای پخش، در اختیار تو می‌گذارم.»

یولاندا که نسبت به پیدا کردن خبر بسیار مشکوک بود، با خنده گفت: «اگر خبری پیدا کردی من کلاهم را به هوا می‌اندازم!»

۸۱

«هر چیزی که نسبت به این نمونه سنگ می‌دانی از ذهنت پاک کن!» مایکل تولاند که خودش از مسایل پیش آمده‌ی آن روز به اندازه‌ی کافی ناراحت بود، افکارش از تقاضای ریچل مغشوش‌تر شد و به نمونه سنگی که در دست داشت، چشم دوخت.

«تصور کن که این قطعه سنگ را بدون هیچ حرفی در مورد منشأ آن در اختیار تو گذاشته‌اند، تا راجع به آن اظهار نظر کنی و به من بگو که نظرت چیست؟»

تولاند می‌دانست که این سوال بسیار عمیقی است و از نقطه نظر بررسی‌های علمی بسیار منطقی. او به یاد آورد که از لحظه‌ی ورودش

به هابیسفر، اولین چیزی که راجع به این سنگ به او گفتند، این بود که نمونه‌ای از یک سنگ آسمانی است. بعد گفت: «اگر به من نمی‌گفتند که این نمونه‌ای از یک سنگ آسمانی است، من چه فکری می‌کردم؟» در این هنگام کورکی مارلینسون هم به آن‌ها پیوست و این فکر را با او هم در میان گذاشتند.

ریچل سخنان مایکل را تکرار کرد و گفت: «پس اگر این نمونه سنگ فسیل دار را بدون هیچ‌گونه توضیحاتی به تو می‌دادند، تصورت این بود که منشأ زمینی دارد؟»

تولاند گفت: «البته! چه انتظار دیگری دارید؟ بدون آزمایش‌های علمی و فقط با نگاه کردن به این نمونه، نمی‌توان نتیجه‌ی دیگری گرفت. هر ساله دانشمندان ده‌ها نمونه از فسیل‌های موجودات عجیب و غریب پیدا می‌کنند، فقط به علت عجیب بودن نمی‌شود آن‌ها را فضایی نامید.»

کورکی گفت: «شپشی به طول شصت سانتیمتر به نظر تو زمینی است؟»

تولاند گفت: «این فسیل مربوط به میلیون‌ها سال پیش است. مثل زمان دایناسورها که همه‌ی حیوانات عظیم‌الجثه بودند یا حیوانات ماقبل تاریخ که تنها فسیل‌های پیدا شده از بال آن‌ها، عظمت آن پرندگان را نشان می‌دهد.»

کورکی گفت «مایک! فراموش نکن که تمام حیوانات قبل از تاریخ استخوان‌بندی داشته‌اند که اجازه می‌داد هیکل‌شان بزرگ شده و روی پا بایستند.» سپس نمونه را در دست گرفت و ادامه داد: «ولی این فسیل استخوان‌بندی ندارد و تو خودت گفتی حشره‌ای بدین عظمت

فقط می تواند در محیطی با نیروی جاذبه کم تا این حد رشد کند و گرنه اسکلت خارجی آن بر اثر وزنش فرو می ریخت.»

تولاند جواب داد: «درست است! اگر این حیوان روی زمین حرکت می کرد، هیکلش درهم می ریخت.»

کورکی گفت: «پس مایکل! من نمی فهمم چرا تو ادعا می کنی که این فسیل زمینی است؟»

«به دلیل این که تو فقط در آسمان چشمت دنبال موجودات عجیب می گردد. به زمین نگاه کن! در همین زمین، محیط های بسیاری با نیروی جاذبه ای کمتر از فضا وجود دارد که از ماقبل تاریخ، در زمین بوده است!»

کورکی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «معلوم هست راجع به چی حرف می زنی؟»

تولاند از پنجره ی هواپیما به دریایی که زیر پای آن ها زیر نور ماه می درخشید، اشاره کرد و گفت: «همین اقیانوس!»

ریچل سوتی زد و گفت: «البته!» و تولاند توضیح داد که همه چیز در زیر آب، وزن کمتری دارد. اقیانوس ساختمان اندام های غول آسایی را محافظت می کند، که روی زمین قادر به زندگی نیستند. از جمله ژله ماهی ها، اُختاپوس های عظیم الجثه و مارماهی های روبانی.

کورکی کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «ولی دریا حشره هم داشته است؟»

«البته که داشته است! امروز هم دارد و مردم با علاقه آن ها را می خورند!»

«مایک! چه کسی تا به حال حشره‌ی دریایی خورده است؟»
 «تمام کسانی که لابستر و خرچنگ و میگو می‌خورند! در حقیقت
 تمام حشراتی نظیر عنکبوت، کژدم، شپش، ملخ، لابستر و خرچنگ از
 یک خانواده و از گونه‌ی حشراتی با اسکلت مفصل هستند! اگر خوب
 توجه کرده باشی، قرابت ظاهری هم بین برخی از آنها وجود دارد.
 مثلاً دم لابستر شبیه دم عقرب است و غیره.»

کورکی قدری رنگ به رنگ شد و گفت: «بس کن مایک! من دیگر
 لابستر نخواهم خورد!»

ریچل با علاقه گفت: «پس به این ترتیب، حشراتی با اندام
 مفصل تر روی زمین رشد نمی‌کنند چون نیروی جاذبه اجازه نمی‌دهد
 ولی در دریا بزرگ می‌شوند چون جاذبه ضعیف‌تر است.»
 تولاند جواب داد: «دقیقاً همین‌طور است. یک شاه خرچنگ
 آلاسکایی، کمابیش شبیه عنکبوت است و می‌توان آن‌ها را در یک
 دسته قرار داد.»

علاقه‌ی ریچل به کنجکاوی تبدیل شد و پرسید: «مایکل! به نظر
 تو، ممکن است آن فسیل‌هایی که ما در طبقات یخ میلن دیدیم، از
 دریا آمده باشند؟»

تولاند با توجه به اهمیت سوال، جواب داد: «با حساب
 احتمالات می‌توان گفت بله! قسمت‌هایی از کف اقیانوس‌ها درست
 سن و سال آن فسیل‌ها را دارند یعنی عمر آن‌ها در حدود صد و نود
 میلیون سال است و از نظر تئوری، وجود چنین حشراتی در آن زمان
 در دریا امکان‌پذیر بوده است!»

کورکی با ناباوری گفت: «خواهش می‌کنم بی ربط حرف نزن!

ممکن است قسمت‌هایی از کف اقیانوس‌ها عمرشان با عمر سنگ آسمانی یکی باشد ولی آیا سنگی با مشخصات یک سنگ آسمانی که نسبت میزان نیکل آن بالا و جدارش سوخته و درهم نفوذ کرده باشد هم، دارند؟»

تولاند می‌دانست که حق با کورکی است ولی از تئوری خودش هم نمی‌توانست بگذرد.

ریچل مداخله کرد و پرسید: «مایک! چرا هیچ کدام از دانشمندان ناسا شک نکرده بودند که آن فسیل‌ها ممکن است از دریا آمده باشند. ولو دریای گرات دیگر؟»

«به دو دلیل؛ یکی این که وقتی حیوانات دریایی می‌میرند، نعش آن‌ها به کف دریا می‌افتد. بنابراین با جمع شدن روی یک دیگر، امکان ندارد فسیلی یک دست تشکیل شود. در حالی که فسیل آن سنگ کاملاً یک دست و مربوط به یک نوع حشره و بیشتر شبیه این بود که آن فسیل از صحرا، مانند مواقعی که حشرات یا حیوانات در طوفان ماسه مدفون شده باشند، به دست آمده است.»

ریچل به نشانه‌ی درک موضوع سری تکان داد و گفت: «و دلیل دومی که تو فکر می‌کنی مربوط به خشکی باشد، چیست؟»

«فقط به دلیل‌های احساسی، دانشمندان معتقدند که اگر روزی در فضا موجود زنده پیدا شود، آن موجودات شبیه حشرات خواهند بود. به علاوه بیشتر سیارات در فضا خاک و سنگ دارند! نه آب.»

ریچل سکوت کرد و تولاند ادامه داد: «ولی نباید فراموش کرد که اقیانوس‌شناسان، نام قسمت‌هایی از کف اقیانوس‌ها را منطقه‌ی مرده گذاشته‌اند. با وجودی که این مناطق هنوز به طور کامل بررسی

نشده‌اند، تا آن جا که می‌دانیم، در این مناطق، آب، ساکن است و غذا فقط به اندازه‌ی ادامه‌ی زنگی لاشه‌خوران دریایی یافت می‌شود و فکر می‌کنم، امکان وجود یک نوع حشره در این مناطق، دور از واقعیت نباشد.»

باز صدای کورکی بلند شد و گفت: «آهای! فراموش نشود که این سنگ هنگامی که از فضا به جو زمین رسیده است، جدار خارجی آن بر اثر حرارت ذوب شده و در هم رفته است و نسبت میزان نیکل آن نیز از همه‌ی سنگ‌های زمینی بالاتر است. اصلاً معلوم نیست چرا ما وقتمان را صرف این حرف‌ها می‌کنیم در صورتی که برای سوال‌های اصلی هنوز جوابی نداریم!»

ریچل به کورکی گفت: «خواهش می‌کنم این موضوع نسبت نیکل را برای من روشن کن! مگر این طور نیست که نسبت نیکل سنگ‌های زمینی به بقیه‌ی عناصر آن، یا زیاد است و یا کم. ولی در سنگ‌های فضایی همیشه در حدود نیمی از سنگ را نیکل تشکیل می‌دهد؟»

کورکی به نشانه‌ی توافق سر تکان داد و گفت: «دقیقاً همین طور است!»

«و به این ترتیب، نیمی از این سنگ نیکل و نیم دیگرش مواد دیگر هستند؟»

«تقریباً! هرگاه که یک سنگ آسمانی پیدا می‌شود، میزان نیکل آن را اندازه می‌گیرند و دانشمندان اطلاعات خود را بر مبنای آن پایه‌ریزی می‌کنند!»

«می‌خواهی بگویی که مقدار نیکل این سنگ در حد وسط نیست و از شما خواسته‌اند اطلاعات خود را با نسبت نیکل آن اصلاح کنید!»

«دقیقاً!»

ریچل پرسید: «چرا تا به حال هیچ کس این نکته را به ما نگفته بود؟»

«چون فیزیک فضایی هنوز تکامل نیافته است و ما اطلاعاتمان را با یافته‌های جدید کامل می‌کنیم.»

«و درست هنگام اکتشافی با چنین اهمیت؟»

کورکی جواب داد: «با این حال میزان نسبت نیکل این سنگ هنوز هم به سنگ‌های آسمانی بسیار نزدیک‌تر است تا هر سنگ دیگری که روی زمین یافت می‌شود!»

ریچل رویش را به تولاند کرد و پرسید: «تو این مطلب را می‌دانستی؟»

تولاند بدون رغبت سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «آن موقع اختلاف میزان نسبت نیکل اهمیت چندانی نداشت! به من گفتند که میزان نیکل این سنگ کمی بیشتر از بقیه‌ی سنگ‌های آسمانی است و دانشمندان ناسا نیز نسبت به مقدار نیکل چندان اعتنایی نشان نمی‌دادند!»

در این لحظه کورکی مداخله کرد و گفت: «زیادی نیکل در این سنگ آن قدر اهمیت ندارد چون در هر حال این سنگ از نظر میزان نیکل با هیچ نوع سنگ زمینی قابل قیاس نیست!»

ریچل گفت: «بیخشید! چنین دلایلی در شغل ما از نوع دلایلی هستند که اغلب باعث مرگ می‌شوند. گفتن این که این سنگ مثل سنگ‌های زمینی نیست، نمی‌تواند ثابت کند که یک سنگ فضایی باشد. تنها چیزی که این نمونه به ما نشان می‌دهد این است که تا به

حال مشابه آن روی زمین دیده نشده است!»
 کورکی کمی سکوت کرد و بعد گفت: «بسیار خوب! اگر میزان
 نیکل این سنگ تو را به شک می اندازد، از آن می گذریم. راجع به جدار
 خارجی سنگ، چه می گویی؟»
 ریچل جواب داد: «به آن هم خواهیم پرداخت!»

۸۲

ساختمان مرکزی ناسا در واشنگتن ۱۱۳۴ کارمند داشت. بودجه‌ی
 سالانه‌ی ناسا و دوازده شعبه‌ی آن در سراسر آمریکا، افزون بر پانزده
 میلیارد دلار می شد. با وجود این که دیروقت بود، گابریل از شلوغی
 سالن ورودی ناسا تعجب نکرد. چون علاوه بر کارمندان پرشور و
 اشتیاق ناسا، خبرنگارها و تهیه کنندگان تلویزیونی هم به آن‌ها پیوسته
 بودند. در این سالن مثل موزه‌های صنعتی، یک نمونه از کپسول‌های
 فضایی ناسا و یک ماهواره به نمایش گذاشته شده بود. خبرنگاران و
 فیلم بردارها، دم در منتظر بودند تا با هر کارمندی که به سالن ورودی
 قدم می گذاشت، مصاحبه کنند. گابریل نگاهی به دور و بر انداخت
 ولی کسی را شبیه کمریس هارپر، «مسئول مأموریت پادس» نیافت.
 نیمی از افرادی که در سالن جمع بودند، کارت شناسایی
 خبرنگاری و نیمی دیگر کارت کارمندان ناسا را به گردن آویخته بودند
 و گابریل بدون کارت بود. گابریل زن جوانی را با کارت شناسایی ناسا
 دید و به طرف او دوید و گفت: «سلام! من دنبال کریس هارپر
 می‌گردم!»

زن جوان نگاهی چپ‌چپ به گابریل انداخت، چون گابریل به
 نظرش آشنا آمد ولی نمی دانست او را کجا دیده است. سپس گفت:

«من مدتی پیش دکتر هارپر را دیدم که از در وارد و به طبقه‌ی بالا رفت. شما به نظرم آشنا می‌آیید ما قبلاً با هم برخورد داشته‌ایم؟»
 گابریل جواب داد: «فکر نمی‌کنم! چطوری می‌توانم به طبقه‌ی بالا بروم؟»

«شما کارمند ناسا هستید؟»

«نه! نیستم!»

«پس نمی‌توانید به طبقه‌ی بالا بروید!»

«اینجا تلفن داخلی هست که من با...»

«آهان! من می‌دانم که تو کی هستی! من تو را با سناتور سکستون در تلویزیون دیده‌ام! چه طوری جرأت کردی به این‌جا پا بگذاری؟»
 گابریل که دید هوا پس است، خودش را بین جمعیت گم و گور کرد ولی می‌شنید که دخترک با صدای بلند می‌گوید: «مردم! توجه کنید! گابریل به این‌جا آمده است!»

گابریل به خود گفت، شاهکار شد! هنوز دو دقیقه نیست که رسیده‌ام و حالا همه به خونم تشنه‌اند! بعد سرش را پایین انداخت و به سمت انتهای سالن رفت. در آن‌جا تابلوی راهنمای قسمت‌های اداری به چشمش خورد ولی از پادس خبری نبود. تنها چیزی که ممکن بود با پادس ارتباط داشته باشد، اداره‌ی سیستم زمین‌نگری در طبقه‌ی چهارم بود.

همان‌طور که سرش را پایین نگه داشته بود تا شناخته نشود، در چند قدمی خود چشمش به یک زیرطاقی افتاد و به آن سو رفت و در آن‌جا چندین آسانسور دید اما هرچه گشت نتوانست دکمه‌ای بیابد. تنها چیزی که اطراف در آسانسورها وجود داشت جعبه‌های

برجسته‌ی کوچکی بودند که شکاف داشتند و نشان می‌داد که کارمندان فقط با کشیدن کارت شناسایی خود در آن شکاف‌ها می‌توانستند سوار آسانسور شوند. در این لحظه، چند مرد جوان که با شور و هیجان با هم صحبت می‌کردند، به سوی آسانسورها آمدند. گابریل به طرف آبخوری رفت و سرش را پایین گرفت و در حالی که زیر چشمی آن‌ها را نگاه می‌کرد، تظاهر به آب خوردن کرد. آن‌ها همه کارت شناسایی ناسا به گردن داشتند. یکی از آن‌ها کارتش را به داخل شکاف کشید و در آسانسور باز شد. همه سوار شدند و در آسانسور بسته شد. گابریل مبهوت بود که چه باید بکند؟ بعد چشمش به آن دختر جوان افتاد که همراه با یک مأمور امنیتی ناسا به آن سو می‌آمدند. در این اثنا مردی لاغر با سری طاس به سمت آسانسور آمد و کارتش را داخل شکاف کشید. در یکی دیگر از آسانسورها باز شد و آن مرد بی‌اعتنا به گابریل سوار شد. گابریل با خود گفت که موقعیتی بهتر از این به دست نخواهد آورد و قبل از بسته شدن در خودش را به داخل آسانسور انداخت و تظاهر کرد که هیجان زده است. بعد سر صحبت را باز کرد و پرسید: «هیچ وقت این همه هیجان به چشم دیده بودید؟»

آن مرد جواب داد: «من هنوز باورم نمی‌شود!»

اما وقتی چشمش به گردن گابریل افتاد و کارت شناسایی او را ندید، ابرو درهم کشید و گفت: «ببخشید شما...؟»

«طبقه‌ی چهارم! من با چنان عجله‌ای آمدم که فراموش کردم حتی لباس زیر بپوشم!» و زیر چشمی کارت طرف را خواند که نوشته بود: «جیمز تایسن، کارمند دارایی.»

آن مرد پرسید: «ببخشید خانم شما این جا کار می‌کنید؟»

گابریل با شیطنت گفت: «جیم! من ناراحت شدم! برای یک خانم هیچ چیز بدتر از این نیست که نادیده گرفته شود!»
 مرد ابتدا قدری رنگ به رنگ شد و بعد با شرمساری گفت:
 «هیجان امشب مرا پاک گیج کرده است! البته که من قیافه‌ی شما را به یاد می‌آورم! شما روی کدام پروژه کار می‌کنید؟»
 گابریل کمی دستپاچه شد و بعد بلافاصله گفت: «من در سیستم زمین‌نگری کار می‌کنم!»

آن مرد به دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم اشاره کرد و گفت: «می‌دانم! ولی کدام پروژه؟»
 قلب گابریل به طپش افتاد و تنها چیزی را که به یادش آمد به زبان آورد و گفت: «پادس!»

آن مرد با تعجب گفت: «عجیب است! چون من فکر می‌کردم همه‌ی اعضای تیم دکتر هارپر را می‌شناسم!»
 گابریل سرش را به نشانه‌ی شرمساری پایین انداخت و گفت:
 «کریس مرا از همه قایم می‌کند! چون من همان احمقی هستم که برنامه‌ی نرم‌افزار پادس را نوشتم و باعث آبروریزی او شدم!»
 مرد چنان تعجب کرد که دهانش باز ماند و بعد پرسید: «پس شما بودید؟»

گابریل ابرو درهم کشید و گفت: «من هفته‌هاست که نتوانسته‌ام راحت بخوابم! چون دکتر هارپر تمام تقصیرها را خودش به عهده گرفت!»
 «می‌دانم! کریس مرد نازنینی است! خوشحالم که بالاخره همه چیز درست شد. چه خبر خوبی امشب اعلام شد! من هنوز از شوک بیرون نیامده‌ام!»

آسانسور در طبقه‌ی چهارم ایستاد و گابریل بیرون پرید و گفت:
 «جیم! از دیدنت خیلی خوشحال شدم! سلام مرا به کارمندان دارایی
 برسان!»
 در حالی که در بسته می‌شد، آن مرد گفت: «من هم از دیدن مجدد
 شما خوشحالم!»

۸۳

زاک هنری هم مثل بقیه رییس‌جمهورهای پیش از خودش، بیش از
 چهار یا پنج ساعت در شب نمی‌خوابید ولی در چند هفته‌ی گذشته
 او به کمتر از آن نیز قناعت کرده بود. همین که هیجان کنفرانس فروکش
 کرد، هنری و تعدادی از اعضای سیاسی درجه اول کاخ سفید، در
 سالن روزولت جمع شده و به جشن گرفتن پرداختند. تلویزیون مرتب
 بخش‌هایی از کنفرانس آن شب را نشان می‌داد و خبرنگاران نظر
 مفسرین را می‌پرسیدند. در این هنگام خبرنگاری که جلوی کاخ سفید
 میکروفن به دست ایستاده بود، در تلویزیون ظاهر شد و گفت: «باید
 قبول کرد که کنفرانس مطبوعاتی پرزیدنت، یک جنبه‌ی سیاسی بسیار
 قوی هم داشت! سنگ آسمانی درست هنگامی کشف شد که
 پرزیدنت احتمال انتخاب مجددش را از دست داده بود. به همین
 خاطر می‌توان ادعا کرد پرزیدنت بسیار خوش شانس است و برعکس
 سناتور سکستون خیلی بدشانس.»

در این هنگام سخنان خبرنگار قطع شد و مباحثه‌ی سکستون و
 تنیچ در «سی - ان - ان» را نشان دادند که طی آن سکستون ادعا کرده
 بود «ناسا سی و پنج سال است که در فضا دنبال موجود زنده می‌گردد
 و اگر تا به حال پیدا نکرده باشد، از این پس نیز پیدا نخواهد کرد.»

و مارجوری تنچ پرسیده بود: «و اگر شما در اشتباه باشید چه خواهید کرد؟»

سکستون بسیار مغرورانه و جدی جواب داده بود: «و اگر من اشتباه کرده باشم، اسمم را عوض خواهم کرد!»

همه حاضرین در سالن روزولت خندیدند و از آن جا که سناتور بسیار مغرورانه این حرف را به زبان آورده بود، همه فکر می کردند هرچه به سرش بیاید حق اوست. به این ترتیب هیچ کس متوجه نشد که چطور تنچ موزیانه سناتور را به دام انداخت.

پرزیدنت دور و بر سالن را نگاه کرد ولی تنچ را نیافت. بعد به یاد آورد که او را از پیش از شروع کنفرانس مطبوعاتی دیگر ندیده است و با خود گفت؛ عجیب است! این جشن همان قدر که برای من است برای او هم هست! پس تنچ کجاست؟

تلویزیون اخبار آن شب را با گفتن این که؛ به این ترتیب پرزیدنت امشب سرافراز بیرون آمد و ستاره‌ی بخت سناتور سکستون افول کرد، پایان یافت.

پرزیدنت با خود فکر کرد که اتفاقات هر روز چقدر می تواند در سیاست مهم باشد! امکان دارد دنیای انسان در یک لحظه کاملاً تغییر کند.

صبح فردا او می توانست معنی دقیق آخرین تصورات خود را درک کند.

۸۴

تنچ گفته بود که «پیکرینگ مشکل آفرین شده است.»

اکسترم، مدیر کل ناسا، چنان در مطالبی که تنچ به او گفت، غرق

بود که متوجه نشد هوای بیرون هابیسفر تغییر کرده است و طوفان شدیدی زندگی او و افرادش را تهدید می‌کند. افکار او در طوفانی دیگر گرفتار شده بود. اکسترم، از ساعت‌ها قبل با مشکلات بزرگی دست و پنجه نرم می‌کرد ولی این یکی به نظرش غامض‌تر از بقیه می‌رسید. اکسترم می‌دانست که پیکرینگ حریفی بسیار قوی است و در افتادن با او مرگ‌آور است. ناسا تا به حال ضررهای غیرقابل جبرانی به سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی زده بود. از جمله انفجار موشک حامل یکی از ماهواره‌های اطلاعاتی آن سازمان قبل از پرواز و روی سکوی پرتاب. این ماهواره با مخارجی بالغ بر دو میلیارد دلار ساخته شده بود و از نظر امنیتی برای آمریکا اهمیت حیاتی داشت. یا به تعویق افتادن پروازهای دیگری که هرکدام از آنها لطمه‌های شدیدی به برنامه‌های پیکرینگ زده بود. همه‌ی این‌ها باعث می‌شد که پیکرینگ علیه ناسا و مدیر و مسئول این ضررها «اکسترم» سم‌پاشی کند.

اکسترم به سمت دفتر خود رفت و پشت میز نشست و سرش را روی دست‌هایش تکیه داد. او باید سریع تصمیم می‌گرفت. روزی که بدان خوبی شروع شده بود حالا مثل خوابی وحشتناک او را تهدید می‌کرد.

ابتدا سعی کرد فکر ویلیام پیکرینگ را بخواند و بفهمد که او چه اقدامی خواهد کرد؟ بدون شک پیکرینگ باید از کشف ناسا بسیار خوشحال باشد و غروری که این کشف در او برمی‌انگیخت، باعث بخشیدن لغزش‌های جزئی ناسا می‌شد. به علاوه باید توجه می‌کرد که سر و صدای او، چه لطمه غیرقابل جبرانی به غرور ملی خواهد زد.

مثلاً ممکن بود پیکرینگ با اطلاعاتی که در دست داشت، چه کار کند؟ اجازه می داد که وضع به همین منوال بگذرد یا ممکن بود ناسا را وادار کند که جریمه‌ی کوتاهی‌های خود را بپردازد؟ وقتی پی برد که او چه خواهد کرد، ابرو درهم کشید. اختلافات عمیق پیکرینگ با ناسا اساسی بود و هیچ ارتباطی با سیاست نداشت.

۸۵

ریچل کمی آرام‌تر شده بود. تولاند کنار او نشست و با کورکی که هنوز طرفدار پرو و پا قرص ادعای ناسا مبنی بر اصیل بودن سنگ آسمانی بود، بحث می کرد. دو عامل استدلال‌های تولاند را تقویت می کرد. اول این که میزان نیکل یافت شده در سنگ بالاتر از حد قابل قبول برای یک سنگ آسمانی بود و ریچل اعتقاد داشت که پذیرش نسبت مقدار نیکل به سایر مواد در آن نمونه، به آن‌ها تلقین شده است. دوم این که اگر خدع‌های در کار نبود، چرا ناسا آن همه زحمت کشیده و سنگ را در زیر یخ‌ها مدفون کرده بود؟ سنگ اصیل هر جا که پیدا می شد اصیل بود و احتیاج به جابه‌جایی نداشت. با این احوال دلایل علمی دیگری وجود داشت که با توجه به آن‌ها می شد آن سنگ را آسمانی دانست.

ریچل نمونه‌ی دیسک مانند آن سنگ را به دست گرفته و به اولین نشانه‌ای که کورکی با اتکاء بدان سنگ را آسمانی می دانست؛ یعنی وجود کریستال‌های براق «چوندرول» که اغلب در سنگ‌های آسمانی دیده می شدند، چشم دوخت. با این که تولاند و کورکی مدتی به عنوان مخالف و موافق در مورد این کریستال‌ها به زبان علمی بحث کرده بودند که ریچل کلمه‌ای از آن را نمی فهمید، بالاخره تولاند قبول

کرده بود که وجود چوندربول‌ها دلیلی برای اصیل بودن سنگ است. ریچل نمونه‌ای را که در دست داشت، پشت و رو کرد و روی جدار خارجی سنگ که بر اثر هم‌جوشی پدید آمده بود، با انگشتانش دست کشید. این قسمت سیاه رنگ به نظر تازه می‌رسید و بدون شک سیصد سال عمر نداشت. از طرف دیگر کورکی گفته بود که یخ مانع پیری و کهنگی می‌شود و خود ریچل هم در برنامه‌های علمی تلویزیونی دیده بود که پوست انسان پس از چهار هزار سال که در یخ مدفون بوده است، پس از کشف همچنان تازه به نظر می‌رسد.

هنگامی که ریچل مشغول بررسی جدار هم‌جوشیده‌ی سنگ بود، فکر عجیبی از مغزش گذشت. و از کورکی پرسید: «آیا کسی عمر هم‌جوشی رویه‌ی سنگ را تعیین کرده است؟»

کورکی با بهت پرسید: «چی گفتی؟»

«عمر سوختگی جدار! آیا کسی عمر سوختگی جدار سنگ را تعیین کرده و با زمان افتادن سنگ آسمانی اصلی به نام «جونگرسول» تطبیق داده است؟»

کورکی جواب داد: «تقریباً غیرممکن است که بشود عمر آن را تعیین کرد چون فرسایش ایزوتوپی به قدری بطنی است که ممکن نیست بشود عمر کمتر از پانصد سال را دقیقاً معلوم کرد!»

ریچل کمی در فکر فرو رفت، سپس گفت: «به این ترتیب معلوم نیست که سوختگی و هم‌جوشی جدار این سنگ چهارصد - پانصد سال پیش یا همین هفته قبل اتفاق افتاده باشد؟»

تولاند به خنده افتاد و گفت: «کسی ادعا نمی‌کند که علم برای تمام رویدادها جواب دارد!»

ریچل گفت: «یک جدار خارجی هم جوش شده، مفهومی این است که سنگ سوخته است و سوختگی می‌تواند همه جور اتفاق بیفتد مثلاً در کوره!»

کورکی جواب داد: «تمیزترین کوره‌ها رسوبی از منبع سوخت باقی می‌گذارند. این سنگ زیر یک میکروسکوپ الکترونیکی آزمایش شده و هیچ نوع رسوبی روی آن دیده نشده است. علاوه بر این سنگ به فضای زمین افتاده است، خطوط موازی که روی سوختگی جداره‌ی سنگ ایجاد شده، به هیچ وجه نمی‌تواند بر اثر سوختگی در کوره باشد.»

ریچل مسأله‌ی خطوط موازی را فراموش کرده بود و گفت: «حق با توست! این نشان می‌دهد که از هوا افتاده است. ولی ممکن است از دهانه‌ی آتشفشان به هوا پرتاب شده و به زمین افتاده باشد!»

کورکی به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد و گفت: «این سنگ به مراتب از سنگ‌های آتشفشانی تمیزتر است.»

ریچل برای کمک به تولاند نگاه کرد و تولاند گفت: «متأسفم! من همه نوع سنگ آتشفشانی زمینی و زیر آبی را دیده‌ام و باید بگویم که حق با کورکی است. باید قبول کنیم که هم‌جوشی جدار این سنگ سوختگی تمیز است و بر اثر مقاومت جو افتاده است.»

ریچل مدتی در خود فرورفت و بعد پرسید: «منظور از سوختگی تمیز چیست؟»

«منظور این است که این سنگ زیر میکروسکوپ الکترونیکی آزمایش شده و هیچ نوع رسوب یا آلودگی مواد سوختی روی آن دیده نشده است. این آزمایش حاکی از این است که سوختگی به علت

مقاومت جو زمین و انرژی حرکتی به وجود آمده است.»

«اگر رسوب مواد سوختی روی سنگ پیدا نشده، پس دقیقاً بگو که ترکیبات شیمیایی جدار خارجی سنگ، چه بوده است؟»

کورکی گفت: «ما دقیقاً همان چیزهایی را که انتظار داشتیم، نظیر ترکیبات اکسیژن، ازت و هیدروژن یافتیم و هیچ اثری از مواد نفتی، گوگرد و اسیدهای آتشفشانی روی آن دیده نشد! و این درست همان ترکیباتی است که بر روی جدار خارجی سنگ‌های آسمانی دیگر دیده می‌شود.»

ریچل به صندلی اش تکیه داد و به فکر فرو رفت.

کورکی به جلو خم شد و به ریچل گفت: «خواهش می‌کنم نگو که ناسا یک سنگ فسیل دار عظیم را با موشک به فضا برده و آن را در اتمسفر زمین رها کرده و هیچ‌کس هم متوجه افتادن یک کوه آتش از آسمان به زمین نشده است و یا هیچ انفجاری بر اثر برخورد سنگ با زمین رخ نداده است.»

ریچل اصلاً به این امکان فکر نکرده بود. ضمن این که چنین کاری به واقعیت نزدیک نبود ولی جالب به نظر می‌رسید. ریچل در ذهنش فاکتورهای به وجود آوردن جدار سنگ را پس و پیش کرد؛ سوخت تمیز، خطوط موازی روی جدار، ترکیبات و موادی که در اتمسفر زمین وجود دارند! ناگهان فکری سطحی به سرعت از ذهنش عبور کرد و پرسید: «نسبت ترکیبات شیمیایی جدار این سنگ هم دقیقاً مطابق با بقیه‌ی سنگ‌های آسمانی بوده است؟»

به نظر رسید که کورکی از این سوال خوشش نیامد چون پرسید:

«چرا این سوال را می‌پرسی؟»

ریچل متوجه شد که کورکی دستپاچه شده و از جواب دادن سر باز می‌زند. به همین دلیل گفت: «نسبت‌ها با هم متفاوت بوده‌اند! مگر نه؟»

«جوابی علمی برای آن اختلاف وجود دارد!»

قلب ریچل به طیش افتاد و گفت: «بگو! مقدار کدام عنصر در این

سنگ با سایر سنگ‌های آسمانی تفاوت فاحش داشت!»

تولاند و کورکی نگاهی با هم رد و بدل کردند و کورکی گفت:

«درست است ولی...»

«یون هیدروژن بود؟»

چشمان فیزیک‌دان فضایی به اندازه‌ی یک نعلبکی گشاد شد و

پرسید: «چطور و از کجا ممکن است که تو این مطلب را بدانی؟»

تولاند هم کمتر از کورکی متعجب نبود.

ریچل با نگاهی استفهام‌آمیز از آن‌ها پرسید: «چرا این موضوع را

به من نگفتید؟»

کورکی گفت: «به دلیل این که جواب علمی منطقی برای این

تفاوت وجود داشت!»

ریچل گفت: «من سراپا گوشم!»

کورکی جواب داد: «مقدار زیادی یون هیدروژن در جدار سنگ

دیده شد، ولی چون این سنگ از مدار قطب شمال به زمین افتاده بود

و جاذبه‌ی مغناطیسی در قطب شمال بسیار قوی‌تر است، یون

هیدروژن در آن منطقه به وفور یافت می‌شود!»

ریچل ابرو در هم کشید و گفت: «متأسفانه من تعبیر دیگری از این

اختلاف دارم!»

۸۶

طبقه‌ی چهارم ساختمان دفتر مرکزی ناسا، با راهروهای طولانی و بلند و درهایی که به فاصله‌ی مساوی از یکدیگر قرار گرفته بودند، زیبایی سالن ورودی را نداشت. تابلوی راهنمای دفاتر، در مقابل در آسانسورها، تزیینات راهرو را تشکیل می‌داد.

گابریل از روی تابلوی راهنما، به سوی دفتر «پادس» به راه افتاد. پس از طی راهی نسبتاً طولانی بالاخره چشمش به تابلویی افتاد که روی آن نوشته شده بود:

«پادس» (مدیر مسئول، کریس هارپر)

در قفل بود و برای باز کردن آن احتیاج به کارت کارمندی و دانستن رمز مخصوص داشت. گابریل گوشش را به در چسباند و برای لحظه‌ای به نظرش رسید که گفتگویی را شنیده است و بعد هیچ. ابتدا خواست در بزند تا بلکه در را از داخل باز کنند ولی فکر کرد که برای حرف زدن با کریس هارپر باید حيله‌ای هوشمندانه‌تر به کار برد.

دوباره گوشش را به در چسباند و این بار بدون تردید صداهایی شنید. صدا رفته رفته بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد و بعد شنید که قفل در صدایی داد و قبل از این که او فرصت مخفی شدن داشته باشد، در باز شد. گابریل پشت دری که چند نفر از آن بیرون آمده و با صدای بلند و خشم‌آلود با هم حرف می‌زدند، خودش را به دیوار چسباند.

یکی از آن‌ها گفت: «مشکل هارپر چه بود؟ من فکر می‌کردم او باید امشب عرش را سیر کند!»

نفر دیگر گفت: «در یک چنین شبی! گفت که می‌خواهد تنها

باشد! در حالی که باید در جشن و شادی شرکت می‌کرد.»
 وقتی آن چند نفر از در دور می‌شدند، در که لولاهاى هوای
 فشرده داشت، در حال بسته شدن بود. او از جای خود تکان نخورد و
 صبر کرد تا آنها کمی دور شوند. گابریل آن قدر در جای خود ماند که
 نزدیک بود در کاملاً بسته شود. سپس از جا پرید و دستگیره‌ی در را
 گرفت. درست دو سه سانت مانده بود در بسته شود که گابریل مانع آن
 شد. قلبش چنان می‌تپید که فکر می‌کرد از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون
 خواهد افتاد. بعد در را به عقب کشید و خود را درون سالنی انداخت
 که روشنایی چندانی نداشت و در را بست. جایی که گابریل وارد آن
 شده بود، به لابراتوار فیزیک دانشگاه شباهت داشت که چراغ‌های آن
 در حال حاضر خاموش بودند. در انتهای لابراتوار، دفتری قرار داشت
 که روشنایی از پنجره‌ی آن به بیرون می‌تابید. گابریل به آرامی و بدون
 سر و صدا به طرف دفتر رفت. در دفتر بسته بود ولی می‌شد از پنجره
 مردی را که پشت میز و جلوی کامپیوتر نشسته است، دید. گابریل آن
 مرد را از کنفرانس‌های مطبوعاتی ناسا در مورد پادس می‌شناخت و
 روی در دفتر نیز نام او نوشته شده بود:

کریس هارپر (مدیر قسمت پادس)

با وجودی که گابریل تا این جا آمده بود، ناگهان وحشت کرد که آیا
 واقعاً می‌تواند تا آخر خط برود؟ او به خود یادآوری کرد که سکستون
 چقدر در مورد دروغ‌گویی این مرد در کنفرانس پادس، مطمئن بود.
 بدون شک افراد دیگری هم منتظر کشف حقیقت بودند. با رفتار تنج و
 سازمان اداری کاخ سفید که آن روز بعد از ظهر او را به بازی گرفته
 بودند، گابریل مصمم بود که به کار خود ادامه دهد.

دستش را برای در زدن بالا آورد اما مکث کرد چون آخرین حرف های یولاندا را به یاد آورد که گفته بود: اگر کریس هارپر به جهان دروغ گفته باشد چه دلیلی دارد که به تو راست بگوید؟

گابریل به خود جواب داد: «ترس!» همان چیزی که امروز بعد از ظهر من را به واکنش واداشته و نزدیک بود حقیقت را افشا کنم. بعد تاکتیکی را که سناتور سکستون برای ترساندن مخالفین سیاسی خود به کار می برد، به یاد آورد. با این که او به مراتب بیشتر از سکستون پای بند اخلاق بود، آن شب هر حقه ای را برای کشف حقیقت مجاز می دانست. نقشه ی گابریل برای به حرف آوردن کریس هارپر «مبالغه» بود. این شیوه برای به حرف آوردن کسانی که تصور می رفت دروغ می گویند، توسط رومی ها کشف شده و بسیار ساده بود؛ ابتدا آن چه را که فکر می کنی حقیقت است به شخص متهم بگو و بعد تهمتی بسیار بزرگ تر به او بزن و از مظنون بخواه که یکی را انتخاب کند. بدیهی است آن چه را که ضرر کمتری دارد، خواهد پذیرفت.

اجرای این نقشه، اعتماد به نفس بسیار زیادی نیاز داشت ولی در آن لحظه یک پای گابریل می لنگید. از سوی دیگر، چون مصمم بود که تا آخر خط برود، نفس عمیقی کشید و نقشه را در ذهنش مرور کرد و با ضربه ای محکم به در کوبید.

هارپر با صدای بلند گفت: «گفتم که! من کار دارم!»

گابریل دوباره محکم تر در زد.

«گفتم! من علاقه ای به پایین آمدن ندارم!»

گابریل برای بار سوم با مشت محکم به در کوبید.

کریس هارپر از جا جست و با غضب در را باز کرد. نزدیک بود بد و بی‌راه نثار کسی که پشت در بود کند که ناگهان چشمش به گابریل افتاد.

گابریل گفت: «دکتر هارپر؟»

«چطور به این جا آمده‌ای؟»

گابریل با لحنی جدی پرسید: «می‌دانید من کی هستم؟»

«البته! چطور می‌شود فراموش کرد؟ رییس تو مدت‌هاست که

پروژه‌ی مرا لجن‌مال کرده است. چطور تا این جا آمده‌ای؟»

«سناتور سکستون مرا به این جا فرستاده است!»

هارپر به آزمایشگاه خالی اشاره کرد و پرسید: «پس اسکورت

رسمی تو کجاست؟»

«سناتور نفوذ زیادی در همه جا دارد!»

هارپر با نگاهی شیطنت‌آمیز پرسید: «در این سازمان هم؟»

«دکتر هارپر! شما هم دروغ گفته و هم اختلاس کرده‌اید و قرار

است یکی از کمیته‌های سنا شما را به جرم دروغ‌گویی و اختلاس

محاكمه کند!»

چهره‌ی هارپر در هم رفت و پرسید: «درباره‌ی چی حرف

می‌زنی؟»

«اشخاص باهوشی نظیر شما نمی‌توانند خودشان را به نادانی

بزنند! شما با مشکل بزرگی روبه‌رو هستید و سناتور مرا فرستاده است

که با شما معامله کنم! سناتور امشب نابود شد و اگر لازم باشد شما را

هم به نابودی خواهد کشید!»

«من اصلاً نمی‌دانم راجع به چه چیزی حرف می‌زنید!»

گابریل نفس عمیقی کشید و گفت: «ما و افراد بسیار دیگری می دانیم که شما در کنفرانس مطبوعاتی راجع به پادس دروغ گفته اید! سناتور می تواند دست شما را در کمیسیون سنا رو کند ولی در حال حاضر او دنبال کشف خیانت های بزرگ تری است. اگر شما نام شخص رده بالایی را که در اختلاس پول های ناسا با شما هم کاری داشته است، به من بدهید، سناتور در مورد شما حرفی نخواهد زد.»

«ولی من هیچ گونه اختلاسی نکرده ام!»

«من پیشنهاد می کنم بهتر است مواظب حرف های خود باشید، قربان! کمیته ی رسیدگی به اختلاس های ناسا، مدت ها است که مدارک لازم را جمع آوری کرده است! شما دو نفر خیال کرده اید که می توانید قِصر دربروید؟ شما برای مقدار قابل توجهی از بودجه ی ناسا به اسم پروژه ی پادس مدرک سازی کرده ولی آن مبالغ را به حساب شخصی ریخته اید! آقای دکتر هارپر! اتهام هایی مثل دروغ گویی و اختلاس می تواند مدت مدیدی شما را به زندان بیندازد.»

«من هیچ وقت چنین کاری نکرده ام!»

«پس می گوید که در مورد پروژه ی پادس دروغ نگفته اید؟»

«نه! می خواهم بگویم که اختلاس نکرده ام!»

«بنابراین اقرار می کنید که در مورد پادس دروغ گفته اید!»

به نظر می رسید که هارپر حرفی برای گفتن ندارد.

گابریل گفت: «اصلاً دروغ گفتن را کنار می گذاریم. ناسا یک سنگ آسمانی پیدا کرده و کسی هم اهمیت نمی دهد که چگونه و از کجا پیدا شده است. سناتور در حال حاضر دنبال اختلاس است. او می خواهد یک نفر از مدیران رده بالای ناسا را با خود نابود کند. فقط بگویند چه

کسی با شما همکاری داشته است و او قول می دهد که شما را از این اتهامات دور نگاه دارد! یا اسم آن مسئول را به ما بدهید و یا سناتور شما را نیز در مورد دروغگویی در مورد نرم افزار پادس به چهار میخ خواهد کشید.»

«تو بلوف می زنی! چون اختلاسی در کار نیست.»

«دکتر هارپر! شما دروغ گویی بسیار ناشی هستید! من خودم اسم شما را روی تمام مدارک اختلاس دیده ام و تصور نمی کنم که با دروغ بتوانید اسم خودتان را از روی آن مدارک پاک کنید.»

«من قسم می خورم که در هیچ اختلاسی دست نداشته ام.»

گابریل با صدای بلند آهی از روی بی علاقه کشید و گفت: «دکتر هارپر! شما خودتان را جای من بگذارید. با اتفاق هایی که افتاده است تنها دو نتیجه می توان گرفت؛ یا شما همان طور که در کنفرانس مطبوعاتی درباره ی نرم افزار پادس دروغ گفتید، حالا هم به من دروغ می گوئید یا این که کسی در سازمان ناسا در مورد شما دروغ گفته و خیال دارد شما را نابود کند.»

این سخنان باعث شد که هارپر کمی به فکر فرو رود. گابریل از فرصت استفاده کرد، نگاهی به ساعت خود انداخت و ادامه داد: «سناتور تا یک ساعت دیگر به شما وقت داده است که جواب بدهید! شما می توانید خودتان را از دردسرهای محاکمه توسط کمیته ی سنا نجات داده و اسم همکاران را که در اختلاس شرکت داشته است به من بگوئید. سناتور در حقیقت با شما کاری ندارد و می خواهد مسئول عالی رتبه ی ناسا را به تله بیندازد. این طور که پیداست این شخص در ناسا بسیار بانفوذ است و مانع از این شده که اسمش روی مدارک

اختلاس ثبت شود و به این ترتیب این شما هستید که قربانی ماجرا خواهید شد.»

هارپر سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «تو دروغ می‌گویی!»

«دوست دارید که این حرف را در محاکمه‌ی خود بزنید؟»

«البته! من تمام تهمت‌ها را انکار خواهم کرد!»

«با سوگندی که برای راست‌گویی در دادگاه یاد می‌کنید چه طور می‌توانید دروغی را که در مورد نرم‌افزار پادس گفته‌اید، انکار کنید؟»
گابریل در حالی که مستقیماً به چشم‌های هارپر نگاه می‌کرد، قلبش به طپش افتاد و ادامه داد: «دکتر هارپر! خوب فکر کنید! زندان‌های آمریکا جای خوبی برای زندگی نیستند!»

هارپر متقابلاً چشم در چشم گابریل دوخت. می‌خواست بلوف را در چشمانش ببیند. اما مایوس شد و با لحنی به سردی و سختی فولاد و غضب‌آلود گفت: «دوشیزه آشه! تو بیهوده تلاش می‌کنی! خودت هم می‌دانی که هیچ‌گونه اختلاسی در ناسا اتفاق نیفتاده است و تنها کسی که در این اتاق دروغ می‌گوید، تو هستی!»

با شنیدن این حرف‌ها تمام عضلات بدن گابریل منقبض شد و خواست که پا به فرار بگذارد. با خود اندیشید که تو می‌خواستی یک دانشمند فضایی را به تله بیندازی و موفق نشدی! معلوم هست چه طور فکر کردی که ممکن است موفق شوی! با این حال سرش را بالا گرفت و گفت: «من فقط می‌دانم که مدارک محکمی علیه شما و یک نفر از مقامات عالی رتبه‌ی ناسا مبنی بر اختلاس موجود است و سناتور از من خواسته است که با شما معامله کنم و در صورت گفتن

اسم آن شخص، او شما را از مخمصه نجات می دهد. پس من به سناتور خواهم گفت که شما ترجیح می دهید در دادگاه محاکمه شوید. شما می توانید همین موضوع را که در مورد نرم افزار پادس دروغ نگفته و اختلاس هم نکرده اید به دادگاه بگویید و ببینید عاقبتان چه خواهد شد. بعد از آن کنفرانس مطبوعاتی بسیار ضعیفی که شما انجام دادید،

من مطمئن نیستم که بتوانید از دادگاه روسفید بیرون بیایید.»

سپس گابریل برگشت که از دفتر هارپر بیرون بیاید و با نگاهی به آزمایشگاه تاریک پادس، به این فکر کرد که خودش راهی زندان خواهد شد یا دکتر هارپر؟

گابریل با گردنی افراشته خودش را محکم نشان داد و در انتظار این که هارپر صدایش کند، به راه افتاد، ولی خبری نشد. هنگامی که به در سالن پادس رسید، در را باز کرد و وارد راهرو شد و آرزو می کرد برای باز شدن در آسانسور از این سو احتیاجی به کارت نباشد. او می دانست که تلاشش بیهوده و ناموفق بوده است. شاید هم هارپر در کنفرانس مطبوعاتی دروغ نمی گفته و حقیقتاً مریض بوده است. در این افکار بود که صدای باز شدن دری را پشت سر خود شنید و به دنبال آن هارپر او را صدا کرد و گفت: «دوشیزه آشه! من مرد شرافتمندی هستم و قسم می خورم که چیزی در مورد اختلاس نمی دانم!»

گابریل چنان از شنیدن صدای هارپر شوکه شد که نزدیک بود قلبش از کار بیفتد. ولی آرامش خود را حفظ کرد و به راه خود ادامه داد و با صدای بلند گفت: «پس چرا در مورد نرم افزار پادس دروغ گفتید؟» چون صدایی نیامد، گابریل به رفتن ادامه داد.

هارپر با صدای بلند گفت: «صبر کن!» و به سمت گابریل رفت.

وقتی به کنار او رسید، با رنگی پریده گفت: «در مورد این اختلاس! من می‌دانم چه کسی مرا متهم کرده است!»

گابریل بی‌حرکت سر جای خود ایستاد و نمی‌توانست باور کند که درست شنیده است یا نه. بنابراین بسیار آرام و بی‌خیال برگشت و به چشمان هارپر نگاه کرد و گفت: «انتظار دارید من قبول کنم که کسی به شما تهمت زده است؟»

هارپر آهی کشید و گفت: «من قسم می‌خورم که چیزی در مورد اختلاس نمی‌دانم و اگر مدرکی علیه من وجود...»
«مدارک زیادی هست!»

هارپر باز آهی کشید و گفت: «پس بدون شک تهمت است! چون می‌خواهند در صورت لزوم، مرا از اعتبار بیندازند! و فقط یک نفر هست که ممکن است چنین کاری را کرده باشد!»
«چه کسی؟»

هارپر مستقیم به چشمان گابریل نگاه کرد و جواب داد: «لورنس اکسترم! او از من متنفر است!»

گابریل از تعجب دهانش باز ماند و پرسید: «مدیر کل ناسا؟»
«بله! او بود که از من خواست در کنفرانس مطبوعاتی در مورد نرم‌افزار پادس دروغ بگویم!»

۸۷

هواپیمای دلتا فورس با سرعتی معادل سه برابر سرعت صوت در حال پرواز بود. این هواپیما که توسط شرکت «لاکهد» ساخته شده بود، از مدرن‌ترین هواپیماهای ارتش آمریکا به حساب می‌آمد و می‌توانست با سرعتی معادل شش برابر سرعت صوت پرواز کند. سوخت این

هوایما، هیدروژن مایع بود و در پرواز همیشه ابر سفیدی از خود باقی می‌گذاشت و برای این که دیده نشود، بیشتر اوقات مجبور بود در شب پرواز کند. با وجودی که دلتا فورس هدف خود را تعقیب می‌کرد، با توجه به سرعت زیاد، راه طولانی‌تری را برای رسیدن به آن انتخاب کرده بود. چون با این سرعت، آن‌ها می‌توانستند دو ساعت قبل از رسیدن هدف، در محل باشند. البته آن‌ها قادر بودند هوایمای هدف را با موشک بزنند ولی هنگامی که این ایده را با فرماندهی خود در میان گذاشتند، او مخالفت کرده و گفته بود که زدن هوایما سر و صدا به راه می‌اندازد و باعث می‌شود مقصر را تعقیب و پیدا کنند و چنین کاری به صلاح نبود. بهتر است صبر کنند تا معلوم شود که هدف در کجا به زمین خواهد نشست و بعد وارد عمل شدند.

در این هنگام تلفن دلتا فورس به صدا درآمد و فرمانده به آن‌ها گفت: «قبل از این که ریچل و آن دانشمندان به مقصد برسند، باید هدف دیگری را نابود کنید!» سپس فرمانده، دلتا فورس را شماتت کرد و گفت: «همه‌ی این‌ها تقصیر شماست. اگر هدف اول را در میلن زده و نابود کرده بودید، حالا لازم نبود نفر چهارمی را به هدف‌های خود اضافه کنید.»

«آن شخص کیست؟»

فرمانده کمی تأمل کرد و سپس اسمی را به آن‌ها داد. آن سه نفر نگاهی تعجب‌آمیز رد و بدل کردند چون آن‌ها نفر چهارم را به خوبی می‌شناختند. مأموریتی که قرار بود بدون خونریزی و کشت و کشتار انجام شود، هر لحظه با اضافه شدن نام افراد صاحب نفوذ سیاسی و اجتماعی، بزرگ‌تر و سخت‌تر می‌شد. سپس فرمانده

اضافه کرد: «خوب گوش کنید! چون من بیش از یک بار این نکته را نخواهم گفت. اشتباه و عدم موفقیت در این مأموریت، تنبیه بسیار شدیدی به دنبال خواهد داشت.»



هواپیمای حامل ریچل، تولاند و کورکی به سرعت به سمت واشنگتن پرواز می‌کرد. تولاند و کورکی، نظریه‌ی ریچل را در مورد وجود یون‌های هیدروژن در لایه‌ی خارجی سنگ آسمانی گوش می‌دادند. ریچل در حالی که خودش هم باورش نمی‌شد که روزی مجبور شود اطلاعاتی را که به هر قیمت می‌باید مخفی نگه داشته می‌شد، فاش کند، به دلیل این که احساس می‌کرد تولاند و کورکی حق دارند این مطالب را بدانند، به اجبار گفت: «ناسا آزمایشگاهی به نام «پایگاه پلام بروک» دارد. این آزمایشگاه در حقیقت برای آزمایش موتور هواپیماهای جدیدی است که ناسا طراحی می‌کند. دو سال پیش من خلاصه‌ای از طرز کار موتور «انبساط سیکلی» جدیدی که ناسا آزمایش کرده بود، برای پرزیدنت نوشتم.»

کورکی باشک به ریچل نگاه کرد و گفت: «موتورهای انبساط سیکلی فعلاً در مرحله تئوری هستند و شاید ده‌ها سال تا مرحله‌ی عملی شدن فاصله داشته باشند.»

ریچل به نشانه‌ی مخالفت سری تکان داد و گفت: «متأسفم کورکی! ناسا یک نمونه‌ی ابتدایی این نوع موتورها را در اختیار دارد که هم‌اکنون مشغول آزمایش آن هستند.»

کورکی گفت: «ولی سوخت این موتورها که ترکیبی از اکسیژن و هیدروژن است، در فضا یخ می‌زند و قابل استفاده نیست! ناسا اعلام

کرده است که تا مسأله‌ی یخ زدن سوخت این موتورها حل نشود، دست به ساخت آن نمی‌زند!»

«ناسا این مشکل را حل کرده است بدین ترتیب که اکسیژن را کنار گذاشته و فقط از هیدروژن نیمه مایع استفاده می‌کنند.»

کورکی با تعجب به ریچل نگاه کرد و گفت: «این نمی‌تواند

حقیقت داشته باشد.»

«بهبتر است حقیقت باشد چون من خلاصه‌ای از طرز عملکرد

سوخت هیدروژن نیمه مایع را برای پرزیدنت نوشته‌ام. ناسا قصد

داشت سوخت جدید را به عنوان یک کشف اعلام کند ولی پیکرینگ

با آن مخالفت کرد!»

«چرا؟»

ریچل چون نمی‌خواست مطالب محرمانه را بیش از آن چه که

لازم بود بر ملا کند، جواب داد: «مهم نیست، همین قدر بدانید که اگر

کشورهای رقیبی مثل چین بفهمند که ما به سوخت جدیدی دسترسی

پیدا کرده‌ایم، به هر قیمتی توسط جاسوسان خود فرمول سوخت را

پیدا می‌کنند و در آن صورت برتری ما نسبت به آن‌ها به خطر خواهد

افتاد.»

تولاند پرسید: «بنابراین، تو می‌گویی که ناسا نوعی سوخت برای

موتورهای جت در اختیار دارد که از هیدروژن خالص است؟»

ریچل باتکان دادن سر به نشانه‌ی آری، ادامه داد: «متأسفانه من

به ارقام دسترسی ندارم ولی می‌دانم که درجه حرارت گاز خروجی از

این موتورها چندین برابر داغ‌ترین گازهای خروجی از اگزوز سایر

موتورهاست و به همین دلیل برای پیدا کردن آلیاژی مقاوم در برابر

حرارت زیاد گازهای خروجی از اگزوز این موتورها مدت‌ها وقت صرف شده است. بنابراین می‌توانید تصور کنید اگر یک قطعه سنگ در مقابل چنین اگزوزی با درجه حرارتی که نظیر آن را هنوز کسی ندیده است، قرار گیرد، چه وضعیتی پیدا خواهد کرد؟»

«می‌خواهی بگویی که ما دوباره سر جای اولمان، یعنی قلابی

بودن سنگ آسمانی برگشته‌ایم؟»

تولاند که به نظر می‌رسید این توضیح را پذیرفته است، گفت: «این تئوری چندان غریب نیست چون مثل این می‌ماند که قطعه سنگی را روی سکوی پرتاب یک موشک گذاشته باشند. با این تفاوت که این موشک تا وقتی که زمان مناسب فرا نرسیده است، از جا کنده نمی‌شود.»

کورکی گفت: «مثل این که من با دو تا تهی مغز سر و کار دارم.»
تولاند گفت: «کورکی! فرض کن که یک قطعه سنگ روی سکوی پرتاب موشک قرار بگیرد! آیا همان اثرات سنگی را که از فضا افتاده است، از جمله خطوط موازی در سطح خارجی سنگ، پیدا نخواهد کرد؟»

کورکی زیر لب گفت: «ممکن است!»

«و سوخت هیدروژن خالصی که ریچل بدان اشاره کرد آیا به جای رسوب‌های دیگر، یون‌های هیدروژن در سوختگی جدار به جا نخواهد گذاشت؟»

کورکی سرش را با تردید تکان داد و گفت: «ببین! اگر موتور انبساط سیکلی که فقط با سوخت هیدروژن خالص کار کند وجود داشته باشد، این مطالبی که شما می‌گویید، امکان‌پذیرند ولی چنین

چیزی ممکن به نظر نمی‌رسد!»

تولاند پرسید: «چرا؟ این که کار بسیار ساده‌ایست!»

ریچل اضافه کرد: «تنها چیزی که لازم است، قطعه سنگی است که فسیل و یک صد و نود میلیون سال عمر داشته باشد. این سنگ را در مقابل اگزوز موتور انبساط سیکلی با سوخت خالص هیدروژن قرار بده و پس از آن زیریخ‌ها پنهانش کن، حالا صاحب یک سنگ آسمانی هستی!»

کورکی گفت: «از نظر یک توریست بله! ولی از نظر دانشمندان ناسا، چطور؟ به علاوه وجود «چوندرول‌ها» را چگونه توجیه می‌کنی؟ برای گازهای خروجی اگزوز که...»

با به خاطر آوردن توضیحات کورکی در مورد به وجود آمدن چوندرول‌ها، ریچل حرف او را قطع کرد و گفت: «به گفته‌ی خودت، چوندرول‌ها هنگامی به وجود می‌آیند که قطعه سنگی به سرعت در فضا سرد و گرم می‌شود! درست است؟»

کورکی نفس عمیقی کشید و گفت: «چوندرول‌ها هنگامی به وجود می‌آیند که سنگی در فضا سرد شده باشد و بعد ناگهان تا درجه حرارت ذوب شدن یعنی حدود ۱۵۵۰ درجه‌ی سلسیوس گرم و دوباره به سرعت سرد شود.»

تولاند که در قیافه‌ی کورکی دقیق شده بود، پرسید: «و چنین چیزی هیچ‌گاه در زمین اتفاق نخواهد افتاد؟»

کورکی گفت: «زمین اختلافات درجه حرارتی تا این حد و به این سرعت ندارد، بنابراین ممکن نیست چنین اتفاقی در زمین رخ دهد. ما از حرارت‌های ناشی از شکافتن اتم و درجه حرارت صفر مطلق در

فضا صحبت می‌کنیم و این حد و مرزها در زمین وجود ندارند.»
 ریچل مدتی به گفته‌ی کورکی فکر کرد و بعد گفت: «البته نه به طور طبیعی!»
 کورکی نگاهی به ریچل انداخت و پرسید: «معنی این حرفت چیست؟»

ریچل پرسید: «چرا فکر می‌کنی که نمی‌شود چنین شرایطی را در آزمایشگاه به وجود آورد؟ همان‌طور که توضیح داده شد، می‌توان سنگ را در مقابل اغزوز موتورهایی با سوخت هیدروژن قرار داد و درست قبل از ذوب شدن آن را به فریزری با درجه حرارتی نزدیک به صفر مطلق منتقل کرد.»

کورکی با بهت نگاهی به ریچل کرد و پرسید: «چوندرول ساختگی؟»
 «امکانش هست!»

کورکی با نشان دادن نمونه‌ی سنگ آسمانی گفت: «شاید تو یادت رفته باشد! ولی عمر این چوندرول‌ها هم از نظر علمی تخمین زده شده و به یک صد و نود میلیون سال پیش تعلق دارند. خانم سکستون! تا آن‌جا که علم و اطلاعات من یاری می‌کنند، صد و نود میلیون سال پیش هنوز موتورهایی با سوخت هیدروژن و فریزرهایی با درجه حرارت صفر مطلق، به وجود نیامده بودند.»

تولاند که تحت تأثیر نظریه‌ی جدید ریچل در مورد سوزاندن جدار خارجی سنگ توسط موتور هیدروژنی قرار گرفته بود و در سکوت به منطقی بودن آن فکر می‌کرد، با خود گفت چه چوندرول‌ها باشند و چه نباشند، تئوری قلابی بودن سنگ آسمانی رفته رفته قوت

می‌گیرد و همین نکته بود که تولاند را به این فکر واداشت که اگر سوختگی جدار سنگ به طور مصنوعی عملی باشد، چه اشکالات دیگری را در مورد سنگ مطرح می‌کند؟

در این هنگام ریچل به تولاند گفت: «تو ساکت هستی!»
تولاند که نگاهی ملاطفت‌آمیز در چهره‌ی ریچل دید، آه سردی

کشید و گفت: «چیزی نیست! فقط داشتم فکر می‌کردم.»

ریچل لبخندی زد و پرسید: «درباره‌ی سنگ آسمانی؟»

«مسأله‌ی دیگری که مطرح نیست! در این فکر بودم که پنهان کردن سنگ در زیر صفحات یخ، چه اشکالاتی را به وجود آورده و چقدر از اطلاعاتی که در مورد سنگ به ما داده بودند، غلط از آب درآمده است.»

ریچل گفت: «رابطه‌ی دلایل موجود نسبت به یکدیگر، مثل افتادن یک دومینو است! هنگامی که یک دومینو بیفتد، دومینوی بعدی را هم خواهد انداخت. کشف سوراخ کردن طبقات یخ از زیر آن و پنهان کردن سنگ در میان یخ‌ها، دومینوی اول بود.»

تولاند گفت: «وقتی من به هابیسفر رسیدم، مدیر کل ناسا به من گفت که سنگ آسمانی در زیر قشری از یخ‌های قطبی که عمرشان به سیصد سال می‌رسد، کشف شده است و من فکر کردم که در این صورت، این سنگ حتماً باید یک سنگ آسمانی باشد.»

ریچل گفت: «به همه همین ایده تلقین شده است و همه همین طور فکر می‌کردیم! من که دانشمند نیستم اما با وجودی که میزان نیکل موجود در سنگ قانع‌کننده بود، دانشمندان باید نسبت به اصیل بودن سنگ مشکوک می‌شدند.»

کورکی گفت: «درست است که میزان نیکل موجود در سنگ، دقیقاً با مشخصات سنگ‌های آسمانی منطبق نبود ولی به آن شباهت داشت.»

«ولی دقت علمی لازم را نداشت!»

کورکی از روی ناچاری، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

تولاند اضافه کرد: «موضوع کشف فسیل حشرات عظیم‌الجثه در

حقیقت چیزی جز فسیل حیوانات دریایی سخت‌پوست موجود در آب‌های عمیق نمی‌توانست باشد.»

ریچل با سر تأیید کرد و گفت: «نشانه‌ی سوم یعنی ذوب شدن

رویه‌ی خارجی سنگ...»

تولاند با نگاهی به کورکی، حرف ریچل را قطع کرد و گفت: «من

در تئوری ریچل هیچ اشکالی نمی‌بینم.»

کورکی گفت: «متأسفانه علم رابطه‌ای با حدس و گمان ندارد و

باید بر پایه‌ی حقایق استوار باشد! وجود چوندرونها در سنگ،

آسمانی بودن آن را ثابت می‌کند. من با هر دوی شما موافقم که ما

بیش از حد لزوم، دلایل منفی در مورد اصالت این سنگ در دست

داریم ولی هنوز وجود چوندرونها دلیل قابل ملاحظه‌ای برای

آسمانی بودن آن است. دلایل اصیل بودن سنگ آسمانی علمی اما

مواردی که علیه آن وجود دارد، حدسی هستند!»

ریچل ابرو درهم کشید و گفت: «بنابراین، دیگر چه منطقی علیه

آسمانی بودن سنگ، می‌توان عرضه کرد؟»

کورکی گفت: «هیچ منطق دیگری وجود ندارد! و با وجود این که

آن همه به خود زحمت داده و سنگ را زیر توده‌ای از یخ پنهان

کرده‌اند، وجود چوندروول‌ها به طور قاطع آسمانی بودن سنگ را ثابت می‌کند!»

تولاند می‌خواست حرف دوستش را باور کند ولی احساس می‌کرد اشکالی در کار هست که او قادر به درک آن نیست.

کورکی گفت: «مایک! به نظر می‌رسد تو هنوز قانع نشده‌ای!»

تولاند جواب داد: «دلایلی علیه آسمانی بودن سنگ وجود دارند و من عقیده دارم که ما هنوز همه‌ی جوانب کار را با دقت مطالعه نکرده‌ایم!»

۸۹

کریس هارپر در حالی که سلول زندان‌های آمریکا را در نظر مجسم می‌کرد، به خود لرزید و تصور کرد که به تله افتاده چون سناتور سکستون فهمیده که او درباره‌ی نرم‌افزار پادس دروغ گفته است. به همین خاطر گابریل را به دفترش بازگرداند و در را بست. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، احساس تنفر هارپر نسبت به مدیر کل ناسا تشدید می‌شد. او تازه فهمیده بود که دروغ‌های مدیر کل تا چه حد زندگی‌اش را به مخاطره انداخته است. به علاوه حالا درک می‌کرد که مدیر کل برای جلوگیری از افشاگری هارپر راجع به اصلاح نرم‌افزار پادس، در زمینه‌ی همکاری در اختلاس از ناسا برایش پاپوش دوخته است تا در صورت افشای حقیقت، او را نیز با خود به زندان برده باشد.

گابریل در دفتر هارپر روی یکی از صندلی‌هایی که دور میز کنفرانس چیده شده بود نشسته و با چشمان سیاهش به هارپر که ناآرام در دفتر قدم می‌زد، نگاه می‌کرد و منتظر بود.

از طرف دیگر هارپر در همان تشویش و اضطرابی به سر می‌برد

که هنگام دروغ گفتن در کنفرانس مطبوعاتی داشت. آن شب او رلش را چنان بد بازی کرد که مورد سوال همگان قرار گرفت. بنابراین او مجبور شد دوباره دروغ بگوید که مریض بوده و حال عادی نداشته است. آن زمان، همکاران و خبرنگاران شانه بالا انداخته و واقعه را فراموش کرده بودند. ولی حالا دوباره دروغ‌ها مثل شبخ او را تعقیب می‌کردند.

گابریل برای این که سر حرف را باز کند، با لحنی ملایم گفت: «دکتر هارپر! با وجود دشمنی قوی مثل مدیرکل ناسا، شما به حمایت یک حامی قوی‌تر مثل سناتور سکستون احتیاج دارید. بنابراین بهتر است که از دروغ مربوط به پادس شروع کنید و بگویید که چگونه اتفاق افتاد؟»

هارپر آرزو می‌کرد که‌ای کاش از همان اول راستش را گفته بود و چون می‌دانست که این دروغ خواه ناخواه افشا خواهد شد، نفس عمیقی کشید و گفت: «فرستادن پادس به فضا با موفقیت انجام شد و ماهواره بدون هیچ اشکالی در حوضه‌ی یخ‌های قطبی در مدار خود قرار گرفت.»

گابریل که این مطالب را می‌دانست احساس ملال کرده و گفت: «و بعد؟»

«بعد اشکال شروع شد! هنگامی که ما دستگاه اندازه‌گیری چگالی یخ را روشن کردیم، متأسفانه شروع به کار نکرد. نرم‌افزاری که قرار بود به سرعت چگالی هزارها هکتار از یخ‌های قطبی را اندازه گرفته و هرکجا چگالی یخ با اندازه‌های داده شده، نامتوازن بود به ما اطلاع دهد، مشکل پیدا کرد. در حقیقت برنامه‌ی آن نرم‌افزار طوری

نوشته شده بود که اگر هر جا علایمی از تغییر چگالی یخ بر اثر گرم شدن زمین پیدا می‌کرد، به ما اطلاع می‌داد تا بتوانیم اثر جهان‌گرمایی را روی یخ‌های قطبی بررسی کنیم.»

گابریل گفت: «به این ترتیب بدون نرم‌افزاری که قادر به اندازه‌گیری چگالی یخ‌ها باشد، پادس به هیچ دردی نمی‌خورد!»

هارپر با تکان دادن سر حرف گابریل را تأیید کرد و گفت: «درست

است! ولی ممکن بود مدت‌ها طول بکشد تا ما بتوانیم اشکال نرم‌افزار را پیدا یا نرم‌افزار جدیدی طراحی کنیم. با نزدیک شدن انتخابات ریاست جمهوری و انتقادهای شدید سناتور سکستون به ناسا...»

گابریل حرف او را قطع کرد و گفت: «نابودی ناسا و ساخت

پرزیدنت در انتخابات حتمی به نظر می‌رسید!»

هارپر گفت: «این اتفاق در بدترین زمان ممکن رخ داد و مدیر کل

ناسا داشت قالب تهی می‌کرد. به همین دلیل من به او قول دادم که مشکل را بدون سر و صدا و تا پرتاب موشک بعدی، برطرف کنم. متأسفانه دیگر دیر شده بود و مدیر کل مرا به مرخصی‌ای فرستاد که بیشتر به معنای اخراج از کار بود. این اتفاق حدود یک ماه قبل رخ داد.»

«و با این حال، شما دو هفته پیش یک کنفرانس مطبوعاتی برای

پادس در تلویزیون برگزار و اظهار کردید که اشکال پادس برطرف شده است!»

هارپر گفت: «و آن بزرگ‌ترین اشتباه من در زندگی بود. آن روز،

مدیر کل از روی استیصال به من تلفن کرد و گفت اتفاقی افتاده است که تو می‌توانی اشتباهات پادس را جبران کنی. من هم به سرعت به

اداره آمده و با او ملاقات کردم. در آن دیدار او به من گفت که باید یک کنفرانس مطبوعاتی داشته باشم و در آن اظهار کنم که اشکالات پادس برطرف شده است و به زودی اطلاعات مربوط به یخ‌های قطبی را منتشر خواهیم کرد. و اضافه کرد که پس از آن کنفرانس با من درباره اتفاقی که افتاده است صحبت می‌کند.»

«و شما هم موافقت کردید؟»

«نه! برعکس، من مخالفت کردم! ولی ساعتی بعد مدیرکل با مشاور ارشد کاخ سفید، به دفتر من آمدند.»
«چی؟ مارجوری تنچ به دفتر شما آمد؟»

هارپر با خود گفت؛ چه موجود کریهی! و سری به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و گفت: «تنچ و مدیرکل مرا نشانند و برایم توضیح دادند که چگونه اشتباه من باعث نابودی ناسا و عدم موفقیت پرزیدنت در انتخابات خواهد شد و گفتند که سناتور سکستون قصد دارد ناسا را به بخش خصوصی بفروشد و بعد تنچ گفت که من به ناسا و پرزیدنت بدهکارم و حق ندارم باعث نابودی آن‌ها بشوم.»
گابریل با علاقه پرسید: «خوب بعد چه شد؟»

«بعد مارجوری به من اطلاع داد که کاخ سفید به طور اتفاقی به یک کشف زمین‌شناسی دست یافته که در مورد سنگ آسمانی بزرگی است که زیر طبقات یخ میلن مدفون بوده، و چنین کشفی برای ناسا موفقیت بسیار بزرگی خواهد بود.»

گابریل با علاقه پرسید: «منظورتان این است که قبل از اصلاح نرم‌افزار پادس، یک کسی می‌دانسته که یک سنگ آسمانی در آن نقطه مدفون شده است؟»

«درست است! پادس در کشف آن سنگ هیچ نقشی نداشت و مدیر کل از محل دقیق سنگ آسمانی باخبر بود و اطلاعات مربوط به آن را به سادگی در اختیار من گذاشت تا در کنفرانس مطبوعاتی به عنوان کشف سنگ در آن نقطه توسط پادس، مطرح کنم.»

«شوخی می کنید؟»

«هنگامی که آن‌ها از من خواستند که در این توطئه شرکت کنم، من هم دقیقاً همین کار را کردم. آن‌ها به من نگفتند که آن سنگ را چگونه کشف کرده‌اند، فقط خانم تنچ گفت که اعلام کشف سنگ آسمانی باعث می شود من از مشکلی که گریبانگیر پادس شده است، نجات پیدا کنم. اگر مشکلات پادس با این دروغ رفع می شد، ناسا و پرزیدنت هم از خطری که تهدیدشان می کرد جان سالم به در می بردند.»

دهان گابریل از تعجب باز ماند و گفت: «و مسلماً پادس نمی توانست چیزی را کشف کرده باشد مگر این که اشکال نرم افزار برطرف شده باشد.»

هارپر سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و گفت: «به همین دلیل من مجبور شدم در کنفرانس مطبوعاتی دروغ بگویم. حقیقتاً آن‌ها مرا مجبور کردند، چون تنچ و مدیر کل بی نهایت بی رحم هستند و از انسانیت بویی نبرده‌اند. آن‌ها به من گفتند، در صورت عدم برگزاری کنفرانس، من به رییس جمهور که سال‌هاست مخارج پروژه‌ی مرا متحمل شده و به ناسا که مدت‌ها وقت صرف پادس کرده است و به مردم آمریکا به این خاطر که باعث نابودی مؤسسه‌ی مورد علاقه و افتخار آن‌ها می شوم، خیانت کرده‌ام.»

«بنابراین شما موافقت کردید که همکاری کنید!»

«من چاره‌ای جز این نداشتم. چون شغلم را از دست می‌دادم. به علاوه اگر من در ساخت نرم‌افزار اشتباه نمی‌کردم، پادس خودش آن سنگ آسمانی را پیدا می‌کرد. بنابراین در آن زمان این دروغ کوچکی به نظر می‌رسید. از طرف دیگر من قصد داشتم به هر قیمت، اشکالات نرم‌افزار را تا پرتاب موشک بعدی اصلاح کنم و حالا به دروغ کارکرد آن را کمی جلو می‌انداختم. با این تصورات خودم را قانع کردم که دروغ کوچکی بگویم. به دنبال آن ناسا تیمی را به محلی که من اعلام کرده بودم فرستاد و پس از سوراخ کردن یخ‌های اطراف محل سنگ، تمام کارها به صورتی بسیار مخفیانه انجام شد!»

«بنابراین تا امشب که این خبر از طرف پرزیدنت اعلام شد، شما هیچ اطلاعی در مورد وجود فسیل در سنگ آسمانی نداشتید؟»
 «در این جا هیچ‌کس خبری نداشت و به همین علت همه شوکه شده‌اند. حالا همه مرا قهرمان اکتشاف موجود زنده در فضا می‌دانند و من نمی‌دانم چه جوابی به آن‌ها بدهم.»

گابریل با چشمان سیاهش مدتی در سکوت به چهره‌ی هارپر چشم دوخت و بعد پرسید: «ولی اگر پادس سنگ آسمانی را پیدا نکرده، چگونه ممکن است که مدیر کل آن را کشف کرده باشد؟»
 «شخص دیگری آن را پیدا کرده است!»

«چه کسی؟»

هارپر آهی کشید و گفت: «یک زمین‌شناس کانادایی به نام «چارلز بروفی» که در منطقه‌ی قطب شمال تحقیق می‌کرد. به نظر می‌رسد که او از انعکاس صوت برای تشخیص لایه‌های یخ استفاده می‌کرده و به

طور اتفاقی موفق شده است قطعه سنگ بزرگی را زیر یخ‌های میلن پیدا کند. او با رادیو کشفش را خبر داد و ناسا امواج رادیویی او را ردیابی کرد.»

گابریل با تعجب پرسید: «حالا آن کانادایی به شدت خشمگین نیست که ناسا کشف او را به نام خودش به دنیا اعلام کرده است؟»
 هارپر جواب داد: «در ظاهر نه! چون او به نفع ناسا مرده است!»

۹۰

مایکل تولاند چشم‌هایش را بست و به صدای موتورهای جت هواپیما گوش داد. او نمی‌خواست تا رسیدن به واشنگتن، به سنگ آسمانی فکر کند. طبق تئوری کورکی، چوندرول‌ها دلیل لازم برای آسمانی بودن سنگ بودند. ریچل می‌خواست دلایل لازم و کافی برای نظر خود مبنی بر این که این سنگ آسمانی نیست، در اختیار داشته باشد، تا هنگام رسیدن به واشنگتن بتواند ویلیام پیکرینگ را نیز قانع کند ولی متأسفانه چوندرول‌ها، تئوری‌اش را با بن بست مواجه می‌کرد. همان قدر که آسمانی بودن سنگ مشکوک به نظر می‌رسید، قابل قبول هم بود. با این که خاطره‌ی خطری که از سر آن‌ها گذشته بود هنوز در ذهنش بسیار زنده بود، سعی داشت حقیقت را دریابد و خودش را قانع کند که چه کسانی و به چه دلیل قصد جان آن‌ها را کرده بودند.

ریچل تقریباً تمام راه را در کنار تولاند نشسته و حالا که به دستشویی رفته بود، تولاند احساس تنهایی می‌کرد. مدت‌ها از مرگ همسرش «سلیا» می‌گذشت و او علاقه‌ای را که هم‌اکنون نسبت به ریچل در دلش به وجود آمده بود، تا به حال نسبت به هیچ زن دیگری

احساس نکرده بود. در این افکار بود که کسی او را صدا کرد: «آقای تولاند!»

تولاند سر بلند کرد و دید که خلبان سرش را از کابین بیرون آورده و او را صدا می‌کند.

«شما از من خواسته بودید هر وقت به کشتی شما آنقدر نزدیک شدیم که بشود ارتباط تلفنی برقرار کرد به شما خبر بدهم! می‌خواهید ارتباطتان را با کشتی برقرار کنم؟»

تولاند تشکر کرد و به سوی کابین به راه افتاد و در کابین به خدمه‌ی کشتی خود تلفن کرد. او می‌خواست به آن‌ها خبر بدهد که تا یکی دو روز دیگر به آن‌ها خواهد پیوست. تلفن چند بار زنگ زد و جوابی نیامد. سپس به جای پاسخ‌گوی اتوماتیک تلفن، صدایی ناشناس جواب داد: «این جا «گویا» است. متأسفانه در حال حاضر کسی این جا نیست که جواب شما را بدهد. خواهش می‌کنم پس از شنیدن صدای بوق نام و شماره‌ی تلفن خود را بگویید، تا با شما تماس بگیریم.»

با این که تولاند خوشحال بود که خدمه در کشتی در انتظار او نمانده‌اند، امیدوار بود که حداقل یک نفر را مسئول نگهبانی از کشتی، به خصوص در طوفانی که به محل پهلو گرفتن کشتی نزدیک می‌شد و آن را تهدید می‌کرد، گذاشته باشند.

تولاند شماره‌ی رمزی را گرفت تا به پیام‌های تلفنی‌اش گوش دهد. او فقط یک پیام از طرف یکی از خدمه به نام ماریا داشت، که گفت: «مایک با این که در برنامه‌ی امشب خرابکاری کرده بودی، ما همه به تو افتخار می‌کنیم. همه خیال دارند امشب به خاطر برنامه‌ی تو

سری به خمره بزنند ولی من چون حوصله نداشتم، روی عرشه نگهبانی خواهم داد و از این چیز اسقاطی که تو اسمش را کشتی گذاشته‌ای مواظبت خواهم کرد. بیهوده تلفن نکن چون کسی در کشتی نیست که جواب تو را بدهد.» و صدا قطع شد.

ابروهای مایکل تولاند درهم رفت و با خود گفت: اشتباه در

برنامه‌ی مستند من؟

ریچل سکستون در دستشویی هواپیما روبه‌روی آینه ایستاده بود و به خودش نگاه می‌کرد. او رنگ پریده و خسته‌تر از آن چه فکر می‌کرد، به نظر می‌رسید. نمی‌توانست تصور کند با اتفاقاتی که افتاده بود، چطور ممکن است دوباره جرأت کند به آب اقیانوس بنگرد. ریچل کلاهی را که در زیردریایی شارلوت به او داده بودند از سر برداشت و موهایش را روی شانه‌اش ریخت. سپس نگاه دیگری به خود انداخت و گفت: «این طوری بیشتر شبیه خودم هستم!» چشم‌های خسته‌اش، نشان می‌دادند که هنوز برای جنگیدن مصمم است. در حقیقت این را از مادرش به ارث برده بود که همیشه به او می‌گفت؛ هیچ‌کس نمی‌تواند به تو بگوید چه کار باید بکنی! خودت باید تصمیم بگیری و اجازه ندهی کسی تصمیمت را عوض کند. ریچل تا به حال چندین بار اسامی اشخاص را که ممکن بود به آن‌ها سوء قصد کنند، مرور کرده بود.

لورنس اکسترم، مارجوری تنچ... پرزیدنت زاک هنری، همه‌ی آن‌ها انگیزه داشتند و از همه وحشتناک‌تر این که همه‌ی آن‌ها قدرت و وسیله‌اش را هم داشتند. ریچل به خود گفت؛ پرزیدنت را باید از این

لیست حذف کنم چون او این کاره نیست. ریچل برای پرزیدنت بیشتر از پدرش احترام قایل بود و احساس قلبی اش به او می‌گفت که پرزیدنت بی‌گناه است. اما هنوز علت سوء قصد را نفهمیده بود؛ نمی‌دانست چه کسی؟ و چرا؟

ریچل می‌خواست جوابی برای ویلیام پیکرینگ داشته باشد ولی تا به حال فقط سوال ایجاد کرده بود.

هنگامی که ریچل از دستشویی برگشت از این که تولاند روی صندلی اش نبود متعجب شد. کورکی همان حوالی بود و هنگامی که خلبان در کابین را باز کرد و مایکل از آن جا بیرون آمد، چشمانش از تعجب گشاد شد.

ریچل پرسید: «چی شده؟»

تولاند پیام تلفنی را برای ریچل تعریف کرد و گفت: «به من گفته شد که در برنامه‌ی تلویزیونی اشتباهی کرده‌ام.»

ریچل فکر کرد که تولاند اغراق می‌کند و اصلاً مسأله‌ی مهمی نبوده است و پرسید: «به تو نگفتند که اشکالت در کجا بوده است؟»
«ظاهراً در طبقه‌بندی سنگ از نظر زمانی و ساختمان آن.»

«ساختمان سنگ آسمانی؟»

«بله! به من گفتند که نگران نباشم چون ممکن است تنها چند نفر از زمین شناسان اشتباه مرا تشخیص بدهند. مثل این که اشکال مربوط به اجزای تشکیل دهنده‌ی سنگ بوده است.»

ریچل در حالی که به نظر می‌رسید موضوع را درک کرده است، نفس عمیقی کشید و گفت: «چوندرول‌ها! تنها مطلب باقیمانده‌ای که هنوز علیه آسمانی بودن سنگ می‌توان ابراز کرد، وجود

چوندرول هاست.»

کورکی در حالی که چشمانش را می مالید جلو آمد و پرسید:
«موضوع چیست؟»

تولاند موضوع را برای او تعریف کرد.

کورکی لبخندی زد و گفت: «مایک! اشکالی در چوندرولها نیست. آن چه تو در برنامه‌ی تلویزیونی خود گفتی، از طرف ناسا و از طرف من ارایه شده بود و کوچک‌ترین اشکالی نداشت!»

تولاند پرسید: «چه اشکال مهم دیگری در ساختمان سنگ ممکن است وجود داشته باشد؟»

«کسی چه می‌داند؟ به علاوه یک زمین‌شناس دریایی چه اطلاعاتی درباره‌ی چوندرولها دارد؟»

«من نمی‌توانم جوابت را بدهم، فقط می‌دانم معلومات او بسیار زیاد است.»

ریچل گفت: «در شرایط موجود من فکر می‌کنم قبل از این که پیکرینگ را ببینیم، بهتر است با آن زمین‌شناس دریایی صحبت کنیم.»
تولاند گفت: «من چهار مرتبه سعی کردم با او ارتباط برقرار کنم ولی میسر نشد. احتمالاً او در «هیدرولاپ»، لابراتوار کشتی، نشسته و نمی‌تواند صدای زنگ تلفن را بشنود. ممکن است پیام مرا فردا صبح دریافت کند. مگر این که...»

«مگر اینکه چی؟»

«به نظر تو چقدر مهم است که قبل از ملاقات ریسات با ماریا صحبت کنیم؟»

ریچل گفت: «مایک! اگر او مطلبی در مورد چوندرولها بداند،

اطلاعاتش برای ما حیاتی است. در حال حاضر تمام اطلاعات ما پا در هواست و ویلیام پیکرینگ کسی است که تا صد در صد در مورد مطلبی تحقیق نشده باشد، به حرف ما گوش نخواهد داد. من دوست دارم هنگامی که با او ملاقات می‌کنیم مطلب مهم و قابل عرضه‌ای داشته باشم.»

«بنابراین ما باید سر راه توقفی داشته باشیم.»

ریچل برای درک سخن تولاند پرسید: «روی کشتی تو؟»
کشتی من در کنار آب‌های «نیوجرسی» لنگر انداخته که درست سر راه ما به واشنگتن است. ما می‌توانیم با ماریا صحبت کنیم و ببینیم که حرف حسابش چیست؟ کورکی هنوز نمونه سنگ را دارد و لابراتوار کشتی بسیار مجهز است. ماریا می‌تواند هر آزمایشی را که لازم باشد همان‌جا انجام دهد. من فکر می‌کنم ارزش دارد که یک ساعت از وقتمان را صرف به دست آوردن این اطلاعات حیاتی کنیم.»

هنگامی که صحبت از توقف روی دریا و کشتی بود، ریچل مضطرب شد. با این احوال گفت: «فکر می‌کنم بهتر است این کار را بکنیم چون پیکرینگ نتیجه‌ای قاطع لازم دارد.»

۹۱

دلتا - وان خوشحال بود که روی زمین سفت پا گذاشته است. هواپیمای آن‌ها چنان سریع این راه را طی کرده بود که خیلی زودتر از موعد به مقصد رسیدند که به آن‌ها فرصت می‌داد برای اجرای مأموریت جدیدی که فرمانده به آن‌ها داده بود، خود را آماده کنند. آن‌ها هواپیما را روی باندهای یک فرودگاه ارتشی در نزدیکی واشنگتن رها

کرده و سوار هلی کوپتری شدند که منتظر آنها بود. هنگامی که دلتا - وان پشت فرمان هلی کوپتر قرار گرفت، احساس قدرت بی نظیری در او به وجود آمد. این هلی کوپتر از مدرن ترین وسایل نیروی هوایی آمریکا بود که به سلاح ها و تکنولوژی بسیار جدیدی که در هیچ ارتشی در دنیا وجود نداشت، مجهز بود. دلتا - وان تا به حال دو مأموریت دیگر با این هلی کوپتر انجام داده بود و از قابلیت های فوق العاده ی آن اطلاع داشت. از جمله این که می تواند در تاریکی شب، بدون استفاده از چراغ و بدون ایجاد صدا پرواز کند. به علاوه می دانست که این هلی کوپتر قادر است در جلوی خود «هالوگرامی» بسازد و مثلاً نشان دهد که یک هواپیمای در حال هدف گیری در پرواز است و اگر به هر ترتیبی هلی کوپتر را هدف گرفت، بدین وسیله تیرها و موشک ها را منحرف کند تا به آن اصابت نکند.

به نظر دلتا - وان مأموریت امشب آنها نامعقول بود. اما او طوری تربیت شده بود که هرگز سوال نکند و مأموریتش را طبق دستور انجام دهد. با این حال، در دل امیدوار بود که فرمانده در مورد هدف جدید که اتومبیل یکی از پرنفوذترین افراد واشنگتن بود، اشتباه نکرده باشد. همین که هلی کوپتر از جا بلند شد به سمت جنوب غربی و مجسمه ی لینکلن به پرواز درآمد.

۹۲

گابریل آشه پرسید: «شما گفتید که این سنگ آسمانی ابتدا توسط یک زمین شناس کانادایی کشف شده و حالا او مرده است؟»
 هارپر به نشانه ی تأیید سری تکان داد.
 «چند وقت است که شما این مطالب را می دانید؟»

«دو هفته پیش که مدیر کل ناسا و مارجوری تنچ مرا وادار کردند دروغ بگویم و مطمئن بودند که من از قولم بر نخواهم گشت! همان هنگام بود که آن‌ها حقایق را درباره‌ی کشف سنگ آسمانی، به من گفتند.»

گابریل در حالی که نمی‌دانست این اطلاعات به چه دردی می‌خورند، با خود فکر می‌کرد؛ حداقل آن قدر رسواکننده و شرم‌آور برای تنچ و مناسب برای سناتور خواهد بود که ارزش پرسیدن داشته باشد، به همین دلیل پرسید: «پس اصلاً پادس هیچ دخالتی در مورد کشف سنگ نداشته است؟»

هارپر گفت: «همان طور که توضیح دادم، این اطلاعات را ناسا با ردیابی یک پیام رادیویی با فرکانس‌های ضعیف به دست آورده بود.» «ببخشید گفتید با فرکانس‌های ضعیف؟ آن هم از طرف یک کانادایی که بی شک قصد داشته این خبر را به کانادا برساند؟ پیام چه بود؟»

«پیام ساده و کوتاه بود و مضمون آن این بود که او یک سنگ آسمانی بزرگ زیر صفحات یخ میلن پیدا کرده و هنگامی که می‌خواست ابعاد و بزرگی سنگ را تخمین بزند، گرفتار طوفان شده است. ناسا وقتی پیام را می‌گیرد، افرادی را با یک هواپیما برای نجات او از پایگاه «تول» اعزام می‌کند ولی متأسفانه هنگامی او را پیدا می‌کنند که با سگ‌هایش به دره‌ای سقوط کرده و مرده بود.»

گابریل گفت: «و بدین ترتیب ناسا صاحب یک سنگ آسمانی می‌شود که روح هیچ‌کس از آن خبر نداشت.»

«دقیقاً همین طور است و اگر نرم‌افزار من بی‌عیب بود، ماهواره‌ی

پادس آن را یک هفته قبل از زمین شناس کانادایی پیدا می کرد.»
این اتفاقات ناگهانی گابریل را به فکر فرو برد و گفت: «آن سنگ
حدود سیصد سال در آن نقطه مدفون بوده و کسی از آن خبر نداشته
است و ناگهان در عرض یک هفته دو کاشف پیدا می کند!»

«من هم ابتدا تعجب کردم ولی دانش همیشه به طور ناگهانی
پدیده‌ای را می یابد! یک دانشمند گاهی سال‌ها می کوشد و هیچ
نتیجه‌ای حاصل نمی شود و بعد ناگهان و اتفاقی به کشف‌های
مختلفی دست پیدا می کند. و نکته این جاست که مدیرکل ناسا ادعا
داشت که کشف سنگ آسمانی حق ماست چون اگر پادس درست کار
می کرد، ما آن را پیدا می کردیم! بنابراین حالا که زمین شناس مرده
است و کسی از ماجرا خبر ندارد، بهتر است که من با توجه به محل
دقیقی که زمین شناس مخابره کرده، ماهواره را به همان نقطه بفرستم
و وانمود کنم که پادس سنگ را پیدا کرده است و تنها از این راه
می توانم آبروی رفته‌ی ناسا را به آن بازگردانم.»

«و شما همین کار را کردید!»

«همان طور که گفتم، من هیچ اختیاری نداشتم! ولی امشب که
شنیدم آن سنگ آسمانی دارای فسیل موجود زنده بوده است، ناگهان
تکان خوردم و به نظرم رسید که نمی شود همه‌ی این پیش آمدها
اتفاقی باشد.»

«فکر می کنید، مدیرکل قبل از این که از شما بخواهد ادعا کنید که
پادس سنگ را کشف کرده، می دانسته که سنگ دارای فسیل است؟»
«عقل من به جایی نمی رسد و نمی توانم تصور کنم که چه طور
ممکن است، مدیرکل از داخل سنگی که زیر ده‌ها تن یخ مدفون بوده،

مطلع باشد. حدس من این است که ناسا تا زمانی که یک تیم به محل اعزام و یخ را سوراخ کرده و با اشعه ایکس عکس گرفته، اطلاعی از فسیل نداشته است. وقتی اشعه ایکس نشان داده که سنگ دارای فسیل است، از من خواستند که بگویم کشف توسط پادس انجام گرفته است.»

گابریل در حالی که قلبش به تندی می زد، پرسید: «آقای دکتر هارپر! حاضرید گواهی بدهید که ناسا و کاخ سفید از شما خواسته‌اند درباره‌ی نرم افزار پادس دروغ بگویند؟»

هارپر در حالی که از این تصور ترسیده و به خود می لرزید، گفت: «نمی دانم! من نمی توانم تصور کنم که این شهادت تا چه حد به ناسا و این اکتشاف لطمه خواهد زد!»

«دکتر هارپر! من و شما هر دو می دانیم که این سنگ آسمانی، بدون توجه به کاشف اصلی آن، به صورت کشفی بسیار پرازش باقی خواهد ماند! نکته در این جاست که شما به مردم آمریکا دروغ گفته‌اید و آن‌ها حق دارند بدانند که عملکرد پادس به آن شکل که از طرف ناسا اعلام شده، نبوده است.»

«من نمی دانم! من از مدیر کل متنفرم ولی همکاران من، همه دانشمندان شرافتمند و بی گناهی هستند! و حق دارند بدانند که آن‌ها را فریب داده‌اند! و مدارک تهمتی که در مورد اختلاس به من زده شده؟»

گابریل که حقه را کاملاً فراموش کرده بود، گفت: «شما می توانید با خیال راحت این موضوع را فراموش کنید که اصلاً چنین مدارکی وجود داشته است! من به سناتور خواهم گفت که اختلاسی در کار

نیست، و برای شما پاپوش دوخته‌اند! و این تهمت فقط تضمینی برای مدیرکل بوده که شما درباره پادس با کسی حرف نزنید.»

«سناتور می‌تواند از من محافظت کند؟»

«کاملاً! شما کار اشتباهی انجام نداده و فقط دستورها را اجرا کرده‌اید. به علاوه با اطلاعاتی که شما درباره‌ی زمین‌شناس کانادایی در اختیار من گذاشتید، هیچ لزومی ندارد که سناتور جریان اختلاس را مطرح کند. مسأله‌ی پادس کافی است که مدیرکل ناسا و کاخ سفید به زانو درآیند.»

هارپر هنوز نگران بود و در حالی که در ذهن خود امکاناتش را بررسی می‌کرد، ساکت و غمگین به نظر می‌رسید. گابریل احساس کرد که هارپر به یک تکان دیگر احتیاج دارد، بنابراین پرسید: «دکتر هارپر! شما سگ دارید؟»

«ببخشید؟»

«شما به من گفتید که زمین‌شناس کانادایی همراه با سگ‌هایش به یک دره افتاده و مرده بود.»

«بله! ولی ناسا ادعا کرده بود که سگ‌ها در طوفان‌های قطبی راه را

گم کرده و همه با هم به دره افتاده‌اند!»

«به نظر می‌رسد که مسایل بسیاری به طور تصادفی در آن محل

رخ داده است؛ مخابره‌ی محل دقیق سنگ آسمانی توسط زمین‌شناس کانادایی، با امواجی که هیچ‌کس جز ناسا قادر به شنیدن آن نیست، و بعد سگ‌ها که سورتمه‌ی او را کورکورانه به داخل دره می‌اندازند. بی‌شک شما می‌توانید درک کنید که مرگ زمین‌شناس، راه‌ها را برای ادعای کشف ناسا هموار کرده است!»

رنگ از صورت هارپر پرید و پرسید: «فکر می‌کنی که مدیر کل برای کسب چنین موفقیتی دست به آدم‌کشی زده باشد؟»

«از بازی‌های سیاسی بزرگ، پول‌های فراوانی به دست می‌آید! اجازه بدهید من با سناتور صحبت کنم و بعد به شما اطلاع می‌دهم که چه کار باید کرد. این ساختمان در عقب هم دارد که من بتوانم یواشکی از آن خارج شوم؟»

گابریل آشه، دکتر هارپر را رنگ پریده به حال خود گذاشت و از پله‌های اضطراری، خود را به یک کوچه‌ی خلوت در پشت ساختمان مرکزی ناسا رساند. بعد جلوی یک تاکسی که مهمان دیگری را به ناسا آورده بود، دست بلند کرد و سوار شد.

«آپارتمان‌های لوکس «وست بروک» خواهش می‌کنم!» او می‌رفت که سناتور سکستون را خوشحال کند.

۹۳

ریچل از خلبان خواهش کرده بود که یک خط آزاد در اختیارش قرار دهد. با این که می‌دانست خط آزاد رادیویی هواپیما امنیت کافی ندارد، با این حال می‌خواست به پیکرینگ اطلاع دهد. هنگامی که ارتباط برقرار شد، برخلاف تصور، پیکرینگ از این که او با یک خط ناامن تماس گرفته، اعتراضی نکرد. برعکس به ریچل گفت که باید مقصد را عوض کنند چون دشمن در انتظار آنهاست. سپس از ریچل خواست که از هیچ کس نام نبرد و اسم هیچ محل و مقصدی را هم به زبان نیاورد. ریچل که خود می‌دانست باید چه کار کند، با پیشنهاد پیکرینگ موافقت کرد و به او اطلاع داد که یکی از همراهانش به یک لابراتوار دسترسی دارد که می‌تواند اصل بودن سنگ را تأیید یا

تکذیب کند و در حال حاضر آن‌ها عازم آن محل هستند.
 پیکرینگ او را در این مورد تشویق کرد و از او خواست که خیلی
 مواظب خود باشند چون دشمن در کمین است. ریچل پرسید:
 «منظورتان تنچ است؟»

«نمی‌توانم در این باره چیزی بگویم! من هم اکنون می‌خواهم
 برای ملاقات او به مکان خلوتی بروم. فقط خیلی احتیاط کنید و با
 هیچ کس حرف نزنید. ظاهراً تردید شما در مورد آسمانی بودن سنگ،
 اغتشاش و اضطراب عظیمی به دل بعضی‌ها انداخته است!»
 هنگامی که ارتباط قطع شد، ریچل با نگرانی به تولاند و کورکی
 رو کرد و گفت: «باید مقصد را عوض کنیم!»
 ریچل به فکر فرو رفت و بیشتر از همه نگرانی‌اش این بود که مبادا
 آن‌چه را که می‌خواهند، در کشتی پیدا نکنند.

۹۴

هنگامی که پیکرینگ اتومبیلش را به سمت محل ملاقات می‌راند،
 احساس تنهایی شدیدی می‌کرد. ساعت حدود ۲ صبح بود و جاده‌ها
 خالی و خلوت بودند. سال‌ها از تاریخی که تا آن موقع شب بیرون
 مانده بود، می‌گذشت. صدای خش‌دار مارجوری تنچ هنوز در
 گوش‌هایش زنگ می‌زد که گفته بود: «وعده ملاقات روبه‌روی
 مجسمه‌ی لینکلن!»

پیکرینگ سعی کرد به خاطر بیاورد، آخرین بار، کی و کجا
 مارجوری تنچ را در ملاقات کرده است. بعد یادش آمد که دو ماه
 پیش در کاخ سفید با حضور رییس سازمان امنیت ملی، مدیر ناسا،
 پرزیدنت هنری و رییس سازمان «سیا» بود.

در آن جلسه رییس سازمان سیا خطاب به حضار گفته بود: «آقایان، برای چندمین بار باید نسبت به عدم رعایت مسایل امنیتی از طرف ناسا هشدار بدهم.» این حرف کسی را به تعجب نینداخت چون عدم حفظ امنیت از سوی ناسا مورد سرزنش خاص و عام بود. دو روز قبل از آن جلسه، سیصد عکس از زمین که توسط ماهواره، با دوربین‌های بسیار حساس گرفته شده بود، به سرقت رفت. این عکس‌ها بیشتر به پایگاه‌های آموزشی ارتش آمریکا در آفریقای شمالی تعلق داشت که در بازار سیاه خرید و فروش می‌شدند. با وجود احترام فوق‌العاده‌ای که در اظهارات رییس سازمان سیا نسبت به ناسا مشهود بود، او با لحنی نگران گفت: «متأسفانه وجود ناسا برای امنیت ملی آمریکا خطرناک شده و کاملاً واضح است که مؤسسه‌ی تحقیقات فضایی ما قادر نیست از اکتشافات خود که با خرج‌های هنگفتی صورت می‌گیرد، نگه‌داری و محافظت کند!»

پرزیدنت با اشاره به مدیرکل ناسا، لورنس اکسترم که با چهره‌ای اخم‌آلود روبه‌روی او نشسته بود، گفت: «ما می‌دانیم که ناسا اشکالات امنیتی دارد و سعی بر این است که تا حد امکان، این نقص را برطرف کنیم.»

رییس سیا گفت: «با احترام کامل باید عرض کنم که ناسا تا زمانی که زیر چتر امنیت ملی درنیامده است و مسایل محافظتی را مستقلاً خودش برعهده دارد، نمی‌توان مطمئن بود که از امنیت لازم برخوردار است. همان‌طور که همه می‌دانیم، هر مؤسسه‌ای که با مسایل امنیتی سروکار دارد، برای حفاظت مدارک و اکتشافاتش باید از قانون کلی امنیت ملی تبعیت کند. من از شما می‌پرسم؛ چرا ناسا که تمام وسایل

ارتباطی امنیتی را طراحی می‌کند و می‌سازد، باید خارج از چتر امنیت ملی فعالیت داشته باشد؟»

جواب ساده بود و همه می‌دانستند که سیا ترجیح می‌دهد ناسا هم به یک مؤسسه ارتشی تبدیل و توسط ارتش اداره شود. ولی پرزیدنت مخالف این ایده و راه‌حل برای افزایش امنیت ناسا بود و نمی‌خواست اجازه دهد که ناسا هم توسط پنتاگون اداره شود.

لورنس اکسترم هم مثل همیشه از جلسات امنیتی احساس خوبی نداشت و با همین احساس گفت: «قربان لازم نیست برای چندمین بار اظهار کنم که اکتشافات ناسا، ارتشی نیستند و فقط جنبه‌ی تحقیقات علمی دارند. و اگر شما تنها از یکی از تلسکوپ‌های ساخته شده در سازمان ما، استفاده می‌کنید تا به تشکیلات ارتشی چین نگاه کنید، کار شما ارتباطی به ما ندارد.»

به نظر می‌رسید که رییس سیا با شنیدن این اظهارات کاملاً جوش آورده است. در این هنگام پیکرینگ میانه را گرفت و به مدیر کل ناسا گفت: «لاری! ناسا هر ساله جلوی کنگره زانو زده و پول‌گذاری می‌کند. طبیعی است که با چندرغازی که کنگره در اختیار شما می‌گذارد، پروژه‌های شما همه با عدم موفقیت روبه‌رو می‌شود. ولی اگر زیر چتر ارتش باشید، هزینه‌های شما از محل بودجه‌ی سیا که بی‌حساب و کتاب است، تأمین می‌شود و در آن صورت شما هیچ‌گونه مشکل مالی نخواهید داشت و سازمان امنیت هم بدون هیچ اشکالی از ابداعات و اختراعات شما حفاظت می‌کند. به نظر شما اشکال این پیشنهاد در چیست؟»

اکسترم به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد و گفت: «ما اختلافات

ریشه‌ای با ارتش داریم. کار ما تحقیقات فضایی است که به هیچ وجه به امنیت ملی ارتباط ندارد.»

رییس سیا از جا بلند شد و به مدیرکل ناسا گفت: «لاری! تو می‌خواهی بگویی که علم و امنیت ملی هیچ ربطی به هم ندارند؟ تنها چیزی که آمریکا را بر ملل دیگر برتری داده، علم است و حفظ امنیت ما هم مرهون پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیکی ماست. متأسفانه امنیت شما مثل آبکش سوراخ دارد و اطلاعات علمی و تکنولوژی از آن درز می‌کند.»

پس از سخنان رییس سیا، سکوت کامل برقرار شد.

مدیرکل ناسا نیز از جا بلند شد و چشم در چشم رییس سیا دوخت و گفت: «شما پیشنهاد می‌کنید که بیست هزار دانشمند ناسا را در لابراتوارهای ارتشی که راه به جایی نداشته و حتی پنجره‌ای هم به بیرون ندارند، حبس کنیم و از آن‌ها بخواهیم که برای شما کار کنند؟ فکر نمی‌کنید که تلسکوپ‌های جدید ما که تا عمق آسمان‌ها نفوذ می‌کنند، توسط این دانشمندان و به این خاطر ساخته شده‌اند که آن‌ها این کار را دوست دارند. اکتشافات ما فقط به این دلیل صورت می‌گیرند که دانشمندان می‌خواهند فضای ناشناخته را بشناسند. آن‌ها جماعتی از خیال‌پردازان رویایی هستند که از بچگی به آسمان‌ها نگاه کرده‌اند و حالا دوست دارند رویاهای خود را به حقیقت نزدیک کنند. علاقه و کنجکاوی، انگیزه‌ی اکتشافات آن‌هاست نه برتری‌های ارتشی.»

پیکرینگ گلویی تازه کرد و با لحنی آرام گفت: «لاری من مطمئنم که سیا سعی ندارد دانشمندان ناسا را ارتشی کند یا از آن‌ها بخواهد که

ماهواره‌های ارتشی بسازند. ناسا مطابق برنامه‌های خود کار می‌کند با این تفاوت که شما بودجه‌ی بیشتر و امنیت بیشتری خواهید داشت. ایجاد امنیت‌گران تمام می‌شود. در شرایط فعلی و با بودجه‌ی ناچیز ناسا نمی‌شود انتظار داشت که بتواند مخارج ایجاد امنیت لازم را تأمین کند. پیشنهاد من این است که ناسا همان مؤسسه‌ی تحقیقاتی پیشرفته‌ای که هست باقی بماند، منتهی با بودجه و امنیت بیشتر.»

عده‌ای از افراد حاضر در جلسه، به نشانه‌ی توافق سر تکان دادند.

پرزیدنت هنری که به نظر می‌رسید اصلاً از پیشنهاد پیکرینگ راضی نیست، به آرامی از جا بلند شد و مستقیم به چشمان وی نگاه کرد و گفت: «ناسا خیال دارد تا ده سال آینده انسان به مارس اعزام کند. در این مدت مقدار زیادی از بودجه‌ی سیا را احتیاج خواهد داشت. محافظان امنیت مملکت که بودجه‌ی سیا را در اختیار دارند، چگونه پروژه‌ی رفتن به مارس را امنیتی تلقی کرده و بودجه‌ی آن را تأمین خواهند کرد؟ ناسا باید آزاد گذاشته شود تا برنامه‌هایش را انجام دهد!» پس از لحظاتی سکوت، هنری با لحنی توهین آمیز که هیچ کدام از حضار انتظارش را نداشتند، گفت: «اگر من در زندگی فقط یک چیز یاد گرفته باشم این است که آن احمق‌هایی که صاحب قدرت هستند و بودجه را در اختیار دارند، تعیین کننده‌ی خط و مشی مصرف بودجه‌ی نیز هستند. به همین دلیل من به شدت مخالف سیستمی هستم که بودجه‌ی ناسا را مشروط به تابعیت از خط و مشی معینی، در اختیارش بگذارد. پیشنهاد من این است که ناسا با همان انگیزه‌ای که از ابتدا به وجود آمده یعنی تحقیقات علمی و فضایی، مستقل باقی

بماند. من نمی‌خواهم اختیار ناسا به دست کسانی بیفتد که پروژه‌های ناسا را از نظر ارزش ارتشی آن تأیید و تصویب کنند.»

سپس هنری مصممانه به چشمان حاضرین در جلسه نگاه کرد تا احساس آن‌ها را در مورد پیشنهاد خودش درک کند. هنگامی که به ویلیام پیکرینگ رسید نگاهش ثابت ماند و به او گفت: «بیل! متأسفانه اعتقاد تو درباره‌ی عدم شرکت کشورهای دیگر در پروژه ایستگاه فضایی به شکل دردآوری کوتاه‌فکری است! چون حداقل یک سازمان، بدون تأثیر نوع حکومت و فشار ارتش از جبهه‌های روسیه و چین با ما همکاری نزدیک دارد. صلح را همکاری‌های دوستانه تأمین می‌کند، نه آن میلیاردها دلاری که خرج ماهواره‌های جاسوسی می‌شود. اگر از من بپرسی خواهم گفت که تأثیر همکاری این کشورها در ساختن پایگاه فضایی به مراتب بیشتر از هرکار و سیاست دیگری است که این کشورها در برقراری صلح پیش می‌گیرند.»

پیکرینگ از اظهارات پرزیدنت منزجر شد و به خود گفت؛ چه‌طور یک سیاست‌مدار جرأت می‌کند که مخالف نظریات من حرف بزند؟ نظرات هنری در مورد ایجاد صلح، ایده‌آلیستی است، در حالی که در جهان حقیقی باعث کشته شدن مردم خواهد شد.

تنچ که متوجه افکار پیکرینگ شده بود، گفت: «بیل! ما می‌دانیم که تو دخترت را از دست داده‌ای، اما تو نباید با احساسات نسبت به مصلحت مؤسسه‌ای چون ناسا تصمیم بگیری!»

پیکرینگ چنان به خود می‌اندیشید که اصلاً متوجه حرف‌های تنچ نشد.

تنچ ادامه داد: «فقط یادت باشد که در حال حاضر کاخ سفید

سعی دارد جلوی ملی کردن ناسا را توسط عده‌ای سرمایه‌دار
 گرگ‌صفت که منتظر نقطه ضعفی از سوی ناسا هستند، بگیرد. و اگر از
 من بپرسید، ناسا با تمام مشکلاتش دستگاه‌های مخابراتی و
 اطلاعاتی چنان مدرن و پیشرفته‌ای را برای همه شما فراهم کرده
 است که هیچ کشوری خواب آن را هم نمی‌بیند! حداقل در این مورد
 باید از ناسا تشکر کنید.»

صدای منحرف شدن اتومبیل روی شن‌های کنار جاده، پیکرینگ
 را به خود آورد. او باید به خروجی بعدی می‌پیچید. هنگامی که به راه
 فرعی که به سمت شهر می‌رفت پیچید، چشمش به نعش یک آهو، در
 کنار جاده افتاد. با دیدن نعش آهو احساس لرزشی وجودش را فرا
 گرفت و دو دل شد. ابتدا کمی مکث کرد و بعد یادش آمد که قرار
 ملاقات دارد.

۹۵

مجسمه‌ی لینکلن در محوطه‌ای بزرگ قرار داشت. حدود دو کیلومتر
 مانده به آن محل، یک هلی‌کوپتر در ارتفاعات زیاد به سوی مجسمه
 در حرکت بود. در شهری که اشخاص مهم سیاسی به این طرف و آن
 طرف می‌رفتند، وجود هلی‌کوپتری در آسمان مثل هجوم پرنده‌گان به
 سوی جنوب بود. دلتا - وان می‌دانست، تا زمانی که از چتر محافظتی
 کاخ سفید دور بماند، کسی در صدد یافتن آن‌ها برنخواهد آمد. به
 خصوص که قصد نداشتند مدت زیادی در آن محوطه باقی بمانند.
 هنگامی که به نزدیکی مجسمه رسیدند، ارتفاع هلی‌کوپتر حدود
 هفت صد متر بود. ابتدا دوری زدند تا بهترین نقطه را از نظر دید و
 هدف‌گیری پیدا کنند. بعد دلتا - وان اطرافش را نگاه کرد و متوجه شد

که دلتا - تو با دوربین دستگاه ردیاب، در تاریکی بیرون را دید می‌زند. سیستم ویدیویی دستگاه، ورودی آن محوطه را به رنگ سبز نشان می‌داد و در آن موقع آن جا پرنده پر نمی‌زد. حالا باید منتظر می‌ماندند.

بدون شک این قتل بی سر و صدا انجام نمی‌شد. در دنیا کسانی بودند که امکان نداشت بی سر و صدا بمیرند و صرف نظر از مرگشان، تحقیقات عمیق و دقیقی در مورد علت مرگشان صورت می‌گرفت. به همین خاطر برای رد گم کردن در مورد علت کشته شدن این هدف مشهور و مهم، قرار شده بود که سر و صدای زیادی همراه با آتش‌سوزی راه بیندازند تا همه‌ی نظرها متوجه تروریست‌های بین‌المللی شود که عمداً سر و صدا راه می‌اندازند تا ترورشان مورد توجه قرار گیرد. دلتا - وان توجه‌اش را به دستگاه کنترل سلاحی که باید با آن کار می‌کرد، معطوف کرد. او برای امشب سلاحی به نام «آتش جهنم» انتخاب کرده بود و سیستم آن شامل یک دستگاه لیزری هدایت موشک بود که در آن موشک نقطه‌ی نشان داده شده توسط لیزر را هدف می‌گرفت. به دلیل این که این سلاح در بازار سیاه خرید و فروش می‌شد، احتمال حمله از طرف تروریست‌ها را تقویت می‌کرد.

در این هنگام دلتا - تو گفت: «اتومبیل!»

دلتا - وان به صفحه‌ی نمایشگر هدف نگاه کرد و دید که یک اتومبیل لوکس سیاه‌رنگ در حال ورود به پارکینگ است. اتومبیل که از نوع اتومبیل‌های دولتی برای تردد اشخاص مهم بود، دوری زد و نزدیک چند درخت پارک کرد. در این هنگام دلتا - تو دستگاه

هدف یاب را طوری تنظیم کرد که چهره‌ی شخص مورد نظر روی صفحه ظاهر شود.

دلتا - وان نفس عمیقی کشید. سپس نفسش را در سینه حبس کرد و هدف را با علامت ضربدر مشخص کرد و گفت: «هدف مشخص شد.» همان لحظه دلتا - تو دستگاه لیزر را روشن کرد و نور لیزر را به سقف اتومبیل تاباند و دلتا - وان شلیک کرد. لحظه‌ای بعد، اتومبیل پارک شده منفجر شده و در شعله‌های خیره کننده‌ای می سوخت.

دلتا - وان گفت: «به فرمانده اطلاع بده که مأموریت انجام شد.» و هنوز حرفش تمام نشده بود که هلی کوپتر به سرعت از محل دور شد.

در دو کیلومتری آنجا پرزیدنت زاک هنری آماده می شد که به رختخواب برود. ضخامت شیشه‌های کاخ سفید دو سانت و نیم بود و زاک هنری کوچک‌ترین صدایی نشنید.

۹۶

مرکز هوایی گارد ساحلی آتلانتیک سیتی، در فرودگاه بین‌المللی واقع شده بود و هنگامی که هواپیمای آن‌ها در باند مخصوص گارد ساحلی به زمین نشست، چرت ریچل پاره شد. ساعت ۲:۱۱ صبح بود و به نظرش رسید که ساعت‌ها خواب بوده است. در این هنگام مایکل تولاند هم از خواب پرید و لبخندی حاکی از مهربانی به ریچل زد. کورکی تلوتلو خوران در راهروی هواپیما خودش را به آن‌ها رساند و با دیدن آن‌ها گفت: «پس امشب حقیقت داشت، چون من فکر می‌کردم

همه این وقایع را خواب دیده‌ام.»
 هواپیما روی باند توقف کرد و آن‌ها در یک باند متروکه پیاده شدند. آسمان نیمه ابری بود و باد ساحلی گرم و مرطوبی می‌وزید. در مقایسه با محلی که سوار هواپیما شده بودند، نیوجرسی مثل مناطق حارّه بود.

صدایی از دور شنیده شد که گفت: «از این طرف بیایید!»
 ریچل و بقیه رو برگرداندند و دیدند که صدا از سمت هلی‌کوپتری می‌آید که منتظر آن‌هاست. خلبان که با لباس سراسری سفید کنار هلی‌کوپتر ایستاده بود، با دست اشاره کرد که به او بپیوندند. تولاند سری به نشانه‌ی رضایت کامل تکان داد و به ریچل گفت:
 «رییس تو، حقیقتاً کاری را که قول می‌دهد، اجرا می‌کند!»
 ریچل گفت: «همین طور است!»
 کورکی غرشی کرد و گفت: «مثل این که باید از شام صرف‌نظر کنیم!»

خلبان، محترمانه و بدون این که اسم آن‌ها را بپرسد، کمک کرد تا سوار شوند. بی‌شک پیکرینگ به خلبان گفته بود که این یک پرواز محرمانه است و نباید در جایی ثبت شود. با این حال سعی پیکرینگ دوام‌چندانی نیاورد چون به محض این که خلبان چشمش به مایکل تولاند افتاد، دهانش از تعجب باز ماند.

لحظه‌ای پس از بستن کمربندها، هلی‌کوپتر به پرواز درآمد و پس از این که به اندازه‌ی کافی اوج گرفت، خلبان سراز کابین بیرون آورد و گفت: «به من دستور داده شده که مقصد شما را پس از به پرواز درآمدن بپرسم.»

تولاند آدرس دقیق محل کشتی خود را در حدود ۵۰ کیلومتری جنوب شرقی محلی که از آن جا پرواز کرده بودند، به خلبان داد. ریچل پس از این که فهمید کشتی در فاصله‌ی ۱۵ کیلومتری از ساحل لنگر انداخته است، تنش به لرزه افتاد. اما وقتی حس کرد تولاند کنارش نشسته و چون به دلیل تنگی صندلی‌ها با او تماس بدنی داشت، احساس آرامش کرد.

خلبان که از شدت هیجان نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، گفت: «ممکن است فضولی باشد، ولی شما حتماً مایکل تولاند هستید. ما از سر شب تا به حال بارها برنامه‌ی مستند شما را در تلویزیون دیده‌ایم. اکتشاف سنگ آسمانی حقیقتاً حیرت‌انگیز است و شما باید عرش را سیر کنید. امشب هیچ‌کس نمی‌خواست کاری غیر از تماشای تلویزیون انجام دهد و برای این پرواز هم قرعه کشیدیم و قرعه به نام من افتاد. اگر بچه‌ها می‌دانستند که مسافرشان چه کسانی هستند، خودکشی می‌کردند که پرواز را آن‌ها انجام دهند.»

ریچل مداخله کرد و گفت: «ولی حضور ما در این جا باید محرمانه بماند و خواهش ما این است که حتی المقدور این راز را حفظ کنید.»

«بدون شک همین‌طور خواهد بود! دستوری که به من داده‌اند کاملاً روشن است و من ناچارم که تبعیت کنم! نکند مقصد ما «گویا» باشد؟»

تولاند به نشانه‌ی تصدیق سری تکان داد و گفت: «درست است.»

«سال‌هاست که «گویا» را در تلویزیون دیده‌ام ولی باورم نمی‌شد

که روزی بتوانم این کشتی بی نظیر را از نزدیک ببینم.»
 «درست است، این کشتی بی نظیر است! چون آن را به عنوان
 نمونه ساختند، منتهی سفارش جدیدی برای ساخت آن داده نشد و
 حالا تلویزیون «ای - بی - سی» از من خواسته است که آن را عوض کنم
 و یک کشتی بزرگ تر و زیباتر بگیرم ولی من هنوز نتوانستم از آن دل
 بکنم.

ریچل گفت: «مادرم همیشه نصیحت می کرد که بالاخره روزی
 می آید که ما مجبوریم با گذشته‌ی خود خداحافظی کنیم.»

۹۷

تا کسی حامل گابریل به علت تصادفی که در جاده رخ داده بود،
 متوقف شد و راننده گفت: «به نظر می رسد نتوانیم به این زودی‌ها از
 این جا تکان بخوریم! باید تصادف عجیبی بوده باشد چون در نزدیک
 مجسمه‌ی لینکلن همه جا شعله وراست.»

گابریل نگاهی به بیرون انداخت و با بی حوصلگی به خود گفت؛
 آن هم حالا که من این همه اطلاعات راجع به پادس و زمین شناس
 کانادایی دارم! و کنجکاو بود که ادعای دروغ ناسا درباره‌ی کشف
 سنگ آسمانی، چه تأثیری در مبارزات انتخاباتی سکستون خواهد
 داشت؟ بعد به خود قوت قلب داد و گفت، سکستون با بزرگ کردن
 اشتباهات دیگران خودش را به رأس رقبای ریاست جمهوری رسانده
 است و بدون شک هر خطایی می توانست جان تازه‌ای در مبارزات
 انتخاباتی او بدمد. گابریل می دانست که سناتور سکستون پایبند
 اخلاق نیست و آماده است که گاهی را به کوهی تبدیل و از آن به نفع
 خود بهره برداری کند.

گابریل از پنجره‌ی تاکسی نظری به بیرون انداخت و دید که شعله‌های آتش پیشرفت کرده و حالا درختان خیابان هم در آتش می‌سوختند. مأمورین آتش‌نشانی که سعی داشتند آتش را خاموش کنند حریف آن نمی‌شدند. راننده‌ی تاکسی رادیوی ماشین را روشن کرد و سرگرم عوض کردن کانال‌ها شد تا بلکه بتواند اطلاعاتی درباره‌ی آتش‌سوزی و این که تا چه وقت باید در آن جا بمانند، به دست آورد.

گابریل آهی کشید و سرش را از خستگی روی پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. او به واشنگتن آمده بود که شغلی سیاسی داشته باشد و یکی از آرزوهایش این بود که روزی در کاخ سفید مشغول کار شود. ولی در حال حاضر چنان از سیاست خسته شده بود که اصلاً میل نداشت به آن فکر کند. جنگ تن به تن با مارجوری تنج، دیدن عکس‌های برهنه‌اش با سناتور و حالا دروغ‌های ناسا، او را کاملاً از مشاغل سیاسی سیر و خسته کرده بود.

بالاخره گوینده‌ای از رادیو اعلام کرد که به احتمال قوی، تروریست‌ها بمبی در یک اتومبیل گذاشته و آن را منفجر کرده‌اند. گابریل با خود فکر کرد که این شهر جایی نیست که او بخواهد در آن اقامت کند و برای اولین بار فکر بیرون رفتن از واشنگتن به سرش زد.

۹۸

فرمانده به ندرت نگران می‌شد. ولی اتفاقات پی‌درپی امروز او را از پا درآورده بود. ظاهراً امروز هیچ چیز مطابق میل و برنامه‌اش پیش نرفته بود. لو رفتن نقشه‌ی جاسازی سنگ زیر صفحات یخ میلن، با اشکال

روبه‌رو شدن حفظ این راز و افزایش تعداد کسانی که در این راه باید به قتل می‌رسیدند. همه و همه برخلاف انتظار او بود. مطابق برنامه‌ی او، در حقیقت هیچ‌کس جز زمین‌شناس کانادایی نباید کشته می‌شد. آن چه که از نظر فنی بسیار مشکل به نظر می‌رسید، بی‌دردس‌تر انجام شده و جای‌گذاری سنگ زیر طبقات یخ ماه‌ها قبل انجام گرفته و تنها مسأله‌ی باقی مانده، این بود که پادس به موقع سنگ را پیدا کند و اکتشاف ناسا، حیثیت از دست رفته‌اش را بازگرداند. ولی نرم‌افزار لعنتی کار نکرد. فرمانده هنگامی که فهمید نرم‌افزار اشکال دارد و رفع مشکل آن تا بعد از انتخابات به طول خواهد انجامید، همه‌ی نقشه‌هایش به هم ریخت. چون بدون پادس، کشف سنگ آسمانی، عملاً غیر ممکن بود. به همین دلیل او باید راهی پیدا می‌کرد که بدان وسیله بتواند ناسا را از وجود سنگ مطلع کند. راه‌حلی که به نظرش رسید این بود که آن زمین‌شناس کانادایی را که در آن منطقه تحقیق می‌کرد، وادار به مخابره‌ی پیامی رادیویی کنند و سپس او را به قتل برسانند تا نتواند کسی را مطلع کند و طبیعی است که قتل او باید بر اثر تصادف اتفاق می‌افتاد. بیرون انداختن یک زمین‌شناس بی‌گناه از هلی‌کوپتر شروع کار بود و حالا متأسفانه باید قتل‌های پی‌درپی دیگری از جمله ویلی مینگ و نورا منگور و قتل بی‌رحمانه‌ای که نزدیک مجسمه‌ی لینکلن اتفاق افتاد، به وقوع می‌پیوست.

به زودی باید به این لیست اسامی ریچل سکستون، مایکل تولاند و کورکی مارلینسون نیز افزوده می‌شد.

فرمانده با تأسف به خود گفت؛ راه دیگری وجود ندارد چون در غیر این صورت خسارت ناشی از باخت غیرقابل جبران است.

۹۹

هلی کوپتر گارد ساحلی هنوز سه کیلومتر با کشتی تولاند فاصله داشت و در ارتفاع یک کیلومتری در حال پرواز بود که تولاند با صدای بلند از خلبان پرسید: «شما در این هلی کوپتر دستگاه تاریک بین دارید؟»

خلبان به نشانه‌ی تصدیق سر تکان داد و گفت: «این یکی از مجهزترین هلی کوپترهای نجات است.»

تولاند می دانست که دستگاه‌های تاریک بین قادر خواهند بود افراد شناور در آب را به وسیله‌ی گرمایی که از سرشان در سطح آب ساطع می شود، به صورت نقطه‌ای قرمز رنگ روی صفحه نشان دهند. به همین خاطر تولاند از خلبان خواست که دستگاه تاریک بینش را روشن کند.

خلبان که گیج شده بود پرسید: «چرا؟ مگر کسی را در دریا گم کرده‌اید؟ ما در این ارتفاع نمی توانیم گرمای بدن انسان را روی صفحه ببینیم، مگر این که آتش سوزی اتفاق افتاده باشد.»

تولاند گفت: «خواهش می کنم دستگاه را روشن کنید!»

خلبان نگاهی حاکی از تعجب به تولاند انداخت و دستگاه تاریک بین را روشن کرد و لنز آن را برای مشاهده‌ی محدوده‌ای به قطر پنج کیلومتر تنظیم کرد. هنگامی که صفحه‌ی دستگاه تاریک بین روشن شد، ناگهان خلبان از جا پرید و گفت: «لعنت بر شیطان.»

با تکان خلبان هلی کوپتر نیز به طرف بالا رفت. اما خلبان بلافاصله به خود آمد و نگاهش را روی صفحه‌ی دستگاه متمرکز کرد. ریچل و کورکی هم چشم به صفحه‌ی دستگاه دوختند و با تعجب در

میان سیاهی دریا نور مارپیچ قرمز رنگی را که به سوی بالا می‌رفت، دیدند.

ریچل به سمت تولاند برگشت و گفت: «به نظر می‌رسد که یک گردباد باشد.»

تولاند گفت: «درست است! گردبادی است که از روی آب‌های گرم دریا برمی‌خیزد و قطر آن به هفت صد متر می‌رسد.»

خلبان‌گارد ساحلی که تاکنون چنین چیزی ندیده و نشنیده بود از تعجب به خنده افتاد و گفت: «این یکی از بزرگ‌ترین گردبادهایی است که من تا به حال دیده‌ام. ما گاهی از این نوع گردبادها داستان‌هایی می‌شنویم ولی هیچ‌گاه به این بزرگی نبوده‌اند.» سپس خلبان بادقت نگاه دیگری به صفحه انداخت و به تولاند گفت: «با مختصات که شما از محل «گویا» داده‌اید، به نظر می‌رسد که کشتی شما درست کنار این گردباد قرار گرفته است.»

تولاند جواب داد: «زنجیرهای لنگر کشتی باید در تلاطم باشند. خوشبختانه سرعت گردباد در نقطه شروع زیاد نبوده و حدود سی کیلومتر در ساعت است.»

ریچل که به شدت مضطرب شده بود، گفت: «مایکل تو در مورد این گردبادها چیزی به من نگفته بودی!»

تولاند برای آرام کردن ریچل دستش را روی زانوی او گذاشت با لحنی آرامش‌بخش گفت: «به تو قول می‌دهم که هیچ خطری نداشته باشد! باور کن!»

ریچل پرسید: «غیر از این دیگر چه چیزهایی را به من نگفته‌ای؟»
«کوسه‌ها!»

«اطراف کشتی تو کوسه هست؟»

«نگران نباش! آن‌ها خطرناک نیستند.»

خلبان مداخله کرد و گفت: «خیالت راحت باشد! ما سال‌هاست که کسی را از دست کوسه نجات نداده‌ایم! به جز همین یکی دو هفته‌ی پیش.»

«ولی چه طور شد که تا یکی دو هفته پیش احتیاج نبوده که کسی

را نجات دهید ولی حالا شروع شده است؟»

خلبان گفت: «من نگفتم که احتیاج نبوده! معمولاً تا ما به قربانی برسیم دیر شده و کوسه‌ها او را از هضم رابع گذرانده‌اند! یکی دو هفته پیش، همین نزدیکی‌ها بودیم که توانستیم به موقع قربانی را نجات دهیم!»

۱۰۰

چراغ‌های چشمک‌زن تعیین‌کننده‌ی محدوده‌ی «گویا» در افق، از داخل هلی‌کوپتر به چشم می‌خوردند. از فاصله‌ی نیم کیلومتری، تولاند می‌توانست چراغ‌های عرشه را که ماریا برای او روشن کرده بود، ببیند.

هنگامی که ریچل چشمش به چراغ‌ها افتاد، به تولاند گفت: «به نظرم تو گفتی فقط یک نفر در کشتی مانده است.»

با این که ریچل سعی می‌کرد خودش را بی‌اعتناد نشان دهد، در لحن او نگرانی و ترس از آب، حس می‌شد. تولاند برای آرام کردن او جواب داد: «نگران نباش! روشن بودن همه‌ی چراغ‌های عرشه به این دلیل است که نشان دهد کشتی متروکه نیست!»

کورکی به صدای بلند خندید و گفت: «حتماً به خاطر ترساندن

دزدان دریایی است!»

«نه! این روشنایی به خاطر آن احمق‌هایی است که نمی‌توانند صفحه‌ی رادار خود را بخوانند. نورانی بودن محدوده‌ی کشتی باعث می‌شود با ما تصادف نکنند!»

خلبان در حالی که سعی می‌کرد هلی‌کوپتر را روی محل مخصوص «هلی‌پد» بنشانند، گفت: «کشتی قشنگی است!»

تولاند می‌دانست که خلبان به تمسخر کشتی را ستوده است. چون کشتی او در حقیقت جزو زشت‌ترین کشتی‌ها شهرت پیدا کرده بود.

ولی تولاند و دیگر خدمه‌ی آن، به خاطر خصوصیتی که در طراحی آن به کار رفته بود از جمله تعادلش در طوفان‌های شدید و فنربندی‌های مخصوص که همیشه کشتی را افقی نگه می‌داشت و کار فیلم‌برداری و آزمایشگاهی را ساده می‌کرد، از آن بسیار راضی بودند. «گویا» در ده سال گذشته حکم‌خانه و کاشانه تولاند، همراه با خاطرات زنش «سلیا» را داشت و با وجودی که از همه طرف تحت فشار بود که آن را عوض کند، فعلاً خیال نداشت تغییری در زندگی خود بدهد.

هنگامی که هلی‌کوپتر بالاخره در جایگاه خود آرام گرفت، دلهره‌ی ریچل سکستون شدت یافت. از یک طرف خوشحال بود که بر فراز اقیانوس در پرواز نیست و از سوی دیگر حس می‌کرد که روی اقیانوس ایستاده است! به هر شکلی که بود با احساس لرزش در پاهایش جنگید و از هلی‌کوپتر پیاده شد و روی عرشه قدم گذاشت.

تولاند که کنار او ایستاده بود، گفت: «می دانم که در تلویزیون بزرگ تر به نظر می آید.»

ریچل به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «و بسیار آرام‌تر!»
تولاند گفت: «من قول می دهم که این یکی از امن‌ترین کشتی‌هایی است که تا به حال ساخته شده!» سپس دستش را روی شانه‌ی ریچل گذاشت و او را روی عرشه هدایت کرد.

در پشت کشتی ریچل چشمش به یک زیردریایی یک نفره افتاد که با زنجیر از کشتی آویزان و مهار شده بود. در قسمت جلوی زیردریایی طاقی گنبدی از جنس پلاستیک بی‌رنگ به چشم می‌خورد که بدون شک برای دیدن و فیلم‌برداری در زیر دریا پیش‌بینی شده بود. از نظر ریچل چیزی هولناک‌تر از نشستن در یک زیردریایی مثل این و غوطه‌ور شدن در آب‌های اقیانوس، وجود نداشت. ولی تولاند به او گفت: «مشکل‌ترین قسمت سواری با این وسیله، ابتدای آن است که باید حوصله به خرج داد تا رفته‌رفته زنجیرهای مهارکننده باز و زیردریایی در آب غوطه‌ور شود.»

«از این طرف بیاید! فکر می‌کنم که ماریا در «هیدرولاب» باشد!»
ریچل و کورکی دنبال تولاند راه افتادند. خلبان هلی‌کوپتر در جای خود ایستاد و طبق دستور صریحی که به او داده شده بود، می‌دانست که حق ندارد از رادیوی خود برای ارتباط استفاده کند.

تولاند به سوی یک جعبه‌ی تقسیم برق که روی دیواری نصب شده بود رفت و کلیدی را روشن کرد و به آن‌ها گفت: «این جا را نگاه کنید!»

ریچل ترسان و لرزان به سمت کناره‌ی کشتی رفت و به نرده‌ها

تکیه داد. تولاند چراغ‌های اطراف کشتی را در زیر آب روشن کرده بود. سپس ریچل متوجه شد که صدها کوسه در اطراف کشتی در حرکت هستند.

کورکی گفت: «مایکل! چه منظری جالبی! خوشحالم که آن را به ما نشان دادی.»

بدن ریچل خشک شده بود. او می‌خواست از نرده فاصله بگیرد ولی این قدرت را در خود نمی‌یافت. او رسماً با دیدن آن منظره خشکش زده بود.

تولاند برای این که او را آرام کند، دستش را روی شانه‌ی ریچل گذاشت گفت: «منظره‌ی بدیعی است! مگر نه؟ این کوسه‌ها حساس‌ترین شامه‌ها را دارند! آن‌ها بوی خون را از دو کیلومتری حس می‌کنند.» سپس تولاند برای اثبات حرفش، یک ماهی از توی سردخانه درآورد و با چاقو روی آن را چند برش زد تا خونس درآید. سپس ماهی را وسط دریا پرتاب کرد. هنوز ماهی در هوا بود که تعدادی از کوسه‌ها به نقطه‌ای که ماهی به آب می‌افتاد هجوم بردند و در یک لحظه اثری از آثارش به جای نگذاشتند. سپس تولاند ماهی دیگری برداشت و گفت: «حالا توجه کنید! این بار بدون خون!» و ماهی را به آب انداخت و آن‌ها با تعجب مشاهده کردند که کوسه‌ها هیچ حرکتی نکردند و ماهی دست نخورده باقی ماند.

تولاند در حالی که آن‌ها را به سوی «هیدرولاب» هدایت می‌کرد، گفت: «آن‌ها فقط با حس شامه حمله می‌کنند و در حقیقت می‌شود بدون هیچ خطری در این آب‌ها شنا کرد.»

کورکی به بخیه‌هایی که روی چانه‌اش داشت اشاره کرد و پرسید:

«من هم با داشتن این زخم محفوظم؟»
 تولاند ابرو درهم کشید و گفت: «نه تو امشب حق نداری شنا
 کنی!»

۱۰۱

تا کسی حامل گابریل آشه، حرکتی نمی‌کرد.

رادیوی تاکسی این خبر را اعلام می‌کرد که؛ ظاهراً سرنشین
 اتومبیل منفجر شده، یکی از شخصیت‌های مهم دولتی بوده است!
 گابریل تلفن همراهش را بیرون آورد و به سناتور سکستون که
 بی‌شک منتظر خبری از گابریل بود، زنگ زد و دید که اشغال است.
 بعضی از اتومبیل‌ها که حوصله‌ی انتظار بیشتر نداشتند، سعی
 می‌کردند با استفاده از پیاده‌رو سر و ته کرده و راه دررویی بیابند.
 راننده رو به گابریل کرد و پرسید: «می‌خواهید منتظر بمانید؟»
 گابریل جواب داد: «نه! بهتر است که ما هم سر و ته کنیم و از
 این جا دور شویم!»

در حالی که راننده در جای کمی که داشت اتومبیل را جلو و
 عقب می‌کرد، گابریل دوباره شماره‌ی سکستون را گرفت ولی هنوز
 هم بوق اشغال می‌زد. در این هنگام راننده با استفاده از پیاده‌رو
 خودش را به خیابانی که دفتر کار سکستون در آن قرار داشت رساند.
 گابریل روبه‌روی ساختمان دفتر از راننده خواست که او را پیاده کند و
 هنگامی که تا کسی ایستاد، گابریل پول راننده را داد و از تا کسی پیاده
 شد. سپس از راننده پرسید: «می‌توانید ده دقیقه منتظر من بمانید؟»
 راننده گفت: «اگر زیاد طولش نمی‌دهید!»

«سعی می‌کنم پنج دقیقه‌ای برگردم!» و به سمت در ساختمان

دوید. در سالن ورودی سوار آسانسور شد و به طبقه‌ی سوم رفت و با عجله خودش را به در دفتر پنج اطاقه‌ی سناتور رساند. با استفاده از کارت مخصوص در را باز و چراغ راهرو را روشن کرد و مستقیم به دفتر خودش رفت. با زدن کلیدی، داخل دفتر نیز کاملاً روشن شد. سپس یک راست به طرف قفسه‌ی پرونده‌ها رفت و پرونده‌ی پادس را که تمام اطلاعات به دست آمده را در آن ثبت کرده بود، بیرون کشید. او می‌دانست که سکستون به محض شنیدن داستان هارپر، همه‌ی اطلاعات موجود در مورد پادس را خواهد خواست. در این هنگام تلفن او زنگ زد. گابریل جواب داد و دید که یولانداست.

یولاندا با مهربانی پرسید: «هنوز در ساختمان ناسا هستی؟»

«نه در دفتر کارم هستم!»

«چیز به درد بخوری درباره‌ی ناسا پیدا کردی؟»

«به تصور در نمی‌آید!» البته گابریل می‌دانست که قبل از تماس با سناتور نمی‌تواند مطلب عمده‌ای به یولاندا بگوید، به همین دلیل گفت: «سناتور سلیقه‌ی مخصوصی در نشر اطلاعات دارد! پس از این که با او صحبت کنم، تو را کاملاً در جریان خواهم گذاشت. همین حالا می‌خواهم نزد سکستون بروم!»

«گابریل! یادت هست راجع به رشوه گرفتن سناتور سکستون از شرکت‌های فعال در صنایع فضایی با من صحبت کردی ولی من تو را از تعقیب آن منصرف کردم؟ دو نفر از خبرنگاران ما در پی‌گیری‌های خود به این نتیجه رسیده‌اند که رشوه‌گیری سناتور واقعیت دارد.»

گابریل با تعجب پرسید: «منظور؟»

«نمی دانم! فقط این را می دانم که این خبرنگارها در کارشان خبره هستند و تا قانع نشده باشند، حرفی نمی زنند. فکر کردم بهتر است تو هم بدانی! من می دانم که قبلاً تو را از تعقیب این ماجرا منع کرده ام. ولی آن موقع این ادعا بر اساس گفته های مارجوری تنچ بود. اما این ها فرق می کنند و شاید بهتر باشد قبل از صحبت با سناتور با آن ها ملاقات کنی!»

گابریل با لحنی مدافعانه پرسید: «اگر آن ها این همه اطمینان دارند، چرا تا به حال آن را منتشر نکرده اند؟»

«به نظر می رسد که سناتور، ردپایی باقی نگذاشته است و آن ها هنوز مدرک مهمی ندارند که بتوانند بر اساس آن سناتور را رسوا کنند.» گابریل گفت: «همه ی سیاست مدارها مثل هم هستند. ولی همان طور که گفتم سناتور خودش اقرار کرد که از آن شرکت ها پول می گیرد ولی مقدار آن کمتر از حدود تعیین شده است.»

«من می دانم که سناتور حقیقت را به تو نگفته است. از طرف دیگر باید اذعان کنم که من هم به درستی حقیقت را نمی دانم. فقط چون به تو گفته بودم که به حرف های مارجوری تنچ اعتماد نکن، و حالا اشخاص دیگری هم به همان نتیجه رسیده اند، وظیفه ی خود می دانستم که تو را در جریان بگذارم! فقط همین!»

گابریل با لحنی غضب آلود پرسید: «آن خبرنگارها چه کسانی هستند؟»

«نمی توانم اسم آن ها را بگویم. فقط اگر خواستی می توانم ترتیب ملاقات با آن ها را برایت بدهم! این ها اشخاص آگاهی هستند و قوانین مبارزات انتخاباتی را می دانند. به علاوه این را هم می دانند که سناتور

وضع مالی بسیار بدی دارد و تقریباً ورشکسته است.»
 گابریل در سکوت دفتر کارش هنوز می توانست انعکاس صدای
 پر خراش مارجوری را بشنود که به او گفت: «تا آن جا که ما می دانیم،
 کاندیدای تو از شش ماه پیش ورشکسته شده است!» و حالا یولاندا
 هم همین مطلب را تکرار می کرد.

یولاندا اضافه کرد: «این افراد علاقمند هستند که تو را ملاقات
 کنند.»

گابریل با خشکی جواب داد: «من به تو تلفن خواهم کرد!»
 «مثل این که دلخور شدی؟»
 «نه از تو! من هیچ گاه از تو دلخور نمی شوم!» و گوشی را گذاشت.

مأمور حفاظتی که پشت در آپارتمان سناتور سکستون روی
 صندلی چرت می زد، با شنیدن زنگ تلفن همراهش از خواب پرید.
 تلفن را از جیب کتش درآورد و روشن کرد و گفت: «بله؟»
 «من گابریل هستم و می خواهم با سناتور صحبت کنم ولی
 مدت هاست که تلفنش اشغال است. خواهش می کنم در بزن و به او
 بگو که من پشت خط هستم!»
 «ولی حالا که خیلی دیر وقت است!»

«من مطمئنم که او هنوز بیدار است! خواهش می کنم در بزن چون
 اضطراری است! من باید خیلی زود از او سوالی بپرسم!»
 نگهبان آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، در می زنم!» و با خماری
 از جا برخاست و به طرف در آپارتمان رفت و ادامه داد: «ولی فقط به
 این خاطر که دفعه ی پیش که از من خواستید شما را به آپارتمان

سناتور راه بدهم و حرف شما را گوش دادم، سناتور اظهار رضایت کرد!»

هنگامی که با عدم تمایل دستش را بلند کرد که به در بکوبد، گابریل پرسید: «چی گفتی؟»

مشت نگهبان در هوا متوقف ماند و جواب داد: «سناتور خوشحال شد که شما را به آپارتمانش راه داده بودم.»

گابریل با تعجب پرسید: «تو با سناتور در مورد راه دادن من به آپارتمان صحبت کردی؟»

«بله! مگر اتفاقی افتاده است؟»

«نه! فقط من فکر می کردم...»

«ولی عجیب بود برای این که مدتی طول کشید تا سناتور یادش بیاید که شما در آپارتمانش بودید! فکر می کنم چند گیلاسی زده بود.»

«چه وقت با هم حرف زدید؟»

«درست چند دقیقه بعد از این که شما رفتید! چه طور؟ مگر

اشکالی هست؟»

گابریل پس از چند لحظه سکوت، جواب داد: «نه! ولی حالا که فکرش را می کنم بهتر است مزاحم سناتور نشوی و بگذاری استراحت کند. من ممکن است باز هم به او زنگ بزنم و اگر لازم بود شاید دوباره مزاحم تو بشوم.»

نگهبان جواب داد: «خانم آشه! هرچه بگویید انجام می دهم!»

«متشکرم و متأسف از این که مزاحمت شدم!»

نگهبان گفت: «مسأله ای نیست!» و پس از خاموش کردن تلفنش

روی صندلی خود افتاد و به چرت زدن ادامه داد.

گابریل، لحظاتی در دفترش بی حرکت ماند و با خود فکر کرد که سکستون می دانسته من در آپارتمانم بودم ولی به رویم نیاورده است! چرا؟

بعد یادش آمد که وقتی در دفتر یولاندا سناتور به او تلفن کرد، داوطلبانه در مورد دریافت پول از شرکت های فعال در صنایع فضایی حرف زد و همین اعتراف بود که باعث شد او خیال کند سناتور شرافتمندانه عمل می کند و ترغیب شد که دوباره با وی همکاری کند. ولی حالا به نظرش می رسید که اعترافات او، حقه ی دیگری برای پیشبرد مقاصدش بوده است.

ناگهان همه نامردی ها و فریب های سکستون به مغزش هجوم آورد در حالی که تاکسی بیرون در منتظر او بود.

۱۰۲

اتاق فرمان کشتی تولاند با پلاستیک ضخیم و شفاف پوشیده شده بود و دو طبقه بالاتر از عرشه قرار داشت. از آن جا ریچل می توانست ۳۶۰ درجه دریای اطراف خود را ببیند. برای این که افکارش را از دریا دور کند، به موضوعی که پیش رویشان بود، پرداخت. او کورکی و تولاند را فرستاده بود تا ماریا را پیدا کنند و خودش به پیکرینگ تلفن کرد چون قرار بود پس از رسیدن به کشتی با او تماس بگیرد. وسایل ارتباطی کشتی نسبتاً مدرن بود و ریچل با آن ها آشنایی داشت و می دانست که اگر مدت تماس کوتاه باشد، از امنیت لازم برخوردار خواهد بود.

پس از گرفتن شماره تلفن اختصاصی پیکرینگ، گوشی را به گوشش چسباند و انتظار داشت که پیکرینگ پس از اولین زنگ گوشی

را بردارد، ولی زنگ تلفن ادامه یافت، ۶-۷-۸ زنگ؟
اضطراب از دریا دوباره به دلش راه یافت، چون می خواست با
تلفن مشغول شود و لازم نباشد که به دریا بنگرد و حالا که در انتظار
جواب تلفن بود، کاری جز نگرستن به دریا نداشت.
۹-۱۰ زنگ، «گوشی را بردار!»

ریچل نمی توانست تصور کند که چه اتفاقی افتاده است چون
پیکرینگ همیشه تلفنش را همراه می برد و با تأکید از ریچل خواسته
بود که به محض رسیدن به او تلفن کند.
پس از ۱۵ زنگ، گوشی را گذاشت.

با دلهره‌ای که هر دم افزایش می یافت، دوباره گوشی را برداشت
و شماره‌ی پیکرینگ را گرفت.

۲-۳-۴ زنگ، خبری نشد بعد ناگهان ریچل صدای کلیک
مانندی شنید و با خوشحالی گفت: «آقای مدیر؟»
صدای سه کلیک دیگر به گوشش رسید و ریچل با هیجان گفت:
«سلام!»

در این هنگام صدای پارازیت‌های الکترونیکی گوشش را آزد و
از شدت درد گوشی را بلافاصله از خود دور کرد. هیجان ریچل جای
خود را به درک حقیقت داد، ترس بر او مستولی شد.
ریچل بلافاصله گوشی را گذاشت ولی وحشت این که مبادا خط
را بیش از حد باز گذاشته باشد، با او ماند.

بین عرشه و اتاق فرمان کشتی، طبقه‌ای بود که «هیدرولاب» در
آن قرار داشت و تمام کارهای تحقیقی در این طبقه که مجهز به تمام
وسایل آزمایشگاهی، سنجشی و کامپیوتری بود، انجام می گرفت.

هنگامی که تولاند و کورکی به لابراتوار رفتند مشاهده کردند که زمین شناس دریایی «ماریا» جلوی صفحه‌ی تلویزیونی نشسته و چنان محو تماشاست که حتی رویش را هم به طرف تازه واردین برنگرداند. فقط با تصور این که بعضی از خدمه به کشتی برگشته‌اند، گفت: «چرا زود برگشتید؟ نکند پولتان تمام شده است!»

تولاند گفت: «ماریا! منم مایک!»

ماریا از جا پرید و در حالی که بسیار متعجب بود، گفت: «سلام مایک!» بعد صدای تلویزیون را کم کرد و به سمت آن‌ها رفت و گفت: «فکر کردم بعضی از خدمه برگشته‌اند! شما این جا چه کار می‌کنید؟» ماریا به تلویزیون که برنامه‌ی مستند سنگ آسمانی از قطب شمال را مجدداً پخش می‌کرد، اشاره کرد و گفت: «به نظر می‌رسد که نتوانسته‌ای روی طبقات یخ دوام بیاوری!»

مایک گفت: «مطمئنم که تو کورکی مارلینسون را می‌شناسی!» ماریا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «قربان! از ملاقاتتان مفتخرم!»

تولاند مهلت نداد و گفت: «ماریا! تو در پیامت گفته بودی که من در مورد سنگ آسمانی دچار اشتباه شده‌ام و می‌خواهم بدانم که اشتباهم در کجا بوده است؟»

زمین شناس ابتدا نگاهی حاکی از تعجب به تولاند انداخت و بعد زد زیر خنده و پرسید: «به همین دلیل به این جا آمده‌ای؟ مایک من که در پیام گفتم مسأله‌ی عمده‌ای نبوده حتماً ناسا اطلاعات قدیمی را در اختیار تو گذاشته است. در دنیا شاید فقط سه یا چهار زمین شناس دریایی وجود داشته باشند که این مورد را بدانند.»

تولاند پرسید: «این مورد مربوط به وجود چوندرول هاست؟»
 رنگ از روی ماریا پرید و با تعجب پرسید: «پس یکی از آن‌ها به
 تو تلفن کرده است؟»
 تولاند ابتدا نگاهی به کورکی و بعد به ماریا کرد و گفت:
 «می‌خواهم هرچه را درباره‌ی چوندرول‌ها و اشتباه من می‌دانی، به ما
 بگویی!»

ماریا بهت زده به تولاند نگاه کرد و به نظرش رسید که موضوع
 باید خیلی جدی باشد و گفت: «مایک نگران نباش! من چندی پیش
 مطلبی در مجله‌ی زمین‌شناسی خواندم که خیلی مهم نیست و لزومی
 ندارد که نگران باشی!»

تولاند آهی کشید و گفت: «ماریا! ممکن است به نظرت عجیب
 باشد که بگویم ما نمی‌توانیم دلیلش را برایت توضیح دهیم ولی لازم
 است که تو هرچه درباره‌ی چوندرول‌ها می‌دانی به ما بگویی! و بعد
 می‌خواهیم یک نمونه سنگ را برای ما آزمایش کنی!»

ماریا کمی گیج شد و نتوانست بفهمد که چرا آن‌ها اطلاعاتشان را
 از او مخفی می‌کنند ولی همکاری کرد و گفت: «من هم اکنون آن مجله
 را که در دفتر گذاشته‌ام، برایتان می‌آورم.»

ریچل پس از پایین آمدن از پله‌های اتاق فرمان، روی عرشه، به
 طرف هلی‌کوپتر رفت. خلبان گارد ساحلی دراز کشیده بود، اما با
 نزدیک شدن ریچل برخاست و سر جای خود نشست و از ریچل
 پرسید: «کارتان تمام شد؟ این که خیلی طول نکشید!»

ریچل به نشانه‌ی نفی، سر تکان داد و گفت: «ممکن است رادار
 سطحی و هوایی خودت را روشن کنی؟»

«البته! تا شعاع ۱۵ کیلومتری را می خواند!»

ریچل پرسید: «چیزی می بینی؟»

خلبان پس از مدت کوتاهی که بشقاب گیرنده‌ی رادار چند دور زد، دکمه‌ای را تنظیم کرد و گفت: «جز یکی دو قایق کوچک که در حال دور شدن از ما هستند چیزی به چشم نمی خورد.»

خواهش می‌کنم چهار چشمی مواظب باش و به محض این که از هوا یا زمین وسیله‌ای روی صفحه‌ی رادار ظاهر شد ما را خبر کن!

«چشم! ولی موضوع چیست؟»

«من فقط می‌خواهم بدانم که کسی ما را تعقیب نمی‌کند!»

«مطمئن باشید! من مواظبم و به محض دیدن چیزی به شما خبر

می‌دهم!»

هنگامی که ریچل به «هیدرولاب» رسید، هنوز احساس خوبی نداشت و با دیدن تولاند پرسید: «مایک چقدر طول می‌کشد تا ما اطلاعات لازم را به دست بیاوریم و این کشتی را ترک کنیم؟»

۱۰۳

تولاند و ریچل و کورکی منتظر ماریا بودند تا اطلاعات را برای آن‌ها بیاورد. موضوع مربوط به چوندروول‌ها همان قدر ناراحت‌کننده بود که اخبار ریچل در مورد کشف محل برقراری ارتباطش با پیکرینگ.

تولاند گفت: «خونسردی خود را حفظ کنید! خلبان گارد ساحلی با رادارش مواظب است. او می‌تواند قبل از این که به ما حمله شود ما را در جریان بگذارد.»

ریچل با این که بسیار عصبی بود، به نشانه‌ی توافق سر تکان داد.

ماریا مجله در دست، وارد شد.

روی عرشه، گارد ساحلی با علاقه به صفحه‌ی رادار زمینی - هوایی نگاه می‌کرد. به عنوان یک خلبان گروه نجات، او به اندازه‌ی کافی ترس در چشم مردم دیده بود و بدون شک هنگامی که ریچل سکستون از او خواسته بود رادار را روشن کند، بسیار ترسیده بود.

خلبان هنوز هم نمی‌توانست درک کند که ترس ریچل از کجا ناشی می‌شد. چون تا آن‌جا که میدان دید رادار نشان می‌داد، هیچ اتفاق غیرطبیعی از سوی دریا و آسمان در شرف وقوع نبود. ولی با این وجود چشم از صفحه‌ی رادار برنداشت.

۱۰۴

تولاند، ریچل و ماریا را به هم معرفی کرد. ماریا از این که شخصیت‌های سرشناسی همراه تولاند بودند متعجب شد و عجله‌ی ریچل برای گرفتن اطلاعات و خارج شدن از کشتی بر بهت او افزود. تولاند گفت: «ماریا! عجله لازم نیست، هرچه می‌دانی به ما بگو!» ماریا با لحنی خشک گفت: «تو در فیلم مستند خود گفتی که آن چوندرونها فقط می‌توانند در فضا به وجود آمده باشند!» تولاند لرزشی در خود احساس کرد و گفت: «ولی این اطلاعاتی بود که ناسا در اختیار من گذاشت!»

ماریا صفحه‌ای از مجله را که اطلاعات در آن درج شده بود، به تولاند نشان داد و گفت: «ولی مطابق این مقاله آن چه به تو گفته‌اند صحت نداشته است!»

کورکی براق شد و گفت: «البته که صحت داشته!»

ماریا به کورکی خندید و با تکان دادن مقاله‌ای که در دست داشت، گفت: «سال گذشته یک دکتر زمین‌شناس به نام «لی پُلاک» از دانشگاه «دروو» توسط یک روبات جدید دریایی مشغول نمونه‌برداری از کف «ماریانا ترنچ» بود که یک قطعه سنگ بیرون آورد. آن سنگ حاوی چیزی بود که تا به حال در سنگ‌های زمینی دیده نشده است و شباهت کامل به چوندروول‌هایی دارد که تو در فیلم مستند خود نشان دادی. دکتر پُلاک بسیار متعجب شد چون حضره‌های متالیکی را در آن سنگ کشف کرده بود که باعث می‌شد تئوری جدیدی برای وجود چوندروول‌ها در سنگ‌های کف دریا‌های عمیق شکل گیرد و تئوری به این صورت بود که بر اثر فشارهای خارق‌العاده در کف دریا‌های بسیار عمیق، مولکول فلزات موجود در سنگ، با هم می‌آمیزند.»

تولاند مدت کوتاهی به این نظریه فکر کرد. او می‌دانست که عمق «ماریانا ترنچ» بالغ بر یازده کیلومتر می‌شود و به صورت یکی از نقاط کشف نشده و دست‌نخورده‌ی کف دریاها باقی مانده است. فقط تا به حال دست‌های چند روبات که به این دره‌ی دریایی فرستاده شده بودند قبل از رسیدن به کف آن به علت فشار فوق‌العاده‌ی آب که در حدود ۱۱۰۰ اتمسفر است، مچاله شده بود. به همین خاطر گفت: «پس این آقای دکتر تصور می‌کنند که امکان دارد در کف دریا‌های عمیق هم چوندروول در سنگ‌ها تشکیل شود!»

ماریا گفت: «این تئوری بسیار جدید است و همه‌ی زمین‌شناسان از آن اطلاع ندارند. من هم در تحقیقاتی که در مورد آمیزش سنگ‌ها در آب و در شرایط آتش‌فشان‌های زیرآبی، برای برنامه‌ی مستند ماه

آینده انجام می‌دادم، تصادفاً در اینترنت به تئوری دکتر پُلاک برخورددم.»

کورکی گفت: «علت این که هنوز تئوری دکتر پُلاک رسماً منتشر نشده، این است که فرضیه‌ی قابل قبولی نیست چون ایجاد چوندرول‌ها به حرارت هم احتیاج دارد. وجود فشار به تنهایی به هیچ وجه قادر نیست که در کریستال‌های سنگ تغییر شکل به وجود آورد.»

ماریا با خشونت گفت: «فشار تنها وسیله‌ی تغییر در کریستال‌های سنگ‌هاست. تمام تحولاتی که در سنگ‌ها به وجود آمده‌اند در نتیجه‌ی اعمال فشار بوده است! معلوم می‌شود که تو از زمین‌شناسی چیزی نمی‌دانی!»

کورکی به صدای بلند خندید.

تولاند می‌دانست که حق با ماریاست. با این که حرارت هم در تغییر شکل کریستال‌های سنگ بدون تأثیر نیست، اما بیشتر تغییرات سنگ‌ها بر اثر فشارهای شدید صورت می‌گیرند. شاید باور کردنی نباشد که سنگ‌های تشکیل دهنده‌ی قشرهای عمیق در زمین، بیشتر به شکل خمیری هستند تا جامد. با این وجود تئوری دکتر پُلاک هنوز احتیاج به توضیح داشت. پس رو به ماریا کرد و گفت: «ماریا! من تا به حال نشنیده‌ام که فشار آب به تنهایی بتواند اجزای شیمیایی تشکیل دهنده‌ی سنگی را تغییر دهد. تو یک زمین‌شناس هستی! نظر خودت در این باره چیست؟»

ماریا در حالی که یادداشت‌هایش را ورق می‌زد، گفت: «به نظر می‌رسد که فشار آب تنها عامل تغییرات شیمیایی سنگ نباشد. این

مطلبی که می خوانم، لغت به لغت از گفتار دکتر پُلاک است.»
 «لایه‌ی پوششی زمین در ماریانا ترنچ که تحت فشارهای
 استاتیکی بسیار عظیم آب است، از طریق دیگری نیز زیر فشار قرار
 می‌گیرد و باعث درهم فشردن ساختمان منطقه‌ای می‌شود.»
 تولاند گفت: «البته! چون ماریانا ترنچ در منطقه‌ای قرار گرفته که

علاوه بر فشار آبی معادل ۱۱۰۰ اتمسفر، باید فشار پیشرفتگی
 اقیانوس آرام به اقیانوس هند را نیز تحمل کند. مجموعه‌ی این فشارها
 در آن دره غیرقابل تصور و چون این منطقه بسیار عمیق است و دست
 پژوهشگران، تا به وجود آمدن تکنولوژی‌های بسیار پیشرفته به آن
 نمی‌رسد، اگر چوندرولی هم در این منطقه وجود داشته باشد، کسی
 قادر به کشف آن نبوده است.»

ماریا به خواندن ادامه داد: «فشار نفوذی منطقه از دو طرف باعث
 شده است که قشر خارجی زمین در این نقطه به صورت خمیری
 درآمده و در هم برود و مولکول‌های جدیدی را به شکل مولکول
 چوندرولی‌هایی که به فضا اختصاص دارند، به وجود آورد.»

کورکی گفت: «غیر ممکن است!»

تولاند پرسید: «به نظر تو توضیح دیگری در مورد سنگ حاوی
 چوندرولی که دکتر پُلاک پیدا کرده، وجود دارد؟»

کورکی گفت: «البته! توضیح این است که دکتر پُلاک سنگی
 آسمانی پیدا کرده است. سنگ‌های آسمانی اغلب به داخل
 اقیانوس‌ها می‌افتند! و چون جدار خارجی آن در طول زمان هموار
 شده است، پُلاک به خاطر صافی جدار خارجی سنگ، به آسمانی
 بودن آن فکر نکرده است.»

بعد کورکی روبه ماریا کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم عقل دکتر پُلاک به آن جا رسیده باشد که میزان نیکل سنگ را اندازه‌گیری کند! این طور نیست؟»

ماریا در حالی که یادداشت‌هایش را ورق می‌زد، با خشونت جواب داد: «در حقیقت این کار را هم انجام داده و نتیجه‌ی آن را در مقاله‌اش نوشته است. من از این که میزان نیکل سنگ در حدود پنجاه پنجاه نبود و با میزان طبیعی نیکل در سنگ‌های آسمانی تفاوت داشت متعجب شدم!»

تولاند و ریچل نگاه‌هایی حاکی از قوت قلب با یک‌دیگر رد و بدل کردند.

ماریا به خواندن ادامه داد: «ولی جای شگفت است که میزان نیکل سنگ نزدیک به رقم سنگ‌های آسمانی بود!»
ریچل با دستپاچگی پرسید: «چقدر نزدیک بوده؟ آیا آن قدر بوده است که بشود آن را با سنگ‌های آسمانی اشتباه گرفت؟»

ماریا گفت: «من تبخری در ساختمان شیمیایی سنگ‌های آسمانی ندارم. فقط از روی این نوشته‌ها می‌دانم که اختلافاتی با سنگ‌های آسمانی وجود داشته است.»

تولاند اصرار کرد و پرسید: «تفاوت‌ها در چه حد هستند؟»

ماریا به نمودار نگاهی انداخت و گفت: «به نظر می‌رسد که چوندرول‌های یافت شده در نمونه سنگ دکتر پُلاک از نظر شیمیایی با چوندرول‌های فضایی فرق دارند. به طوری که در این نمودار دیده می‌شود نسبت تیتانیوم به زرکونیوم در این چوندرول‌ها با سنگ‌های فضایی هم‌خوانی ندارد. این میزان در نمونه‌ی پیدا شده در دریا نشان

می دهد که نسبت زرکونیم آن دو در میلیون است!»
 کورکی از جا پرید و گفت: «دو در میلیون؟ این نسبت در
 سنگ های آسمانی هزار برابر بیشتر است!»
 ماریا گفت: «دقیقاً و به همین دلیل دکتر پُلاک مطمئن است که این
 سنگ آسمانی نیست.»

تولاند در گوشی از کورکی پرسید: «ناسا نسبت زرکونیوم به
 تینانیوم چوندرول ها را اندازه گرفته بود؟»

کورکی جواب داد: «دلیلی برای این اندازه گیری وجود نداشت.
 مثل این می ماند که کسی بخواهد اتومبیلی را امتحان کند و به جای هر
 کار دیگری، مقدار باد لاستیک چرخ ها را اندازه بگیرد.»
 تولاند بلافاصله رو کرد به ماریا و پرسید: «اگر ما نمونه سنگی را
 به تو بدهیم که حاوی چوندرول باشد، می توانی آزمایش کنی که
 چوندرول های این نمونه با چوندرول های پیدا شده در سنگ دریایی
 یکی هستند یا نه؟»

ماریا شانه بالا انداخت و گفت: «چرا که نه؟ قدرت اندازه گیری
 میکروسکوپ الکترونیکی ما به اندازه ی کافی دقیق هست! ولی
 اصولاً این کارها به خاطر چیست؟»

تولاند به طرف کورکی برگشت و گفت: «نمونه را به او بده!»
 کورکی با عدم تمایل نمونه سنگ را از جیب خود بیرون آورد و
 جلوی چشم ماریا گرفت.

ماریا ابرو درهم کشید و نمونه دیسک مانند سنگ را از دست
 کورکی ربود. ابتدا به نفوذ جدار خارجی و سپس به فسیل های موجود
 در سنگ چشم دوخت و با صدای بلند پرسید: «این نمونه یه...؟»

تولاند گفت: «بله! بدبختانه درست است!»

۱۰۵

گابریل آشه تنها در دفتر خود جلوی پنجره ایستاده بود و نمی دانست چه کار کند. کمتر از یک ساعت پیش او ناسا را ترک کرده و با هیجان می خواست سخنان کریس هارپر را در مورد پادس با سناتور در میان بگذارد. ولی حالا اطمینان نداشت که بخواهد این کار را بکند.

طبق گفته‌های یولاندا، دو خبرنگار مستقل از «ای - بی - سی» به رشوه گرفتن سناتور از شرکت‌های صنایع فضایی مظنون بودند. به علاوه تازه فهمیده بود که سکستون در حقیقت می دانسته است که هنگام برگزاری جلسه با رؤسای شرکت‌های صنایع فضایی، گابریل در آپارتمانش گوش ایستاده بوده و با این وجود به روی او نیاورده است. گابریل آهی از ته دل کشید. او می دانست که تا کسی اش مدت‌ها قبل آن جا را ترک کرده است. با وجود این که می دانست به زودی تا کسی دیگری خبر خواهد کرد، تصمیم گرفت قبل از آن کار دیگری انجام دهد.

هنگامی که از دفترش بیرون آمد، به طرف هال که میز منشی در آن قرار داشت به راه افتاد. آن سوی هال راهرویی قرار داشت که به دفتر سکستون ختم می شد. دفتر سکستون هم مثل دفاتر بقیه سناتورها به قفل الکترونیکی و صفحه‌ای شماره‌دار کنار در جهت وارد کردن رمز مجهز بود.

او می دانست که اگر، ولو برای چند دقیقه، می توانست وارد دفتر سناتور بشود قادر خواهد بود جواب سوال‌های خود را پیدا کند. گابریل کوچک‌ترین شکی نداشت که امکان ندارد بتواند از طریق

در دفتر، وارد شود. ولی او نقشه‌ی دیگری در سر داشت، به همین خاطر قبل از رسیدن به دفتر، به سمت راست و توالت خانم‌ها پیچید که چراغ فلورسنت آن به طور اتوماتیک و بلافاصله روشن شد. وقتی چشم‌هایش به نور عادت کرد، در آینه نگاهی به خود کرد و از خود پرسید: «مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟»

چون چاره‌ی دیگری برای یافتن جواب سوال‌هایش نداشت مصممانه به خود جواب داد: «بله!» و به سوی کابینت وسایل شستشو و تمیز کردن حمام و توالت‌ها رفت.

با دست کشیدن روی کابینت، کلیدی پیدا کرد. آن را برداشت و در کابینت را باز کرد.

چندی قبل که در این کابینت دنبال کاغذ توالت می‌گشت و ناچار شده بود یک بسته را از طبقه بالای کابینت به کمک دسته جارو پایین بیاورد، بر اثر تصادف دسته جارو به سقف خورده و متوجه شده بود که یکی از پلاک‌های سقف کاذب را جابه‌جا کرده است. به همین دلیل از کابینت بالا رفت تا آن را سر جایش بگذارد. در این هنگام صدای سکستون را به راحتی از اتاق مجاور شنید که در توالت مخصوص اطاقش، به صدای بلند با خودش حرف می‌زد و از این رو می‌دانست که با برداشتن یکی از پلاک‌های سقف کاذب می‌توان به توالت مخصوص و دفتر او دست یافت.

گابریل کفش‌هایش را درآورد و با استفاده از طبقات کابینت خود را بالا کشید و یکی از پلاک‌های سقف را جابه‌جا کرد و خود را به بالای آن رساند. در عین حال با خود فکر می‌کرد که با این کار، فقط خدا می‌داند که چند قانون فدرال و ایالتی را زیر پا گذاشته است.

هنگامی که در توالت مخصوص دفتر سکستون از سقف پایین آمد، احساس کرد پایش را روی دستشویی سرد سکستون گذاشته است. با پریدن بر روی کف توالت، بی سرو صدا خود را به دفتر سکستون رساند که فرش شرقی آن بسیار گرم و نرم بود.

۱۰۶

در فاصله ۵۰ کیلومتری از کشتی «گویا»، یک هلی کوپتر سیاه‌رنگ «کیاوا» از روی جنگل‌های سرو، در حال پرواز بود. دلتا - وان مختصات مقصد را در کامپیوتر هلی کوپتر ثبت کرد و آن را روی پرواز اتومات گذاشت.

با این که ارتباط با پیکرینگ از کشتی تولاند برای ریچل امکان پذیر نشد، نتوانست از لو رفتن محل ارتباط جلوگیری کند. به محض این که به سی کیلومتری هدف رسیدند، دلتا - وان از دلتا - تو که مسئول رادار و سلاح‌ها بود، خواست که مراقب باشد چون ده کیلومتر بیشتر به محلی که بتوانند با رادار هدف را پیدا کنند، باقی نمانده بود. دلتا - وان شک نداشت که یک نفر در کشتی «گویا» با رادار مواظب است که به آن‌ها حمله نشود، به همین دلیل دست پیش گرفت تا قبل از این که، مسئول رادار «گویا» بتواند با دیدن آن‌ها اقدامی صورت دهد، او را هدف قرار داده باشند.

در فاصله‌ی بیست و پنج کیلومتری که هنوز در میدان دید رادار گارد ساحلی نبودند، دلتا - وان ناگهان هلی کوپتر را سی و پنج درجه به سمت غرب از مسیر خارج کرد و تا ارتفاع هزار متری بالا رفت و سرعت را روی ۱۸۰ کیلومتر در ساعت تنظیم کرد.

در روی عرشه‌ی «گویا»، صفحه‌ی هلی‌کوپتر گارد ساحلی به نشانه‌ی ورود یک وسیله به میدان دیدش، بوق زد. خلبان هشیار شد و دقت کرد تا ببیند چه چیزی وارد صفحه‌ی رادار شده است؟ و به نظرش رسید که یک هواپیمای کوچک باری به طرف غرب ساحل می‌رود.

با این که خط سیر این هواپیما نشان می‌داد که از شش کیلومتری «گویا» می‌گذرد و با وجودی که سرعت آن در حدود ۱۸۰ کیلومتر در ساعت بیشتر نبود و ظاهراً نمی‌باید برای آن‌ها خطرناک باشد، خلبان چشم از مسیر نقطه - نقطه‌ای که روی صفحه‌ی رادار نمایان بود، برنداشت.

دلتا - تو به صدای بلند گفت: «انعکاس صوت و ضربان‌های الکترونیکی روی هدف قفل شده‌اند!»

دلتا - وان اشاره را دریافت کرد و هلی‌کوپتر را به سمت راست کشید تا هدف مستقیماً در مسیرش قرار گیرد. او می‌دانست که رادار «گویا» قادر نیست این مانور را ثبت کند.

دلتا - تو گفت: «برای اطمینان رادار آن‌ها را گریپاژ کن! و دلتا - وان قبول کرد. در حقیقت گریپاژ کردن رادار دشمن در زمان جنگ جهانی دوم و توسط یک خلبان انگلیسی اختراع شده بود. بدین ترتیب که او هنگام بمباران هدف‌هایش کیسه‌های کاه را که با ورقه‌های نازک آلومینیمی بسته‌بندی شده بودند، از هواپیمای خود بیرون می‌انداخت که باعث می‌شد رادار نتواند هدف را تشخیص دهد. در حال حاضر گریپاژ کردن رادارها از تکنولوژی بسیار پیشرفته و مؤثری

برخوردار بود و «کیاوا» یکی از پیشرفته‌ترین آن‌ها را همراه خود داشت.

خلبان گارد ساحلی دید که هواپیما در فاصله‌ی حدود شش کیلومتری و در نزدیک‌ترین نقطه به آنهاست و به طوری که مسیر آن نشان می‌داد، رفته رفته در حال دور شدن از محل آن‌ها بود. به همین خاطر خلبان نفس راحتی کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد. ولی ناگهان اتفاقی بسیار غیرمترقبه رخ داد.

خلبان گارد ساحلی متوجه شد که صفحه‌ی رادارش کاملاً از کار افتاده و هیچ چیزی نشان نمی‌دهد.

در قسمت جلوی «کیاوا» دستگاهی وجود داشت که امواج صوتی را با فرکانسی خارج از قدرت شنوایی انسان‌ها تولید می‌کرد. این امواج قادر بودند کلیه‌ی وسایل ارتباطی رادیویی را که در محدوده‌ی آن قرار گرفته بودند، مختل کنند. بنابراین دلتا - وان گفت: «آن‌ها کاملاً خلع سلاح شده‌اند! آن‌ها به طور شانسی و اتفاقی، از طبقات یخ میلن جان سالم به در بردند ولی حالا و در این جا، راه فراری ندارند.»

در کاخ سفید، زاک هنری در تختخواب نشسته، گوشی تلفن به دست بهت زده شده بود. «گفتی اکسترم می‌خواهد حالا و در این ساعت با من صحبت کند؟» هنری چشمانش را تنگ کرد تا ساعت بغل تختخواب را بهتر ببیند! ساعت ۳:۱۷ صبح بود.

مأمور ارتباطات گفت: «بله قربان! می‌گویند بسیار اضطراری

است!»

۱۰۷

در حالی که کورکی و ماریا مشغول اندازه‌گیری میزان زرکونیوم چوندرول‌ها بودند، ریچل و تولاند به اتاقی در آن‌سوی لابراتوار رفتند. در آن جا تولاند کامپیوتری را روشن کرد تا اطلاعات دیگری را که می‌خواست به دست بیاورد. در حالی که منتظر بودند کامپیوتر شروع به کار کند، تولاند رو کرد به ریچل و خواست که چیزی بگوید اما پشیمان شد و دهانش را بست.

ریچل با تعجب پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

تولاند که پشیمانی در لحن گفتار و چشمانش پیدا بود گفت: «من باید از تو به خاطر شوخی درباره‌ی کوسه‌ها روی عرشه عذرخواهی کنم. چون فراموش کرده بودم که اقیانوس برای تو چقدر هولناک است.» بعد رویش را از ریچل برگرداند و گفت: «بگذار هرچه زودتر، کارمان را در این جا تمام کنیم! چون من می‌دانم که تو چقدر عجله داری از این محیط دور شوی!»

در حالی که ریچل داشت از توجه او تشکر می‌کرد، تولاند روبه‌روی کامپیوتر روی صندلی نشست. هنگامی که مشغول جستجو در کامپیوتر بود، ریچل پرسید: «دنبال چه چیزی می‌گردی؟»

«دنبال سابقه‌ای از فسیل آن شپش‌های بزرگی که ناسا در سنگ آسمانی خود به ما نشان داد!»

پس از کمی جستجو چشمش به پرونده‌ای به نام «پروژه‌های مختلف» افتاد. در حالی که به تیتراهای این پرونده نگاه می‌کرد، برای ریچل توضیح داد که پرونده‌ی پروژه‌های مختلف مرتب توسط

دانشمندان و محققین دریاشناسی با اطلاعات جدید از اکتشافاتشان - اعم از گونه‌های جدیدی از موجودات تافسیلی که پیدا کرده‌اند - به طور خودکار به روز شده و در اختیار کلیه دانشمندان قرار می‌گیرد. تولاند در حالی که در قسمت جستجوی پرونده، خلاصه‌ای از آن چه را که می‌خواست پیدا کند، می‌نوشت، به ریچل گفت: «بانک اطلاعاتی ما بسیار بزرگ است و شاید مدتی طول بکشد تا اطلاعات لازم را به ما بدهد. اطلاعاتی در این جا ذخیره شده است که شاید احدی از آن‌ها خبر نداشته باشد.» بعد با زدن دکمه‌ی جستجو، گفت: «بگذار ببینیم کسی فسیلی نظیر فسیل ناسا در اقیانوس پیدا کرده است یا نه؟»

پس از مدت کوتاهی انتظار، عکس چهار نمونه از فسیل‌های جدیدی که کشف شده بود، روی صفحه آمد و هیچ‌کدام شبیه آن چه دنبالش می‌گشتند، نبود. تولاند مدت کوتاهی فکر کرد و به جای لغت اقیانوس، عبارت دره‌های کف اقیانوس‌های عمیق را تایپ و روی دکمه‌ی جستجو کلیک کرد.

در مدتی که برای پیدا شدن اطلاعاتی در حوزه‌ی جستجوی جدید انتظار می‌کشیدند، ریچل هوش تولاند را در انتخاب تیترا جدید برای جستجو، ستود.

صفحه‌ی جدیدی باز شد و تولاند با لبخند گفت: «ببینم چی پیدا کرده‌ایم؟ سه نمونه‌ی از موجودات جدیدی که پیدا شده بود، با عکس و توضیحات ظاهر شد و ریچل ناگهان از جا پرید و گفت: «این یکی دقیقاً مطابق نمونه‌ی موجود در سنگ آسمانی ناسا است.» تولاند گفت: «اختلافات کوچکی بین آن‌ها به چشم می‌خورد

ولی بسیار به هم شبیه هستند. ناگفته نماند که صد و نود میلیون سال فرصت داشته‌اند تا تکامل پیدا کنند.»

تولاند اطلاعات نوشته شده را به صدای بلند خواند:

«این‌گونه ظاهراً قدیمی‌ترین موجود دریایی است که هنوز هم نمونه‌های زنده‌ی آن در کف اقیانوس‌های بسیار عمیق پیدا می‌شود. غذای این حشره، لاشه و مردار و طول آن به ۶۰ سانتی‌متر می‌رسد، چشم و شاخک‌های او شبیه حشرات موجود بر روی زمین است.»

ریچل که حالا عمق تزویر ناسا را درک کرده بود، با تعجب به عکس نمونه‌ی آن حشره می‌نگریست.

تولاند گفت: «به نظر می‌رسد که گروهی از این حشرات صد و نود میلیون سال قبل، بر اثر یک سیلاب زیر دریایی در لایه‌های گل و ماسه مدفون شده باشند. هنگامی که گل و ماسه تبدیل به سنگ شده است این حشرات نیز به صورت فسیل درآمده‌اند. بر اثر فشار زیاد، توده سنگ‌های بسیار فشرده‌ای دور آن‌ها به وجود آمده و چوندرول‌ها نیز بر اثر همین فشارهای دوگانه عمقی و سطحی تشکیل شده‌اند. حال اگر به هر دلیلی سنگ بشکند و چوندرول‌ها و فسیل‌های آن آشکار شود، طبیعی است که باید در انتظار ناسا بماند تا آن را به عنوان کشف یک سنگ آسمانی به جهان معرفی کند.»

ریچل گفت: «ولی ناسا می‌دانست که دیر یا زود دستش رو می‌شود و دانشمندان می‌فهمند که آن‌ها دروغ گفته‌اند، همان‌طور که ما امروز به این حقیقت پی بردیم.»

تولاند در حالی که اطلاعات را پرینت می‌کرد، جواب داد: «ولی به علت این که، از یک سو فیزیولوژی حشره در این عکس با فسیل

یافت شده کمی فرق دارد و از طرف دیگر، کلیه‌ی موجودات زنده در زمین ریشه‌ای فضایی دارند، ادعای ناسا تقویت می‌شد.»
ریچل جواب داد: «مگر این که ثابت شود این سنگ منشأ دریایی دارد، نه فضایی.»

تولاند به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «البته! هنگامی که ثابت شود این سنگ آسمانی نیست، همه‌ی ادعاهای ناسا بی اعتبار می‌شود. و حشره‌ی ما به جای کمک کردن به ناسا علیه آن‌ها عمل خواهد کرد.»

صدای تو دماغی کورکی ناگهان در لابراتوار پیچید که فریاد می‌زد: «غیر ممکن است!»
ریچل و تولاند به طرف آن‌ها برگشتند.

کورکی اصرار کرد: «آزمایش را تکرار کن! چون این با عقل جور در نمی‌آید!»

ماریا در حالی که یک نسخه از نتیجه‌ی چاپ شده‌ی آزمایش را در دست داشت، با عجله به سوی تولاند آمد. او رنگ به صورت نداشت و گفت: «مایک! نمی‌دانم چه طور بگویم؟ نسبت تیتانیوم و زرکونیوم این نمونه...» پس از لحظه‌ای صدای خود را صاف کرد و ادامه داد: «دقیقاً مشابه نمونه‌ی پیدا شده در دریاست! بدون شک ناسا اشتباه کرده است! سنگ آسمانی آن‌ها، دریایی است!»

تولاند و ریچل، نگاهی با هم رد و بدل کردند ولی هیچ‌کدام حرفی نزدند. آن‌ها خودشان این مطلب را می‌دانستند و حالا به چشم می‌دیدند که تمام دلایل ناسا دال بر آسمانی بودن سنگ، چون موج آبی که درهم بریزد، به هم ریخته بود.

تولاند در حالی که نمی توانست اندوه را از نگاه و لحن خود بزداید، گفت: «متشکرم ماریا!»

ماریا با تعجب گفت: «ولی من نمی فهمم، چه طور چنین چیزی ممکن است؟ قشر خارجی سنگ و محل پیدا شدن سنگ در زیر صفحات یخ...»

تولاند گفت: «در راه رفتن به ساحل، برایت توضیح خواهم داد ولی حالا باید هرچه زودتر از این جا خارج شویم!»

ریچل در حالی که کلیدی مدارک را که دال بر تزویر ناسا بود، جمع می کرد، گفت: «بجنبید!»

تولاند به مدارکی که ریچل در دست داشت نگاهی کرد و گفت: «حالا ویلیام پیکرینگ کلید مدارک لازم را در دست خواهد داشت!» تولاند گوشی نزدیک ترین تلفن را برداشت که به ریچل توصیه کند دوباره با پیکرینگ تماس بگیرد، ولی ریچل گفت: «از داخل هلی کوپتر تماس خواهم گرفت.»

ریچل تصمیم خود را گرفته بود. حالا که امکان نداشت با پیکرینگ تماس بگیرد، بهتر بود از خلبان هلی کوپتر بخواهد آن ها را به دفتر پیکرینگ ببرد.

هنگامی که تولاند می خواست گوشی تلفن را بگذارد، متوجه شد که تلفن قطع شده است. و در همین لحظه، خلبان هلی کوپتر هم به طرف آن ها دوید و گفت: «آقای تولاند ما در خطریم! تمام خطوط ارتباطی قطع شده اند!»

ریچل در حالی که تمام مدارک را در سینه لباس خود پنهان می کرد، گفت: «بپر توی هلی کوپتر! ما همین حالا این جا را ترک می کنیم!»

۱۰۸

هنگامی که گابریل به سمت میز سکستون می رفت، می توانست صدای طپش قلب خودش را بشنود. گابریل می دانست که سکستون سیستم ذخیره‌ی اطلاعات به صورت الکترونیکی را به ثبت و ضبط در پرونده ترجیح می دهد. چون کامپیوتر از امنیتی برخوردار بود که نوشته‌های دیگر چنین مزیتی نداشتند. سناتور برای این که حافظه‌ی کامپیوترش از دست هکرها محفوظ بماند، کامپیوتر خود را به اینترنت وصل نکرده بود.

یک سال قبل، گابریل باورش نمی شد که هیچ سیاست‌مداری آن قدر بی شعور باشد که مدارک خود را حفظ کند. ولی واشنگتن به او آموخت که اطلاعات قدرت می آورد. گابریل فرا گرفته بود که همه‌ی سیاست‌مدارها، مدارک پول‌هایی را که به عناوین مختلف و برخلاف قانون به دست می آورند، در محل امنی مخفی می کنند و این سبک کار در واشنگتن به نام بیمه‌ی سیاسی شهرت داشت. چون این کار کاندیداها را از فشار رشوه دهندگانی که فکر می کردند می توانند آن‌ها را وادار کنند که به نفع‌شان کار کنند، نجات می داد. بدین ترتیب که اگر رشوه‌دهنده‌ای کاندیدا را زیر فشار قرار می داد، کاندیدا کپی مدارک رشوه را به او نشان می داد و تهدید می کرد که با وجود این مدارک هر دو مجرم هستند و رشوه‌دهنده برای حفظ آبرو دست از پا فشاری برمی داشت.

سکستون روی صفحه‌ی کامپیوترش عکسی از کاخ سفید انداخته بود که یادآور رویای جاه‌طلبی او باشد. گابریل «ماوس»

کامپیوتر را جابه‌جا کرد و صفحه‌ای باز شد که از او رمز عبور می‌خواست.

برای گابریل مشکل نبود. چون هفته‌ی پیش، هنگامی که به دفتر سکستون رفته بود، سناتور تازه پشت کامپیوتر نشست و سه حرف را سریع تایپ کرده بود.

گابریل که می‌دانست سناتور عاشق خودش است، سه حرف اول سناتور - سدجویک - سکستون یعنی «س - س - س» را تایپ کرد و صفحه‌ی اصلی کامپیوتر باز شد.

۱۰۹

حمله بدون کوچک‌ترین سر و صدایی شروع شد. در قسمت جنوب غربی «گویا» شمایل یک هلی‌کوپتر مجهز به انواع سلاح‌های جنگی ظاهر شد. ریچل می‌دانست که هلی‌کوپتری چنین مجهز، برای چه کاری به آن‌جا آمده است. ناگهان یک رگبار مسلسل به طرف عرشه بارید و قسمتی از عرشه و اتاق فرمان را جدا کرد و به آب انداخت. ریچل که در حال فرار و پیدا کردن محل امنی برای پنهان شدن، بود، قبل از این که خودش را به پشت زیردریایی تولاند برساند، در بازوی راست خود احساس سوزشی کرد. پس از این که پشت زیردریایی سنگر گرفت، نگاهی به بازوی خود انداخت و متوجه شد که زخم سطحی است.

صدای رعد آسای هلی‌کوپتر که در حال دور زدن بود تا حمله‌ی بعدی را آغاز کند، گوش خراش بود. ریچل پس از این که از جا بلند شد و روی زانو نشست، نگاهی به اطراف انداخت و دید که تولاند و کورکی پشت انبار سنگر گرفته‌اند و ماریا و خلبان گارد ساحلی که خود

را به هلی کوپتر رسانده بودند، با علامت دست به آن‌ها اشاره می‌کردند که سوار شوند.

خلبان با زدن چند دکمه هلی کوپتر را روشن کرد و بال‌ها آهسته آهسته به حرکت درآمدند.

ریچل از جا بلند شد و به سمت هلی کوپتر دوید و فکر کرد که در این فاصله، مهاجمان فرصت خواهند یافت که به او تیراندازی کنند یا نه؟ درست پشت سر او، تولاند و کورکی هم در حال دویدن بودند و تولاند او را تشویق می‌کرد که سریع تر بدود.

در این هنگام ریچل دید که در فاصله‌ی صدمتری، هلی کوپتر در تاریکی بالا آمد و نور لیزری به نازکی یک مداد برای نشان کردن هدف، از آن به چشم می‌خورد. بالاخره هدف خود یعنی هلی کوپتر گارد ساحلی را یافت و ماریا در حالی که از این منظره دریافته بود که چه خواهد شد، سعی کرد با علامت دست از آمدن آن‌ها به سوی هلی کوپتر جلوگیری کند اما برای او و خلبان گارد ساحلی دیگر دیر شده بود. ریچل به سرعت برگشت و با تولاند و کورکی که پشت سر او، هنوز به سمت هلی کوپتر می‌دویدند، برخورد کرد و هر سه به روی عرشه افتادند.

هنگامی که موشک «آتش جهنم» به هلی کوپتر گارد ساحلی خورد، آن را به هوا بلند و منفجر کرد. موج انفجار تکه پاره‌های هلی کوپتر را روی عرشه، پرتاب کرد. هم‌زمان با آن لاشه‌ی هلی کوپتر ساحلی که هنوز در حال سوختن بود، با صدای «فیس»، به دریا افتاد و بخاری از آن به هوا برخاست. در این لحظه ریچل که بی‌حال روی عرشه افتاده بود، دست‌های قوی تولاند را احساس کرد که سعی

داشت او را از زمین بلند کند. تولاند با صدای بلند گفت: «ماریا و خلبان هلی کوپتر کشته شدند و حالا نوبت ماست.»

۱۱۰

هوای طبقات یخ میلن آرام تر شده و هابیسفر در سکوت فرورفته بود. با این وجود، مدیر کل ناسا «لورنس اکسترم» حتی سعی نکرده بود بخوابد. او از یک طرف هابیسفر، قدم زنان به طرف دیگر می رفت و برمی گشت و در حال فکر کردن بود.

بالاخره تصمیمش را گرفت و پشت میز خود نشست و از طریق تلفن تصویری سعی کرد با پرزیدنت زاک هنری تماس بگیرد. زاک هنری در لباس خواب و چهره‌ای ناراضی در صفحه‌ی تلفن تصویری او ظاهر شد. اکسترم می دانست که پرزیدنت با شنیدن حرف‌های او به مراتب ناراحت تر خواهد شد.

پس از این که صحبت‌های اکسترم پایان یافت، قیافه‌ی پرزیدنت نشان می داد که او به قدری خسته و خواب‌آلود بوده که کلمه‌ای از حرف‌های او را درک نکرده است.

بعد پرزیدنت گفت: «مثل این که ارتباط تلفنی ما با اشکال روبه‌رو است و من درست نفهمیدم چه گفتی! گفتی که ناسا پیام رادیویی یک زمین‌شناس را ردیابی و مختصات محل سنگ را به دست آورده و تظاهر کرده که پادس سنگ آسمانی را یافته است؟»

اکسترم سکوت کرد و به نظر می رسید که خودش هم در خواب حرف می زده است.

سکوت اکسترم پرزیدنت را برافروخت و با صدای بلند گفت: «لاری! برای رضای خدا بگو که آن چه به من گفتی حقیقت نداشت!»

اکسترم با لحنی خشک گفت: «از نظر ما پیدا کردن سنگ اهمیت داشت نه این که چه طور آن را پیدا کرده ایم!»

«من گفتم بگو که این حرف‌ها حقیقت ندارند!»

«آقای پرزیدنت! قبل از این که وضع از این بدتر شود، باید به شما می‌گفتم! اشکالاتی که در نرم‌افزار پادس به وجود آمده بود، شما را از نظر انتخاباتی عقب می‌انداخت. هنگامی که ما از طریق پی‌گیری یک پیام رادیویی، فهمیدیم که یک سنگ آسمانی در زیر یخ‌های میلن پیدا شده است، از موقعیت استفاده کردیم تا اشکالات موجود را جبران کرده باشیم!»

هنری با تعجب گفت: «با دروغ‌گویی در مورد کشف پادس؟»

«قرار بود که اشکالات پادس به زودی برطرف شود ولی این کار تا زمان انتخابات انجام نمی‌شد. نظرخواهی‌ها در انتخابات به ضرر شما بود و سکستون هم مرتب ناسا را می‌کوبید...!»

«لاری! مگر دیوانه شده‌ای؟ تو به من دروغ گفتی!»

«قربان! موقعیتی بهتر از آن پیدا نمی‌کردیم و من تصمیم گرفتم که از این موقعیت استفاده کنم. ما یک ارتباط رادیویی را ردیابی کردیم و دانستیم که یک کانادایی سنگی آسمانی در زیر یخ‌های میلن کشف کرده است. بعد فهمیدیم که آن مرد در طوفان، راهش را گم کرده و به دره افتاده و مرده است. هیچ‌کس دیگری از وجود این سنگ خبر نداشت. پادس در حال دور زدن روی مدار خودش در آن منطقه بود و ناسا احتیاج به یک موفقیت داشت. ما مختصات محل سنگ را در اختیار داشتیم و...»

«چرا حالا این حرف‌ها را به من می‌گویی؟»

«فکر کردم بهتر است که شما در جریان باشید!»
 «می‌دانی که اگر سکستون این اطلاعات را به دست بیاورد، چه خواهد کرد؟»

اکسترم ترجیح می‌داد که به آن فکر نکند.

پرزیدنت ادامه داد: «او به تمام دنیا خواهد گفت که ناسا و کاخ سفید به مردم آمریکا دروغ گفته‌اند و حق با او خواهد بود.»
 «قربان! شما دروغ نگفتید! من بودم که دروغ گفتم! و من از کارم استعفا خواهم داد اگر...»

«لاری! تو متوجه نیستی! تمام سعی من این بود که این مسئولیت را با راستی و درستی همراه کنم! و برنامه‌ی امشب کاملاً آبرومندانه برگزار شد، تا حالا که فهمیدم به تمام دنیا دروغ گفته‌ام!»
 «دروغی کوچک قربان!»

هنری با خشونت گفت: «چنین چیزی وجود خارجی ندارد! دروغ دروغ است چه کوچک و چه بزرگ!»

اکسترم احساس کرد که اتاق دور سرش می‌چرخد. او می‌خواست مطالب دیگری هم به پرزیدنت بگوید ولی تصمیم گرفت تا صبح صبر کند و گفت: «قربان عذر می‌خواهم که شما را بیدار کردم! ولی فکر کردم که شما باید بدانید!»

در آن سوی شهر، سکستون در انتظار گابریل در آپارتمان قدم می‌زد و از خود می‌پرسید؛ پس چه بلایی سر گابریل آمده است؟



گابریل آشه در تاریکی پشت میز دفتر سکستون نشسته بود که ناگهان

تلفن همراهش زنگ زد. او به ساعت بزرگی که روی دیوار بود نگاه کرد و دید که ساعت چهار صبح را نشان می‌دهد. با خود فکر کرد که این فقط می‌تواند سکستون باشد که انتظار بیش از حد او را کم حوصله کرده و زنگ زده است. ابتدا می‌خواست جواب ندهد ولی بعد فکر کرد که سکستون ممکن است مشکوک شود. به همین خاطر تلفنش را روشن کرد و گفت: «سلام!»

سکستون با بی‌صبری پرسید: «گابریل! تو کجا هستی؟»
 گابریل گفت: «مجسمه‌ی لینکلن! تاکسی در ترافیک گیر کرده...»
 «به نظر نمی‌رسد که تو در تاکسی باشی!»
 گابریل در حالی که قلبش به طپش افتاده بود، گفت: «نه! من از انتظار در تاکسی خسته شدم و چون به دفتر کارم نزدیک بودم فکر کردم مدارکی را که در مورد پادس دارم، همراه بیاورم و حالا مشغول پیدا کردن آن‌ها هستم.»
 «عجله کن! من قصد دارم فردا صبح یک کنفرانس مطبوعاتی برگزار کنم و قبل از آن به اطلاعاتی که تو به دست آورده‌ای احتیاج دارم!»

گابریل گفت: «به زودی خواهم آمد!»
 چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد سکستون که متعجب و مبهوت به نظر می‌رسید، پرسید: «گفتی که در دفتر کارت هستی؟»
 «ده دقیقه دیگر از این جا بیرون خواهم آمد!»
 باز سکوت کوتاهی برقرار شد و سکستون جواب داد: «بسیار خوب! پس به زودی تو را خواهم دید!»

گابریل تلفنش را خاموش کرد. او آن قدر در افکار خود غرق بود

که متوجه نشد هنگام مکالمه، ساعت دیواری سکستون سه بار زنگ زده است.

۱۱۲

هنگامی که مایکل تولاند بازوی ریچل را گرفت و او را با خود به پشت زیردریایی کشید، متوجه شد که ریچل زخمی شده است. نگاه بهت زده‌ی ریچل احساس درد را نشان نمی‌داد. تولاند ریچل را به بدنه‌ی زیردریایی تکیه داد و به سرعت برای کمک به کورکی که خودش را به زور به سمت آن‌ها می‌کشاند و از ترس بی‌رمق شده بود، رفت.

با وجودی که حمله‌ی بی‌رحمانه به قدری سریع انجام گرفت که تولاند هنوز نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است، با خود فکر کرد باید پناهگاه امن‌تری پیدا کنند. بی‌اراده به سمت بالا نگاه کرد و به هر نقطه‌ای که چشم می‌انداخت، متوجه می‌شد که پناهگاهی در آن بالا وجود ندارد و همه جا در معرض دید هلی‌کوپتر است. بنابراین راه دیگری وجود نداشت جز این که به طرف پایین بروند. بعد تولاند متوجه زیردریایی شد و با خود اندیشید که شاید بتوانند همگی در آن جای گیرند و از باران گلوله‌ها در امان بمانند.

بعد با خود گفت؛ چه افکار حساب نشده‌ای! اولاً زیردریایی یک نفره است. ثانیاً فاصله زیردریایی و دریچه‌ی مخصوص روی آن از روی عرشه تا آب حدود ده متر است که با سرعت زنجیر جرثقیلی که آن را به آب می‌اندازد، حداقل ده دقیقه لازم خواهند داشت تا در آب غوطه‌ور شوند. از این‌ها گذشته مسأله‌ی پر بودن منابع هوای فشرده، و اکسیژن و باتری‌های زیردریایی که موتور را به حرکت در می‌آوردند هم وجود داشت و بدون اطمینان از این تجهیزات، نمی‌توانست به

زیردریایی اعتماد کند.

کورکی در حالی که آسمان را نشان می داد با صدایی لرزان از ترس فریاد زد: «آنها! به طرف ما می آیند!»

تولاند نگاهی به اطراف انداخت و به راهروی شیب داری که به طبقه‌ی زیرین منتهی می شد، اشاره کرد. هنوز حرفی از دهان تولاند درنیامده بود که کورکی خود را به راهرو رساند و به سمت پایین سر خورد. تولاند هم دست در کمر ریچل انداخت او را بغل کرد و به دنبال کورکی به طبقه‌ی پایین رفتند و زیر سقف، دور از دید هلی کوپتر و درست در لحظه‌ای که رگبار مسلسل شروع شده بود، پناه گرفتند. سپس تولاند از راهرو شیب دار دیگری، آنها را یک طبقه پایین تر برد که در آن سکویی برای پریدن در آب قرار داشت. ناگهان تولاند احساس کرد که بدن ریچل خشک شد و ترسید که مبادا گلوله خورده باشد. اما هنگامی که وحشت را در نگاه او که به آب دوخته شده بود، دید دانست که از دیدن منظره‌ی آب ترسیده است.

ریچل بی حرکت ایستاده و قدرت تکان خوردن نداشت و هم چنان به آب و دنیایی که زیر پایش بود، نگاه می کرد. تولاند، نگاه ریچل را تعقیب کرد و فهمید که او به شش، هفت تا از کوسه‌های غول‌آسایی که اطراف یکی از چراغ‌های کشتی در زیر آب جمع شده‌اند، چشم دوخته است.

تولاند در گوش ریچل گفت: «ریچل! نگران نباش! من پشت سرت ایستاده‌ام! به آب نگاه نکن و فقط به دور دست نگاه کن!»
کورکی جلوی آنها در حرکت بود و تولاند به او گفت: «انتهای

راهرو از پلکان برو پایین!»

ریچل حالا متوجه شده بود که کجا می‌روند. پلکان آخر راهرو، به محلی که چند راه سراسیمه از آن مشتق می‌شد، منتهی و هرکدام از این راهروهای شیب‌دار به اسکله‌ای برای پهلو گرفتن قایق‌های کوچک می‌رسید و تابلویی در آن‌جا نصب شده بود که روی آن نوشته بودند:

محل ورود به آب

زیر آبی رونندگان ممکن است بدون خبر به روی آب بیایند

قایق‌ها مواظب باشند!

ریچل آرزو می‌کرد؛ مایکل در نظر نداشته باشد که آن‌ها به آب بزنند. اما هنگامی که دید تولاند در مقابل یکی از انبارهایی که با دیوار سیمی ساخته شده بود، ایستاد، ضربان قلبش بالا رفت. چون تولاند در یکی از آن‌ها را باز کرد و ریچل چشمش به وسایل مختلف زیرآبی رفتن از جمله لباس مخصوص غواصی، عینک، کفش و نیزه افتاد. قبل از این که ریچل بتواند اعتراض کند تولاند یک فشفسه‌انداز برداشت و گفت: «برویم!»

آن‌ها دوباره به راه افتادند. کورکی که در جلو حرکت می‌کرد، با

خوشحالی گفت: «من می‌بینمش!»

ریچل با تعجب پرسید: «چی می‌بینی؟» چون تا آن‌جا که

چشمش کار می‌کرد، دریایی پر از کوسه‌های وحشی و گرسنه می‌دید.

تولاند پشت سر کورکی، ریچل را روی راهروی باریک اسکله‌ای

هدایت می‌کرد و ناگهان ریچل هم آن‌چه را کورکی دیده بود، مشاهده

کرد. یک قایق موتوری پر قدرت برای حرکت و مانورهای بسیار سریع

در آب که کورکی به طرف آن می‌دوید.

ریچل برای لحظه‌ای توقف کرد و پرسید: «خیال داری از یک هلی کوپتر جنگی، با این قایق جلو بزنی؟»
 تولاند گفت: «قایق با وسایل مخابراتی رادیویی مجهز است و اگر بین ما و هلی کوپتر به اندازه‌ی کافی فاصله بیفتد، می‌توانیم...»
 ریچل در میان سر و صدای تکان‌دهنده‌ی هلی کوپتر، دیگر نمی‌شنید تولاند چه می‌گوید و با نشان دادن هلی کوپتر گفت: «کار ما تمام است!»

* * *

تولاند برگشت و بلافاصله فهمید که دیگر شانسی برای زنده ماندن ندارند. هلی کوپتر در انتهای کشتی و در ارتفاع کم، درست روبه‌روی آن‌ها ایستاده بود. سپس هلی کوپتر آن‌ها را هدف‌گیری کرد. تولاند به جهت لوله‌ی مسلسل هلی کوپتر که به سوی آن‌ها بود نگاه کرد و گفت: «نه!!»

کورکی از داخل قایق موتوری دید که لوله‌های مسلسل نصب شده در زیر هلی کوپتر برقی زد و رگبار مسلسل به سوی آن‌ها روان شد. او بلافاصله خودش را به کف قایق انداخت و پناه گرفت. رگبار متوقف شد و تولاند دید که کورکی کف قایق خوابیده است و پایین پای راستش خونی است. کورکی خودش را به طرف فرمان قایق کشید. دستش را دراز و کلید قایق را پیدا کرد. موتور ۲۵۰ کیلوواتی قایق به صدا درآمد. لحظه‌ای بعد، نور لیزری از جلوی هلی کوپتر به سمت قایق تابیده شد.

تولاند دست برد و تنها اسلحه‌ای را که در اختیار داشت، به طرف هلی کوپتر نشانه گرفت و پس از شلیک، نوری بسیار شدید به

سوی هلی کوپتر روان شد. با این وجود تولاند احساس کرد که به موقع نجنبیده است. در حالی که فشفشه مستقیم به طرف شیشه‌ی جلوی هلی کوپتر می‌رفت، هلی کوپتر خود را بالا کشید و هم‌زمان با این حرکت، موشکی از زیر هلی کوپتر به سمت قایق پرتاب شد.

تولاند بلافاصله ریچل را با خود کشید و هر دو روی کف اسلکه افتادند. موشک از کنار قایق موتوری عبور کرد و به قسمتی از کشتی که حدود ده متر با آن‌ها فاصله داشت، اصابت کرد. صدای وحشتناکی از برخورد موشک با «گویا» برخاست و شعله‌های آتش همراه با تکه پاره‌های فرز، به سرعت از دور و بر آن‌ها عبور کرد. هنگامی که دود از بین رفت، تولاند متوجه شد که بدنه‌ی قسمتی از کشتی صدمه دیده است.

در بالای کشتی، دلتا - وان سعی کرد که هلی کوپتر را کنترل کند. نور شدید فشفشه باعث شده بود که دید خود را برای لحظاتی از دست بدهد و در نتیجه موشک به هدف اصابت نکند. وقتی دید خود را به دست آورد، دوباره به سمت هدف نشانه‌گیری کرد تا کارش را تمام کند.

فرمانده به او دستور صریح داده بود که کسی را زنده نگذارند. دلتا - تو گفت: «آخ! به قایق سریع‌السير نگاه کن!»
دلتا - وان دید که قایق در حال پیوستن به تاریکی است و ناچار شد که تصمیم جدیدی بگیرد!

۱۱۳

کورکی فرمان قایق «فانتوم ۲۱۰۰» را به دست گرفته با سرعتی

سرسام آور به سوی مقصدی نامعلوم پیش می‌رفت. تا آن لحظه فرصت نکرده بود که ببیند چه صدمه‌ای دیده است و حالا که نگاه می‌کرد. هنوز از پای راستش خون می‌آمد. با دیدن آن منظره، احساس سرگیجه کرد.

کورکی خود را به فرمان نزدیک کرد و نگاهی به عقب انداخت. او در آن شرایط برای نجات تولاند و ریچل، به نظرش رسیده بود که از ضرب‌المثل «جدایی بینداز و فتح کن» استفاده کرده و هرچه سریع‌تر بین خود و آن‌ها فاصله ایجاد کند. او می‌دانست که اگر هلی کوپتر را به طرف خود بکشاند، تولاند و ریچل فرصت پیدا خواهند کرد که با جایی تماس گرفته و وضع خود را اطلاع داده و کمک بخواهند. بدبختانه هنگامی که به پشت سر خود و کشتی در حال سوختن نگاه کرد، دید که هلی کوپتر هنوز بدون هیچ تصمیمی در فضای بالای کشتی مانده است.

کورکی در نهایت تأسف دید که نقشه‌اش، نقش بر آب شده و هلی کوپتر در حال پایین رفتن روی عرشه است. کورکی خودش را لعنت کرد و از اتفاقی که در شرف وقوع بود بی‌نهایت متأسف شد. او درک کرد که حالا خودش می‌باید با جایی تماس گرفته و کمک بخواهد.

کورکی کورمال کورمال، دکمه‌های رادیو را پیدا و آن را روشن کرد ولی هیچ صدایی از آن در نمی‌آمد. او پیچ صدای رادیو را روی حداکثر گذاشت اما باز هم صدایی نشنید. سپس دولا شد و در نور ضعیف لامپ صفحه، دید که تیری به رادیو اصابت کرده و مقداری سیم از آن آویزان است. سپس مایوسانه به پشت سر خود و کشتی

«گُویا» نگاه کرد و متوجه شد که دو نفر اسلحه به پشت از هلی کوپتر آویزان هستند و به محض رسیدن آنها بر روی عرشه، هلی کوپتر به سمت قایق او به حرکت درآمد و با خود گفت مثل این که آنها هم ضرب المثل جدایی بینداز و فتح کن را می دانند.

هنگامی که دلتا - تری به آن سوی عرشه رفت و به راهروی شیب دار رسید، صدای زنانه‌ای به گوشش خورد. به همین خاطر با اشاره به دلتا - تو گفت که به طبقه‌ی پایین خواهد رفت. دلتا - تو با اشاره سر تأیید کرد و در طبقه‌ی بالا ماند تا آن جا را تحت پوشش قرار دهد.

دلتا - تری به نرمی و به قصد کشتن، مسلسل خود را به حالت افقی درآورد و بدون ایجاد هیچ صدایی، شروع به پایین رفتن کرد و هرچه پایین تر می رفت، صدای زنانه رساتر می شد.

سراشویی دید او را محدود می کرد و برای شناسایی محلی که صدا از آن جا می آمد، دولا شد. او اکنون صدا را به وضوح می شنید ولی هنوز دیدش کور بود. چند قدم دیگر پایین رفت و دولا - دولا نگاه کرد. حالا او می توانست ریچل را به خوبی ببیند و متوجه شد که او روی راهروی باریک اسکله ایستاده و به اقیانوس نگاه می کند و حرف می زند. دلتا - تری با خود فکر کرد که حتماً تولاند بر اثر اصابت موشک به بدنه‌ی کشتی، به اقیانوس افتاده است. او تصمیم گرفت اول کار ریچل را تمام کند و سپس به تولاند بپردازد. ولی برای نشانه گیری دقیق لازم بود چند قدم دیگر پایین برود. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بود که سردی میله‌ای فلزی را روی میچ پای خود حس کرد. با این تصور که آنها خواسته‌اند او را فریب داده و به وسیله‌ی آن

میله برایش پشت پا بگیرند تا تعادل خود را از دست بدهد و بیفتد، خنده‌اش گرفت و روی مسلسل را برگرداند تا تولاند را هدف قرار دهد اما صدای انفجار گلوله‌ای که پای راستش را منفجر کرد، در تمام بدنش پیچید.

دلتا - تری ابتدا سوزشی در پای راست خود احساس کرد و بعد تعادل خود را از دست داد و بر روی راهروی باریک طبقه‌ی پایین افتاد. هم‌زمان با افتادنش مسلسل نیز از دستش رها و به اقیانوس پرت شد. دلتا - تری که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است دست برد تا پای راستش را لمس کند، ولی چیزی پیدا نکرد.

تولاند با اسلحه‌ی یک و نیم متری کوسه‌کش خود بالای سرش ایستاده و نوک میله‌ی اسلحه را که بر اثر فشار باعث چکیدن ماشه‌ی تفنگ شکاری می‌شد، روی گلوی او گذاشته بود. دلتا - تری که از شدت درد چهره‌اش درهم رفته بود، با تعجب به تولاند چشم دوخت. از طرف دیگر، ریچل که قرار بود با آن تمهید اسلحه‌ی مهاجم را به دست آورد، به سرعت خود را به آن‌ها رساند. هم‌زمان با رسیدن ریچل، وسیله‌ی ارتباطی کمری دلتا - تری که از طریق تنها کانال ارتباطی آزاد گذاشته شده و هنوز کار می‌کرد، به صدا درآمد و کسی گفت: «دلتا - تری! من صدای تیراندازی شنیدم! تو حالت خوب است؟»

چون جوابی نیامد، دوباره همان پیام تکرار شد و اضافه کرد: «به کمک احتیاج داری؟»

باز صدایی از دلتا - تری درنیامد. این بار صدای دیگری که همراه با صدای هلی‌کوپتر بود، شنیده شد که گفت: «دلتا - تری! این جا دلتا -

وان! من در تعقیب قایق فراری هستم! اگر به کمک احتیاج داری بگو!»
 تولاند به دلتا - تری گفت: «جواب بده که اگر سرنشین آن قایق
 صدمه ببیند من تو را خواهم کشت! بهتر است که از تعقیب قایق
 دست بردارد.»

دلتا - تری دستگاه مخابراتی را از کمر خود برداشت و گفت: «من

سالم هستم! هدف را تعقیب کن!»

۱۱۴

گابریل آشه به توالت خصوصی سناتور سکستون بازگشت تا از همان
 راهی که آمده بود برگردد. تلفن سکستون باعث شده بود که دچار
 اضطراب شود. به نظرش رسید که سکستون باورش نشده بود که او در
 دفتر خودش دنبال پرونده‌ی پادس می‌گردد. گویی او به شکلی
 می‌دانست که گابریل دروغ می‌گوید. در هر حال آن چه را که گابریل
 می‌خواست از دفتر سکستون پیدا کند، نصفه کاره ماند و حالا
 نمی‌دانست که حرکت بعدی چه باید باشد.

هنگامی که روی کابینت دستشویی می‌رفت که خود را بالا
 بکشد، با خود فکر می‌کرد که سکستون منتظر او است. و در همان
 لحظه شنید که چیزی روی کاشی کف توالت افتاد. وقتی پایین را نگاه
 کرد دید که ظاهراً یک جفت دکمه سردست سکستون را که روی
 دستشویی بوده، به زمین انداخته است.

گابریل برای این که همه چیز همان‌گونه که بود، سر جای خود
 باشد، از روی کابینت پایین آمد و دکمه سردست‌ها را برداشت و روی
 دستشویی گذاشت. هنگامی که تصمیم گرفت دوباره بالا برود و از
 راهی که آمده بود برگردد، چشمش به مونوگرام روی دکمه سردست

افتاد و دید که نوشته شده: اس - اس - اس.
دیدن مونگرام سکستون او را به وسوسه انداخت که برگردد و
کاری را که به خاطر آن خودش را به مخاطره انداخته بود، تمام کند.

۱۱۵

هنگامی که قایق سریع السیر کورکی دل شب را می شکافت و پیش
می رفت، کورکی مارلینسون دستش را از روی فرمان برداشته بود.
چون تصور می کرد که قایق در مسیری که کمترین مقاومت را دارد
یعنی به خط مستقیم پیش خواهد رفت.

کورکی روی صندلی عقب نشسته و زخم پایش را بررسی
می کرد. به نظرش رسید که گلوله به عضلات پایش خورده ولی
صدمه ای به استخوان ساق نرسانده است. به علاوه چون عضله ای
یک طرف پایش زخمی شده و سوراخی در سمت دیگر وجود
نداشت، معلوم می شد که گلوله داخل عضله مانده است. او در قایق
جستجو کرد تا چیزی بیابد و جلوی خونریزی را بگیرد، ولی غیر از
یک ماسک زیر آبی و جلیقه ی نجات چیز دیگری جلوی دست نبود.
کورکی با ناراحتی و حالتی عصبی به جستجو ادامه داد و بالاخره یک
جعبه ابزار برای تعمیرات جزیی پیدا کرد. در آن جعبه چند ابزار
ابتدایی، مقداری کهنه پاره برای پاک کردن دست و یک حلقه نوار
چسب مخصوص کانال های هوا که چسبندگی خوبی دارند، یافت.
سپس به پای زخمی خود نگاه کرد و نمی دانست چه مقدار دیگر باید
براند تا از منطقه ی کوسه ها خارج شود.

دلتا - وان با هلی کوپتر، نزدیک به سطح آب در پرواز بود تا قایق

فراری را بیابد. او تصور می‌کرد که قایق قاعدتاً بایستی به سوی ساحل در حرکت باشد تا هرچه بیشتر بین خود و کشتی «گویا» فاصله بیندازد. به همین دلیل مسیر اولیه‌ی قایق را تعقیب کرد. پس از پیمودن مقداری راه، دلتا - وان به خود گفت؛ فکر می‌کنم تا حالا باید به او رسیده باشم!

معمولاً برای این هلی‌کوپتر که به رادار مجهز بود، پیدا کردن قایق‌های فراری کار مشکلی نبود. ولی حالا چون دستگاه مختل‌کننده‌ی ارتباطات رادیویی را روشن کرده بود و رادار هلی‌کوپتر هم با امواج رادیویی کار می‌کرد، نمی‌توانست قایق را پیدا کند. از سوی دیگر صلاح نمی‌دانست تا هنگامی که مطمئن نشده است تمام افراد روی کشتی «گویا» کشته شده‌اند، دستگاه مختل‌کننده‌ی ارتباطات را خاموش کند.

دلتا - وان به خود گفت؛ با کشته شدن این افراد، راز سنگ آسمانی تا ابد مخفی خواهد ماند. بعد فکر کرد که خوشبختانه وسایل دیگری از جمله ردیاب حرارتی در هلی‌کوپتر وجود دارد که نگذارد قایق به این سادگی جان سالم به در ببرد. بنابراین دستگاه ردیاب حرارتی هلی‌کوپتر را روشن کرد و مطمئن بود که ردیابی حرارتی یک موتور ۲۵۰ کیلوواتی، نباید مشکل باشد.

پای کورکی مارلینسون بی‌حس شده بود. چون بدون اینکه بداند چه کار می‌کند، پس از پاک کردن خون، تا آن‌جا که نوار چسب در اختیار داشت پایش را از میچ تا زیر زانو بسته و خونریزی را بند آورده بود. ولی هنوز لباس‌ها و دست‌هایش خونی بودند.

کورکی متعجب بود که چه‌طور تا به حال هلی‌کوپتر او را پیدا

نکرده است. او برگشت و در پشت سر خود به افق نگاه کرد و از این که هیچ اثری از کشتی «گویا» و هلی کوپتر نمی دید، خوشحال شد. ناگهان در قلبش احساس امید به رهایی به وجود آمد. شاید تاریکی باعث شده بود که او را پیدا نکنند و موفق می شد خود را به ساحل برساند. در این هنگام متوجه شد خطی را که قایق پشت سر خود روی آب ایجاد می کند، مستقیم نیست و با خود فکر کرد که شاید قایق در دایره‌ی بزرگی به دور خود می چرخد. هنگامی که دوباره به خط روی آب، پشت سر قایق نگاه کرد تا از روی انحنای آن، قطر دایره را حدس بزند، ناگهان آن را دید.

«گویا» حدود یک کیلومتر از او فاصله داشت و کورکی حالا متوجه اشتباه خود شد که از هنگام رها کردن فرمان، قایق به خط مستقیم نرفته است.

کورکی دریافت که هنوز در منطقه کوسه‌های خون‌آشام قرار گرفته است. بعد به دست‌ها و لباس‌ها و نوار چسب خونین خود نگاه کرد و اندیشید که هلی کوپتر نباید خیلی دور باشد به همین دلیل بلافاصله لباس‌هایش را درآورد و با توجه به این که هیچ کوسه‌ای نمی توانست به سرعت قایق حرکت کند، دست و بدن خود را خوب شست. سپس سر پا ایستاد و چون می دانست که بوی اسید اوریک به مراتب قوی‌تر از خون است، پای زخمی خود را بالا آورد و سعی کرد روی نوار چسب‌ها ادرار کند تا بلکه بوی خون از آن زدوده شود. بعد با باقی مانده‌ی ادرار خود، مقداری کهنه را خیس کرد و به تمام بدن خود مالید.

در سیاهی شب، از آسمان شعاع لیزری قرمز رنگ نمایان شد. پس از آن هلی کوپتری که لیزر از آن می تابید، به چشم خورد. کورکی

که جلیقه‌ی نجات به تن کرده و آماده‌ی پریدن در آب بود، به محض این که دید نور لیزر روی نقطه‌ای از قایق قفل شده است، از روی قایق که هنوز با سرعت بسیار در حال حرکت بود، به آب پرید. در کشتی «گویا»، مایکل تولاند ندید که قایقش چگونه منفجر شد و به هوا رفت. فقط صدای انفجار را شنید.

۱۱۶

قسمت غربی کاخ سفید معمولاً در این ساعت شب در سکوت فرو می‌رفت. ولی پرزیدنت که به هوای توالی از خواب بیدار شده بود، صدای رفت و آمدهایی در راهرو شنید و بیرون آمد که ببیند چه خبر است. یکی از کارمندان جوان که به این طرف و آن طرف می‌رفت، با دیدن پرزیدنت گفت: «آقای پرزیدنت! من نمی‌توانم ایشان را پیدا کنم! من همه جا را به دقت گشته‌ام و خانم تنچ را ندیده‌ام!»

پرزیدنت پرسید: «به دفترش سر زده‌ای؟»

«بله قربان!»

یکی دیگر از کارمندان جلو دوید و گفت: «خانم تنچ حدود یک ساعت پیش از کاخ بیرون رفته‌اند و فکر می‌کنم که به سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی رفته باشند چون یکی از مأمورین مخابراتی گفت که خانم تنچ با آقای پیکرینگ تماس گرفته بودند.»

پرزیدنت با تعجب پرسید: «ویلیام پیکرینگ؟ اصلاً به تنچ نمی‌آید که با پیکرینگ تماس گرفته باشد. چون آن‌ها هیچ وقت ایشان به یک جوی نمی‌رود.»

«متأسفانه تلفن همراه پیکرینگ هم جواب نمی‌دهد و مأمورین مخابرات می‌گویند که تلفنش حتی زنگ هم نمی‌زند و انگار که او از این

دنیا بیرون رفته است.»

هنری با بهت به کارمند خود چشم دوخت و در همین هنگام یک مأمور مخفی خودش را به سرعت به آن‌ها رساند و گفت: «آقای پرزیدنت من نمی‌خواستم شما را از خواب بیدار کنم ولی باید به شما اطلاع دهم که امشب نزدیک مجسمه‌ی لینکلن، یک اتومبیل با بمب منفجر شده است.»

هنری در حالی که دهانش از تعجب باز مانده بود پرسید: «چی؟ چه موقع؟»
 «قربان! تقریباً یک ساعت پیش! و اف - بی - آی هویت قربانی را شناسایی کرده است...»

۱۱۷

پای دلتا - تری به شدت درد می‌کرد و تصور می‌کرد که در عالمی دیگر است. از خود پرسید؛ آیا من دارم می‌میرم؟ ابتدا سعی کرد که حرکتی بکند ولی بدنش از او فرمان نمی‌برد. به سختی نفس می‌کشید و به نظرش رسید که فلج شده است. یادش آمد که تولاند پس از شنیدن صدای انفجار در دریا، در حالی که میله‌ی اسلحه را روی گلوی او نگه داشته بود، با خشم فراوان به او نگاه می‌کرد. سپس تولاند دولا شد و خواست شلیک کند اما پس از لحظه‌ای پشیمان شد و نوک سلاح را از روی گلوی او برداشت. او تصور می‌کرد که وجدان تولاند مانع شده است که او را بکشد. آخرین چیزی که به یاد می‌آورد این بود که تولاند پس از برداشتن میله‌ی تفنگ از روی گلوی او، پایش را روی محلی که درد می‌کرد گذاشته و فشار داده بود تا او از درد بیهوش شود و حالا پس از مدتی رفته رفته به هوش می‌آمد.

اولین چیزی که پس از به هوش آمدن احساس کرد این بود که روی شکم خوابیده و دست‌هایش را محکم پشت سرش بسته‌اند. پاهایش هم از پشت به هم بسته شده و طناب آن را کشیده بودند و به طناب مچ دستش وصل کرده بودند. به طوری که بدن او به صورت یک منحنی به طرف پشت درآمده و کاملاً مهار شده بود. وزش نسیمی خنک او را به خود آورد و سعی کرد بدنش را بچرخاند. پس از چرخیدن، عکس خود را در پوشش پلکسی گلاس زیردریایی غول‌آسایی که بالای سرش آویزان بود دید و دانست که روی عرشه و در محل دریچه‌ی به آب انداختن زیر دریایی به سر می‌برد و اولین سوالی که به ذهنش رسید این بود که؛ اگر من روی عرشه هستم، پس چه بلایی سر دلتا - تو آمده است؟

از طرف دیگر، دلتا - تو سعی کرده بود با دلتا - تری تماس بگیرد و چون جوابی نشنید، بسیار نگران شده و با خود فکر کرد که حتماً ریچل و تولاند او را با یک گلوله خلاص کرده‌اند. به همین خاطر از همان راه به طرف پایین رفت تا سرک بکشد و ببیند که چه خبر است. وقتی به سرایشی رسید، رد خونی به چشمش خورد که از طبقه‌ی پایین روی سطح شیب‌دار کشیده شده و در پاگرد می‌چرخید و روی سطح شیب‌دار دیگری به سمت عرشه می‌رفت، دلتا - تو مسیر خون را تعقیب کرد و دید که از راهروی باریکی در روی عرشه به طرف پشت کشتی می‌رود. اسلحه به دست و آماده شلیک، از جلوی لابراتوار گذشت و مسیر را تعقیب کرد. ناگهان دلتا - تری را که پشت عرشه و در جلوی زیردریایی روی زمین افتاده بود، مشاهده کرد. حتی

از دور هم می توانست ببیند که دلتا - تری قسمتی از پای راست خود را از دست داده است.

از ترس این که برایش تله گذاشته باشند در حالی که اطراف را می پایید به سوی دلتا - تری پیش رفت. دلتا - تری طوری بسته شده بود که خون با آهستگی از او می رفت. هنگامی که دلتا - تو به او نزدیک شد، با نگاهی بسیار نگران سعی کرد چیزی بگوید ولی دیگر دیر شده بود. برقی نقره فام تابید و دستی الکترونیکی از درون زیردریایی بیرون آمد و ران چپ دلتا - تو را با قدرتی خوردکننده گرفت. او سعی کرد خودش را نجات دهد ولی پنجه های دست الکترونیکی در ران او فرو رفته بود. او از درد فریاد زد و احساس کرد که استخوان رانش خورد شده است. در حالی که به بالا نگاه می کرد، چشمش به تولاند افتاد که پشت فرمان زیردریایی نشسته و به او می نگرد.

دلتا - تو فریاد دیگری کشید تا از احساس درد کم کند و هم زمان با آن، اسلحه اش را رو به سینه ی تولاند گرفت و شروع به شلیک کرد و تا خالی شدن آخرین تیر به شلیک ادامه داد. سپس نفس عمیقی کشید و اسلحه خالی را روی زمین انداخت. به خیال این که تولاند را کشته است، دست برد و دستگاه مخابراتی را از کمر خود باز کرد. هنوز دستگاه را به دهانش نزدیک نکرده بود که دست الکترونیکی دیگری از زیردریایی بیرون آمد و دور بازوی راست او قفل شد و دستگاه مخابراتی از دستش به زمین افتاد با نگاه دیگری به اتاق فرمان زیردریایی متوجه شد که گلوله ها نتوانسته بودند پوشش ضخیم پلکسی گلاس زیردریایی را سوراخ کنند و تولاند هنوز کنترل آن را به دست داشت.

لحظه‌ای بعد، دریچه‌ی زیردریایی باز شد و تولاند از آن بیرون آمد. رنگش پریده اما صدمه‌ای به او وارد نشده بود. تولاند از نردبان آلومینیومی زیردریایی پایین آمد و به دل‌تا - تو گفت: «به نظر می‌رسد که تو به مسلسل‌ی بزرگ‌تر از این احتیاج داشته باشی.»

ریچل داخل هیدرولاب مشغول نوشتن یادداشتی دو خطی بود. پس از شنیدن صدای گلوله‌ها فقط آرزو می‌کرد که همه چیز مطابق نقشه‌ی تولاند پیش رفته باشد. او دیگر علاقه‌ای نداشت که بداند چه کسی مسئول این تزویرها در مورد سنگ آسمانی بوده است. برایش فرقی نداشت که مدیر کل ناسا بوده، یا تنج و یا حتی پرزیدنت. فقط می‌دانست هرکسی که بوده، نخواهد توانست از چنگال حقیقت و عدالت فرار کند.

زخم بازوی ریچل دیگر خونریزی نداشت و آدرنالینی که بر اثر این اتفاقات در بدن ریچل در جریان بود از احساس درد جلوگیری می‌کرد. یادداشت دوخطی‌اش که تمام شد، آن را به بقیه‌ی مدارکی که تا آن لحظه جمع کرده بود، افزود. روی یادداشت نوشته بود: «کمک! جان ما در کشتی «گویا» در خطر است! سنگ آسمانی ناسا فریب بوده و مدارک این فریب ضمیمه شده است.»

سپس ریچل تمام مدارک را به انضمام یادداشت در دستگاه فکس هیدرولاب گذاشت و در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود و شماره‌ی فکس کسانی که شماره‌ی آنها را به خاطر داشت، گرفت و با گفتن این جمله: «امیدوارم گیرنده‌های این فکس را عاقلانه انتخاب کرده باشم!» دکمه‌ی ارسال را فشار داد.

دستگاه فکس پس از لحظاتی بوق زد و پیغام داد؛ متأسفانه دستگاه فکس گیرنده جواب نمی دهد.

ریچل منتظر چنین اتفاقی بود. چون می دانست که سیستم مخابراتی «گویا» تحت پوشش دستگاه مختل کننده ی ارتباطات رادیویی هلی کوپتر است.

اما ریچل اقدامی نکرد و اجازه داد که ماشین هرچند دقیقه یک بار به طور خودکار فکس را مخابره کند. چند لحظه بعد دستگاه پیغام داد؛ شماره دوباره گرفته شد ولی باز هم امکان مخابره وجود ندارد. ریچل دستگاه را به حال خود گذاشت تا به کارش ادامه دهد و درست در لحظاتی که پره های هلی کوپتر مثل رعد بالای سر «گویا» صدا می دادند از هیدرولاب بیرون آمد.

۱۱۸

در فاصله ی دویست و پنجاه کیلومتری از «گویا»، گابریل آشه پشت کامپیوتر سکستون نشسته، ناباورانه در سکوت چشم به صفحه ی کامپیوتر دوخته و شکش به حقیقت پیوسته بود. اما نمی توانست باور کند که خیانت او به این بزرگی باشد. گابریل متوجه شد چک هایی به نام او صادر شده که به حساب نامعلومی در جزیره ی «کیمن» واریز شده اند. کمترین رقم چک ها پانزده هزار دلار و بیشترین آن ها مبالغی افزون بر پانصد هزار دلار بود. در حالی که سکستون به او گفته بود ارقام کمک ها کوچک بوده و مطابق قانون حداکثر دو هزار دلار هستند.

بی شک سکستون همیشه دروغ می گفته است و گابریل اینک به چشم خود ارقام کمک های غیرقانونی بسیار هنگفتی را می دید.

دروع‌گویی سکستون به وضوح روشن بود و تأثیر نامطلوبی روی گابریل گذاشت. او حالا درک می‌کرد که چه قدر حماقت کرده و چه طور فریب تمایلات سکستون را خورده است و مهم‌تر از همه احساس می‌کرد که از دست او خشمگین است.

گابریل دوباره بر سر دو راهی قرار گرفته بود و نمی‌دانست چه

کند.

۱۱۹

هلی کوپتر روی اتاق کنترل «گویا» جا خوش کرده و چشمان دلتا - وان به نقطه‌ای می‌خکوب شده بود. تولاند کنار زبردریایی ایستاده و دلتا - تو در چنگال‌های دو دست الکترونیکی، بین زمین و هوا آویزان بود. از طرف دیگر مشاهده کرد که ریچل سکستون از راه رسید و بالای سر مردی که طناب پیچ شده بود ایستاد. آن مرد فقط می‌توانست دلتا - تری باشد. ریچل سکستون اسلحه‌ی یکی از آن افراد را به سمت دلتا - تری گرفته بود و به هلی کوپتر نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید او را به حمله دعوت می‌کند.

دلتا - وان بلا تکلیف در نقطه‌ای ایستاده و فکر می‌کرد که چه طور چنین اتفاقی افتاده است. اشتباه دلتا فورس بر روی یخ‌های میلن قابل توجه بود ولی این وضع، حتی قابل تصور هم نبود.

سرافکنندگی و شرمساری دلتا - وان در شرایط معمولی برایش خورد کننده بود، چه رسد به حالا که فرماندهی آن‌ها هم در هلی کوپتر، کنار او نشسته بود.

پس از کشتار در نزدیکی مجسمه‌ی لینکلن، فرمانده به دلتا - وان دستور داده بود که در نقطه‌ی متروکی از یک پارک عمومی، نزدیک

کاخ سفید، بنشیند. هنگامی که هلی کوپتر روی چمن و پشت انبوه درخت‌ها نشست، فرمانده از اتومبیلش پیاده و سوار هلی کوپتر شد و همه با هم به طرف کشتی «گُویا» رفته بودند.

با این که شرکت فرمانده در عملیات کمتر اتفاق می افتاد، به علت ناموفق بودن عملیات قطب شمال، دلتا - وان نمی توانست از همراهی فرمانده ناراضی باشد. و حالا فرمانده شخصاً ناظر عدم موفقیت دلتا فورس بود و با خود فکر می کرد که این مأموریت در همین جا باید پایان پذیرد!

فرمانده از هلی کوپتر به عرشه چشم دوخته و از خود می پرسید؛ چرا این اتفاقات افتاده است؟ فاش شدن تزویر ناسا در مورد سنگ آسمانی، عدم موفقیت دلتا فورس در قطب، کشتن یک شخصیت مهم سیاسی روبه روی مجسمه‌ی لینکلن و حالا گرفتار شدن دو تن از ورزیده‌ترین کوماندها به دست یک زن و یک دانشمند؟

دلتا - وان با لکنت و شرمساری گفت: «فرمانده! من به هیچ وجه نمی توانم تصور کنم که...»

فرمانده حرف او را قطع کرد و گفت: «من هم همین طور! بدون شک ما شکار را دست کم گرفته بودیم!»

در حالی که فرمانده به ریچل سکستون نگاه می کرد، او با دستگاه مخابراتی دلتا - تو آن‌ها را مخاطب قرار داد و با لحنی بسیار سرد گفت:

«دیر کردید! حالا ما تنها کسانی نیستیم که راز شما را می دانند!»

سخنان ریچل برای لحظاتی در داخل هلی کوپتر طنین افکند و با این که به نظر بلوف می رسید، فرمانده را به خاطر این که ممکن بود

ذره‌ای حقیقت در گفتار او باشد، به فکر فرو برد. موفقیت تزویر هنگامی حتمی بود که تمام کسانی که از آن آگاه بودند، از بین می‌رفتند. به همین دلیل برای اطمینان پرسید: «کسان دیگری هم خبر دارند؟»

ریچل جواب داد: «باخت خود را قبول کنید و از همین جا برگردید وگرنه ما افراد شما را خواهیم کشت و در نهایت حقیقت آشکار خواهد شد.»

فرمانده که می‌دانست این دستگاه‌های مخابراتی تُن صدا را عوض می‌کنند و صدای او شناخته نمی‌شود، گفت: «تو بلوف می‌زنی! به هیچ کس نگفته‌ای!»

ریچل جواب داد: «حاضری چنین ریسکی را قبول کنی؟ من موفق نشدم با ویلیام پیکرینگ تماس بگیرم بنابراین برای خودمان امنیت خریدم!»

فرمانده ابرو درهم کشید و گفت: «قابل تحسین است!»

ریچل برگشت و به تولاند گفت: «آن‌ها باورشان نمی‌شود!»
دلتا - تو که از زیردریایی آویزان بود، گفت: «مسلسل شما خالی است و هلی‌کوپتر شما را تکه تکه خواهد کرد. تنها راه نجات شما این است که ما را آزاد کنید!» ریچل در حالی که به اقدام بعدی خودشان فکر می‌کرد، جواب داد: «برو به جهنم!»

بعد ریچل متوجه شد دلتا - تری که خون زیادی از او رفته بود، در عالم هپروت به سر می‌برد و به او گفت: «من چسب دهانت را باز می‌کنم و دستگاه را جلوی دهانت می‌گیرم، تو باید آن را قانع کنی که

گورشان را گم کنند! قول می دهی؟»

دلتا - تری با اطمینان سری به علامت مثبت تکان داد.

به محض این که ریچل چسب دهان او را برداشت، او تفی خون آلود به صورت ریچل انداخت و گفت: «تنها آرزوی من این است که قبل از مرگم ببینم شما تکه - تکه شده اید! آن ها شما را مثل یک خوک خواهند کشت و من بالذت تمام، تماشا خواهم کرد!»

در حالی که ریچل تف گرم او را از روی صورتش پاک می کرد، احساس کرد تولاند بازوی او را گرفت و از آن محل دور کرد. سپس تولاند به سمت تابلوی برق رفت در حالی که به دلتا - تری می گفت: «روی کشتی من بیش از دو مرتبه به کسی امان داده نمی شود!» دسته کلیدی را چرخاند و پس از آن دریچه ی زیر تنه ی او باز شد و به دریا افتاد. لحظه ای بعد اثری از آثار او باقی نمانده و طعمه کوسه ها شده بود.

فرمانده از داخل هلی کوپتر مشاهده کرد که دریچه ی به آب انداختن زیر دریایی روی عرشه باز شد و دلتا - تری حدود ده متر از روی عرشه تا سطح آب را طی کرد تا به اقیانوس افتاد و بعد تلاش کوسه ها و خونین شدن آب به چشمش خورد و در نهایت دید که دو کوسه بر سر بلعیدن دست دلتا - تری با هم در جدال هستند و از ته دل فریاد زد: «لعنتی!»

فرمانده دوباره متوجه عرشه شد و دید که دلتا - تو هنوز از دست های الکترونیکی آویزان است و می دانست با زدن دکمه ای، او هم به سرنوشت دلتا - تری دچار خواهد شد. به همین خاطر گفت: «بسیار خوب! صبر کنید!»

ریچل روی عرشه ایستاده و به هلی کوپتر نگاه می‌کرد. دستگاه مخابراتی را جلوی دهان خود گرفت و گفت: «هنوز فکر می‌کنید که ما بلوف می‌زنیم؟»

اگر قبول ندارید با سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی تماس بگیرید و شخصی به نام «جیم اسمیلجان» را بخواهید. من به او درباره‌ی سنگ آسمانی اطلاعاتی داده‌ام و او حرف مرا تأیید خواهد کرد.»

فرمانده برای اطمینان از این که ریچل بلوف می‌زند یا نه، تصمیم گرفت که با سازمان تماس بگیرد.

دلتا - وان از او پرسید: «می‌خواهید سپر مخدوش کننده‌ی ارتباطات را خاموش کنم؟»

فرمانده به عرشه نگاه کرد و دید که تولاند و ریچل هر دو در معرض دید هستند و اگر کوچک‌ترین اقدامی برای تماس گرفتن از آن‌ها سر می‌زد، دلتا - وان می‌توانست سپر را دوباره روشن کند، پس به نظرش رسید که خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند.

فرمانده گفت: «سپر را خاموش کن! من تماس می‌گیرم و اگر ریچل دروغ گفته باشد، راهی برای نجات دلتا - تو پیدا کرده و بعد حساب آن‌ها را خواهیم رسید.»

* * *

در سازمان اطلاعات و اقدامات ملی، مأمور مخابرات با بی‌حوصلگی جواب داد: «همان طور که گفتم، ما کسی را به نام جیم اسمیلجان در قسمت تجزیه‌ی اطلاعات نداریم!»

«سعی کن این اسم را با املاهای دیگر پیدا کنی!»

شخصی که پشت خط بود از این که شنید کسی به این نام و نشان در سازمان نیست، خشنود به نظر می‌رسید. در این لحظه صداهای دیگری با مکالمه‌ی آن‌ها مخلوط شد و کسی فریاد زد گوش‌ی را بگذار و آن فرد بلافاصله گوش‌ی را گذاشت.

دلتا - وان در حالی که از خشم می‌غرید، سپر مخابراتی را روشن کرد. هنگامی که حقیقت را فهمید، دیر شده بود و یک لامپ روشن کوچک روی دستگاه مخابراتی هلی‌کوپتر نشان می‌داد که به ترتیبی تماس برقرار شده است. ولی چه طور؟

کسی از روی عرشه تکان نخورده بود و قبل از این که دلتا - وان سپر را دوباره روشن کند، لامپ دستگاه خاموش شد و نشان می‌داد که ارتباط از روی «گویا» به پایان رسیده است. در هیدرولاب، دستگاه فکس پیغام داد؛ گیرنده شناخته شده و فکس ارسال شد.

۱۲۰

ریچل با جرأت و لحنی وحشیانه که تا آن زمان در خود سراغ نداشت، با صدای بلند گفت: «بکشید یا می‌کشیم!»
صدایی از دستگاه مخابراتی شنیده شد که پرسید: «در فکسی که فرستاده شد، چه پیامی مستتر بود؟»
ریچل خوشحال شد که مطابق نقشه‌اش فکس مخابره شده است.

«گورتان را گم کنید! کار شما تمام و رازتان برملا شده است! چند صفحه‌ای که ارسال شد، مدارک و تصاویر علمی مبنی بر قلبی بودن

سنگ آسمانی بود. کشتن ما فقط به جرم شما اضافه می‌کند و بس!»
 «فکس را برای چه کسی فرستادی؟»

ریچل خیال نداشت که به این سوال‌ها جواب بدهد. آن‌ها برای نجات خود فرصت می‌خریدند.

صدا گفت: «حتماً برای ویلیام پیکرینگ فرستاده‌ای!»

با این که ویلیام پیکرینگ اولین شماره بود ولی ریچل از ترس این که مهاجمان او را کشته باشند، تنها شماره‌ی فکس دیگری را که یادش مانده بود، به دستگاه داد تا نسخه‌ی دیگری هم به این شماره‌ی یعنی دفتر پدرش ارسال کند. ریچل هرگز فکر نمی‌کرد که روزی برای درخواست کمک به پدرش مراجعه کند ولی امشب پدرش برای کمک دو شرط قابل قبول داشت؛ یکی این که از نظر سیاسی انگیزه‌ی کافی داشت که آن مدارک را منتشر کند و دوم این که قدرت لازم را داشت که به کاخ سفید تلفن کرده و آن‌ها را تهدید کند و از آن‌ها بخواهد که هلی کوپتر را بازگردانند.

ریچل می‌دانست که پدرش در این ساعت در دفتر کارش نیست ولی این را هم می‌دانست که کسی قادر نیست شبانه به دفتر او واقع در ساختمان دفاتر سناتورها، حمله کرده و بی‌سر و صدا مدارک را برآید.

صدا دوباره گفت: «آن فکس را برای هرکس که فرستاده باشی، جانش در خطر خواهد بود!»

ریچل می‌دانست با همه‌ی ترسی که وجودش را می‌خورد باید از جایگاه قدرت حرف بزند. به همین خاطر به سربازی که از چنگال‌های الکترونیکی آویزان بود و خون از رانش به دریا می‌چکید

اشاره کرد و گفت: «تنها کسی که جانش در خطر است، یکی از افراد شماست. کار تمام شده و شما باختهاید. جلوی اطلاعات ارسال شده را نمی‌توانید بگیرید! یا گورتان را گم کنید یا این مرد خواهد مرد!»
صدا جواب داد: «دوشیز سکستون! تو اهمیت موضوع را درک نمی‌کنی!»

«خیلی خوب درک می‌کنم که تو تا به حال تعدادی از انسان‌های شریف و بی‌گناه را کشته‌ای! درک می‌کنم که درباره‌ی سنگ آسمانی به دنیا دروغ گفته‌ای! و درک می‌کنم که برای تو هیچ راه فراری نیست اگر ما را هم بکشی گرفتار خواهی شد!»

سکوتی طولانی برقرار شد و بالاخره صدا گفت: «من پایین می‌آیم!»

ریچل احساس کرد که عضلاتش منقبض شدند و پرسید: «پایین می‌آیی؟»

«من اسلحه همراه ندارم. عجله نکن! ما باید رو در رو صحبت کنیم!»

قبل از این که ریچل بتواند اقدامی بکند، هلی کوپتر پایین آمد و روی عرشه نشست. در هلی کوپتر باز و مردی با لباس و کراوات مشکی از آن پیاده شد. برای لحظه‌ای ریچل احساس سرگیجه کرد. چون او داشت به ویلیام پیکرینگ نگاه می‌کرد.

ویلیام پیکرینگ روی عرشه ایستاده و با تأسف به ریچل سکستون نگاه می‌کرد. او نمی‌توانست تصور کند که آن روز بدین صورت پایان خواهد یافت. زمانی که به سمت کارمند خود می‌رفت،

احساسات بسیار خطرناکی نظیر شوک، احساس خیانت، سردرگمی و غضب را در چشمان او مشاهده می‌کرد.

پیکرینگ به خود گفت که همه‌ی این احساسات قابل درک هستند چون ریچل از این اتفاقات سردر نمی‌آورد و نمی‌تواند بفهمد که از کجا ناشی می‌شوند.

برای لحظه‌ای دخترش دیانا را جلوی چشم خود مجسم کرد و خواست که او احساس را قبل از کشته شدن درک کند. چون هردوی آنها؛ یعنی دیانا و ریچل قربانیان همان جنگ بودند. جنگی که پیکرینگ با خود عهد کرده بود تا هنگامی که زنده است در آن شرکت داشته باشد.

پیکرینگ گفت: «ریچل! ما می‌توانیم عاقلانه به این مبارزه خاتمه دهیم. مطالب بسیاری هست که من باید برای تو توضیح بدهم!»
دهان ریچل باز مانده بود و حالت تهوع به او دست داد.
تولاند که خودش هم مبهوت به نظر می‌رسید، مسلسل به دست، سینه‌ی پیکرینگ را نشانه گرفت و با فریاد به او گفت: «همان جا بایست!»

پیکرینگ در پنج متری ریچل ایستاد و در حالی که به چشم‌های او می‌نگریست، گفت: «ریچل! پدرت از صاحبان شرکت‌های صنایع فضایی رشوه گرفته و قول داده که در صورت بردن انتخابات کمک‌های آنها را جبران کند. به خاطر امنیت ملی هم که شده، باید متوقف می‌شد.»

ریچل هنوز با بهت به او می‌نگریست.

پیکرینگ ادامه داد: «ناسا با تمام اشکالاتش، باید دولتی بماند!

سپردن ناسا به دست بخش خصوصی باعث می شود که بهترین مغزها و ایده ها به بخش خصوصی روی آورند و در جهت تأمین منافع شخصی آنها به کار گرفته شوند. دسترسی ارتشی به دستاوردها و تولیدات علوم فضایی، از بین می رود و این شرکتها فرآورده های خود را در سطوح جهانی به مزایده می گذارند و احتمال زیادی دارد که این فرآورده ها علیه آمریکا به کار گرفته شوند.»

ریچل با صدایی لرزان جواب داد: «تو سنگ آسمانی قلابی درست کردی و انسان های با ارزش بی گناهی را به نام حفظ امنیت ملی کشتی؟»

پیکرینگ گفت: «ولی اصلاً قرار نبود چنین وضعی پیش آید. برنامه این بود که یک سازمان دولتی را از گرفتار شدن در دست بخش خصوصی نجات دهیم! کشتن مطلقاً در برنامه نبود!»

پیکرینگ می دانست که فریب سنگ آسمانی محصول ترس بود. سه سال قبل که ناسا آلیاژی چنان با دوام کشف کرد که امکان داشت با آن زیردریایی هایی ساخته شود که قادر باشند به کف عمیق ترین دریاها از جمله دره ی ماریانا دسترسی پیدا کنند، پیکرینگ از موقعیت استفاده کرد و دستور داده بود به وسیله یکی از این زیردریایی ها، دستگاه های استراق سمعی در نقاط بسیار عمیق اقیانوس ها از جمله دره ی ماریانا نصب کنند تا از دست خرابکاران بین المللی در امان باشند. تیم نصب کننده ی دستگاه های استراق سمع، هنگام سوراخ کردن کف دره ی ماریانا به سنگی برخوردند که از لحاظ ساختاری با سنگ هایی که تا به حال در زمین دیده شده بود، اختلاف داشت. از جمله ی این اختلافات یکی وجود چوندربول ها و دیگری وجود

فسیل چند نوع حشره بود که تا به حال با آن‌ها برخورد نکرده بودند. ولی چون نصب دستگاه‌های استراق سمع از طرف سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی باید مخفی می‌ماند، کشف سنگ جدید در هیچ نشریه‌ای منتشر نشد. تا این که اخیراً و باز هم به علت ترس، این سازمان و دانشمندانش به فکر افتادند که برای نجات ناسا، از آن سنگ استفاده کنند. تبدیل سنگ به دست آمده از دره‌ی ماریانا به سنگ آسمانی بسیار ساده‌تر از آن بود که تصور می‌شد. با استفاده از موتور هیدروژن سوز، سوختگی پوسته‌ی خارجی سنگ را به وجود آوردند و بعد با استفاده از یک زبردریایی باری، سنگ را به زیر یخ‌های میلن منتقل و با حفر سوراخی زیر طبقات یخ، سنگ را در محلی که می‌خواستند، جاسازی کردند. به محض این که حفره‌ی ایجاد شده برای جاسازی سنگ، با یخ پوشیده شد، مثل این بود که صدها سال است سنگ در آن جا مدفون بوده است. ولی متأسفانه چنان که در دنیای جاسوسی و پنهان‌کاری معمول است؛ بزرگ‌ترین و بی‌عیب‌ترین نقشه‌ها و عملیات‌ها هم ممکن است به خاطر اتفاقی بسیار کوچک و حساب نشده مثل پیدا شدن سر و کله‌ی موجودات نورانی در حوضچه‌ای، به هم بریزد.

دلتا - وان از پشت فرمان هلی‌کوپتر که روی عرشه جا خوش کرده بود، می‌دید که روی عرشه چه می‌گذرد. به نظر می‌رسید که ریچل و تولاند پیروزمندانه صحنه را اداره می‌کنند. هنگامی که دلتا - وان به همکارش که از چنگال‌های زبردریایی آویزان بود، نگاه کرد، دانست که باید هرچه زودتر کاری بکند و چون تمام توجه آن‌ها به پیکرینگ منعطف شده بود، او می‌توانست اقدامی صورت دهد. بنابراین بی

سر و صدا از در عقب هلی کوپتر پیاده شد و مسلسل به دست خود را به قسمت جلوی عرشه رساند. پیکرینگ قبل از این که از هلی کوپتر پیاده شود دستورهای لازم را به او داده بود و او نمی خواست که این بار هم کارش را ناتمام بگذارد.

۱۲۱

هنگامی که زاک هنری پشت میز دفتر کارش قرار گرفت، هنور ریدوشامبر به تن داشت و دچار سرگیجه شده بود. اخبار رسیده حاکی از این بود که مارجوری تنچ کشته شده است. کارمندان هنری به او گفته بودند که مارجوری برای دیدن ویلیام پیکرینگ رفته بود و حالا که مارجوری کشته و پیکرینگ مفقود الاثر شده، به احتمال قوی پیکرینگ هم به سرنوشت مارجوری دچار شده است.

پرزیدنت و پیکرینگ اخیراً با هم شاخ به شاخ شده بودند. یک ماه پیش پرزیدنت متوجه شده بود که پیکرینگ از جانب او کارهای غیرقانونی انجام می دهد تا از پرزیدنت در انتخابات حمایت کند. بدین معنی که با استفاده از امکانات سازمان خود، تا حد امکان، علیه سکستون مدرک جمع آوری کرده بود تا او را از پا درآورد. از جمله عکس هایی از روابط نامشروع سکستون با منشی خود گابریل آشه و مدارک رشوه گیری از شرکت های صنایع فضایی. او این مدارک را با نامی ناشناس برای مارجوری تنچ فرستاده و پیشنهاد کرده بود که کاخ سفید هرطور که صلاح می داند از این مدارک استفاده کند. چون رشوه گیری و روابط نامشروع سیاستمداران در واشنگتن به صورت طاعون درآمده بود، هنری به محض اطلاع از مدارک، استفاده از آنها را ممنوع اعلام کرده و گفته بود: «برملا کردن این مدارک باعث

می شود که مردم آمریکا به سیاستمداران خود بی اعتماد شوند.»

پیکرینگ به خاطر این که کاخ سفید در نابود کردن سکستون مقاومت به خرج می داد، شروع کرد به شایعه پراکنی در مورد این که سکستون با گابریل آشه روابطه نامشروع دارد. متأسفانه سکستون با چنان قیافه‌ی حق به جانبی مطلب را انکار و از کاخ سفید مدرک خواست که پرزیدنت مجبور شد شخصاً از او عذرخواهی کند. در نهایت لطمه‌ای که ویلیام پیکرینگ به پرزیدنت زده بود، به مراتب بیش از خدمتی بود که انتظارش را داشت. ناچار هنری به او تذکر داد که اگر بار دیگر در مسایل انتخاباتی دخالت کند، محاکمه خواهد شد. شگفت این بود که پیکرینگ اصلاً از پرزیدنت هنری خوشش نمی آمد. تمام دخالت‌های سازمان اطلاعات و کشف اقدامات ملی در مسایل انتخاباتی، از ترس این بود که سرنوشت ناسا به دست شخص نابابی مثل سکستون بیفتد و زاک هنری چنین خطری به وجود نمی آورد.

حالا پرزیدنت از خود سوال می کرد؛ واقعاً کسی پیکرینگ را کشته است؟ باور نکردنی است!

یکی از کارمندان وارد دفتر شد و گفت: «آقای پرزیدنت! همان طور که دستور دادید من به آقای لورنس اکسترم اطلاع دادم که خانم تنچ کشته شده است.»

«متشکرم!»

«قربان! آقای اکسترم می خواهد با شما صحبت کند!»

هنری چون هنوز از دست اکسترم به خاطر دروغش در مورد پادس بسیار خشمناک بود، گفت: «به او بگو من فردا صبح با او

صحبت خواهم کرد.»

کارمند جواب داد: «قربان! آقای اکسترم خیلی مضطرب است و می خواهد همین حالا با شما حرف بزند!»

هنری پرسید: «گفتی او مضطرب است؟» و با خود فکر کرد که دیگر چه دسته گلی به آب داده که می خواهد همین امشب با من

صحبت کند؟

۱۲۲

ریچل احساس سرگیجه می کرد و هاله‌ی تاریکی که بر اثر این اتفاقات اطرافش را احاطه کرده بود، کم کم روشن می شد. حقیقتی که برای او فاش شد، تهوع آور بود. او به شخصی که روبه رویش ایستاده و سخن می گفت، بهت زده نگاه می کرد ولی حرف هایش را نمی شنید.

پیکرینگ می گفت: «وجهی ناسا تا حد خطرناکی سقوط کرده است و ما باید تصویر جدیدی از ناسا در ذهن مردم به وجود آوریم. ریچل! تو باید بفهمی که ناسا در شرایطی قرار گرفته که احتیاج به یک موفقیت بزرگ دارد و یک کسی باید به آن کمک کند وگرنه طولی نمی کشد که نابود شود! اطلاعاتی که تو از این کشتی مخابره کردی بسیار خطرناک است و این مطلبی نیست که تو نتوانی بفهمی! اگر این اطلاعات به جایی درز کند، باید فاتحه‌ی ناسا و کاخ سفید را خواند! پرزیدنت و ناسا بی گناهند و چیزی در این مورد نمی دانند و تصور می کنند که سنگ آسمانی اصیل است.»

بدین ترتیب معلوم شد که چون پیکرینگ می دانسته هنری و اکسترم محال است حتی برای نجات خود زیر بار چنین تزویری بروند، آن‌ها را از نقشه‌های شیطانی خود بی اطلاع گذاشته است.

اکسترم نمی توانست تصور کند که سنگ آسمانی اش با چه دقتی بررسی خواهد شد. بنابراین تنها گناهِش، وادار کردن مسئول پروژه‌ی پادس به گفتن دروغی بی ضرر بود.

از سوی دیگر، مارجوری تنچ که از دست هنری به خاطر آرمان‌هایش در پاک ماندن و دور نگه داشتن انتخابات از هر نوع مبارزه‌ی منفی خسته شده بود، به امید این که دروغی کوچک ممکن است پرزیدنت را از سقوط در انتخابات نجات دهد، با اکسترم در مورد دروغ پادس همکاری کرد.

متأسفانه کشتن تنچ، ناگزیر به نظر می‌رسید. چون پیکرینگ می‌دانست که پس از تلفن ریچل، تنچ آرام نخواهد گرفت و آن قدر پی‌گیری خواهد کرد تا دریابد که انگیزه‌ی ریچل از اتهاماتی که در مورد قلابی بودن سنگ آسمانی وارد کرده است از کجا آب می‌خورد؟ بدیهی است که پیکرینگ ترجیح می‌داد چنین تحقیقاتی هرگز به وقوع نپیوندد. بنابراین فکر کرد که تنچ با مرگش بیشتر و بهتر می‌تواند به پرزیدنت کمک کند چون در این صورت مردم نسبت به سکستون که مارجوری تنچ او را در مصاحبه‌ی «سی - ان - ان» دست انداخته بود، مظنون می‌شدند و همین سوءظن کافی بود که از او غافل شوند.

ریچل همان‌گونه با بهت به پیکرینگ نگاه می‌کرد.

پیکرینگ گفت: «فهمیدی؟ اگر مدارک قلابی بودن سنگ آسمانی به جایی درز کند، تو یک پرزیدنت و یک مدیر کل بی‌گناه را نابود کرده‌ای! از آن گذشته باعث شده‌ای که مرد خطرناکی به کاخ سفید راه پیدا کند! بنابراین من باید بدانم که تو فکس را برای چه کسانی ارسال کرده‌ای.»

در حالی که پیکرینگ این سخنان را به زبان می آورد، چهره‌ی ریچل حالتی غریب به خود گرفت، گویی احساس کرده باشد که مرتکب اشتباهی بزرگ شده است.

دلتا - وان اتاق کنترل کشتی را دور زده و وارد هیدرولاب شده بود. یکی از کامپیوترهای آزمایشگاه گردابی به رنگ قرمز آتشین را در آب دریا نشان می داد که ظاهراً زیر کشتی در جریان بود و در حالی که به هدف خود نزدیک می شد، با خود فکر کرد؛ این هم دلیل دیگری برای این که هرچه زودتر باید این محل را ترک کرد.

دستگاه فکس در گوشه‌ای از آزمایشگاه روی میز قرار داشت و پر بود از مدارکی که پیکرینگ در مورد آن‌ها صحبت می کرد. دلتا - وان دسته‌ی مدارک را با یادداشتی از ریچل که روی آن‌ها گذاشته شده بود، برداشت. با ورق زدن اوراق مدارک، به تعجب افتاد که چه طور تولاند و ریچل با این دقت فریب‌کاری آن‌ها را در مورد سنگ آسمانی پیدا کرده و با مدرک نشان داده بودند. هرکس این مدارک را می دید، کوچک‌ترین شکی در مورد قلابی بودن سنگ آسمانی پیدا نمی کرد. احتیاجی نبود که دلتا - وان از طریق فشار دادن دکمه‌ی شماره‌گیر مجدد دستگاه فکس، بفهمد که آخرین فکس برای چه کسی فرستاده شده است چون هنوز آخرین شماره روی صفحه‌ی دستگاه به چشم می خورد.

شماره‌ی کُد شهر نشان می داد که فکس به واشنگتن مخابره شده است.

او با دقت شماره‌ی فکس گیرنده را یادداشت کرد، سپس مدارک را برداشت و از در آزمایشگاه بیرون آمد.

دست‌های تولاند به خاطر مسلسلی که به طرف سینه‌ی پیکرینگ نشانه گرفته بود، عرق می‌کرد. پیکرینگ هنوز برای دانستن نام گیرنده‌ی مدارک پافشاری می‌کرد. تولاند احساس کرد که در حقیقت پافشاری پیکرینگ برای به دست آوردن فرصت است! ولی فرصت برای چی؟

پیکرینگ باز تکرار کرد که: «کاخ سفید و ناسا بی‌گناهند. تو نباید به خاطر اشتباه من اشخاص بی‌گناه را تنبیه کنی! من مطمئنم که من و تو می‌توانیم به توافق برسیم. مملکت به این سنگ آسمانی احتیاج دارد! قبل از این که فرصت از دست برود، بگو که فکس را برای چه کسانی فرستاده‌ای!»

ریچل جواب داد: «بگویم تا بروی و عده‌ی دیگری را بکشی! من از دیدن قیافه‌ی تو نفرت دارم!»

تولاند از دوراندیشی ریچل به تعجب افتاد چون با این که از پدرش متنفر بود، به هیچ وجه حاضر نمی‌شد او را به خطر بیندازد. پیکرینگ گفت: «من فقط یک بار دیگر تکرار می‌کنم! درک این وضعیت برای تو مشکل است. تو با فرستادن اطلاعات، اشتباه بسیار بزرگی مرتکب شده‌ای و کشورت را به خطر انداخته‌ای!»

برای تولاند معلوم شد که ویلیام پیکرینگ دنبال فرصت است، فرصتی که داشت قدم به قدم به آن‌ها نزدیک می‌شد. هنگامی که تولاند چشمش به سربازی افتاد که در یک دستش مدارک و مسلسلی به دست دیگر داشت، نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. بعد با سرعت و جرأتی که در خود سراغ نداشت، مسلسل را به طرف سرباز گرفت و ماشه را کشید.

سرباز جلو آمد و مدارک را به پیکرینگ داد و گفت: «من شماره‌ی فکس گیرنده را پیدا کردم و اسلحه‌ی آقای تولاند هم فشنگ ندارد!»

۱۲۳

سدجویک سکستون مثل طوفان از راهروی ساختمان دفاتر سناتورها عبور کرد. او نمی‌توانست بفهمد که گابریل چگونه وارد دفتر او شده ولی مطمئن بود که این کار را کرده است. چون در هنگام صحبت تلفنی با او، صدای زنگ ساعت دفترش را شنیده بود.

سکستون تصور می‌کرد گابریل مذاکرات او را با مدیران صنایع فضایی شنیده و برای پیدا کردن مدرک وارد دفترش شده است! ولی چگونه ممکن بود که بتواند وارد دفتر شده باشد؟

هنگامی که سکستون به دفتر خود رسید، به امید دستگیری گابریل در حین عملیات، در دفتر خود را به سرعت باز کرد. ولی دفتر را خالی و تاریک یافت. او بلافاصله چراغ را روشن و به اطراف نگاه کرد تا اثری از آمد و شد گابریل بیابد. ولی همه چیز به حال خود و دست نخورده بود. هیچ صدایی جز صدای تیک تاک ساعت دیواری‌اش به گوش نمی‌رسید. از خود پرسید؛ پس گابریل کجاست؟ صدای خش‌خش از توالت و حمام خصوصی خود شنید و به سرعت خودش را به آن جا رساند و چراغ را روشن کرد. آن جا را نیز خالی یافت. در حالی که گیج شده بود، به دفتر خود بازگشت و گابریل را صدا کرد. چون خبری نشد، به سمت دفتر گابریل رفت. آن جا هم خالی و تاریک بود.

از قسمت توالت عمومی دفترش، صدای تخلیه شدن سیفون به گوشش رسید و به سرعت به آن جا رفت. هنگامی که رسید، گابریل

مشغول خشک کردن دستش بود و از دیدن سکستون جا خورد.

«تو مرا ترساندی! اینجا چه کار می‌کنی؟»

سکستون نگاهی به دست‌های خالی گابریل انداخت و پرسید:
«پس آن مدارکی که قرار بود از ناسا به دست بیاوری و در دفترت دنبال
آن‌ها می‌گشتی، کجا هستند؟»

«متأسفانه هرچه گشتم نتوانستم آن‌ها را پیدا کنم و به همین دلیل

طول کشید.»

سکستون مستقیم به چشمان گابریل نگاه کرد و پرسید: «تو به
دفتر من رفته بودی؟»

گابریل با خود فکر کرد که جانش را مدیون دستگاه فکس
سکستون است چون تا چند دقیقه پیش جلوی کامپیوتر او نشسته و
سعی می‌کرد مدارک رشوه‌گیری‌های سکستون را چاپ کند. متأسفانه
آن پرونده‌ها کدگذاری شده بودند و گابریل موفق نشد از آن‌ها کپی
بگیرد. سپس سعی کرد راه دیگری پیدا و از آن‌ها نسخه برداری کند.
اگر دستگاه فکس سکستون زنگ نمی‌زد، به احتمال بسیار قوی او
هنوز سرگرم پیدا کردن راهی برای کپی مدارک بود.

گابریل که با صدای زنگ به خود آمده بود، تصمیم گرفت هرچه
زودتر از دفتر خارج شود. بدون توجه به فکس، کامپیوتر را خاموش و
همه جا را جمع و جور کرد و از راهی که آمده بود، بازگشت. درست
در لحظه‌ای که از طریق سقف توالی خصوصی سکستون خارج
می‌شد، شنید که او در اصلی دفتر را باز کرد و داخل شد.

گابریل در مقابل سکستون چشم در چشم ایستاده بود و باید به

کسی دروغ می‌گفت که به راحتی دروغ را تشخیص می‌داد. بنابراین گفت: «مثل این که تو امشب زیاد مشروب خورده‌ای!» و پشتش را به سکستون کرد و به راه افتاد.

سکستون دست روی شانه گابریل گذاشت و او را به سمت خود برگرداند و دوباره پرسید: «تو در دفتر من بودی! مگر نه؟»

گابریل متوجه شد که او در حقیقت مشروب خورده است چون فشار دستش روی شانه‌ی او با خشونت همراه بود. به همین دلیل با خنده گفت: «دفتر تو؟ چطوری؟»

«من صدای ساعت دیواری دفترم را از تلفن شنیدم!»

گابریل به چیزی که فکر نکرده بود صدای ساعت دیواری بود ولی خودش را نباخت و پرسید: «می‌دانی که این حرف تو چقدر مضحک است؟»

«من تمام روز در آن دفتر هستم و می‌دانم که ساعت دیواری چه صدایی دارد.»

گابریل دانست که باید هرچه زودتر به این بحث خاتمه دهد و چون به یاد حرف یولاندا افتاد که می‌گفت؛ بهترین دفاع، حمله است! دست روی کمر خود گذاشت، قدمی به طرف سناتور برداشت و چشم در چشم سناتور دوخت و گفت: «بگذار بررسی کنیم! تو ساعت چهار صبح بعد از خوردن مشروب در تمام طول شب، به خاطر شنیدن صدای ساعت در تلفن سراسیمه به این جا آمده و مرا متهم می‌کنی که زنگ خطر دفتر تو را از کار انداخته‌ام! سپس دو نوع قفل الکترونیکی و مکانیکی را باز کرده‌ام! و آنقدر حماقت به خرج داده‌ام که در دفتر تو با تلفن با تو حرف زده‌ام! بعد از همه‌ی این‌ها، دست

خالی دفترت را ترک کرده، زنگ خطر را به کار انداخته و به دست شویی رفته‌ام! این داستان توست؟»

سکستون دهانش باز ماند و گابریل ادامه داد: «به همین دلیل است که می‌گویند هیچ وقت تنهایی مشروب نخورید! حالا دوست داری که درباره‌ی ناسا حرف بزنیم؟»

سکستون هنگامی که وارد دفترش می‌شد احساس تشنگی کرد به همین خاطر به سمت بار رفت و یک لیوان پپسی برای خود ریخت و بی‌درنگ آن را سرکشید. سپس لیوان دیگری برای خود و گابریل ریخت و به گابریل که هنوز در آستانه‌ی در ایستاده بود، گفت: «بیا تو و به من بگو در ناسا چه اتفاقی افتاد.»

گابریل گفت: «من فکر می‌کنم امشب به اندازه‌ی کافی در این اتفاقات سهم داشته‌ام، بهتر است تا فردا صبر کنیم!»

سکستون، حوصله‌ی موش و گربه بازی نداشت. او این اطلاعات را همین حالا احتیاج داشت و نمی‌خواست برای به دست آوردنش التماس کند. با خود فکر کرد که بهتر است دوباره اعتماد از دست رفته‌ی گابریل را جلب کند به همین خاطر گفت: «من اشتباه کردم و متأسفم. امروز خیلی طولانی بود و من نمی‌دانم چرا به تو تهمت زدم!»

گابریل از درگاه در تکان نخورد.

سکستون لیوان پپسی گابریل را برداشت و مقابل صندلی چرمی خودش روی میز قرار داد و گفت: «بیا بنشین و گلویی تازه کن! من می‌روم تا سرم را کمی زیر آب بگیرم، شاید حالم جا بیاید.» و به طرف توالت خصوصی به راه افتاد.

گابریل از جای خود تکان نخورد!

سکستون با خود گفت بهتر است به او ثابت کنم که به او اعتماد دارم و گفت: «من متوجه شدم که فکسی برای من مخاברה شده است خواهش می‌کنم تا برمی‌گردم، آن را به جای من مطالعه کن و ببین راجع به چیست؟»

سکستون در توالت را بست و دست‌شویی را پر از آب کرد. مقداری آب به سر و صورت خود پاشید ولی احساس بهتری به او دست نداد. چنین اتفاقی برای او هیچ‌وقت پیش نیامده بود که از مطلبی آن قدر مطمئن باشد و بعد معلوم شود که همان قدر اشتباه می‌کرده است. سکستون مردی بود که به حسش بسیار اطمینان داشت و احساسش به او می‌گفت که گابریل آشه در دفترش بوده است.

ولی چطور؟ چنین چیزی غیرممکن است!

بعد سکستون به خود گفت؛ فراموش کن و به ناسا که مهم‌تر است بپرداز! به علاوه در حال حاضر او به گابریل احتیاج داشت و می‌دانست که حالا وقت سر و کله زدن با او نیست. حالا باید به آنچه گابریل از ناسا به دست آورده بود گوش دهد.

بنابراین ابتدا نفس عمیقی کشید و با روحیه‌ای خوش‌بینانه به دفتر خود برگشت و خوشحال شد که دید گابریل هم آشتی کرده و به دفترش پا گذاشته است.

گابریل جلوی دستگاه فکس ایستاده و به مدارکی که فرستاده شده بود، نگاه می‌کرد. ولی به محض این که سکستون به چهره‌ی گابریل نگاه کرد، بهت و وحشت را در صورت او دید شدیداً جا خورد.

سکستون در حالی که می پرسید: «چی شده؟» به طرف او رفت.
 گابریل چنان به خود می لرزید که نزدیک بود پس بیفتد.
 «چه اتفاقی افتاده؟»

گابریل در حالی که کاغذها را در دستش گرفته بود با صدایی
 لرزان گفت: «سنگ آسمانی قلبی و دخترت در خطر است!»
 سکستون که کاملاً گیج شده بود، چیزی از این حرفها نفهمید.
 جلو رفت و کاغذها را از گابریل گرفت. صفحه‌ی اول آن یادداشتی
 دستی بود که سکستون خط آن را به خوبی می شناخت و نوشته با
 وجود سادگی بسیار گویا و رسا بود:

این مدارک ثابت می کنند که سنگ آسمانی قلبی است!
 کمک! ناسا یا کاخ سفید سعی می کنند مرا بکشند!

ریچل سکستون

سناتور سکستون با خواندن و دوباره خواندن یادداشت ریچل
 نتوانست درک کند که موضوع چیست و در عالم گنگی شروع به ورق
 زدن و مطالعه‌ی مدارک کرد. صفحه‌ی اول، حوضچه‌ی بیرون آوردن
 سنگ و نعشی شناور در آب را نشان می داد. بعد چشمش به مدرک
 عجیب تری افتاد که ثابت می کرد صفحات یخ از سطح آب دریا تا
 سطح آب حوضچه به شکل استوانه‌ای بدون نقص حفر شده و به نظر
 می سد که سنگ آسمانی از زیر صفحات یخ به نقطه‌ای که سنگ در
 آن جا پیدا شده بود، منتقل شده است.

صفحه‌ی بعد عکس یک شپش عظیم‌الجثه بود و سکستون با
 خود فکر کرد؛ مگر این همان حشره‌ای نیست که فسیل آن را در سنگ
 آسمانی پیدا کرده‌اند؟

صفحه‌ی بعد تجزیه‌ی شیمیایی جدار خارجی سنگ و وجود هیدروژن بیش از حد را نشان می‌داد و با دست خط زیر صفحه نوشته شده بود: سوزاندن جدار خارجی سنگ توسط موتور هیدروژن سوز ناسا.

صفحه‌ی آخر سنگی را که از کف دریاها‌ی عمیق پیدا کرده بودند، نشان می‌داد که درست شبیه سنگ آسمانی و حاوی سلول‌های متالیکی «چوندرول» بود.

سکستون متعجب شد چون ناسا ادعا کرده بود که چوندرول‌ها فقط در فضا به وجود می‌آیند! او در حالی که سرگیجه گرفته بود، مدارک را روی میز خود انداخت و روی صندلی نشست. حدود پانزده ثانیه طول کشید تا مطالب را در مغزش جفت و جور کند. او فکر کرد که با انتشار این مدارک، هر انسان تهی مغزی هم می‌توانست بفهمد که سنگ آسمانی ناسا قلابی است.

هیچ روزی در زندگی شغلی سکستون به اندازه‌ی امروز پستی و بلندی نداشت. پس از ناکامی‌های اول شب، امید به موفقیت در ذهنش جان گرفت و به خود گفت؛ وقتی این حقه را برملا کنم، ریاست جمهوری از آن من خواهد بود!

در این رؤیاهای خوش، سکستون کاملاً فراموش کرده بود که جان دخترش در خطر است.

گابریل به او گفت: «ریچل در خطر است! یادداشت او می‌گوید که ناسا یا کاخ سفید سعی می‌کنند...»

در همین زمان دستگاه فکس سکستون زنگ زد. سکستون به

دستگاه چشم دوخت و می خواست بداند که ریچل چه مدارک دیگری برای او می فرستد؟ و با خود فکر می کرد که همین قدر هم کافی است!

هنگامی که آن‌ها منتظر رسیدن فکس بودند، جواب‌گوی اتوماتیک دستگاه به کار افتاد و گفت: «دفتر سناتور سدجویک سکستون! لطفاً پیغام خود را پس از شنیدن بوق بگذارید!» قبل از این سکستون بتواند خودش جواب بدهد، ماشین بوق زد.

صدایی واضح و محکم گفت: «من ویلیام پیکرینگ مدیر سازمان امنیت ملی هستم! شما ممکن است که در این ساعت در دفتر خود نباشید ولی من باید بلافاصله با شما صحبت کنم! و منتظر شد تا شاید کسی جواب بدهد.

گابریل پرید که گوشی را بردارد ولی سکستون مچ دست او را گرفت و مانع شد.

گابریل متحیر شد و گفت: «او مدیر...»

پیکرینگ که مطمئن شده بود کسی در دفتر سکستون نیست، احساس آرامش کرد و ادامه داد: «متأسفانه من اخبار بدی برای شما دارم. چند لحظه پیش به من اطلاع دادند که خطری بسیار جدی دختر شما، ریچل را تهدید می کند. من در همین لحظه که با شما صحبت می کنم، تیمی آماده کرده ام تا به کمک او بفرستم. من نمی توانم جزییات را با تلفن برایتان شرح دهم ولی به من گفته اند که او مدارکی از سنگ آسمانی ناسا برای شما فکس کرده است. من آن مدارک را ندیده ام و نمی دانم چه نوع مدارکی هستند. ولی اشخاصی که دختر شما را ربوده اند، تهدید کرده اند که اگر شما آن مدارک را فاش کنید،

آن‌ها دخترتان را خواهند کشت. قربان! من بسیار متأسفم که چنین بی‌پرده حرف می‌زنم ولی باید توضیح بدهم که فقط به خاطر روشن شدن اوضاع است چون جان دخترتان به آن وابسته است. اگر او حقیقتاً مدارکی برای شما فکس کرده، درباره‌ی آن با هیچ‌کس حرفی نزنید و همان‌جا که هستید بمانید و من هم خواهم آمد. امیدوارم تا شما از خواب بیدار می‌شوید این مسایل حل شده باشند. اگر به هر دلیلی شما قبل از این که من برسم این مدارک را دریافت کردید، به کسی تلفن نکنید! من با تمام قدرت سعی خواهم کرد که دختر شما را سالم پس بگیرم!» و تلفن را گذاشت.

گابریل در حالی که می‌لرزید، گفت: «ریچل گروگان گرفته شده است!»

احساس سکستون مثل بچه‌ای بود که بخواهند عیدیش را از او پس بگیرند. و با خود فکر کرد؛ پیکرینگ می‌خواهد که من از این مدارک استفاده نکنم؟

سکستون از جا برخاست و فکر کرد مطالبی را که شنیده است، چه مفهومی دارند. به مدارکی که در دست داشت نگاهی انداخت و از نتیجه‌ی به کار بردن آن‌ها احساس قدرت کرد. سنگ آسمانی ناسا نزدیک بود که ریاست جمهوری آمریکا را از چنگش درآورد. ولی این مدارک ثابت می‌کردند که همه چیز دروغ و ساختگی است و آن‌ها که مرتکب چنین تقلبی شده بودند، باید تنبیه می‌شدند. آن سنگ آسمانی که دشمنانش برای نابودی او ساخته بودند، حالا به نفع او کار کرده و او را به چنان قدرتی می‌رساند که هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد و دخترش این موقعیت را برای او فراهم آورده بود. او یک

راه بیشتر برای رهبر و پیشوایی چون خودش نمی شناخت.
در حالی که در حال و هوای قدرت به هپروت رفته بود، به آن
سوی دفتر رفت، دستگاه فتوکپی را روشن کرد و آماده شد تا از
مدارکی که ریچل فرستاده بود، کپی بگیرد.

گابریل باحیرت از او پرسید: «چه کار می کنی؟»

سکستون جواب داد: «آن‌ها خیال دارند ریچل را بکشند و
نمی توانند بفهمند که کشتن ریچل به قدرت من اضافه خواهد کرد. در
هر صورت من برنده خواهم بود و این خطر قابل قبولی است!»
گابریل پرسید: «کپی‌ها را برای چه کسی می خواهی؟ ویلیام
پیکرینگ گفت: «به کسی چیزی نگو!»

سکستون برگشت و نگاهی به گابریل انداخت و به نظرش رسید
که چقدر زشت شده است و گفت: «من با این مدارک به رأس قدرت
خواهم رسید و دیگر کسی از رشوه گرفتن و روابط نامشروع نخواهد
پرسید. گابریل! به خانه‌ات برگرد! من دیگر به تو احتیاجی ندارم!»

۱۲۴

ریچل با خود فکر کرد که کارشان تمام است!
او و تولاند روی عرشه نشسته و به لوله‌ی مسلسل دلتا - وان که
آن‌ها را نشانه گرفته بود، نگاه می کردند. متأسفانه حالا پیکرینگ
می دانست که ریچل فکس را برای چه کسی فرستاده است.
ریچل شک داشت که اصلاً پدرش پیام پیکرینگ را دریافت کرده
باشد. بدون شک پیکرینگ قبل از هرکس دیگر خودش را به دفتر
سکستون می رساند. اگر او می توانست بدون سرو صدا فکس ارسال
شده را به دست آورده و پیام تلفنی را پاک کند، احتیاجی به کشتن

سناتور نداشت. ویلیام پیکرینگ در واشنگتن از معدود افرادی بود که می‌توانست هر وقت لازم می‌دانست، بدون هیچ مشکلی وارد دفتر سناتورها بشود. ریچل اغلب متحیر می‌ماند که چه کارهایی به نام امنیت ملی نمی‌شود انجام داد؟ سپس با خود اندیشید که بی‌شک اگر پیکرینگ موفق نمی‌شد وارد دفتر پدرش شده و مدارک را به دست بیاورد، به یکی از این هلی‌کوپترهای مجهز به موشک «آتش جهنم» دستور می‌داد که دفتر او را به آتش کشیده و مدارک را نابود کند.

همان‌طور که ریچل روی عرشه کنار تولاند نشسته بود، احساس کرد تولاند از پشت سر دست‌های او را به دست گرفت. پنجه‌های آن‌ها چنان در یک‌دیگر قفل شد که گویی سالیان سال است یک‌دیگر را می‌شناسند.

احساس مایکل تولاند چنان بود که گویی راه امیدی برای نجاتش از مرگ پیدا شده است. پس از فوت همسرش، سالیان متوالی چنان در تنهایی، با غم و اندوه از دست دادن زنش به سر برده بود که بارها خیال خودکشی به سرش زده و تصور می‌کرد تنها راه رهایی از این مصیبت، مرگ است. ولی امروز به این نتیجه رسیده بود که قادر است عشق دیگری را جانشین عشق همسر از دست رفته‌اش کند. در حالی که دست ریچل را در دست داشت، به نظرش رسید که روح زنش، سلیا بالای عرشه ایستاده و به او می‌گوید: «تو باید زنده بمانی و عشق دیگری پیدا کنی!»

و حالا روی عرشه «گویا» احساس می‌کرد عشق جدیدی پیدا کرده است و این عشق چنان علاقه‌ای به زندگی در او به وجود آورده

بود که برای اولین بار پس از فوت زنش، احساس شعفی عمیق به او دست داد.

پیکرینگ چند قدمی به سمت ریچل برداشت، جلوی او ایستاد و گفت: «شرایط زمانی و مکانی، اتخاذ تصمیمات جدی را می‌طلبد!» ریچل جواب داد: «این شرایط را خودت به وجود آورده‌ای!»

پیکرینگ با لحنی جدی گفت: «جنگ‌ها همیشه کشته می‌دهند، اگر قبول نداری از دیانا پیکرینگ و سایر مردمی که جانشان را هر ساله برای میهنشان از دست می‌دهند بپرس! و تو باید بتوانی این موضوع را بهتر از همه درک کنی. همان‌طور که می‌دانی در اداره‌ی ما مرسوم است که می‌گویند؛ چند نفر را قربانی کن تا بقیه را نجات دهی!»

ریچل با تنفر به او نگاه کرد و گفت: «و حالا من و مایکل جزئی از آن چند نفر هستیم؟»

پیکرینگ موقعیت را به خوبی بررسی کرده و راه دیگری به نظرش نرسیده بود. بنابراین رو کرد به دلتا - وان و گفت: «همکارت را نجات بده و این غائله را تمام کن!»

دلتا - وان با حرکت سر تأیید کرد.

پیکرینگ علاقه‌ای نداشت که آن صحنه را تماشا کند به همین خاطر پس از نگاهی طولانی به ریچل، برگشت و به آن سوی عرشه رفت و کنار نرده‌ها ایستاد و به آب دریا خیره شد.

وقتی دلتا - وان مسلسل به دست، به طرف دلتا - تو می‌رفت که هنوز از چنگال‌های زبردربایی آویزان بود، احساس قدرت می‌کرد. کاری که باید انجام می‌داد این بود که دریچه‌ی زیر دلتا - تو را ببندد،

بعد او را از چنگال‌های زیردریایی نجات داده و به خدمت ریچل و تولاند برسد.

متأسفانه هنگامی که دلتا - وان به تابلوی کنترل دریچه رسید، چشمش به تعدادی دکمه و کلی اهرم افتاد که هیچ‌کدام نوشته‌ای نداشت. این که کدام یک از این دکمه‌ها یا کلیدها چه کار می‌کردند معمای بود که او نمی‌توانست حل کند. مسلماً او نمی‌خواست با فشار دکمه‌ای اشتباه، همکارش را طعمه‌ی کوسه‌ها کند. به نظرش تنها راه حل منطقی این بود که از تولاند بخواهد این کار را برایش انجام دهد و برای وادار کردن او به این کار، به فکرش رسید که ریچل را به مرگ تهدید کند.

دلتا - وان بلافاصله لوله‌ی مسلسل را به سمت صورت ریچل برگرداند و در فاصله‌ی پنج سانتی متری از صورت او گرفت. با این عمل، ریچل چشمان خود را بست و دلتا - وان دید که تولاند از جا پرید.

سپس دلتا - وان گفت: «خانم سکستون بلند شو!»
ریچل اطاعت کرد. دلتا - وان در حالی که لوله‌ی مسلسل را به سوی کمر ریچل نگه داشته بود، به او گفت که از نردبان آلومینیومی بالا رفته و روی زیر دریایی بایستد.

ریچل کمی تردید به خرج داد. دلتا - وان با لحنی بسیار تهدید کننده گفت: «برو بالا!»

ریچل هنگام بالا رفتن از نردبان به شدت ترسیده بود و وقتی به بالای نردبان رسید، هیچ تمایلی به رفتن روی زیردریایی نداشت. دلتا - وان در حالی که لوله‌ی مسلسل را به طرف سر تولاند می‌گرفت، به

ریچل دستور داد که بر روی زیردریایی برود. سربازی که در چنگال‌های دست الکترونیکی زیردریایی گرفتار بود با چهره‌ای پر از درد به ریچل می‌نگریست. دلتا - وان با تکان دادن لوله‌ی مسلسل تولاند را به مرگ تهدید کرد و دوباره از ریچل خواست که به بالای زیردریایی برود. بی‌شک ریچل هیچ اختیاری نداشت.

ریچل روی قسمت نسبتاً صافی که فلزی بود و موتور زیردریایی را می‌پوشاند رفت. با وجودی که زیردریایی نه تنی از کابل جرثقیل آویزان بود، ولی هیچ تکانی نخورد.

دلتا - وان که خیالش از طرف ریچل راحت شده بود، به تولاند امر کرد که به سوی تابلوی کنترل رفته و دریچه‌ی به آب انداختن زیردریایی را ببندد.

تولاند در حالی که لوله‌ی مسلسل به سوی سرش نشانه رفته بود، به طرف تابلوی کنترل رفت. ریچل متوجه شد که تولاند هرچه به او نزدیک‌تر می‌شود، کندتر راه می‌رود و مثل این که بخواهد پیغامی بدهد، چشم در چشم او دوخته است. بعد ریچل جلوی پای خود را نگاه کرد و دید دریچه‌ی زیردریایی باز است و او می‌تواند داخل اتاق کنترل زیردریایی را ببیند. سپس متوجه شد که تولاند از او می‌خواهد به داخل زیردریایی برود. برای اطمینان از این موضوع، نگاه دیگری به تولاند انداخت و دید که او به جلوی تابلوی برق رسید و فریاد زد: «پرتوی زیردریایی!»

دلتا - وان که زیر چشمی مواظب ریچل بود متوجه حرکت او شد و لوله‌ی مسلسل را به طرف ریچل گرفت و شروع به تیراندازی کرد اما

او زیر باران گلوله، خود را به داخل زیردریایی انداخته بود. ریچل متوجه شد که گلوله‌ها روی سطح کروی شکل زیردریایی کمانه می‌کنند و چندتایی از آن‌ها به دریچه‌ی زیردریایی اصابت کرده و باعث بسته شدن دریچه شدند.

درست در لحظه‌ای که تولاند دید لوله‌ی مسلسل جهتی دیگر را نشانه رفته است، خود را به پشت قرقره‌ی کابل لنگرکشتی، که صدها متر کابل فلزی کلفت دور آن پیچیده شده بود، انداخت. تولاند مطابق نقشه‌ی پیش‌بینی شده، به محض این که دید دلتا - وان به سمت او می‌آید اهرم قفل قرقره‌ی کابل را باز کرد که باعث شد کشتی ناگهان در جهت جریان آب اقیانوس به حرکت درآید. دلتا - وان که تعادلش را بر اثر حرکت ناگهانی کشتی از دست داده بود، به سرعت تعادل خود را حفظ کرد و برای رسیدن به پناهگاه تولاند به دنبال او به راه افتاد. در همین لحظه تولاند به سرعت اهرم قرقره‌ی کابل لنگر را دوباره قفل کرد و کشتی با تکان بسیار شدیدی در جای خود ایستاد. ضربه چنان شدید بود که کشتی در جهت عکس به حرکت درآمد و در عین حال هرچه روی عرشه بود، به هوا پرتاب شد. دلتا - وان جلوی پای تولاند که خود را مهار کرده بود به زمین افتاد و پیکرینگ که به نرده تکیه داده بود، روی عرشه نقش بر زمین شد.

ریچل که روی صندلی زیردریایی نشسته بود و به پایین نگاه می‌کرد، دید که دلتا - وان بلافاصله از جابرنخاست و مسلسل به دست روبه‌روی تولاند ایستاد. در این هنگام دلتا - وان متوجه شد که هلی‌کوپتر «کیاوا» بر اثر ضربه‌ی وارد شده به کشتی و به علت روشن بودن موتور و در گردش بودن پروانه‌ها، مستقیم به سمت زیردریایی و

دلتا - لیز می خورد.

دلتا - وان با عجله به سوی هلی کوپتر دوید و سوار شد و سعی کرد که آن را به هوا بلند کند تا مانع صدمه زدن به دلتا - تو شود. ولی به خاطر سنگینی سلاح هایی که روی هلی کوپتر سوار بود، قبل از این که بتواند کاملاً از جا بلند شود و از اصابت آن به زیردریایی جلوگیری کند، پروانه های در حال شتاب هلی کوپتر با طناب فلزی جرثقیلی که زیردریایی از آن آویزان بود، برخورد کرد. پروانه ها در هم پیچیدند و هلی کوپتر در دریا سرنگون شد. هم زمان با فرو رفتن هلی کوپتر در اقیانوس، زیردریایی نیز به دنبال بریده شدن قسمت اعظمی از طناب نگه دارنده بر اثر برخورد با پروانه های هلی کوپتر، دچار تکان های شدیدی شد. سپس طناب فلزی دوام نیاورد و زیردریایی سقوط کرد. ریچل ابتدا احساس بی وزنی کرد و بعد بر اثر برخورد زیردریایی با سطح آب اقیانوس چنان در صندلی خود فرو رفت که به نظرش رسید ستون فقراتش در هم رفته است. در این هنگام زیردریایی که به حداکثر عمق خود در آب رسیده بود، به آرامی به سطح آب بازگشت. ریچل متوجه شد که زیردریایی در موقعیتی قرار دارد که به سکوی شیرجه ی زیرین کشتی بسیار نزدیک است و با خود فکر کرد که اگر بتواند دریچه ی فوقانی اتاقک فرمان را باز کرده و خود را به روی زیردریایی برساند، امید بیرون پریدن از آن وجود خواهد داشت. هنگامی که سعی کرد دستگیره ی دریچه را باز کند متوجه شد که قفل شده است. سپس برای پیدا کردن راه چاره ای دیگر، نگاهی به اطراف افکند و متوجه شد که سطح آب اطراف او خون آلود است و این تنها اثری بود که کوسه ها از دلتا - تو به جا

گذاشته بودند.

ریچل بار دیگر سعی کرد با فشار بیشتری دریچه را باز کند ولی متأسفانه چنان قفل شده بود که امکان باز کردن آن وجود نداشت. ناگهان ترس تمام وجودش را فراگرفت چون زیردریایی به آهستگی با «گُویا» برخورد کرد و بعد راه دریایی وسیع را در پیش گرفت.

۱۲۵

گابریل به سناتور التماس کرد و گفت: «دست از کپی کردن این مدارک بردار! تو با این کارت زندگی دخترت را به خطر خواهی انداخت!»

سکستون از مداخله‌ی او ممانعت کرد و با ده دسته کپی مشابه از کلیه‌ی مدارک به انضمام یادداشت ریچل، به طرف میز کارش بازگشت. سپس هر دسته را در پاکت‌های مخصوصی گذاشت که اسم و آدرس خودش به عنوان فرستنده با خطوط طلایی روی آن‌ها چاپ شده بود و با خود فکر کرد که مطبوعات به محض دریافت این مدارک، با خطوط درشت در صفحه‌ی اول خود خواهند نوشت: «بزرگ‌ترین رسوایی سیاسی قرن که توسط سناتور سکستون برملا شد!»

گابریل هنوز برای نجات جان ریچل التماس می‌کرد ولی گوش سناتور بدهکار نبود و با خود فکر می‌کرد که گاهی شانس به سیاستمداران رو می‌کند و حالا که این اتفاق برای من افتاده است، به هیچ قیمتی آن را از دست نخواهم داد! پیکرینگ گفته بود که اگر سکستون حرفی در مورد آن مدارک بزند جان ریچل در خطر خواهد بود و بدبختی ریچل در این بود که پدرش می‌دانست صرف‌نظر از بر

ملا کردن تزویر ناسا و کاخ سفید، اگر مدارک را به مطبوعات بدهد، همین شجاعت قبول نکردن تهدید کافی بود که او را به ریاست جمهوری برساند. موفقیت گاهی ایجاب می‌کند که انسان تصمیمات مشکلی بگیرد و برنده کسی است که بتواند چنین تصمیم‌هایی را اتخاذ کند.

گابریل نگاه مصمم سکستون را بارها دیده بود و حالا هم می‌دید که بی‌هیچ شکی تصمیم دارد با فدا کردن جان دخترش، به موفقیت دست پیدا کند. به همین خاطر گفت: «چرا نمی‌توانی درک کنی که در هر حال تو در انتخابات برنده می‌شوی چون هیچ فرقی نمی‌کند که چه کسی این فجایع را برملا کند؟ چرا می‌خواهی این کار از طرف تو صورت گیرد و جان دخترت به خطر بیفتد؟ صبر کن تا با پیکرینگ صحبت کنی و ریچل را نجات بدهی، آن وقت با خیال راحت می‌توانی مدارک را به هر کس که می‌خواهی بدهی!»

به خوبی مشخص بود که سکستون به این حرف‌ها گوش نمی‌دهد. گابریل می‌دانست که اگر سکستون را در مورد گرفتن رشوه تهدید کند، سکستون مدارک آن را از کامپیوترش پاک خواهد کرد، پس گفت: «این کار را نکن وگرنه من به مطبوعات خواهم گفت که ما با هم روابط نامشروع داشته‌ایم!»

سکستون در حالی که در پاکت‌ها را ممهور می‌کرد به صدای بلند خندید و گفت: «بگو! من یک بار این تهمت را انکار کرده‌ام و دوباره هم خواهم کرد! من می‌گویم که من یک دختر قدرت طلب را بیرون کرده‌ام و او حالا به من تهمت می‌زند.»

گابریل گفت: «عکس‌هایی را که کاخ سفید از این روابط در اختیار

دارد چه کار خواهی کرد؟»

«اولاً می‌توانم بگویم که ساختگی است! ثانیاً من از امنیت کافی برخوردارم چون این مدارک هر تهمتی را بی‌اثر می‌کند.»
 گابریل می‌دانست که حق با سناتور است و همین‌که سکستون پاکت‌ها را برداشت که از در بیرون برود، راه او را سد کرد و گفت: «چه عجله‌ای داری؟ صبر کن تا دخترت از خطر بگذرد!»

سکستون با نگاهی که آتش از آن می‌بارید، به گابریل چشم دوخت و گفت: «گابریل! من تو را به این جا رسانده‌ام و حالا این درجه را از تو می‌گیرم!»

«فکسی که ریچل برای تو فرستاده، ریاست جمهوری تو را تضمین می‌کند و تو به او بدهکاری!»

«من به او بدهکاری ندارم چون من او را به این جا رسانده‌ام!»

«اگر او جانش را از دست بدهد چی؟»

«آن وقت من آرای کسانی که برایم دلسوزی می‌کنند را نیز به دست خواهم آورد.»

گابریل نمی‌توانست تصور کند که چنین افکاری از مغز او بگذرد چه رسد به این که آن‌ها را به زبان بیاورد. پس به طرف تلفن رفت و گفت: «من به کاخ سفید تلفن خواهم کرد!»

سکستون برگشت و چنان سیلی محکمی به صورت او زد که لبش پر خون شد. بر اثر این ضربه به عقب پرتاب شد و با گرفتن لبه‌ی میز از افتادن خود جلوگیری کرد. بعد با نگاهی متحیر، مردی را که روزی می‌پرستید برانداز کرد.

سکستون او را تهدید کرد: «اگر کوچک‌ترین قدمی در جهت

مخالفت با من برداری، کاری خواهم کرد که تا آخر عمرت پشیمان شوی!» و با نگاه مصمم و سوزان خود به او خیره شد.

هنگامی که گابریل از ساختمان دفتر سناتور بیرون آمد هنوز لبش خون آلود بود. او جلوی یک تاکسی دست بلند کرد و سوار شد و از زمانی که به واشنگتن آمده بود، برای اولین بار شروع کرد به گریه کردن.

۱۲۶

مایکل تولاند به محض فرو افتادن زیردریایی از جا پرید و حرکت زیردریایی را با چشم تعقیب کرد. هنگامی که دید زیردریایی صحیح و سالم به روی آب برگشت، بسیار خوشحال شد ولی هیچ چیز او را خشنودتر از این نمی کرد که ببیند ریچل دریچه‌ی فوقانی زیردریایی را باز کرده و از آن بیرون می آید. تأخیر ریچل در بیرون آمدن، او را به این فکر انداخت که ممکن است بر اثر ضربه‌ی وارده بیهوش شده باشد. سپس متوجه شد که زیردریایی در عمقی پایین‌تر از معمول در آب قرار گرفته و به نظرش رسید که به تدریج در آب فرو می‌رود ولی دلیلش را نمی‌فهمید. به خود گفت؛ دلیل آن اهمیتی ندارد، من باید ریچل را نجات دهم!

در این هنگام، ناگهان صدای رگبار مسلسل به گوشش رسید و دوباره پشت قرقره‌ی کابل پناه گرفت. بعد از کنار مخفیگاه خود نگاه کرد و دید که پیکرینگ مسلسلی را که دلتا - وان هنگام سوار شدن به هلی‌کوپترها کرده بود، در دست گرفته و از بالای اتاق فرمان کشتی به طرف او تیراندازی می‌کند.

در حالی که پشت قرقره‌ی کابل مخفی شده بود، به زیردریایی در حال فرو رفتن در آب، نگاه کرد و گفت: «ریچل! بیا بیرون!» ولی هیچ

خبری از باز شدن دریچه و بیرون آمدن ریچل نبود. تولاند با چشم فاصله‌ی خود و اتاق فرمان کشتی را سنجید و دید که حداقل شش متر با آن فاصله دارد. برای جلب توجه پیکرینگ، پیراهن خود را در آورد و به سمت چپ پرتاب کرد و هنگامی که پیکرینگ پیراهن او را با رگبار مسلسل سوراخ می‌کرد، به طرف راست دوید و خود را به کنار نرده‌های پشت کشتی رساند. با این که می‌دانست اصابت یکی از گلوله‌های پیکرینگ به او، کافی است که خوراک کوسه‌ها شود، از روی نرده به اقیانوس پرید.

ریچل سکستون احساس می‌کرد که مثل حیوانی وحشی در قفس افتاده است. او دوباره و دوباره دستگیره را چرخانده بود ولی دستگیره تکان نمی‌خورد. او صدایی شبیه پرشدن سیفون در زیر پای خود می‌شنید و حس می‌کرد که زیردریایی سنگین‌تر می‌شود. رنگ سیاه آب دریا در شب مثل پرده‌ای، دیواره‌ی روشن زیردریایی را می‌پوشاند و او حس می‌کرد که اقیانوس دهان باز کرده تا او را بلعد. بار دیگر دستگیره را گرفت تا بچرخاند ولی باز هم نتیجه‌ای حاصل نشد. اکسیژن اتاقک زیردریایی کم‌کم به دی‌اکسید کربن تبدیل می‌شد و تنفس او را مشکل‌تر می‌کرد. با خود فکر کرد که بالاخره جان خود را در آب از دست خواهد داد. نگاهی به صفحه‌ی کنترل زیردریایی انداخت تا بلکه چیزی برای نجات خود بیابد ولی به دلیل عدم وجود روشنایی، نتوانست چیزی ببیند.

صدای پر شدن زیردریایی افزایش می‌یافت و سطح آب دریا تا حدود ۶۰-۷۰ سانتی متری روی طاق رسیده بود. در دور دست نوری

قرمز رنگ روی سطح دریا درخشیدن گرفت و ریچل دانست که صبح فرا رسیده است و با خود اندیشید که این آخرین صبح زندگی او خواهد بود. چشم‌هایش را بست و به یاد دوران بچگی خود و شکستن یخ دریاچه و فرو رفتن در آب افتاد که نفسش حبس شده بود و راهی برای بیرون آمدن پیدا نمی‌کرد ولی صدای مادرش را می‌شنید که او را صدا می‌زند: «ریچل! ریچل!»

در این هنگام صدای کوبیدن به دریچه‌ی زیردریایی به گوشش خورد که هم‌زمان با آن کسی او را صدا می‌کرد: «ریچل!»
ریچل چشم‌هایش را باز و به بالا نگاه کرد و شبیحی سیاه‌رنگ را روی طاق زیردریایی دید که او را به اسم می‌خواند و سعی می‌کرد دریچه را باز کند. خوب که دقت کرد با صدایی ناتوان گفت: «مایکل!»

تولاند خود را به زیردریایی رسانده و متوجه شده بود که ریچل هنوز در داخل اتاق فرمان زیردریایی در حال حرکت، زنده است. با سرعت هرچه تمام‌تر به پشت زیردریایی رفته و از طریق نردبان خود را به سطح صاف روکش موتور رساند. سپس تا آن‌جا که می‌توانست بدنش را به طاق زیردریایی چسباند تا از تیر پیکرینگ در امان بماند. اتاق فرمان زیردریایی تقریباً در حال فرو رفتن در آب بود و تولاند می‌دانست که اگر بخواهد ریچل را نجات دهد باید به سرعت بجنبد چون اگر سطح آب به روی اتاق فرمان می‌رسید، به محض باز کردن دریچه، آن را پر از آب کرده و زیردریایی را به قعر دریا می‌فرستاد.

تولاند با قدرت فراوان دسته‌ی دریچه را گرفت و در جهت عکس عقربه‌های ساعت پیچاند. اتفاقی نیفتاد. بار دیگر هرچه نیرو

در بدن داشت، بر روی دسته متمرکز کرد، ولی باز هم دسته از جای خود تکان نخورد.

ریچل از داخل با فریاد گفت: «من هم سعی کردم ولی بی نتیجه بود.»
 تولاند گفت: «این بار هر دو با هم سعی می‌کنیم.» با حرکتی هم
 زمان هرچه انرژی در خود سراغ داشتند صرف کردند و با هم دسته را
 پیچاندند. دسته حدود یک سانت و نیم چرخید و بعد متوقف شد.

تولاند متوجه شد که قفل دریچه مثل پیچ و مهره‌ای که
 دنده‌هایش در هم رفته باشد، جا افتاده و تنها وسیله‌ای که می‌تواند آن
 را باز کند یک دستگاه جوش است.

همین که آب روی زیردریایی را گرفت، تولاند به لرزه درآمد و
 فکر کرد که نجات ریچل دیگر ممکن نیست.

هلی کوپتر دلتا - وان تقریباً به عمق شش صد متری کف دریا
 رسیده و هیکل دلتا - وان زیر فشار آب خورد شده و از شکل افتاده
 بود. موشک‌های «آتش جهنم» به کف دریا و محلی که آتشفشانی زیر
 آب در شرف بیرون ریختن گدازه‌هایی با درجه حرارتی معادل هزار
 درجه سانتی‌گراد بود، برخورد کرد.

۱۲۷

تولاند روی پوشش موتور زیردریایی ایستاده و آب تا زانوهایش بالا
 آمده بود. او در این فکر بود که چگونه می‌تواند ریچل را نجات دهد. با
 خود گفت؛ تولاند! فکر کن! دلیل فرورفتن زیردریایی در آب چیست؟
 شناور شدن زیردریایی از نظر فنی بسیار ساده بود. چون در کنار موتور
 زیردریایی مخزن‌هایی تعبیه شده بود که اگر با هوا پر می‌شدند، آن را
 به روی آب می‌آوردند و اگر با آب پر می‌شدند زیردریایی در آب فرو

می رفت. با برقراری تعادلی بین مقدار آب و هوا می توانستند آن را در سطح دلخواهی نگه داشته و برانند. بنابراین، معلوم بود که آب به طریقی وارد مخزن‌ها می شود. ولی چنین اتفاقی نباید می افتاد چون زیر مخزن‌ها سوراخ‌هایی برای ورود آب و روی آن‌ها شیرهایی برای خروج هوا پیش‌بینی شده بود. امکان داشت که شیر خروج هوا باز مانده باشد. ولی چگونه؟

تولاند خم شد، شیر خروج هوا را با دست لمس کرد و متوجه شد که بسته است ولی در حالی که با دستش اطراف شیر را لمس می کرد سوراخی زیر انگشتانش احساس کرد و دانست که در نتیجه‌ی تیراندازی‌های دلتا - وان، هنگامی که ریچل به داخل زیردریایی می پرید، به وجود آمده است.

تولاند به آب پرید و به طرف اتاق فرمان زیردریایی رفت تا ببیند ریچل در چه حالی است؟ هنگامی که صورتش را به دیواره‌ی اتاق فرمان چسباند، دید که ریچل با چشمانی پر از وحشت و ترس، به دیوار مشت می کوبد و با فریاد سعی می کند وحشتش را نشان دهد. تولاند سپس متوجه شد که لاستیک درزهای پنجره‌ی جلوی زیردریایی نیز بر اثر تیراندازی، از آب‌بندی افتاده و آب به درون اتاق فرمان نفوذ می کند و ترس ریچل بیشتر به خاطر دیدن آب در داخل کابین است. تولاند چون نفسش تمام شده بود، به سطح آب برگشت و دوباره اوضاع را بررسی کرد و نتیجه گرفت که اتاقک زیردریایی طوری ساخته شده است که در مقابل فشار خارجی مقاوم باشد نه فشار داخلی. پس اگر وسیله‌ای پیدا می کرد که بتواند فشار داخل آن را بالا ببرد، امکانش بود که پنجره‌ی جلوی زیردریایی را از جا درآورد. به

همین خاطر بلافاصله به فکر سیلندر هوای فشرده‌ای افتاد که در محفظه‌ی موتور نگه‌داری می‌شد. او می‌دانست که می‌تواند شیلنگ سیلندر را توسط شیر سیستم تهویه به داخل اتاقک وصل کند و فشار آن را بالا ببرد و مقصودش عملی شود. تنها اشکال کار در این بود که ریچل هم باید آن فشار را همراه با دردی شدید تحمل می‌کرد ولی به زنده ماندنش می‌ارزید.

در این فاصله زیردریایی حدود یک متر و نیم زیر سطح آب رفته بود. تولاند بلافاصله دست به کار شد و ابتدا تا آن جا که ریه‌هایش جا داشتند آن‌ها را با نفس عمیقی پر کرد. و بعد به زیر آب رفت و خود را به محفظه‌ی موتور رساند و سیلندر را با باز و بسته کردن چند شیر به اتاقک وصل کرد. همین که دست برد تا شیر هوای فشرده را باز کند، چشمش به نوشته‌ی زرد رنگ فلورسانسی افتاد که هشدار می‌داد: «خطر! فشار هوای سیلندر ۲۰ اتمسفر است.» تولاند می‌ترسید قبل از این که پنجره‌ی اتاقک باز شود فشار هوا اندام ریچل را خورد کند. از سوی دیگر می‌دانست که کوچک‌ترین شکمی، فرصت را از او خواهد گرفت و قبل از این که بتواند به راه حل دیگری بیندیشد زیردریایی به قعر دریا فرورفته است. پس بدون تأمل شیر را باز کرد و هوا با صدایی بلند از طریق شیلنگ‌ها به اتاق فرمان راه پیدا کرد.

داخل اتاقک فرمان ریچل ابتدا احساس سردی شدیدی کرد. خواست فریاد بزند ولی هوای فشرده ریه‌هایش را پر کرد و تحت فشار گذاشت. دردی که به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آورد برایش غیرقابل تحمل بود و با خود فکر می‌کرد که ریه‌هایش هر آن منفجر می‌شوند.

سپس حس کرد که چشم‌هایش به داخل جمجمه‌اش فرو می‌روند. پرده گوش‌هایش چنان فشرده شدند که نزدیک بود بیهوش شود. به طور غریزی چشمان خود را بست و با انگشتان دست گوش‌هایش را گرفت. در این هنگام که با درد دست و پنجه نرم می‌کرد شنید که ضرباتی به اتاقک وارد می‌شود. لای چشم‌های خود را باز کرد و شبیح مایکل تولاند را دید که از او می‌خواهد کاری انجام دهد. اما چه کاری؟

مشکل می‌توانست با چشم‌هایی که آن همه تحت فشار بودند مایکل را به خوبی ببیند. بعد متوجه شد که چراغ‌های اطراف «گویا» نیز با پایین رفتن زیردریایی، از نظر محو شده‌اند و تنها چیزی که در اطراف خود می‌دید آب مرکبی رنگ بود.

تولاند خود را به پنجره‌ی جلو چسبانده و اشاره می‌کرد: «این پنجره را به بیرون فشار بده!» ولی متأسفانه به علت تاریکی اشاره‌های او دیده نمی‌شد. تولاند به چشم می‌دید که حباب‌های هوا از درزهای پنجره بیرون می‌آیند ولی خودش هم به هوا احتیاج داشت و باید به سطح آب می‌رفت تا نفس تازه کند. به همین دلیل قبل از بالا رفتن آخرین تلاش خود را کرد و دهانش را روی یکی از نقاطی که حباب هوای بیشتری از آنجا بیرون می‌آمد گذاشت و گفت: «ریچل!... شیشه... را... فشار... بده!»

صدایش به صورتی نامفهوم به گوش می‌رسید.

۱۲۸

در داخل اتاقک فرمان، ریچل احساس می‌کرد که شکنجه‌گران قرون وسطایی سرش را لای گیره‌ای گذاشته و می‌فشارند. درست در رو به

روی او پنجره‌ای قرار داشت که دیگر کسی به آن نمی‌کوبید و شب‌ها تولاند هم دیگر دیده نمی‌شد. با خود فکر کرد که تولاند او را رها کرده تا مرگ او را که دیگر خیلی به آن نزدیک شده بود، نبیند. صدای هوای فشرده او را به یاد صدای بادهای قطب شمال بر روی صفحات یخ میلن انداخت. سطح آب در داخل اتاقک تا نزدیک زانوهای او بالا آمده بود. در آن لحظات هزاران خاطره و فکرهای جورواجور مثل برق از نظرش می‌گذشت.

در تاریکی، ناگهان زیردریایی کج شد و ریچل تعادل خود را از دست داد و به شدت روی پنجره‌ی جلوی زیردریایی افتاد. لحظه‌ای بعد احساس کرد که دیگر تحت فشار نیست و فشار داخل اتاقک کم شده است. به نظرش رسید که مقداری هوا قلقل‌کنان از اتاقک خارج شد. لحظاتی طول کشید تا کاملاً درک کند که چه اتفاقی افتاده است. هنگامی که او روی پنجره‌ی جلو افتاد، سنگینی‌اش پنجره را به طرف بیرون هل داد و مقداری هوا از درز باز شده بیرون رفت و تازه فهمید که چرا تولاند فشار داخل اتاقک را بالا برده بود. او می‌خواست پنجره‌ی جلو را از زیردریایی جدا کرده و او را بیرون بیاورد.

از بالای سر او جریان هوای فشرده ادامه داشت و چون درز پنجره به هم آمده بود، فشار داخل اتاقک را بالا می‌برد. با این که فشار هوا او را به مرز بیهوشی رسانده و باعث آن همه درد می‌شد، ریچل که فهمید منظور تولاند چیست، قلباً از اضافه شدن فشار راضی بود و این بار می‌دانست باید چه کار بکند. او با هر دو پا بر روی پنجره پرید ولی خبری از بیرون رفتن هوا نشد و پنجره از جای خود تکان نخورد. دوباره زمان بچگی و گیر کردن زیر یخ‌های دریاچه در نظرش مجسم

شد. مادرش به او توصیه می‌کرد مایوس نشود و تلاش کند دستش را به دست مادرش برساند تا او را از آب بیرون بکشد و همین تشویق باعث نجات او شده بود. حالا هم ریچل خودش را تشویق می‌کرد که مایوس نشود و با تمام قوا به پنجره بکوبد تا آن را باز کند. به همین دلیل صندلی اتاق فرمان را تکیه‌گاه قرار داد و با تکیه به آن پاهایش را در سینه جمع کرد و ناگهان مثل فنراز هم باز شد و به پنجره کوبید. با کم شدن فشار داخل اتاقک دریافت که توانسته است لای پنجره را باز کند. در همین لحظه سیلی از آب وارد اتاقک شد و ریچل را به پشتی صندلی کوبید. ورود آب به اتاقک باعث شد که او ابتدا به زیر آب برود و سپس فشار آب وی را از جا بلند کرد و به سقف رساند. همین که اتاقک پر از آب شد حس کرد که بر سرعت پایین رفتن زبردربایی اضافه می‌شود. بعد جریان چرخش آب بر اثر برخورد آن به دیواره‌ی اتاقک او را به سوی پنجره باز شده برد و احساس کرد که آزاد شده است. پس از مدت کوتاهی دست و پا زدن برای رساندن خود به سطح آب لحظه‌ای مکث کرد و به اطراف نگاهی انداخت و جز تاریکی چیزی ندید. حالا با این تردید روبه‌رو بود که به کدام جهت باید شنا کند تا به سطح آب برسد.

صدها متر زیر پای او، هلی‌کوپتر «کیاوا» به انضمام نه عدد موشک «آتش جهنم» که همراه داشت با سطح خارجی آتشفشان زیر آب اقیانوس برخورد کرد و موشک‌ها یکی پس از دیگری منفجر شده و سوراخ بزرگی در روی گدازه‌های آتشفشان باز کردند.



تولاند که به سطح آب رفته بود تا نفسی تازه کند، هنگام انفجار موشک‌های «آتش جهنم» در پنج متری سطح آب بود و به اطراف نگاه می‌کرد تا خبری از ریچل به دست آورد. روشنایی حاصل از انفجار موشک‌ها منظره‌ای برای او ترسیم کردند که تا آخر عمر آن را فراموش نمی‌کرد. او دید که ریچل حدود سه متر پایین‌تر از او سرگردان است. زیردریایی به سرعت در آب فرو می‌رفت و کوسه‌ها با اتفاقاتی که در آن محل رخ داده بود، به سرعت پراکنده می‌شدند. شادی تولاند از مشاهده‌ی این که ریچل از زیردریایی بیرون آمده دوام چندانی نیافت چون آن چه در حال وقوع بود او را به سختی نگران می‌کرد. تولاند موقعیت ریچل را به خاطر سپرد تا پس از این نور که ناشی از انفجار از بین رفت، بتواند او را پیدا کند. سپس با عجله در همان جهت در آب فرو رفت.

صدها متر پایین‌تر روپوش گدازه‌های آتشفشان شکسته شد و گدازه‌ها با حرارتی در حدود هزار درجه بیرون ریختند. بر اثر تماس گدازه‌ها با آب، ستون عظیمی از بخار ایجاد شد که با سرعت به طرف سطح آب به حرکت درآمد. بالا آمدن ستون بخار باعث شد که آب اطراف آن به حرکت درآمده و دور ستون بخار بچرخد و پایین برود. بدیهی بود که با این حرکت هرچیزی که در این گرداب قرار می‌گرفت به سمت کف دریا کشیده می‌شد.

ریچل احساس می‌کرد که در جایی گرم و مرطوب و تاریک نظیر رحم مادر گیر کرده است. به نظرش رسید که آن روشنایی که به چشمش خورده بود فقط می‌توانست از سمت سطح آب آمده باشد ولی چرا از فاصله‌ای چنان دور ناشی می‌شد؟ با ناباوری و به آرامی

شروع به شنا کردن به سمت منشاء نور کرد. بعد نور بیشتری از آن جهت به چشمش خورد و فکر کرد که روشنایی روز است و بر سرعت شنای خود افزود.

در این لحظه دستی مچ پای او را گرفت. ریچل نزدیک بود از ترس فریاد زده و هوای موجود در ریه‌هایش را خالی کند که آن دست او را چرخاند و واداشت در جهت عکس شنا کند. ریچل احساس کرد که دستی آشنا او را لمس کرده است و مطمئن شد که مایکل تولاند برای نجات او آمده و او را با خود به طرف سطح آب می‌کشاند. ریچل باز به یاد حرف مادرش افتاد و با قدرتی هرچه تمام‌تر به سمت سطح آب دست و پا زد.

۱۲۹

حتی هنگامی که ریچل و تولاند به سطح آب رسیدند، تولاند می‌دانست که کار آنها تمام است. چون او می‌دانست، به محض این که گرداب به سطح آب برسد، آنها را با خود به قعر دریا خواهد کشید. از طرف دیگر هنگامی که آنها از زیر آب بیرون آمدند، تولاند متوجه شد که در همین چند دقیقه‌ای که زیر آب بودند، همه چیز در اطراف آنها تغییر کرده است. باد شدیدی در اطراف آنها می‌وزید و صدایی گوش خراش از بالای سر آنها شنیده می‌شد.

* * *

بالای سر آنها هلی‌کوپتر گروه نجات در هوا ایستاده، ریچل را بالا کشید. نیم‌ساعت پیش، به گارد ساحلی خبر داده بودند که انفجاری در دریا رخ داده است. چون از هلی‌کوپتر قبلی خبری نشده بود، مسئول دفتر گارد ساحلی محل دقیق هلی‌کوپتر قبلی را به

هلی کوپتر دیگری داده و او را روانه‌ی محل کرده بود. در فاصله‌ی نیم کیلومتری کشتی «گویا» خلبان هلی کوپتر می‌بیند که یک قایق خورد شده روی آب شناور است و یک نفر هم در نزدیکی آن عجولانه برای آن‌ها دست تکان می‌دهد. هنگامی که آن شخص را بالا می‌کشند، می‌بینند که وی کاملاً لخت و فقط پای او با نوار چسب پوشیده شده است.

تولاند که از آن همه تلاش، بسیار خسته شده بود به بالا نگاه کرد. دید که چند دست دراز شده و ریچل را که از طناب آویزان بود، به داخل هلی کوپتر کشیدند. همین که تولاند از نجات ریچل خیالش راحت شد، دید که یک نفر با قیافه‌ای آشنا، لخت مادرزاد از کنار در هلی کوپتر به او نگاه می‌کند.

طپش قلب تولاند بالا رفت و با شادی فریاد زد: «کورکی! تو زنده‌ای؟»

بلافاصله طناب نجات دوباره در فاصله‌ی سه متری تولاند به دریا افتاد. با این که تولاند بسیار خسته بود و از طرف دیگر قوه‌ی مکش گردابی که به سرعت خود را به سطح آب می‌رساند، زیادتر می‌شد و شنا کردن به سمت طناب را سخت‌تر می‌کرد، اما نگاه ملتسمانه‌ی ریچل برای تلاش بیشتر، او را به ذوق آورد و با ته مانده‌ی قدرت خود، دست و پا زد و خود را به طناب رساند و آن را گرفت. هنگامی که او را بالا می‌کشیدند، نگاهی به سمت دریا انداخت و دید که گرداب با سرعتی غیرقابل تصور خود را به سطح آب رسانده است. ویلیام پیکرینگ روی عرشه «گویا» ایستاده و نجات تماشایی آن‌ها را نظاره می‌کرد. دامنه‌ی گرداب به سرعت وسیع‌تر می‌شد و

شعاع آن به صدها متر رسیده بود. پیکرینگ نزدیک شدن دهانه‌ی باز گرداب را می‌دید ولی به نظرش می‌رسید که خواب می‌بیند. ناگهان ستون بخاری در کنار کشتی «گویا» به هوا برخاست و به دنبال آن گردابی شدید کشتی را با هرچه که روی آن بود به درون کشید. پیکرینگ در آخرین لحظات عمر، به دخترش دیانا می‌اندیشید و آرزو می‌کرد که او آخرین لحظات عمرش را با وحشتی که به خودش دست داده بود، نگذرانده باشد.

۱۳۰

اطراف مجسمه‌ی واشنگتن در این ساعت صبح معمولاً خلوت و بی‌سر و صدا بود. اما امروز برخلاف روزهای دیگر همه‌ی خبرنگاران جلوی مجسمه جمع شده و سناتور سدجویک سکستون، در آن لحظات به جورج واشنگتن فخر می‌فروخت. او با گردنی افراشته از لیموزین خود پیاده شد و به سمت محل کنفرانس مطبوعاتی رفت. سکستون ده نفر از معروف‌ترین خبرنگاران را دعوت کرده و به آن‌ها قول داده بود که در حضور آن‌ها بزرگ‌ترین رسوایی قرن را برملا خواهد کرد.

سکستون ده پاکت بسیار ظریف در دست داشت و طبق مثل معروف «اطلاعات قدرت می‌آورد»، گویی در دست خود قدرتی معادل یک بمب اتمی حمل می‌کرد. در حالی که خبرنگاران روی صندلی‌های مشرف به تریبون نشسته بودند، اشعه‌ی آفتاب صبحگاهی چون نوری از بهشت بر سکستون می‌تابید و او با خود فکر می‌کرد که چه روز زیبایی را برای «پر قدرت‌ترین مرد جهان شدن» انتخاب کرده است.

سکستون در حالی که پاکت‌ها را روی تریبون می‌گذاشت. گفت: «صبح بخیر! خانم‌ها و آقایان! من سعی می‌کنم که زیاد وقت شما را نگیرم. اطلاعاتی را که امروز می‌خواهم در اختیار شما بگذارم بسیار ناراحت‌کننده هستند. این پاکت‌ها حاوی مدارکی هستند که وجود تزویر و ریا را در بالاترین مقام دولتی، ثابت می‌کنند. من با شرمندگی باید اذعان کنم که پرزیدنت نیم ساعت پیش به من التماس کرد که این مدارک را در اختیار مطبوعات قرار ندهم. ولی من مردی هستم که نمی‌تواند روی حقیقت حتی اگر بسیار دردآور باشد، سرپوش بگذارد.»

بعد سکستون پاکت‌ها را با نگاهی دعوت‌کننده به دست گرفت و در هوا تکان داد. خبرنگاران چون سگ‌های گرسنه‌ای که چشمشان به غذایی دلخواه می‌افتد با دهانی که آب از آن راه افتاده بود به پاکت‌ها، نگاه می‌کردند.

پرزیدنت نیم ساعت پیش به او زنگ زده، همه چیز را برای او تعریف کرده و به او گفته بود که ریچل سالم است و به زودی به واشنگتن خواهد رسید. پرزیدنت عدم دخالت کاخ سفید و ناسا را در به وجود آوردن این رسوایی توضیح داده و ویلیام پیکرینگ را به عنوان مقصر اصلی معرفی کرده بود.

سکستون جواب داده بود: «مهم نیست چه کسی مقصر اصلی بوده، من این اطلاعات را فاش خواهم کرد!» و با خود فکر کرد که بدون شک زاک هنری همین حالا جلوی تلویزیون ایستاده و می‌بیند که من راه هرگونه توضیحی در مورد این رسوایی را به روی او خواهم بست.

سکستون گفت: «دوستان! من بسیار سعی کردم تا درخواست پرزیدنت را بپذیرم و این اطلاعات را مخفی نگه دارم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که می‌باید به صلاح مردم آمریکا عمل کنم. حقیقت باید آشکار شود و من سعی نخواهم کرد که با سخنان خود حقیقت را جور دیگری جلوه دهم! شما حقیقت را آن‌طور که هست خودتان خواهید

دید.»

سکستون صدای یک هلی‌کوپتر بزرگ را از دور دست شنید و تصور کرد که پرزیدنت می‌آید تا جلوی این رسوایی را بگیرد. به همین دلیل از موقعیت استفاده و اضافه کرد: «من از این کار لذتی نمی‌برم اما وظیفه‌ی خود می‌دانم که هم‌وطنانم را از این تزویر مطلع کنم.»

هلی‌کوپتر در سمت راست آن‌ها به زمین نشست و سکستون با تعجب دید که آن هلی‌کوپتر پرزیدنت نبوده و مربوط به گارد ساحلی است.

در هلی‌کوپتر باز و یک خانم با لباس نارنجی رنگ گارد ساحلی از آن پیاده شد. آن زن چنان پریشان بود که انگار مستقیماً از جبهه جنگ برگشته است. سکستون ابتدا او را نشناخت و بعد، از این که ریچل را می‌دید، شوکه شد و از خود پرسید؛ او این‌جا چه کار دارد؟

صدای پیچ‌پیچ حضار به گوش می‌رسید.

سکستون لبخندی ظاهری به لب آورد و گفت: «دوستان معذرت می‌خواهم! چند لحظه به من فرصت بدهید چون از نظر من خانواده الویت دارد.»

چند نفر از خبرنگاران به صدای بلند خندیدند.

هنگامی که دخترش از سمت راست او ظاهر شد، او می‌دانست

که بهتر است این کشمکش بین پدر و فرزند خصوصی بماند. در حالی که هنوز خنده به لب داشت، دست دخترش را گرفت. او را از میکروفون دور کرد و در موقعیتی قرار داد تا از چشم و گوش حضار مخفی بماند.

سکستون با لبخند آغوش باز کرد و ریچل را دربرگرفت و گفت: «عزیزم! مرا غافلگیر کردی!»

ریچل خود را از آغوش او رها کرد و سیلی محکمی به گوش او خواباند.

با این که این سیلی از انظار دور ماند، لبخند سکستون به چشم غره‌ای خطرناک تبدیل شد و با نجوا گفت: «تو نباید به این جا می‌آمدی!»

ریچل غضب را در چشمان او دید ولی دیگر از او نمی‌ترسید و گفت: «من به کمک احتیاج داشتم و به تو رو کردم و تو در عوض مرا فروختی و نزدیک بود کشته شوم!»

سناتور با لحنی که ناخشنودی از آن می‌بارید، گفت: «به نظر می‌رسد که تو هنوز زنده هستی!»

ریچل گفت: «ناسا گناهی ندارد و پرزیدنت این را به تو گفت و تو با او قرار گذاشتی که برای مذاکره به کاخ سفید بروی! پس این جا چه کار می‌کنی؟»

«فعالیت انتخاباتی می‌کنم!»

ریچل از این که چنین پدری دارد شرمنده شد و گفت: «این کاری که تو می‌کنی دیوانگی محض است.»

سکستون به صدای بلند خندید و با تعجب گفت: «واقعاً؟ تو

بودی که مدارک محتوی پاکت‌هایی را که روی تریبون قرار دارند برای من فرستادی و این تو هستی که دستت به خون پرزیدنت رنگین است نه من!»

«من آن مدارک را هنگامی برای تو فرستادم که فکر می‌کردم کاخ سفید و ناسا مقصرونند و از تو کمک می‌خواستم!»

«با توجه به این مدارک مسلماً ناسا هنوز هم مقصراست!»
 «ولی آن‌ها بی‌تقصیرند! باید به آن‌ها فرصت داده شود تا از خود دفاع کرده و حقیقت را بیان کنند. تو انتخابات را برده‌ای و زاک هنری نابوده شده است! دست کم بگذار با آبرویی که حق اوست، این مقام را ترک کند!»

سکستون غرشی کرد و گفت: «تو خیلی ساده‌لوحانه فکر می‌کنی. این موضوع به بردن انتخابات ربطی ندارد و همه چیز به کسب قدرت مربوط می‌شود. من می‌خواهم که حزب مخالف را با قدرت خُورد کنم تا همه در صحنه‌ی سیاسی واشنگتن از من حساب ببرند و بتوانم آن چه را که می‌خواهم، انجام دهم!»
 «به چه قیمتی؟»

«این قدر از خود راضی نباش! من فقط می‌خواهم مدارک را به مردم نشان بدهم تا خودشان نتیجه‌گیری و قضاوت کنند که مقصرا کیست.»
 «می‌توانی بفهمی که چه لطمه‌ای به پرزیدنت وارد می‌کنی؟»

سکستون به نشانه‌ی بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت گفت: «شاید وقت آن رسیده باشد که دکان ناسا تخته شود!» سپس سکستون متوجه شد که خبرنگاران بی‌صبری می‌کنند، به علاوه او به این جا نیامده بود که تمام صبحش را با گوش کردن نصیحت‌های دخترش

بگذراند و فکر می‌کرد که لحظه‌ی کسب افتخار در انتظار اوست و گفت: «حرف ما همین‌جا تمام می‌شود و من باید به کنفرانس مطبوعاتی برگردم!»

ریچل با التماس گفت: «من به عنوان دختر تو خواهش می‌کنم این کار را نکن! به کاری که می‌خواهی انجام دهی فکر کن! راه‌های بهتری هم هست!»

«نه برای من!»

در این لحظه صدای مهمه‌ای از میان خبرنگاران برخاست. سکستون دید که یک خبرنگار زن مشغول وصل کردن میکرفون همراه خود به دستگاه صوتی روی تریبون است و با عجله‌ای که داشت دسته‌ی پاکت‌ها را از روی تریبون به زمین ریخت.

سکستون با گفتن: «لعنتی!» دخترش را به خاطر این که حواسش را پرت کرده بود، شماتت کرد و به طرف تریبون رفت. هنگامی که رسید، آن زن مشغول جمع کردن پاکت‌ها بود. سکستون نمی‌توانست چهره‌ی او را ببیند ولی حدس می‌زد که بدون شک مربوط به یکی از خبرگزاری‌هاست. آن زن لباس ظریف و بلندی پوشیده و علامت خبرگزاری «ای - بی - سی» را به سینه‌ی کت خود نصب کرده بود. در حالی که سکستون پاکت‌ها را از دست او می‌قاپید گفت: «آن‌ها را به من بده!»

آن زن بدون این که بالا را نگاه کند، پاکت‌ها را به سکستون داد و گفت: «معذرت می‌خواهم و با سرعت به سمت صندلی خود بازگشت. سکستون پاکت‌ها را شمرد و متوجه شد که کم نشده‌اند. پس از اینکه خودش را جمع و جور کرد، لبخندی ساختگی به لب

آورد و به شوخی گفت: «بہتر است قبل از این کہ کسی لطمہ‌ای ببیند، من این مدارک را بین شما تقسیم کنم.»
 خبرنگارها خندیدند و منتظر ماندند.
 سکستون حس کرد کہ دخترش درست پشت سر او ایستاده است. ریچل بار دیگر به او گفت: «این کار را نکن! پشیمان خواهی شد!»

سکستون او را نادیدہ گرفت.
 ریچل با صدایی بلندتر گفت: «من از تو می‌خواهم کہ به من اعتماد کنی! تو اشتباه می‌کنی و بہتر است این کار را انجام ندهی!»
 سکستون پاکت‌ها را با عزمی راسخ در دست خود صاف کرد.
 ریچل دوبارہ گفت: «پدر! این آخرین مهلت توست برای این کہ کار درست را انجام دهی!»
 سکستون با دست روی میکروفون را پوشاند تا صدا پخش نشود و رو بہ ریچل کرد و گفت: «تو هم مثل مادرت ایده‌آلیست و کوچک هستی! زن‌ها بہ هیچ وجہ نمی‌توانند طبیعت قدرت را درک کنند!» و با گردنی افراشته بہ راه افتاد تا پاکت‌ها را بین خبرنگاران پخش کند. پس از پخش آن‌ها، دید کہ پاکت‌ها یکی پس از دیگری مثل ہدیہ کریسمس، پارہ شدند.
 ناگهان سکوت کامل برقرار شد و سکستون فکر کرد کہ ہمہ مشغول خواندن و دیدن مدارک قلبی بودن سنگ آسمانی هستند و من کسی هستم کہ مطبوعات را از آن مطلع کردہ است.
 سکستون می‌دانست کہ مطالعہ‌ی مدارک چند دقیقہ‌ای طول خواهد کشید بنابراین صبر کرد تا ہمہ موضوع را بہ خوبی درک کنند.

چند لحظه بعد خبرنگاری پرسید: «قربان این حقیقت دارد؟»
 سکستون آه عمیقی کشید و گفت: «متأسفانه باید بگویم که کاملاً
 حقیقت دارد!»

پنج‌پچی حاکی از ابهام در بین خبرنگاران شنیده شد.
 سکستون گفت: «من به شما فرصت می‌دهم که دقیقاً این
 صفحات را مطالعه کنید. سپس به سوالات شما پاسخ خواهم داد تا
 موضوع برایتان کاملاً روشن شود.»

یکی دیگر از خبرنگاران پرسید: «سناتور مطمئن هستید که این
 مدارک حقیقی هستند و کسی در آن‌ها دست نبرده است؟»
 سناتور با اصرار گفت: «صد در صد! محال است که من مدرک
 تقلبی به شما بدهم!»

ابهام در بین خبرنگارها بیشتر شد و حتی صدای خنده به گوش
 سکستون رسید. ولی این عکس‌العملی نبود که او انتظارش را داشت.
 او مشکوک شد که شاید آن‌ها شعور کافی را برای سرهم کردن داستان
 اصلی نداشته باشند.

یکی دیگر از میان جمع پرسید: «سناتور! شما گفتید که از حقیقی
 بودن این تصاویر مطمئن هستید؟»

سکستون که از این سوال و جواب‌ها خسته شده بود، گفت:
 «دوستان! من یک بار دیگر می‌گویم مدارکی که شما در دست دارید،
 صد در صد حقیقی و درست هستند و اگر کسی بتواند واقعی نبودن
 آن‌ها را ثابت کند، من اسمم را عوض خواهم کرد!»

سکستون در انتظار خنده‌ای بود که اتفاق نیفتاد و این حرف جز
 سکوت کامل و نگاه‌های حاکی از تعجب حاصل دیگری نداشت.

خبرنگاری که سوال آخر را پرسیده بود، در حالی که کاغذها را ورق می‌زد، به طرف سکستون رفت و گفت: «حق با شماست سناتور! این مدارک بسیار رسوا کننده هستند!» بعد در حالی که سرش را می‌خاراند، گفت: «فقط تعجب ما در این است که چرا شما حالا این مدارک را، به خصوص در حالی که قبلاً آنها را به شدت انکار کرده بودید، در اختیار ما می‌گذارید؟»

سکستون نمی‌توانست بفهمد که او درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند. خبرنگار مدارک را به دست او داد و هنگامی که چشم سکستون به آنها افتاد برای مدت کوتاهی به حال اغما افتاد و کوچک‌ترین صدایی از او درنیامد.

او به تصاویری از یک زن و مرد لخت که دست و پا درهم پیچیده بودند چشم دوخت و برای مدت کوتاهی نمی‌فهمید موضوع چیست و بعد درک کرد که چه بلایی به سر خود آورده است.

سکستون به جمعیتی که حالا به او می‌خندیدند با وحشت نگاه کرد و متوجه شد که نیم بیشتری از آنها با تلفن همراه خود با دفتر مطبوعات تماس گرفته و مشغول تعریف داستان هستند.

بعد سکستون احساس کرد که دستی به شانه‌اش خورد و وقتی رو برگرداند ریچل را دید که کنارش ایستاده و به او می‌گوید: «ما سعی کردیم تو را از این کار باز داریم ولی تو به هیچ وجه گوشت بدهکار نبود.» سکستون متوجه شد که زن دیگری با لباس کشمیر بلند، همان زن خبرنگاری که پاکت‌ها را به زمین انداخته بود، کنار ریچل ایستاده است و حالا می‌دید که آن زن کسی جز گابریل نیست و با دیدن او خون در رگ‌هایش منجمد شد.

گابریل دکمه‌ی کتش را باز کرد و پاکت‌هایی را که زیر بغلش قایم کرده بود، به او نشان داد.

۱۳۱

تمام چراغ‌های دفتر پرزیدنت در کاخ سفید، جز چراغ روی میز کار او، خاموش بودند و گابریل آشه باگردنی افراشته جلوی پرزیدنت ایستاده بود.

هنری با لحنی مایوسانه گفت: «شنیده‌ام که خیال داری از صحنه‌ی سیاست خارج شوی!»

با این که پرزیدنت مکانی ایمن و همیشگی، دور از چشم مطبوعات در کاخ سفید به او پیشنهاد کرده بود، گابریل نپذیرفته و ترجیح داده بود به جای زندگی مخفیانه با این طوفان روبه‌رو شده و آن را از سر بگذراند. پس از آن نیز خیال داشت حداقل برای مدتی دور از غوغای سیاسی واشنگتن زندگی کند.

پرزیدنت با نگاه معصومانه‌ای که محبت و انسانیت از آن می‌بارید به گابریل نگاه کرد و گفت: «گابریل! تو امروز تصمیمی بسیار شرافتمندانه گرفتی و من و کشورت را مدیون خود کردی.»

گابریل جواب داد: «من این تصمیم را برای خودم گرفتم و مطمئناً شما و کشور هیچ‌گونه دینی به من ندارید!»

هنری گفت: «فرقی نمی‌کند! من در هر حال خود را مدیون تو می‌دانم!» سپس هنری از جا بلند شد و به گابریل اشاره کرد که همراه او برود و گفت: «من امیدوار بودم که حداقل راضی می‌شدی در قسمت بودجه‌ی کاخ سفید شغلی را پذیرفته و به ما کمک کنی!»

گابریل گفت: «قربان! من و شما هر دو می‌دانیم که در حال حاضر

من برای شما یک سربار هستم نه کمک!»
 هنری شانه بالا انداخت و گفت: «بسیاری از بزرگان ما با تحمل
 مشقات مشابهی به بزرگی رسیده‌اند.» بعد چشمکی زد و گفت: «حتی
 بعضی از آن‌ها پرزیدنت شدند! تو هم اگر چند ماهی تحمل کنی،
 مردم همه چیز را فراموش کرده و وقتی تو را در فعالیت‌های
 شرافتمندانه ببینند در نظرشان بزرگ خواهی شد!»

گابریل می‌دانست که حق با پرزیدنت است و بیکاری، او و
 استعدادش را خواهد کشت. تا آن لحظه او دو شغل پیشنهادی دیگر
 را رد کرده بود؛ یکی از طرف یولاندا برای کار در «ای - بی - سی» و
 دیگری از طرف انتشارات «سنت مارتین» که به او پیشنهاد کرده بود در
 مقابل مبلغ هنگفتی تمام جزئیات بیوگرافی او را منتشر کند! و او
 جواب داده بود: «نه! متشکرم!»

گابریل که همراه پرزیدنت در راهرو قدم می‌زد، مجسم کرد که در
 مدتی کوتاه عکسش در تمام مطبوعات و تلویزیون‌های مشهور کشور
 منتشر خواهد شد. با این حال خود را قانع کرد و به خود گفت؛
 لطمه‌ای که به کشور می‌خورد به مراتب بالاتر از لطمه‌ای است که به من
 می‌خورد.

آن شب پس از این که گابریل از دفتر سکستون بیرون رانده شد،
 مستقیم نزد یولاندا رفت و کارت خبرنگاری او را قرض کرد و
 عکس‌هایش را نیز از او پس گرفت. پس از آن دوباره به دفتر سکستون
 بازگشت و ده پاکت مشابه پاکت‌های سکستون که محتوی کپی
 عکس‌های خود و سکستون بود، درست کرد. سپس از مدارک
 رشوه‌هایی که سکستون گرفته بود و در کامپیوترش قرار داشت، کپی

تهیه کرد. قبل از آن برخورد در کنفرانس مطبوعاتی که جلوی مجسمه واشنگتن به وقوع پیوست، گابریل نزد سکستون رفته و کپی مدارک رشوه‌ها را به او نشان داده و سناتور را تهدید کرده بود که اگر به پرزیدنت فرصت ندهد که در مورد سنگ آسمانی به مردم توضیح دهد، این مدارک را به مطبوعات خواهد داد. سکستون بدون کوچک‌ترین حرفی سوار لیموزین خود شده و به راه افتاده بود.

حالا که پرزیدنت و گابریل به پشت در سالن کنفرانس مطبوعاتی رسیده بودند، گابریل می‌توانست صدای ازدحام جمعیت را از پشت در بشنود. در بیست و چهار ساعت گذشته این بار دومی بود که پرزیدنت از طریق وسایل ارتباط جمعی، با جهان روبه‌رو می‌شد.

گابریل پرسید: «به آن‌ها چه خواهید گفت؟»

هنری با چهره‌ای آرام آهی عمیق کشید و در حالی که دست روی شانه‌ی گابریل می‌گذاشت، گفت: «سال‌هاست که من این جمله را مرتب می‌شنوم: «هیچ چیز بهتر از حقیقت نیست!»

گابریل با نگاهی پراز غرور و افتخار پرزیدنت را به سالن کنفرانس بدرقه کرد.

زاک هنری می‌رفت که به بزرگ‌ترین اشتباه دوران ریاست جمهوری خود اذعان کند و برخلاف تصورش هیچ چیز از رییس جمهوری شریف و قابل اعتماد کم نداشت.

۱۳۲

هنگامی که ریچل بیدار شد، اتاق تاریک بود و ساعت کنار تخت ۱۰:۱۴ شب را نشان می‌داد. با نگاهی به تخت و اطراف خود، دریافت که این‌جا اتاق خواب خودش نیست. چند دقیقه‌ای

بی حرکت در تخت خواب مانده و از خود پرسید که این جا کجاست؟
رفته رفته چیزهایی به یادش آمد؛ آتشفشانی در کف دریا... کنفرانس
مطبوعاتی کنار مجسمه‌ی واشنگتن... پس از آن ملاقات با پرزیدنت و
پیشنهاد کار در کاخ سفید.

ناگهان ریچل به خود گفت؛ من در کاخ سفید هستم و تمام روز را

در این جا خوابیده‌ام!

به دستور پرزیدنت، هلی کوپتر گارد ساحلی مایکل تولاند،
کورکی مارلینسون و ریچل سکستون را از مقابل مجسمه‌ی واشنگتن
به کاخ سفید برده بود. در آن جا به آن‌ها صبحانه‌ی مفصلی داده و
دکتر آن‌ها را معاینه کرده بود و به هر کدام از آن‌ها یکی از بیست و چهار
اتاق مخصوص مهمان‌ها را داده بودند تا استراحت کنند و حالشان جا
بیاید.

ریچل باورش نمی شد که این قدر طولانی خوابیده باشد. هنگامی
که تلویزیون را روشن کرد متوجه شد که پرزیدنت کنفرانس مطبوعاتی
را انجام داده است. آن‌ها به پرزیدنت پیشنهاد کرده بودند که همراه او،
در کنفرانس شرکت کنند، چون آن‌ها هم در این اشتباه سهم مهمی
داشتند، اما پرزیدنت قبول نکرده و تمام گناهان را خود به عهده گرفته
بود.

هنگامی که ریچل به تلویزیون نگاه می کرد، با تأسف شنید که
یکی از خبرنگارها گفت: «بدین ترتیب به نظر می رسد که ناسا هیچ
چیز جدیدی کشف نکرده است. در دهه‌ی گذشته این بار دوم است
که ناسا اشتباهاً اعلام می کند که موجود زنده در فضا پیدا کرده است.
ولی این بار تعدادی از دانشمندان بخش خصوصی نیز فریب ادعای

ناسا را خوردند.»

در همین لحظه مفسر دیگری دخالت کرد و گفت: «قاعدتاً تزویری به این بزرگی که امروز از سوی پرزیدنت اعلام شد، باید لطمه‌ای بزرگ به مبارزات زاک هنری برای ریاست جمهوری بزند. اما با رسوایی امروز صبح در مقابل مجسمه‌ی واشنگتن، باید بگویم که شانس دوباره انتخاب شدن زاک هنری بیشتر از هر زمان دیگری خواهد بود.»

خبرنگار اول به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «زندگی در فضا یافت نشد و با این حال شانس انتخاب سکستون نیز به صفر رسید. از آن بدتر این که حالا معلوم شده است که سناتور از نظر مالی نیز در شرایط بسیار بدی قرار دارد و...»

در این هنگام کسی در زد و ریچل که بسیار علاقمند بود شب را در آغوش تولاند بخوابد، تصور کرد که اوست. ابتدا در آینه نگاهی به خود انداخت و دستی به موهایش کشید و دوید که در را باز کند. متأسفانه به جای تولاند خانمی زیبا که مأمور مخفی کاخ بود، جلوی در ایستاده بود. قبل از این که ریچل از مأموریت او بپرسد، او توضیح داد: «من از طرف آقای که در اتاق خواب لینکلن هستند مأموریت دارم که در صورت بیدار بودن، شما را به اتاق ایشان راهنمایی کنم. هنگامی که صدای تلویزیون را از پشت در شنیدم فهمیدم که بیدار هستید و در زدم.»

ریچل با این تصور که تولاند او را به اتاق خودش دعوت کرده خوشحال شد و دنبال آن خانم به راه افتاد. هنوز در اتاق رانزده بودند که دیدند از آن سوی راهرو، کورکی که یک پزشک پایش را بسته بود،

به کمک عصا لنگان لنگان به طرف آنها می آید.
 کورکی گفت: «خدا را شکر که شما هم بیدارید! حوصله من از
 تنهایی سر رفته بود و از اتاقم بیرون آمدم ببینم شما در چه وضعی
 هستید؟»

ریچل چشمکی به مأمور مخفی زد و از او خواست که کورکی را
 از آمدن به اتاق لینکلن منصرف کند. کورکی وقتی به آنها نزدیک شد
 و دید که آن خانم بسیار زیباست، گفت: «من از خانم های
 یونیفورم پوش خیلی خوشم می آید!»

مأمور زن لبه ی کتش را کنار زد و اسلحه خود را به کورکی نشان
 داد و گفت: «آقای تولاند از من خواسته اند که شما را به آشپزخانه ببرم
 و از آشپز بخواهم که هرچه میل دارید برایتان درست کند و شما باید
 وقت خود را با تعریف کردن اتفاقاتی که در بیست و چهار ساعت
 گذشته برای شما پیش آمده، به خصوص آن قسمت که با شاشیدن
 روی پای خود از مرگ حتمی نجات یافتید، بگذرانید و هر وقت
 خسته شدید به اتاق خود بازگردید.»

ریچل در زد، در باز شد و دست قوی تولاند او را به داخل اتاق
 کشید.

بخش آخر

هوآپیمای باری ناسا بر فراز دریای آتلانتیک در حرکت بود. مدیر
 کل ناسا، لورنس اکسترم، برای آخرین بار به سنگ بزرگی که قرار بود

آسمانی باشد، نگاهی انداخت و گفت: «به خانه‌ات برگرد! تو را از این جا بیرون آورده‌اند!»

با اشاره اکسترم، خلبان در قسمت بارگیری هواپیما را باز و سنگ رارها کرد. آن‌ها افتادن سنگ و برخورد آن را با سطح دریا که ستونی از آب را به هوا فرستاد، نظاره کردند.

آن سنگ عظیم به سرعت در آب فرو رفت. تا عمق صد متری از سطح آب که هنوز کمی نور به آن جا نفوذ می‌کرد، شبح سنگ که با سرعت در آب فرو می‌رفت، دیده می‌شد و از آن پس در تاریکی مفقود شد.

انتشارات معین منتشر کرد:

از آثار دکتر محمد معین

فرهنگ فارسی معین (یکجلدی)

تحلیل هفت پیکر نظامی

ستاره ناهید

مجموعه مقالات (دوجلد)

حافظ شیرین سخن (دو جلد)

چهارمقاله و تعلیقات

برگزیده شعر - برگزیده نثر فارسی

ایران از آغاز تا اسلام

ر. گریشمن

از آثار پرویز ناتل خانلری

ماه در مرداب

برگزیده غزل‌های حافظ شیرازی

تریستان و ایزوت (ژوزف بدیه)

دختر سروان

الکساندر پوشکین

چند نامه به شاعری جوان

ماریا راینر ریلکه

از آثار صادق هدایت

سگ ولگرد

فواید گیاهخواری

زنده به گور

سه قطره خون

زند و هومن یسن

وغوغ ساهاب

مسخ (فرانتس کافکا)

گروه محکومین و پیام کافکا

فرانتس کافکا

دیوار

ژان پل سارتر

از آثار جلال آل احمد

از رنجی که می‌بریم

پنج داستان

سرگذشت کندوها

نفرین زمین

دید و بازدید

نون والقلم

سه تار

زن زیادی

خسی در میقات

مدیر مدرسه

از آثار احمد محمود

داستان یک شهر

زمین سوخته

درخت انجیر معابد (دوجلدی)

از مسافر تا تب‌خال

دیدار

مدار صفر درجه (سه جلدی)

زائری زیر باران

غریبه‌ها و پسرک بومی

دیدار با احمد محمود (یادنامه)

از آثار استاد جعفر شهری

طهران قدیم (پنج جلدی)

قند و نمک

ضرب المثل های تهرانی

گزنه

قلم سرنوشت

از آثار ابراهیم یونسی

شکفتن باغ

جنگ سایه ها و یک داستان دیگر

اگر بیل استریت زبان داشت

جیمز بالدوین

سرباز خوب

فورد مادوکس

از مجموعه فرهنگ ها

فرهنگ فارسی معین (یک جلدی)

فرهنگ ادبیات فارسی

محمد شریفی

فرهنگ بزرگ ضرب المثل های

فارسی (حسن ذوالفقاری)

فرهنگ زبانزدهای رامسر

(دو جلدی) حسن رحیمیان

واژه نامک

(فرهنگ واژه های دشوار شاهنامه)

عبدالحسین نوشین

فرهنگ مهندسی راه و ساختمان

علی گلصورت پهلویانی

فرهنگ ریشه شناسی انگلیسی

جان آیتو - حمید کاشانیان

فرهنگ عامیانه انگلیسی - فارسی

محمد علی مختاری اردکانی

از آثار هوشنگ مرادی کرمانی

قصه های مجید

خمیره

نه تر و نه خشک

لبخند انار

نخل

بچه های قالیباغخانه

شما که غریبه نیستید

پلو خورش

مثل ماه شب چهارده

مشت بر پوست

نازبالش

تنور و داستان های دیگر

مریای شیرین

صدای خط خوردن مشق

(نقد آثار)

از آثار ژاله آموزگار

زبان پهلوی، ادبیات و دستور آن

زبان، فرهنگ و اسطوره

کتاب پنجم دینکرد



انتشارات معین



9789641465029